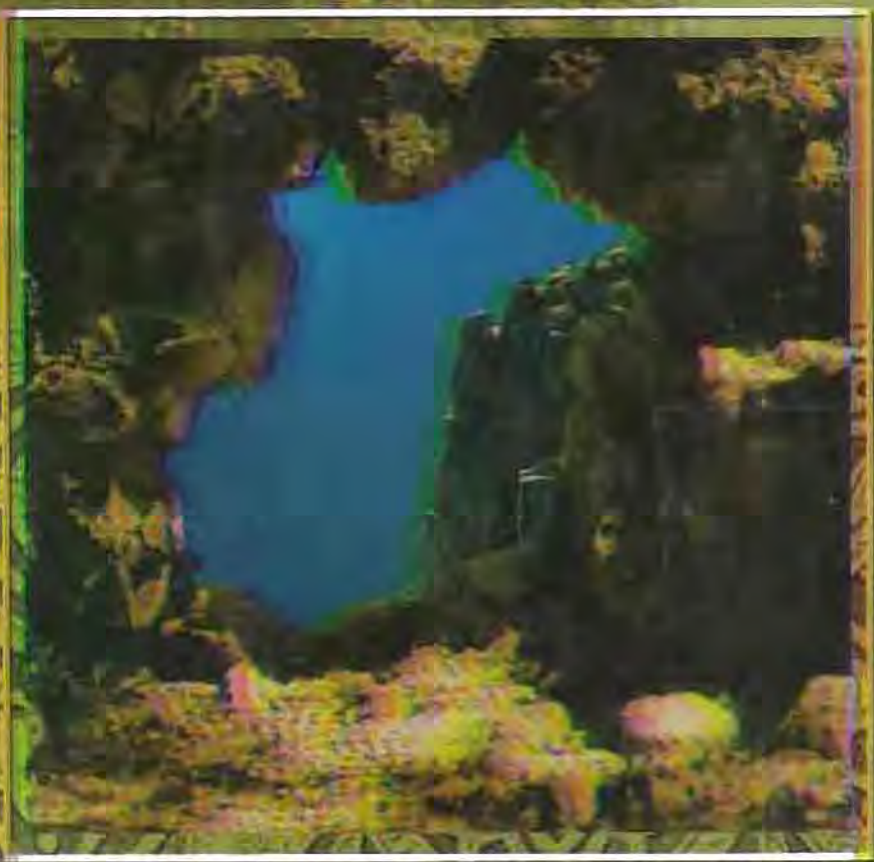


حسرت صبح  
خداوند  
الحموات

تأليف: بلال عمر  
ترجمة: د. تيموثي اللطيفي



# خداوند المموت

من صباح

پل امير

ترجمہ: فيح الله منصورى



اصیر، بل  
خداوند الموت؛ حسن صباح / نوشته بل امیر؛  
ترجمه ذبیح الله منصورى. تهران: بدرقه جاویدان، جاویدان ۱۳۸۰.  
۶۲۴ ص: مصور.

ISBN: 964-93454-3-4

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات قیما.  
این کتاب قبلا در سالهای مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.  
۱. حسن صباح، - ۵۱۸ق. ۲. ایران -- تاریخ -- اسماعیلیان، ۴۸۳ - ۶۵۴  
ق. الف. منصورى، ذبیح الله، ۱۲۸۸-۱۲۶۵، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان؛  
حسن صباح.  
۹۵۵/۰۵۴۱-۹۲  
DSR۸۳۶/۱۸خ۴  
۱۳۸۰  
کتابخانه ملی ایران  
۴۸۰-۲۸-۳۹



## انتشارات بدرقه جاویدان

خداوند الموت

نویسنده: بل امیر

ترجمه: ذبیح الله منصورى

نوبت چاپ: هفتم ناشر ۱۳۸۶

شمارگان: شش هزار نسخه

چاپ: چاپخانه ممتاز

ISBN: 964-93454-3-4

شایک: ۹۶۴-۹۳۴۵۴-۳-۴

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب خیابان فروردین کوچه نوروز پلاک ۳۴

تلفکس ۶۶۴۱۱۵۰۸ - ۶۶۴۱۳۳۶۲

فروشگاه: خیابان ولیعصر - پیش خیابان فاطمی

تلفن ۸۸۹۷۵۵۸۱ - ۴

کتابی که اینک بشما تقدیم می شود، حاوی یک دوره از تاریخ ایران است که تا امروز تصور میکردیم برآن دوره وقوف کامل داریم. ولی بعد از خواندن این کتاب متوجه می شویم که قسمتی از وقایع و اخبار آن دوره بر ما مجهول بوده است.

همانطور که در این کتاب میخوانیم، مبدأ تاریخ فرقه اسماعیلیه بر ما معلوم نیست و ما از زمانی از تاریخ فرقه اسماعیلیه اطلاع صحیح در دست داریم که خلافت فاطمی ها در شمال افریقا تثبیت شد.

بطوری که در همین کتاب میخوانیم، بعد از این که هلاکو بر قلاع اسماعیلیه مستولی گردید تمام آثار مکتوب، که در آن قلاع بود از بین رفت، و هر زمان که حکومت های وقت بر یک قلعه اسماعیلی مستولی می شدند، هر کتاب و نوشته ای را که مربوط به مذهب اسماعیلی بود از بین می بردند.

معهدنا آنچه از مورخان شرق و غرب بجا مانده، نشان میدهد که مذهب اسماعیلی در دوره حسن صباح و جانشین های او رواج داشته است.

برداشتی که در این کتاب از نهضت حسن صباح شده، غیر از آن است که تا امروز در کتب دیگر راجع به فرقه اسماعیلیه نوشته اند و از آنچه نویسنده این کتاب میگوید چنین استنباط می شود که نهضت حسن صباح، فقط یک نهضت مذهبی نبوده و آن مرد میخواست است ایران را از تحت سلطه خلفای عباسی، یا کسانی که از سلاطین و امرای محلی ایران بودند اما از خلفای عباسی گوش شنوا داشتند، برهاند.

بحث مربوط به قلاعی که در آنجا فدائیان اسماعیلی پرورش می یافتند یک بحث جدید است، و در تواریخی که تا امروز راجع به فرقه اسماعیلیه الموت نوشته اند دیده نشده و برای خواننده تازگی دارد و یکی از مختصات این کتاب،

معرفی قیافه‌هائی است که ما آنها را کم می‌شناختیم و نمیدانستیم که در دوره حسن صباح، در فرقه اسماعیلیه الموت، مردانی آنچنان لایق و فداکار، برای احیای ایران وجود داشته‌اند.

ممکن است بر نویسنده ایراد بگیرند که در بعضی از قسمت‌های کتاب، خود را دچار اطناب کرده یا این که در حاشیه وقایع، تخیل خود را در وقایع کتاب دخیل نموده، ولی این پدیده در اکثر کتابهائی که راجع به تاریخ قدیم نوشته‌اند دیده می‌شود. برای این که یک نویسنده محقق که در صدد برمیآید یک سلسله از وقایع تاریخی مربوط بتقریباً یک هزار سال قبل را بطرزی روشن، از منابع گوناگون و متضاد بنویسد ناگزیر است که از عقل خود استمداد نماید و چیزهائی را که با منطق واقعیت‌ها مغایر است نپذیرد. این است که قدری اطناب و قدری تخیل نویسنده از ارزش این کتاب نمی‌کاهد.

در تاریخ‌نویسی، اصلی وجود دارد که آن دخالت نظریه مورخ در تحقیق‌های تاریخی است.

مورخ هر قدر بی طرف باشد هنگام تحقیق کردن در تاریخ، نمی‌تواند نظریه خود را در تحقیق دخالت ندهد، بدلیل این که آنچه از تاریخ استخراج و استنتاج می‌کند، ناشی از فهم و عقل و قدرت تخیل اوست. مگر این که تحقیق نکند و فقط بذکر وقایع از منابع متشابه یا متضاد اکتفا نماید و همین که پای تحقیق و تحلیل تاریخ پیش آمد ناگزیر، قسمتی از نظریه خود مورخ، وارد تاریخ می‌شود.

خواننده، وقتی این کتاب را برای خواندن بدست گرفت و تعدادی از صفحات را خواند، می‌فهمد که برای نوشتن این کتاب خیلی زحمت کشیده‌اند و هر قدر که پیش می‌رود علاقه‌اش برای خواندن فصل‌های دیگر زیادتر می‌شود، و بعد از این که کتاب را ببایان رسانید درمی‌یابد که کتاب *خداوند الموت* از جمله کتابهائی است که هر کس یک بار آن را بخواند، مضامین اصلی کتاب را هرگز فراموش نخواهد کرد و تا پایان عمر، آن مضامین و اسم بعضی از قهرمانان کتاب در حافظه‌اش باقی خواهد ماند.

- ۱۱ داروفروشان الموت
- ۱۷ پیکری از خراسان
- ۲۹ پیک بدخبر
- ۳۳ موسی نیشابوری در قلعه طیس
- ۴۱ چیزی که موسی در انتظارش بود
- ۴۹ کیش باطنی الموت چگونه بوجود آمد؟
- ۵۹ باطنی‌ها هم در انتظار مهدی موعود بودند
- ۶۳ خواجه نظام الملک
- ۹۳ محاصره قلعه طیس
- ۱۱۷ مقدمه روز رستگاری بعقیده باطنی‌ها
- ۱۲۱ روز قیامت یا «قیامة القيامة»
- ۱۲۹ برای نجات قلعه طیس
- ۱۳۷ خروج از قلعه طیس برای مأموریت
- ۱۶۱ حمله سپاه سلجوقی به الموت
- ۱۸۵ باطنی‌ها در قومس
- ۱۹۹ بهشت مصنوعی
- ۲۰۹ باطنی‌ها در ارجان و خوزستان
- ۲۲۹ خواجه نظام الملک به ملک‌شاه سلجوقی چه گفت؟
- ۲۳۹ چند کلمه راجع به «ترکان خاتون» و «برکیارق»
- ۲۴۵ «موسی نیشابوری» و «یوسف جوینی»

۲۶۱	خواجه نظام الملک چگونه کشته شد؟
۲۶۹	مرگ ملکشاه و مسأله جانشینی او
۳۰۱	اندیشهٔ بر تخت نشاندن برادر ملکشاه
۳۲۷	«تنش» در آذربایجان
۳۳۵	برکیارق اسیر شد
۳۷۹	برکیارق در قلعه ارجان
۳۹۵	ترکان خاتون و برکه القیس
۴۳۱	مواجهه ترکان خاتون با تنش
۴۴۱	توطئهٔ قتل ابو حمزه کفشگر
۴۶۳	محا کمهٔ ترکان خاتون
۴۷۷	کشتار در اصفهان
۵۰۵	درخواست ترکان خاتون از حسن صباح
۵۱۵	جواد ماسالی در حضور تنش
۵۳۳	تنش دستگیر شد
۵۳۹	مقدمهٔ سلطنت برکیارق
۵۵۹	برکیارق با سمت پادشاه وارد اصفهان شد
۵۷۱	بیماری حسن صباح
۵۸۱	زمینهٔ سوء قصد کردن به حسن صباح
۵۸۹	اظهارات حسن صباح قبل از سوء قصد
۶۰۱	جواد ماسالی تصمیم به سوء قصد گرفت
۶۱۵	مقدمهٔ قتل ترکان خاتون
۶۶۵	آخرین ساعات عمر خداوند الموت
۶۶۷	مرگ حسن صباح

کتابی که اینک بدست خواننده می رسد یک سرگذشت تاریخی است که قسمتهای اصلی آن نص تاریخ می باشد. ولی نویسنده این کتاب به احتمال قوی بر اثر مطالعات خود در کشور فرانسه یا ممالک دیگر قسمتهائی را وارد کتاب کرده که دارای جنبه تخیل است و نیز در کتاب روایتی مربوط به اعلام قیامت القیامه از طرف حسن صباح وجود دارد که صحیح نمی باشد و قیامت القیامه بعد از حسن صباح از طرف داعی حسن دوم اعلام شده است.

در این کتاب راجع به حشاشین بحث شده و ممکن است برای بعضی از خوانندگان این نظریه به وجود بیاید که کلمه حشاشین از کلمه اساسین فرنگی گرفته شده در صورتیکه در زمان حسن صباح مسلمین هنوز با فرنگی ها دارای آنگونه مناسبات نبودند، تا از آنها اصطلاحاتی را اقتباس نمایند و ارتباط بین مسلمین و فرنگی ها که سبب شد طرفین از یکدیگر کلمات و اصطلاحاتی را اقتباس کنند از جنگهای صلیبی که میدانیم دوره های آن مدت ۲۰۰ سال طول کشید شروع شد و در همان دوره بود که فرنگی ها دانشمندان اسلامی را شناختند و کتابهای علمای اسلامی را به زبان علمی خودشان که زبان لاتین بود ترجمه کرده اند و بخصوص کتب محمد بن زکریای رازی و ابن سینا در همان دوره بدست فرنگی ها رسید و به زبان لاتین ترجمه شد.

بنابراین اصطلاحات حشاشین از کلمه اساسین فرنگی گرفته نشده بلکه کلمه اخیر از طرف فرنگی ها از کلمه حشاشین اقتباس گردیده. و حشاشین برخلاف تصور برخی از صاحب نظران به معنای کسانی که حشیش می کشیدند نیست.

در قزون چهارم و پنجم هجری در کشورهای اسلامی و بخصوص در ایران داروفروشان را بنام حشاشین می خواندند و در بعضی از شهرهای بزرگ ایران بازاری بنام بازار حشاشین (داروفروشان) وجود داشته است.



نکته ای راجع به فرقه اسماعیلیه و بخصوص فرقه حسن صباح، کتابهای متعدد نوشته شده، که مضمون آنها بخصوص در وقایع فرعی خیلی با هم فرق دارد. در آن کتابها روایات متفاوت به نظر خواننده می رسد، و لذا اگرین بعضی از مباحث این کتاب و سایر کتبی که راجع به فرقه اسماعیلیه و قیام حسن صباح نوشته شده اختلاف بنظر می رسد نباید سبب حیرت گردد.

یک تفاوت بین واقعه نگار و مورخ وجود دارد و آن اینستکه واقعه نگار به هیچ وجه عقل خود را در نقل وقایع دخالت نمی دهد و آنچه شنیده یا خوانده بدون کوچکترین استنباط عقلانی نقل می نماید. ولی مورخ هنگامیکه کتابی می نویسد از استنباط های عقلانی خود استفاده می کند، و لذا یک مورخ صد درصد بیطرف بوجود نمی آید. و نویسنده این کتاب هم که تاریخی نوشته و برای تحریر این تاریخ از استنباط عقلی خود استفاده کرده شاید بنا بر نظریه برخی از خوانندگان مورخی صددرصد بیطرف نباشد و لذا ما با نظریه بعضی از خوانندگان که عقیده دارند قسمتی از مندرجات این کتاب با کتب دیگر که راجع به اسماعیلیه و حسن صباح نوشته شده مخالفتی نداریم و این نظریه را تصدیق می کنیم.

نویسنده کتاب با مطالعات خود اینطور استنباط کرده که نهضت حسن صباح برای مخالفت با قوم عرب بوجود آمده در صورتیکه حسن صباح و پیروان او مسلمان بودند و تمام فرائض دینی اسلامی را بجا می گذاشتند و کتاب مذهبی آنها «قرآن مجید» به زبان عربی بود و عقل قبول نمی کند که آنها با قوم عرب مخالفتی داشتند بلکه مخالف حکومت خلفای بنی عباس بودند و نباید مخالفت آنها را با دستگاه خلافت عباسی چون مخالفت آنها با قوم عرب مورد قضاوت قرار داد.

اگر نویسنده کتاب در این قسمت بر اثر مبالغه اشتباه کرده باشد ما با صراحت می گوئیم که حسن صباح و پیروان او هیچ نوع مخالفت با قوم عرب نداشتند و طریق اعلی پیرو تبعیض نژادی از لحاظ تفاوت بین عرب و ایرانی نبودند و امیدواریم که خوانندگان محترم کتاب هنگام مطالعه این سرگذشت تاریخی این نکات را در نظر داشته باشند.

## دارو فروشان الموت

قبل از اینکه آفتاب غروب کند و قندیل‌ها روشن گردد، مردی که دارای موهای سفید و سیاه بود و بنظر مریسید که پنجاه ساله است بانگ زد علی، علی کرمانی کجا هستی؟  
 جوانی که بیش از بیست سال از عمرش نمی‌گذشت و یک حلقه ریش باریک و کمرنگ اطراف صورتش دیده میشد، جواب داد: زبردست چه می‌گویی؟ و بعد از این گفته به آن مرد که موسوم بود به محمود سحسانی نزدیک گردید.

محمود سحسانی گفت فردا قبل از طلوع فجر کاروان حرکت میکند و باید بارها را ببرد و بارها باید حاضر باشد تا امشب، چهار پاداران عدل‌ها را طناب بیچ کنند. علی کرمانی گفت: ای زبردست عدل‌های ری و کاشان و اصفهان آماده است و من اسم هر شهر را که باید بار در آنجا تحویل داده شود روی عدلها نوشته‌ام تا اینکه اشتباه نکنند و بدانند که هر عدل در کجا باید تحویل داده شود و چون چهار پاداران سواد ندارند، من روی هر عدل، برطبق دستور تو، علامتی هم نقش کرده که آنان از روی آن علامت مقصد بارها را ندانند و بارهای ری را به کاشان و اصفهان نبرند. اما حوال‌ها را ندوختم و منتظرم که توییانی و داروهارایی!

محمود سحسانی براه افتاد و به اتفاق علی کرمانی وارد حیاطی شد که در چهار طرف آن ساباط وجود داشت و حوال‌ها را زیر ساباط گذاشته بودند تا اگر باران غیر منتظره بارید داروهارا مرطوب ننماید. وقتی محمود سحسانی بطرف حوال‌ها میرفت به مرد جوان گفت من در کار خود وسواس دارم و معتقدم، دارونی که ما به دیگران می‌فروشیم باید مرغوب و خالی از اسفال<sup>۱</sup> باشد تا اینکه اعتبار ما از بین نرود. اگر ما فقط یک مرتبه گل بنفشه و سیستان و انزروت نامرغوب توأم با اسفال در حوال‌ها جا بدهیم و برای مشتریان خود به ری و کاشان و اصفهان و سایر شهرها بفروشیم، دیگر، هیچیک از آنها از ما دارو نخواهند خرید. خداوند<sup>۲</sup> ما علی ذکره السلام میگوید که پیوسته باید راست و درست بود و من همواره اندرز او را به خاطر دارم. علی کرمانی گفت ای زبردست آیا فکر میکنی که من راستگو و درست کردار نیستم. محمود سحسانی گفت ای فرزندی، من نورا راستگو و درست کردار میدانم. چگونه ممکن است شخصی که خداوند ما را پیشوای خود میداند راستگو و درست کردار نباشد. ولی تو جوان هستی و ممکن است که گاهی بر اثر جوانی غفلت کنی و آن‌طور که باید برای انتخاب جنس دقت نمانی و مقداری علف خشک یا مرزنگوش در حوال جا بگیری یا گل گاوزبان پاک نشده برای مشتریان ما فرستاده شود و بهمین جهت قبل از اینکه حوال‌ها را ببندند من داروهارا از نظر می‌گذرانم. علی کرمانی گفت بسیار خوب ای زبردست هر چه میخواهی بکن.

۱ - در زبان عوام آسفال - مترجم.

۲ - معصود حسن صاحب است.

محمود سجستانی، دست را وارد جوال‌ها کرد و نمونه دارویی را که در آن بود بیرون آورد و در بعضی از جوال‌ها چند نوع دارو وجود داشت. بعد از اینکه مطمئن شد داروها مرغوب است و اسفال ندارد پشت جوال‌ها را از نظر گذرانید. در پشت هریک از جوال‌ها نوشته بودند ری — بازار حشاشین یا کاشان — بازار حشاشین یا اصفهان بازار حشاشین و غیره.

بازار حشاشین که در تمام شهرهای بزرگ ایران وجود داشت بازار دارو فروشان بود محمود سجستانی و علی کرمانی نیز حشاش بودند ولی آنها و دیگران که همه در یک منطقه زندگی میکردند تولید کننده و عمده فروش دارو محسوب میشدند. منطقه سکونت آنها الموت نام داشت و آن منطقه ای بود (و هست) واقع در جنوب غربی دریای مازندران که یک منطقه کوهستانی بشمار می‌آید.

در دامنه کوه الموت آبادی هائی بود و زارعین در آن بسر میبردند و زن‌ها و اطفال روستائی هنگامیکه فرصت داشتند در دامنه‌های اطراف گیاههای طبی را جستجو میکردند و بعضی از آنها گیاههای اهلی را در باغچه‌ها یا کشتزارهای خود میکاشتند. روستائیان گیاهها و گل‌ها و ریشه‌های گیاهی را که خاصیت طبی داشت به محمود سجستانی که یکی از مباشرین خداوند بود میفروختند و او هم آنها را به شهرهای نزدیک و دور صادر میکرد و حساب خرید و فروش گیاهان طبی را در دستک‌های مخصوص نگاه می‌داشت و به نظر خداوند میرسانید. قبل از اینکه جوال‌ها را بدوزند محمود سجستانی رفت و بازنمایی پراز ابریق‌های زجاجی و سفالی مراجعت کرد. اطراف هر ابریق با الیاف کنف، یک سبد بوجود آورده بودند تا اینکه بر اثر تصادم شکسته نشود. ابریق‌های سفالی دارای لعاب بود تا از آن چیزی تراوش ننماید. محمود سجستانی ابریق‌ها را از زنبیل خارج کرد و درون جوال‌ها وسط گیاههای طبی جا داد تا اگر جوال از پشت ستور افتاد، ابریق نشکند و مایع گران‌بهای آن از بین نرود. در بعضی از آن ابریق‌ها، الکل بود و در بعضی دیگر جوهر بید (که نباید آن را با عرق بید اشتباه کرد) و همان است که انواع آن را امروز به اسم سالیسیلات میخوانند. در چند ابریق کوچک هم جوهر تریاک را قرار داده بودند و الموت در دنیای قدیم یکی از مراکز بزرگ داروسازی بود و مواد خام داروها را تا آنجا که ممکن بود از محل بدست می‌آوردند و مواد خامی را که در محل یافت نمی‌شد از خارج وارد میکردند. داروهای گران‌بها که در ابریق‌های زجاجی و سفالی بود و به شهرهای ایران حمل میشد جبران داروهای ارزان قیمت گیاهی را که در جوال‌ها بود میکرد. چون داروهای گیاهی ارزاقیمت برای خداوند الموت خیلی صرف نداشت اما داروهای شیمیائی که در ابریق‌ها قرار داده می‌شد به بهای گران بفروش میرسید و جبران ارزانی قیمت داروهای گیاهی را میکرد. پس از اینکه محمود سجستانی ابریق‌ها را در جوال‌ها جا داد به علی کرمانی گفت که در جوال‌ها را بدوزد و اوبا کمک یکی از جوانان که همسالتش بود در جوال‌ها را دوخت تا اینکه چهار پایان بیانند و عدل‌ها را طناب پیچ کنند و بتوان قبل از طلوع فجر آنها را بار چهار پایان کرد.

۱ — سالیسیلات از ریشه لاتینی سالیس یعنی بید، داروی بعضی از امراضی است که مردم به اسم روماتیسم یا ازیریت میخوانند و این داروی مفید را ایرانیان کشف کردند همچنان که الکل و مورفین را ایرانیان از مواد گیاهی استخراج نمودند. جوهر بید که پدران ما از بد بدست می‌آوردند داروی ضد عفونی و مسکن هم بود و هست و امروز داروی مسکن و ضد عفونی معروف موسوم به آسپرین را از جوهر بید می‌سازند و می‌دانیم که نام شیمیائی آسپرین، اسید سالیسیلیک است — مترجم.

بعد هوا قدری تاریک شد و قندیل‌ها را روشن کردند و بانگ اذان بگوش رسید. محمود سجستانی که کاری نداشت براه افتاد که بسوی مسجد برود و وضو بگیرد و نماز بخواند. در شهر الموت فقط نماز مغرب به جماعت خوانده میشد و مردم نمازهای دیگر را انفرادی می‌خواندند، برای اینکه خیلی کار داشتند و نمی‌توانستند هنگام بامداد و ظهر به مسجد بروند و نماز جماعت بخوانند. محمود سجستانی وقتی وارد مسجد گردید، دریافت که خداوند الموت بر سجاده نشسته و منتظر است که نمازگزاران مجتمع شوند. خداوند الموت که نام اصلی اش حسن صباح بود در آنموقع یکمرد ۳۵ ساله بشمار می‌آمد و وقتی برمی‌خاست میدیدند بلند قامت است. حسن صباح که هرگز پیروانش اسم او را بدون (علی ذکرة السلام) بر زبان نمی‌آوردند، یک مرد زیبا بود و امروز می‌توان فهمید که وی نمونه کامل یک آریائی نژاد سیاه چشم محسوب میشد. او صورتی بیضوی شکل و چشم‌هائی درشت و سیاه و دهانی کوچک و خوش ترکیب و بینی بی‌راست داشت و وقتی برای صحبت دهان میگشود، دندان‌های منظم و سفیدش از سلامتی مزاج او حکایت میکرد. پیروان حسن صباح هم که در شهر الموت و حوالی آن زندگی میکردند همه دارای بنیه‌ای قوی و مزاجی سالم بودند. در آنجا مردم هوای پاک منطقه کوهستانی را استشمام میکردند و گرد مهبیات نمی‌گشتند و حشیش نمی‌کشیدند.

تکرار میکنم که حسن صباح و پیروان او حشیش نمی‌کشیدند و شایعه حشیش کشیدن آنها ناشی از این شده که مورخین و تذکره‌نویسان نادان، حشاشین را که در زبان فارسی آن دوره به معنای داروسازان و دارو فروشان بود، تدخین کنندگان حشیش تصور کرده‌اند. محمود سجستانی وضو گرفت و به صف نمازگزاران ملحق شد و بعد حسن صباح برای خواندن نماز قیام کرد و دیگران به او اقتداء نمودند. امام (یعنی حسن صباح) سوره‌های الحمد و قل هو الله را با صدای بلند میخواند، سایر مسلمین باید سکوت کنند و گوش بدهند تا اینکه معانی آیات قرآن را خوب بفهمند. بعد از اینکه نماز تمام شد، حسن صباح به مؤمنین گفت همچنان بنشینند ولی خود ایستاد تا اینکه برای پیروانش صحبت کند. در حال ایستادن عبادش کنار رفت و کلیچه او نمایان گردید و معلوم شد که وی نیز مثل پیروانش لباس کوتاه در بر دارد، و فقط موقع نماز خواندن عبا بر دوش میگذازد. حسن صباح گفت ای برادران، مسافری که امروز وارد الموت شد و از بغداد می‌آید، برای من رساله‌ای آورد.

**خداوند الموت رساله مزبور را از زمین برداشت و به مؤمنین نشان داد و گفت نویسنده این رساله معلوم نیست و نام خود را ننوشته و شاید از دروغ‌ها و اتهامات ناروائی که در این رساله، علیه ما گنجانیده شرم کرده، نخواست است خود را معرفی نماید. ولی ما میدانیم که نویسنده حقیقی این رساله خلیفه بغداد است و او نویسنده را واداشته که علیه ما دروغ بنویسد و بهتان بزند. من حدس میزنم نسخه‌هائی از این رساله به تمام بلادی که خلیفه بغداد در آنجا قدرت رسمی یا اسمی دارد فرستاده شده تا اینکه مردم را نسبت به ما بدبین کند و مسلمین تصور نمایند که ما گروهی فاسق و فاجر هستیم و شهر الموت بدتر از شهر لوط است و مردم در این شهر کاری ندارند جز اینکه اوقات خود را صرف تسکین کثیف‌ترین احوای شهوانی و نفسانی کنند. در این رساله، من به شکل دیوبی هول‌انگیز توصیف شده‌ام که غذای من مثل ضحاک، مغز سر انسان و خون دختران و پسران نابالغ است و از بام تا شام جز کفر، چیزی از من شنیده نمی‌شود و العیاذ بالله هر روز نسخه‌های قرآن را آتش میزنم و زبانم لال هر شب پیغمبر اسلام را سب می‌کنم. ای برادران، خلیفه بغداد، دلش بر دین و آئین اسلام**

نمی سوزد برای اینکه خود او فاسق و فاجراست و کسی که خود مبادرت به فسق و فجور میکند، اهمیت نمیدهد که دیگران فاسق و فاجر باشند یا نباشند. حتی اگر تهمت هائی که در این رساله بر ما زده اند درست بود، خلیفه بغداد از بی دینی ما مضطرب نمی شد آنچه او را مضطرب کرده، هدف نهائی ما است. خلیفه بغداد میدانند که امروز ما در هفت ایالت از ایران، دارای شعبه هستیم و هر یک از آن شعب، در هر ایالت، یک الموت کوچک است. او پیش بینی می کند که شعبه های ما وسعت خواهد گرفت و ما در ایالات دیگر دارای شعبه خواهیم شد و طولی نخواهد کشید که در تمام شهرهای ایران دارای شعبه می شویم و قدرت رسمی یا اسمی خلیفه در سراسر ایران از بین میرود. ما خدا را شکر می کنیم که غیر از آن هستیم که در این رساله نوشته شده و در درگاه خدا روسفید می باشیم که گرد فسق و فجور نمی گردیم و اگر مبادرت به مستحبات نکنیم، باری واجبات ما ترک نمی شود. از خلیفه بغداد نباید انتظار داشت که به هدف نهائی ما پی ببرد؛ زیرا حب دنیا و شهوت رانی طوری او را مجذوب کرده که غیر از تسکین حرص و شهوت خود، کار و آرزویی ندارد. لیکن ما از دیگران که دارای شعور هستند و خود را از افاضل میدانند گله داریم که چرا نمی خواهند بفهمند ما چه میگوئیم. اما به شما، ای برادران نوید میدهم که روز ستگاری خواهد رسید و آنچه ما میگوئیم و می خواهیم عالمگیر خواهد شد.

بعد از خاتمه صحبت خداوند الموت عده ای از مؤمنین که میخواستند به منازل بروند و به زن و فرزندان خود ملحق شوند رفتند و بعضی از آنها که سئوالاتی از حسن صباح داشتند، گرد او را گرفتند و خداوند الموت نشست تا سایرین بنشینند. بعد از اینکه سئوالات مؤمنین تمام شد و جواب شنیدند محمود سجستانی دستکی را که با خود داشت گشود و حساب دارو را بنظر حسن صباح رسانید و اطلاع داد که صبح روز بعد، قبل از طلوع فجر، مقداری داروی گیاهی و شیمیائی به مقصدی و کاشان و اصفهان حمل خواهد گردید و هفته دیگر مقداری دارو برای شهرهای خراسان فرستاده خواهد شد. آنگاه سؤال کرد که آیا خداوند موافقت میکند که بر بهای داروهای شیمیائی که به خراسان حمل می گردد افزوده شود؟ حسن صباح گفت نه ای محمود سجستانی، ما از تهیه داروهای گیاهی و شیمیائی و حمل آنها به شهرهای مختلف، قصد استفاده کلان نداریم و مقصود ما معالجه شدن بیماران و تسکین آلام دردمندان است. البته اگر ما می توانستیم دارو را به رایگان بین مردم تقسیم می کردیم ولی بضاعت ما اجازه نمی دهد که به رایگان بمرم دارو بدهیم و روزی که بموفقیت کامل رسیدیم، دارو را برایگان به بیماران و دردمندان خواهیم داد. ولی تا آن روز داروهای گیاهی و شیمیائی را ببهای کم بمرم می فروشیم و همین قدر که دستگاه فراهم کردن داروی ما دخل و خرج کند، برای ما کافی است. محمود سجستانی چون حس کرد که خداوند الموت می خواهد به منزل خود برود صحبت را قطع نمود و اجازه رخصت خواست و از مسجد خارج شد. پس از خروج از مسجد صدای صفیر بگوشش رسید و دانست که کارکنان بیمارستان عوض می شوند و آنهائی که هنگام روز کار کرده اند برای استراحت بخانه های خود می روند و دسته ای دیگر بکار مشغول می شوند و تا صبح مشغول کار خواهند بود. بیمارستان شهر الموت معروف بود و در سایر مناطق ایران مردم آن را می شناختند و بیمارانی را که دارای مرض مزمن بودند، برای معالجه به الموت میآوردند و در آن بیمارستان تحت مداوا قرار میدادند. با احتمال زیاد فرقه مذهبی بیمارستان و بزبان اصلی هوس پی تال که در نیمه دوم قرن دوازدهم میلادی از طرف کشیش های مسیحی برای درمان



بیماران در فلسطین بوجود آمد و در کشورهای اروپا شعبه ها پیدا کرد و عاقبت به جزیره مالت واقع در دریای روم رفت و در آنجا مبدل به فرقه مذهبی شوالیه های مالت شد، تقلیدی بوده است از بیمارستان شهر الموت که فرقه مذهبی حسن صباح آن را اداره می کرد. ولی بعید میدانیم کشیش های مذهبی که فرقه بیمارستان را برای مداوای بیماران بوجود آوردند، می توانستند مانند پزشکان شهر الموت بیماران را معالجه کنند و نسبت به آنها دلسوزی باشند هر بیمار از هر جا که می آمد وقتی وارد شهر الموت می شده رایگان در بیمارستان بستری میگردید یا تحت مداوا قرار میگرفت. محمود سجستانی کاری نداشت که بطرف بیمارستان برود و چون می باید صبح زود از خواب برخیزد تا اینکه بکارهایش برسد بسوی خانه رفت و استراحت کرد و بامداد بعد از خواندن نماز بیلی بردوش نهاد و راه صحرا پیش گرفت تا اینکه قسمتی از کشتزار خود را آب بدهد. محمود وقتی بسوی صحرا می رفت میدید که تمام مردان الموت راه صحرا را پیش گرفته اند چون سکن آنجا، در درجه اول کشاورز بودند و از راه زراعت امرار معاش می کردند. مشاغل دیگر هم داشتند اما هر کس که اهل باطن بود می باید از زمین چیزی تولید نماید تا این که سربار دیگران نباشد. وضع طبیعی الموت، امروز نسبت بدوره ای<sup>۱</sup> که سرگذشت ما از آن موقع شروع می شود فرق کرده است و اراضی الموت، امروز نمودار زمین های سابق آن منطقه نیست. تأثیر باران و برف و آفتاب و حرارت و برودت وضع اراضی را تغییر می دهد و در بعضی از زمین ها استعداد فلاحی بوجود میآورد و در بعضی دیگر استعداد کشاورزی را از بین میبرد. برخی از زمینها بر اثر دست دادن نامیه، گرفتار فساد (از نظر کشاورزی) میشود و دیگر نمیتوان در آن اراضی چیزی کاشت و محصول برداشت و این فساد طبیعی زمینهای زراعتی را در این دوره به اسم فرسایش میخوانند. تأثیر باد و باران و برف و غیره و هم چنین تحولات شیمیائی سبب می شود که تپه ها هموار می گردد و تپه هائی که پانصد سال قبل، در منطقه ای وجود داشت امروز وجود ندارد. اکنون اگر کسی منطقه الموت را ببیند تصور نمی کند که هزار سال قبل از این الموت دارای تپه هائی بود حاصل خیز که در دامنه آن زیتون میکاشتند و الموت از مراکز تولید روغن زیتون در شمال ایران بشمار میآمد. بالای تپه ها مستور بود از جنگل درخت های کهن سال و پائین تپه ها در دشت، شالی میکاشتند. در جنگلهای الموت قرقاول و گوزن بمقدار زیاد وجود داشت و در دشت ها برکه هائی دیده می شد که در فصل زمستان، مسکن مرغابی بود و مرغابی هائی که از منطقه سردسیر شمالی مهاجرت می کردند، فصل زمستان را در آن برکه ها بسر می بردند. امروز در منطقه الموت این وضع وجود ندارد و جنگلهای انبوه آن از بین رفته و تپه هائی که در دامنه آنها زیتون میکاشتند نابود شده و برکه هائی که مرغابیها در فصل زمستان در سواحل آن مسکن می گرفتند خشک گردیده است. ولی در هزار سال قبل از این وهمچنین در دوره ای که خداوند الموت در آن منطقه فرمانفرمائی داشت، آن منطقه از مراکز حاصل خیز بزرگ مشرق بود و سکنه الموت هم با کوشش خود زمین را آباد می کردند. محمود سجستانی که یکی از ساکنین آن منطقه بشمار می آمد عقیده داشت که اگر انسان، زمینی را که استعداد فلاحی دارد، مهمل بگذارد و در آن کشت و زرع نکند، نعمت خدا را مهمل گذاشته و وبال آن، زود یا دیر دامنگیرش خواهد شد. اجداد محمود در قدیم در

۱ - راجع به دوره فرمانفرمائی حسن صباح در منطقه (الموت) بین مورخین اختلاف وجود دارد و بعضی یکصد سال جلوتر و برخی

یکصد سال عقب تر ذکر کرده اند و ما در آغاز این سرگذشت وارد این مباحث نمی شویم چون می دانیم خواننده را کسل می کند.

سجستان زندگی می کردند، ولی بعد بمنطقه الموت مهاجرت کردند، همچنان که عده ای از مردم خراسان و کرمان و شیراز و اصفهان و ری و سایر شهرهای ایران به الموت مهاجرت نمودند. در قدیم هر کس که اهل باطن بود و جزو فرقه باطنیه بشمار می آمد و در زادگاه خویش، خود را در خطر می دید، راه منطقه الموت را پیش می گرفت و بهمین جهت در تاریخی که سرگذشت ما شروع میشود، در الموت، کسانی زندگی می کردند که نامهای اصفهانی و شیرازی و سجستانی و کرمانی و رازی و غیره داشتند. جد محمود سجستانی، در سجستان، نساج بود و از فرقه باطنیه به شمار می آمد و چون خود را در زادگاه خویش در خطر دید راه الموت را پیش گرفت و خواست که نساجی کند. در آنجا به او گفتند اگر تو اهل باطن هستی، میباید روی زمین کار کنی و قسمتی از اوقات خود را هم صرف نساجی نمائی. آن مرد اندرز سکنه محلی را پذیرفت و مشغول زراعت شد و مشاهده نمود که در الموت همه زراعت میکنند ولی اکثر آنها شغل دیگری هم دارند و بامداد پس از اینکه به کشتزار خود سر زدند بر سر آن شغل می روند. جد محمود سجستانی بعد از چند سال، از فواید کشاورزی و این که هر کس هر شغل داشته باشد باید کشاورزی هم بکند مطلع شد و آثار آن را در بهبود وضع زندگی خود دید. زن ها و کودکان هم در الموت، غیر مستقیم بکارهای کشاورزی مشغول می شدند و در صحرا، گیاههای مفید طبی را جمع آوری می نمودند، یا این که گیاهان طبی را در مزارع می کاشتند. محمود سجستانی شغل دوم جد خود را اختیار نکرد چون وارد خدمت خداوند شد، اما مانند تمام سکنه الموت زراعت می کرد و اصول زندگی دنیوی او را دو چیز تشکیل می داد: اول کار، دوم اطاعت از خداوند. در امور اخروی هم محمود سجستانی پیرو فرقه باطنیه بود که فرقه ای از مذهب اسماعیلیه محسوب می شد. محمود مثل تمام شیعیان، علی بن ابیطالب (ع) را امام اول می دانست و فرزندان او را تا امام جعفر صادق (ع) امام می شمرد. ولی بعد از امام جعفر صادق (ع) عقیده داشت که پسرش اسماعیل امام است نه پسر دیگرش امام موسی کاظم.

## پیکي از خراسان

دو روز بعد، هنگام ظهر، سواری غبارآلود وارد الموت شد و از عابرين پرسيد که دارالحکومه کجاست؟ مردم دارالحکومه را که ارک الموت بود به آن سوار نشان دادند. سوار خود را بدروازه ارک رسانيد و خواست وارد شود ولی نگهبانی که نيزه در دست داشت و کنار دروازه ايستاده بود، از ورود او ممانعت نمود و گفت مگر تو نمی دانی هيچ کس نمی تواند سوار بر اسب وارد اين قلعه شود. سوار گفت من از رسم اينجا اطلاع نداشتم و از طوس می آيم و می خواهم نامه ای را که با خود آورده ام بدست خداوند الموت بدهم. نگهبان وقتی اسم خداوند الموت را شنيد طبق معمول گفت علی ذکره السلام و بعد اظهار کرد تو نمی توانی تا غروب آفتاب او را ببینی، زیرا خداوند ما هنگام روز هيچکس را نمی پذيرد، اما در موقع غروب برای نماز بمسجد می رود و همه می توانند او را ببينند. سوار گفت من بيم دارم که اگر تا غروب آفتاب صبر کنم تا نامه را بدست خداوند بدهم دير شود. نگهبان گفت در اين صورت نامه را به محمود سجستاني بده او، آن را بخداوند خواهد رسانيد. بعد نگهبان به او تعليم داد که اسب خود را در خارج از ارک بحلقه ای که برای همين منظور نصب کرده بودند ببندد و وارد ارک شود. سوار، بعد از اينکه اسب خود را بست، وارد ارک گرديد و از عظمت آن ارک حيرت کرد. او در طوس راجع به ارک الموت يا قلعه الموت چيزها شنيده بود اما تصور نمی کرد که آن قلعه آنقدر بزرگ و محکم و دارای عمارات متعدد باشد. در فواصل معين، نگهبان ها، نيزه بدست پاس می دادند و آن مرد را هدايت می کردند تا بجائی رسيد که محل کار محمود سجستاني بود. در آنجا آن مرد، خود را معرفی کرد و گفت من از جانب شرف الدين طوسی. از طوس می آيم و حامل نامه ای هستم که می بايد به خداوند الموت تسليم شود. محمود سجستاني گفت خداوند تا غروب آفتاب کسی را نمی پذيرد و نامه خود را بمن بده تا برايش بفرستم. پیک، دست را بسوی گريبان برد تا اينکه نامه را بيرون بياورد و بدست محمود بدهد ولی در آخرين لحظه، مردد شد و اظهار کرد اين نامه بسيار با اهميت است و موضوع آن بقدری مهم می باشد که هر گاه شخصی غير از خداوند از مضمون آن مطلع شود يک فتنه بزرگ بوجود می آيد. محمود سجستاني اسم شرف الدين طوسی را شنيده بود و ميدانست که وی استاد دانشگاه نظاميه در خراسان می باشد، اما اطلاع نداشت که مرتبه او در بين افراد فرقه باطنيه چيست؟ محمود اظهار کرد اگر می ترسی که نامه تو بدست شخصی غير از خداوند برسد تا موقع نماز مغرب صبر کن و به مسجد برو و او را در آن جا ببين و نامه ات را تسليم کن. پیک گفت آيا در اينجا کسی هست که يک نشانی را که شرف الدين طوسی به من داده به خداوند برساند. محمود سجستاني گفت آری من می توانم هم اکنون نشانی تو را بوسيله يک داعی به خداوند برسانم. پیک دست در جيب کرد و يک حلقه از برنج که وسط آن يک ستاره دارای پنج شاخه بود بيرون آورد و گفت اين را به خداوند برسان و بگو که از طرف شرف الدين طوسی فرستاده شده است. محمود، آن حلقه فلزی را از پیک گرفت و به راه افتاد و بعد از عبور از دو راهروی طولانی وارد يک اتاق شد. در آن اتاق، مردی مشغول تحرير بود و بعد از ورود محمود

سر برداشت و پرسید چکار داری؟

محمود حلقه فلزی را به او نشان داد و گفت پیک از طوس، از طرف شرف الدین طوسی آمده درخواست می کند که این حلقه را بخداوند برسانید. وقتی چشم آن مرد، که در طبقه بندی فرقه باطنیه دارای عنوان داعی بود، به آن حلقه افتاد حیرت کرد و قلم و کاغذ را بر زمین نهاد و برخاست و به محمود گفت تو اینجا باش تا من نزد خداوند بروم و این حلقه را به او بدهم و مراجعت نمایم. محمود بانتظار مراجعت داعی در اطاق نشست و داعی بعد از چند دقیقه برگشت و به محمود گفت خداوند امر کرده است که بیدرنگ این پیک را بحضور او ببرند. محمود راهروهای طولانی را پیمود تا به پیک خبر بدهد که خداوند او را احضار کرده است. با اینکه محمود سجستانی مدتی بود که در خدمت خداوند الموت بسر می برد، هنوز از تمام اسرار خداوند اطلاع نداشت اما در آن روز، متوجه شد حلقه ای که پیک خراسان برای حسن صباح فرستاد، یک رمز است و خداوند که هرگز هنگام روز کسی را نمی پذیرفت، در آن موقع، بطور استثناء حاضر شد که آن مرد را بپذیرد.

پیک خراسان به راهنمایی محمود سجستانی وارد اطاق داعی شد و محمود مراجعت کرد و داعی او را نزد خداوند الموت برد و خود برگشت. پیک، وقتی خود را مقابل خداوند دید دودست بر سینه نهاد و سر فرود آورد. حسن صباح قبل از اینکه از آن مرد بپرسد که از کجا آمده و چه آورده، پرسید اسم تو چیست؟ پیک گفت ای خداوند اسم من موسی نیشابوری است. خداوند الموت می دانست که موسی نیشابوری جزو افراد فرقه باطنیه می باشد و گرنه شرف الدین طوسی یک نامه با اهمیت را به او نمی سپارد تا اینکه به وی تسلیم کند، زیرا ممکن است در راه بفکر بیفتد که نامه را بگشاید و از مضمون آن مطلع شود. این بود که از وی پرسید دارای چه مرتبه هستی؟ پیک جواب داد من فدوی هستم. خداوند گفت نامه ای که آورده ای بده تا بخوانم. موسی نیشابوری نامه را از گریبان بیرون آورد و به دست خداوند الموت داد و حسن صباح مهر از نامه گرفت و چنین خواند: «از طرف داعی بزرگ شرف الدین طوسی، خطاب به حجت الاسلام، خداوند الموت، بعد از حمد و ثنا اطلاع می دهد که در ماه شعبان هذمه السنه خواجه نظام الملک جهت سرکشی مدرسه نظامیه به خراسان خواهد آمد و اگر خداوند اراده نماید می توان در آن موقع سهولت شر او را دفع کرد و جواب را بوسیله همین پیک که از فدائیان است بفرستید». بعد از اینکه حسن صباح از خواندن نامه فراغت حاصل کرد از پیک پرسید آیا تو سواد خواندن و نوشتن داری؟ موسی نیشابوری جواب داد: بلی ای خداوند. خداوند الموت پرسید در کجا تحصیل کرده ای؟ پیک جواب داد در مدرسه نظامیه خراسان. حسن صباح پرسید وضع فرقه باطنیه در مدرسه نظامیه چگونه است؟ موسی نیشابوری گفت ای خداوند، من به تو اطمینان می دهم که امروز مدرسه نظامیه خراسان بزرگترین مرکز تعلیمات و تبلیغات فرقه باطنیه شده و تمام طلاب آن مدرسه عضو فرقه باطنیه هستند، یا آمادگی دارند که عضو فرقه ما بشوند و بی مناسبت بگویم که استاد شرف الدین طوسی عامل اصلی پیشرفت فرقه ما در مدرسه نظامیه خراسان است. حسن صباح پرسید آیا قبل از اینکه براه بیفتی شرف الدین طوسی مضمون این نامه را به تو گفت؟ پیک جواب داد نه ای خداوند من از مضمون این نامه بدون اطلاع هستم. حسن صباح گفت گزارش امسال شرف الدین طوسی راجع به مدرسه نظامیه هنوز از طرف او فرستاده نشده و من نمی دانم که امروز ما، در نظامیه خراسان چند فدائی داریم، لیکن سال گذشته در آن مدرسه بیست و پنج فدائی داشتیم. موسی نیشابوری گفت ای خداوند امسال شماره فدائیان در مدرسه نظامیه بیش از سال

گذشته است و خود من یکی از آنها هستم. حسن صباح گفت آیا تو هنوز در مدرسه تحصیل میکنی؟ موسی جواب داد بلی ای خداوند. حسن صباح پرسید آیا در خارج از مدرسه نظامیه تحت ارشاد قرار گرفته ای؟ موسی جواب منفی داد. حسن صباح گفت تا وقتی تو و سایر فدائیان مدرسه نظامیه به قلعه طیس نروید، آن طور که باید مورد ارشاد قرار نمی گیرید و آیا تو میدانی قلعه طیس کجاست؟ موسی جواب داد بلی ای خداوند قلعه موسوم به طیس در کوهستانی واقع شده که بین شهر بشرویه و شهر طیس است. حسن صباح گفت آن قلعه یکی از قلاع غیرقابل تسخیر ما در ایران است و کسانی که در آن قلعه تحت ارشاد قرار می گیرند مورد اعتماد کامل من هستند، زیرا میدانم که در وفاداری غیرقابل تزلزل می باشند. اگر تو از شهر بشرویه برای وصول به طیس از کوهستان — نه از راه جلگه — براه بفتی بعد از طی ده فرسنگ، به یک دره وسیع خواهی رسید که در وسط آن یک کوه قرار گرفته است. در فصل بهار وقتی آب در دره فراوان میشود اطراف کوه را آب می گیرد ولی نه بطوری که نتوان از دره گذشت. زیرا دره آنقدر وسیع است که مانع از عبور نمی گردد مگر در قسمت های پائین تر، یعنی در امتداد جنوب که عرض دره کم می شود. اطراف کوهی که وسط دره قرار گرفته، از هر طرف به اندازه یکصد و پنجاه گز یا بیشتر خالی است و ارتفاع آن کوه پانصد گز است. وقتی به پای آن کوه برسند و سر بلند کنند بالای کوه قلعه ای را می بینند که با سنگ ساخته شده است. اطراف کوه، راهی به نظر بیگانگان نمیرسد که بتوان از آن جا به آن قلعه صعود کرد و فقط کسانی که اهل باطن هستند و در آن قلعه زیست می کنند می دانند که چگونه باید خود را به آن قلعه رسانید، یا از آن جا فرود آمد. در بالای کوه آب انبارهای بزرگ وجود دارد که با آب باران و برف در فصول پائیز و زمستان و بهار پر می شود و سکنه قلعه می توانند که آذوقه چند سال خود را بیالای قلعه ببرند و در انبارها جا بدهند. اگر قشون کاووس در صدد برآید که آن قلعه را تصرف نماید از عهده بر نخواهد آمد، زیرا غیر قابل تسخیر است. شرف الدین طوسی، فدائیان را بعد از گرفتن تعالیم مقدماتی به آن قلعه میفرستد تا اینکه تحت تعلیمات عالی قرار بگیرند. موسی نیشابوری گفت ای خداوند از تو می خواهم پرسشی بکنم. حسن صباح گفت بپرس. جوان نیشابوری پرسید که آیا در قلعه طیس سرالاسرار به فدائیان آموخته میشود؟ خداوند الموت گفت نه ای موسی، ولی تصور نکن که ما چون نسبت به فدائیان در قلعه طیس اعتماد نداریم سرالاسرار را به آنها نمی آموزیم و تمام افراد فرقه باطنیه مورد اعتماد ما هستند. آنچه سبب می شود که از آموختن سرالاسرار به فدائیان خودداری نمائیم، این است که آنان جوان هستند و جوان هر قدر وفادار و فداکار باشد ممکن است نتواند یک راز بزرگ را حفظ کند. وقتی انسان در آغاز جوانی از یک راز بزرگ برخوردار شد نمیتواند ضبط نفس کند و آرام بگیرد برای اینکه خود را از همه برتر می بیند و اطلاع دارد، چیزی میداند که دیگران نمیدانند و میخواهد سایرین را از علم و اطلاع خود مستحضر کند تا برتری اش را بپذیرند و بهمین جهت ما از افشای سرالاسرار با فدائیان خودداری می کنیم<sup>۱</sup>.

۱ — قلعه ای که راجع به آن حسن صباح با موسی نیشابوری صحبت می کرد تا شصت سال قبل از این باقی بود و خود بنده در شصت سال پیش آن را در منطقه کوهستانی طیس دیدم و به احتمال نزدیک به یقین هنوز آن قلعه هست. اگر حافظه من خطا نکند آن قلعه، در یک فرسنگی یک آبادی کوهستانی است موسوم به ملوند و روزی که من آن قلعه را دیدم تصور نمی کردم از قلاع فرقه باطنیه الموت باشد و بهمین جهت اینک که این سرگذشت را ترجمه می کنم مذاکره حسن صباح با موسی نیشابوری راجع به آن قلعه برایم جالب توجه است. — مترجم.



موسی نیشابوری گفت ای خداوند، چه موقع یک عضو فرقه باطنیه از سرالاسرار مستحضر میشود؟ حسن صباح گفت هر کس که بمرتبه داعی بزرگ رسید از سرالاسرار مطلع می گردد چون، شخصی که مراتب را طی کرد و به آن مرحله رسید، آنقدر سن و تجربه دارد که بتواند اسرار را حفظ کند و برای خود نمائی و تفاخر آنها را بروز ندهد. موسی گفت ای خداوند از این قرار استاد ما شرف الدین طوسی از سرالاسرار اطلاع دارد؟ حسن صباح گفت بلی ای جوان و او چون به مرتبه داعی بزرگ رسیده از سرالاسرار آگاه است. موسی نیشابوری گفت ای خداوند، به حضور تو رسیدن برای ما فدائیان یک افتخار بزرگ است و من امیدوار نیستم که مرتبه ای دیگر بتوانم به حضور تو برسم. حسن صباح گفت من خود را از انتظار مردم پنهان نمیکنم که تو امیدوار به تجدید دیدار من نباشی و هر روز هنگام نماز مغرب، تمام مؤمنین مرا در مسجد می بینند و هر کس بخواهد با من صحبت کند، میتواند بعد از نماز کنار من بنشیند و با من حرف بزند. جوان گفت ای خداوند میدانم که تو مردی هستی خوش خلق و متواضع و بدون تکبر. ولی منظوم این بود که بگویم امیدوار نیستم، مرتبه ای دیگر مثل امروز بطور خصوصی از طرف تو پذیرفته شوم و بهمین جهت از تو اجازه میخواهم که از این موهبت استفاده کنم و سؤالی دیگر بکنم. حسن صباح گفت حتی من روزها، مردم را بطور خصوصی می پذیریم مشروط بر اینکه کاری مهم داشته باشند، همچنان که تو را پذیرفتم و علت اینکه روزها، از پذیرفتن مردم خودداری میکنم، این است که علاوه بر رسیدگی به کارهای شعب ما در جاهای دیگر، مشغول نوشتن کتاب ابواب اربعه هستم و باید این کتاب هر چه زودتر نوشته شود و بعد کاتبین از روی آن چند نسخه بنویسند و برای شعب ما در ولایات ارسال گردد. این کتاب حاوی مجموع قوانین فرقه باطنیه است و بعد از اینکه منتشر شد، تکلیف مؤمنین روشن می شود و هر کس میداند چه باید بکند و لذا برای هر سؤال بدون اهمیت به اینجا مراجعه نمی نمایند اینک بگو که سؤال تو چیست؟ موسی نیشابوری گفت ای خداوند سؤال من این است که آیا سرالاسرار جنبه الهی دارد یا جنبه شرعی یا جنبه عرفی. حسن صباح گفت من نمیتوانم به تو بگویم که سرالاسرار دارای چه جنبه است؛ چون اگر بگویم که دارای چه جنبه می باشد، مثل این است که آن را نزد تو افشا کرده ام. بعد، حسن صباح قلم را بدست گرفت و جواب نامه شرف الدین طوسی را بدین مضمون نوشت: «تاقیامت صبر کنید» و نامه را بست و با حلقه ای که نشانه موسی نیشابوری — برای رفتن نزد حسن صباح — بود بدست آن جوان داد و گفت این جواب شرف الدین طوسی است، بعد از اینکه به خراسان رسیدی سلام مرا به شرف الدین طوسی و تمام استادان و شاگردان مدرسه نظامیه و همچنین به تمام پیروان فرقه باطنیه — که به آنها برخورد میکنی — برسان و بگو که روز رستگاری خواهد رسید و تا آن روز و بعد از آن روز از پرورش جسم و روح کوتاهی ننمایند. موسی نیشابوری بعد از اینکه نامه و حلقه را از حسن صباح گرفت از قلعه خارج شد و سوار بر اسب گردید و همان روز راه خراسان را پیش گرفت. خداوند الموت هم به کارهای خود ادامه داد و هنگام غروب آفتاب، برای نماز به مسجد رفت و پس از مراجعت زودتر خوابید، برای اینکه میدانست که روز بعد، روز تمرین جنگی است و باید با فدائیان و رفقاء ورزش کند و مشق های جنگی نماید.

صبح روز بعد، تمام مردهائی که جزو فدائیان و یا در زمره رفقا بودند، با لباس معمولی خود عبارت از کمربین و شلوار در دامنه وسیع الموت حضور بهم رسانیدند. علی کرمانی که شب قبل شادان بود که روز دیگر، روز ورزش و تمرین جنگی است صبح زود از خواب برخاست و نماز صبح را طبق معمول فرادی، خواند

ولقمه الصباح خورد و راه دامنه الموت را پیش گرفت. علی کرمانی نیزه‌ای در دست و شمشیری بر کمر و کمانی بر دوش داشت و ترکش پر از تیر را بکمر خود نصب کرده بود. هر کس او و دیگران را میدید تصور مینمود که برای جنگ میروند در صورتیکه آن جوان، میرفت تا اینکه ورزش کند و مبادرت به تمرین‌های جنگی نماید. علی کرمانی جزو فدائیان بود و میدانست تا روزیکه زن نگرفته و دارای فرزند نشده جزو فدائیان است. ولی بعد از اینکه زن گرفت و دارای فرزند شد جزو طبقه رفقا میشود؛ ولی رفقا هم مثل فدائیان مکلف بودند که ورزش و تمرین جنگی کنند. ما اروپائیان تصور میکنیم اولین فرقه مذهبی که در عین حال دارای جنبه نظامی بود، در اروپا به وجود آمد، در صورتیکه اولین فرقه مذهبی و نظامی را ایرانیان بوجود آوردند و در فرقه باطنیه و ورزش و تمرین‌های جنگی، جزو تکالیف مذهبی بشمار می‌آمد و مثل نماز و روزه واجب بود. علی کرمانی از روزیکه به سن بلوغ رسید شروع به ورزش و تمرین‌های جنگی کرد، زیرا ورزش و تمرین‌های جنگی از زمانی برای مردها واجب میگردد که نماز و روزه بر آنها واجب میشد. علی کرمانی میدانست که ایام ورزش و تمرین جنگی را خداوند تعیین میکند و در مذهب باطنیه ایام مخصوص برای آن وضع نشده است. در جاهائی که فرقه باطنیه شعبه داشت، داعی بزرگ ایام ورزش و تمرین جنگی را تعیین می نمود. در هر نقطه که مردم می توانستند بیشتر از فراغت استفاده کنند، مردها زیادتر ورزش و تمرین جنگی میکردند و در جاهائی که مردها فراغت کمتر داشتند، کمتر مبادرت به ورزش و تمرین جنگی می نمودند. وقتی که علی کرمانی بدامنه الموت رسید، اول به طرف سر پوشیده رفت تا اینکه قبل از ورزش و تمرین‌های جنگی با دیگران قدری صحبت کند. سر پوشیده دامنه الموت، در دنیای آن روز منحصر بفرد بود و در هیچ نقطه از آسیا و اروپا یک چنان سر پوشیده بزرگ دیده نمی شد؛ زیرا دوازده هزار و پانصد متر مربع وسعت داشت و پانصد ستون، آن سر پوشیده را نگاه میداشت. از آن سر پوشیده چند استفاده می شد، یکی این که فدائیان و رفقا در روزهای که ورزش و تمرین جنگی میکردند، (داعی‌ها و داعی‌های بزرگ مجبور نبودند که ورزش و تمرین جنگی کنند ولی می توانستند به اختیار خود ورزش و تمرین جنگی نمایند) غذای نیمه روز را در آن سر پوشیده صرف میکردند و بعد از غذا قدری استراحت مینمودند. استفاده دیگری که از آن سر پوشیده میشد این بود که در روزهای که باران و برف میبارید، مردان الموت در آن سر پوشیده ورزش میکردند و تمرین جنگی می نمودند. سومین استفاده‌ای که از آن میکردند این بود که وسائل ورزش را آنجا میگذاشتند تا اینکه مجبور نباشند، هر روز، که موقع ورزش و تمرین جنگی است وسائل ورزش را از شهر به آنجا بیاورند و بعد از خاتمه ورزش آن وسائل را به شهر برگردانند. هنگامی که علی کرمانی در سر پوشیده وسیع که دو بیست و پنجاه گز طول و پنجاه گز عرض داشت با دیگران صحبت میکرد، صدای صفیر داعی بزرگ بگوش رسید. در فرقه باطنیه، مربی ورزش و تمرین‌های جنگی (البته در شهر الموت) یک داعی بزرگ بود و داعی بزرگ در فرقه باطنیه، از حیث مرتبه، بلافاصله بعد از خداوند الموت قرار میگرفت. صدای صفیر داعی بزرگ به مردها اخطار میکرد که آماده برای ورزش شوند. علی کرمانی مثل مردهای دیگر نیزه و شمشیر و کمان و ترکش خود را در مکانی مخصوص گذاشت و بعد کمر بند را گشود و کمر چین را (که می توان اسم کلیچه هم روی آن نهاد) از تن بیرون آورد و از سر پوشیده خارج شد و در پرتو آفتاب صبح در جائی که مخصوص او بود قرار گرفت. آن وقت پنج طبال مقابل ورزشکاران قرار گرفتند و با آهنگی مخصوص شروع به زدن طبل کردند تا اینکه حرکات

ورزشکاران را منظم نمایند. بعد از اینکه چند دقیقه طبق زده شد، یک خواننده خوش آواز شروع به خوانندگی کرد و در مقدمه، اشعاری در مدح پیغمبر اسلام و علی بن ابیطالب (ع) و فرزندان او خواند و بعد به خواندن اشعار فردوسی شاعر معروف خراسانی که یک قرن قبل از آن تاریخ زندگی را بدرود گفته بود پرداخت<sup>۱</sup>.

بعد از اینکه ورزشکاران مدتی با آهنگ اشعار فردوسی ورزش کردند صدای صفیر داعی بزرگ برخاست و امر کرد که ورزشکاران گرز بردارند و با گرز ورزش کنند.

علی کرمانی مثل دیگران دو گرز بدست گرفت و با آهنگ طبل ها و گاهی با آهنگ صدای خواننده، گرزها را به حرکت درآورد. طرز حرکت دادن گرزها شبیه بود به حرکتی که در میدان جنگ، برای استفاده از گرزها باید کرد. حسن صباح هم مثل دیگران دو گرز را با حرکات مشابه حرکات میدان جنگ، به حرکت درمی آورد. گاهی دو گرز را در یک امتداد تکان می داد و زمانی در دو امتداد مخالف با حرکت درمی آورد یا اینکه آنها را دور مفصل شانه ها می پیچانید. اگر کسی حسن صباح را نمی شناخت و وارد آن محوطه می شد، نمی توانست از روی علامتی، وی را بشناسد، برای اینکه بین وضع ظاهری خداوند الموت و دیگران هیچ تفاوتی وجود نداشت، جز اینکه بعضی جوان و بعضی سالخورده تر بودند. یک مرتبه دیگر صدای صفیر داعی بزرگ برخاست و نوع ورزش تغییر کرد و علی کرمانی گرزها را برجای آن نهاد و شمشیر خود را بردست گرفت و طبل ها آهنگی جدید را برای حرکات شمشیر شروع کردند. حرکات شمشیر هم مانند حرکات گرز تقلیدی از میدان جنگ بود و علی کرمانی یک مرتبه، از راست و یک مرتبه از چپ شمشیر را به حرکت درمی آورد بطوری که شمشیر او در فضا دو قوس متقاطع را ترسیم میکرد. بعد از اینکه چند دقیقه از حرکات شمشیرها گذشت چون حرکت تیغ ها و صدای طبل با اشعار کوتاه فردوسی متناسب بود، مردی که آوازی خواند شروع بخواندن اشعار خراسانی نمود و علی کرمانی بر اثر شنیدن شعر، به هیجان آمد و خستگی اش از بین رفت. بعد از اینکه ورزش با شمشیر خاتمه یافت، داعی بزرگ، فرمان داد که ورزشکاران قدری استراحت کنند. علی کرمانی به جای اینکه استراحت نماید کمان خود را بدست گرفت و شروع به کشیدن زه کرد. کشیدن زه کمان نیز از ورزش های مردان فرقه باطنیه بود و آنها زه را می کشیدند تا اینکه بازوی آنها قوی شود و بتوانند بخوبی تیراندازی نمایند. علی کرمانی آموخته بود که هر قدر بتوانند زه را بیشتر بکشند، بُرد تیر و سرعت آن بیشتر خواهد شد و هر قدر تیر سریع تر باشد بهتر به هدف اصابت می نماید. زیرا وقتی تیر با سرعتی کم، از کمان جدا شود مطیع جریان باد می گردد و منحرف می شود اما وقتی با سرعت از کمان جدا شد جریان باد در آن اثر نمی نماید. علی کرمانی بعد از اینکه بیش از بیست بار زه کمان را کشید آن را برجای خود نهاد و سپس با رضایت خاطر سینه خویش را لمس کرد برای اینکه دید دارای پستانهایی برآمده است و عضلات بازوی او، قطورتراز موقعی می باشد که شروع به ورزش کرده بود. داعی بزرگ سوت زد تا به ورزشکاران بفهماند که موقع استراحت گذشت و از آن پس تمرین کشتی شروع گردید. ورزشکاران دو بدو با هم کشتی میگرفتند و

۱ - گویا اولین مرتبه که اشعار فردوسی در موقع ورزش کردن خوانده میشد از طرف فرقه باطنیه (یکی از فرقه های اسماعلیه) قرائت میگردد و آن ها این روش را در ایران متداول کردند و در هر حال من ندیده ام که قبل از فرقه باطنیه کسانی اشعار فردوسی را در موقع ورزش خوانده باشند ولی نظریه من حجت نیست چون من مردی کم اطلاع هستم و کتابهایی که دیده ام و در دسترس می باشد معدود است. - مترجم.

هر کس که زمین میخورد خود را سرشکسته نمیدانست. منظور از کشتی گرفتن این بود که بدن آنها قوی شود و اهمیت نمیدادند که در موقع تمرین زمین بزنند یا زمین بخورند. بعد از اینکه کشتی خاتمه یافت قسمت‌های اصلی ورزش خاتمه یافته تلقی میشد و فقط راهپیمائی باقی میماند.

در آنروز قبل از راهپیمائی داعی بزرگ، خطاب به ورزشکاران گفت ممکن است در بین شما جوانانی باشند که فکر کنند منظور ما از این ورزشها و تمرینهای جنگی چیست؟ و از خود پیرسند که از اینکارها چه نتیجه گرفته میشود؟ در جواب آنها میگویم: ما با این کارها، خود را برای دفاع آماده میکنیم تا اینکه دیگران نتوانند ما را از بین ببرند. در هر جا که شعبه‌ای از فرقه باطنیه هست اینکار بطور مرتب ادامه دارد و پیروان فرقه باطنیه، خود را نیرومند و برای جنگ آماده مینمایند، تا اینکه در روز خطر نگذارند که این فرقه مقدس و برحق از بین برود. علاوه بر اینکه بر ما لازم است پیوسته در حال دفاع باشیم، باید خود را برای روزی آماده کنیم که باطنیه عالمگیر خواهد شد. امروز بسیاری از مردم، ما را نمیشناسند و نمی دانند که ما چه میگوئیم، برای اینکه دشمنان نمیگذارند صدای ما به گوش همه برسد. ولی اینطور نخواهد ماند و روزی خواهد آمد که ما می باید صدای خود را بگوش همه برسانیم و مردم ما را بشناسند و بسوی ما بیایند و در آن روز، میباید بتوانیم منظور خود را از پیش ببریم. این نوع اظهارات در جوانان بسیار مؤثر واقع میگردد و علی کرمانی را بهیجان میآورد. هر موقع که داعی بزرگ از این صحبت‌ها می کرد حسن صباح مثل دیگران فقط مستمب بود و چیزی بر زبان نمی آورد. برای اینکه در میدان ورزش و هنگام تمرین جنگی، حسن صباح مثل دیگران مطیع داعی بزرگ می شد. داعی بزرگ هم چیزی بر زبان نمی آورد که داعی‌ها و رفقا فدائیان بتوانند از آن صحبتها به سراسرایی ببرند. بعد از اینکه صحبت داعی بزرگ تمام شد به اشاره او تمام کسانی که برای ورزش عریان شده بودند لباس پوشیدند و شمشیر و ترکش را به کمر بستند و کمان بردوش انداختند و نیزه‌ای بدست گرفتند و بعد با صدای صغیر داعی بزرگ بحرکت درآمدند. از آن پس تا موقعی که آفتاب بوسط آسمان رسید با سرعت زیاد راهپیمائی کردند. آن گونه تمرین جنگی در ایران مرسوم نبود و خود حسن صباح آن را متداول کرد. حسن صباح هم آن راهپیمائی را در مصر آموخت. هنگامیکه حسن صباح در مصر بسر می برد، مشاهده کرد که سر بازان خلیفه مصر که حلیفه فاطمی (و دارای مذهب اسماعیلی) بود راهپیمائی میکنند و بفایده آن پی برد. راهپیمائی سر بازان در مصر سابقه‌ای عتیق تر از دوره خلافت خلفای فاطمی داشت و مسبوق می شد به دوره‌ای که رومیها در مصر بسر میبردند. در ارتش روم رسم بود که سر بازان را با ساز و برگ جنگی وادار به راهپیمائی سریع میکردند تا این که برای تحمل خستگی آماده شوند و در سفرهاییکه برای وصول به میدان جنگ پیش میگیرند از راهپیمائی طولانی خسته نشود. مصریها آن روش را از رومیها تقلید کردند و در مصر باقی ماند تا اینکه خلفای فاطمی در آن کشور بر سر کار آمدند. آن‌ها هم چون متوجه شدند که روش مر بور فایده دارد، رسم راهپیمائی سر بازان را حفظ کردند و حسن صباح در مصر آن را دید و پس از مراجعت به ایران آن را بین پیروان فرقه باطنیه متداول کرد.

موقع ظهر راهپیمائی ورزشکاران تمام شد و برای صرف غذا و استراحت بسر پوشیده رفتند. برنامه ورزش و تمرینهای جنگی پیروان فرقه باطنیه در الموت تا ظهر اجباری و جزو واجبات بود و بعد از ظهر مستحب میشد. آنهائیکه کار داشتند از میدان ورزش و تمرین جنگی مراجعت میکردند و بمزارع یا کارگاههای خود

می رفتند و آنهاییکه کار نداشتند بعد از صرف غذا و استراحت در میدان تمرین باقی میماندند و هنگام عصر نشانه زنی میکردند یا زوبین پرتاب مینمودند یا اینکه بورزش های دیگر که اسباب آن درس پوشیده موجود بود مشغول می شدند. بعد از اینکه آفتاب غروب میکرد از میدان برمیگشتند و برای نماز بمسجد میرفتند و بعد راه خانه های خود را پیش می گرفتند بدون اینکه به بهشت بروند. چون در زندگی فرقه باطنیه همانطور که کشیدن حشیش و خوردن بنگ نبود بهشت هم وجود نداشت. بهشت حشاشین بقول مورخین که این موضوع را نوشته اند عبارت بود از یک باغ بزرگ مثل باغ رضوان، که در آن چندین هزار تن از زندهای پری پیکر بسر میبردند و خداوند الموت بعد از این که پیروان خود را وادار میکرد که حشیش بکشند یا بنگ بخورند آنها را وارد آن باغ می نمود و به آن ها میگفت اینجا بهشت ماست و مثل جنت در آن از لحاظ معاشرت مرد و زن، آزادی کامل حکمفرما مییاشد و هر مرد میتواند با هر زن که مطلوب وی می باشد بسر برد و اگر دو مرد، نسبت به یک زن تمایل پیدا کردند نباید با هم مشاجره و نزاع کنند، یکی از آن دو، باید از دیگری جدا شود و قدری در این بهشت جلو برود تا زنی زیباتر از زن مزبور ببیند. زیرا در بهشت ما، شماره زیبا رویمان بقدری زیاد است که هیچ مرد نسبت به مرد دیگر که با زنی طرح الفت ریخته، حسد نخواهد ورزید چون بزودی زیباتر از آن زن را خواهد یافت. پیروان حسن صباح طبق نوشته مورخین بعد از ورود به آن بهشت طبق دلخواه خود، روزها یا هفته ها در آنجا بسر می بردند و اغذیه لذیذ میخوردند و شرابهایی گوارا می نوشیدند و حشیش می کشیدند و با زندهای زیبا و دلربا مغالزه میکردند و آنگاه، مست و سعدتمند از آن بهشت خارج می شدند تا اینکه بدستور حسن صباح بروند و کسانی که وی تعیین نموده به قتل برسانند. مدت ۹ قرن است که مورخین یکی بعد از دیگری راجع به این موضوع بحث می کنند و بعضی از آنها شاخ و برگها بر این بهشت موهوم افزوده اند تا این که وجود آن را مسلم جلوه بدهند و من حیرت می کنم (این را نویسنده این سرگذشت می گوید - مترجم) که چگونه هیچ یک از آنها متوجه نشده اند که یک چنین بهشتی مدت یکسال هم قابل دوام نیست، در صورتی که فرقه باطنیه تقریباً مدت دویست و پنجاه سال بعد از حسن صباح باقی بود و با تمام کوششی که زمامداران ادوار مختلف کردند نتوانستند آن را از بین ببرند. برای اینکه فرقه باطنیه نیرومند بود و مردان جنگی و فداکار داشت. یک ارتش، که اساس آن بر حشیش و بنگ و شراب و زندهای زیبا استوار باشد یکسال هم قابل دوام نیست تا چه رسد به دویست و پنجاه سال. آن روز هم مثل امروز، اساس یک ارتش، مبتنی بر انضباط بود و شراب و حشیش و زندهای زیبا طوری انضباط ارتش را از بین می برد که هیچ سر بازاری از افسر اطاعت نمی نماید و هیچ افسری در فکر نیست که سر بازان خود را اداره کند. این موضوع طوری روشن است که بحث برای اثبات آن ضروری نیست. سر بازاری که حشیش بکشد و بنگ بخورد و شراب بنوشد و مدتی با زندهای زیبا مشغول مغالزه باشد و در حال مستی از بهشت خارج شود، قادر به جنگ و فداکاری نیست. افسانه بهشت حشاشین از رساله هائی که خلفای عباسی علیه فرقه باطنیه انتشار میدادند سرچشمه گرفته و تبلیغات زمامداران ادوار مختلف هم به این افسانه خیلی کمک کرده است. چون دوره قدرت فرقه باطنیه خیلی طول کشید و مصلحت زمامداران وقت این بود که آن فرقه را در نظر مردم فاسق و فاجر و مصروع جلوه بدهند تا اینکه مردم بسوی آنها نروند و قدرت فرقه باطنیه زیدتر از آنچه بود نشود. بنا بر رساله هائی که خلفای عباسی علیه فرقه باطنیه منتشر می کردند و چیزهائی که مبلغین زمامداران وقت می گفتند در بهشت حشاشین هر نوع عمل قبیح یا غیرطبیعی مجاز بوده و حسن صباح



و بعد از وی جانشینانش اعمال مزبور را تشویق می کرده‌اند و چون فرقه باطنیه در ایران شعبه‌ها داشتند معتوم می‌شود که بهشت حشاشین منحصر بفرقه نبوده و آن فرقه در قسمت‌های مختلف ایران چندین بهشت داشته است. جای هیچیک از بهشت‌هایی که فرقه باطنیه در ایران داشته معلوم نیست و انسان حیرت‌زده می‌گردد، این جامعه که بنیان زندگی او بر اساس فسق و فجور و کثیف‌ترین لذات غیرطبیعی و کشیدن حشیش و نوشیدن شراب استوار شده بود چگونه آن همه دانشمندان بزرگ را که همه ایرانی بودند به دنیا اهداء کرد و چرا یکی از آنها در کتابهای خود حتی به اشاره، ذکری از آن فسق‌ها و فجورها نکرده‌اند؟ در صورتی که می‌باید راجع به آن بحث کنند زیرا برای آنها مشروع بوده است. حقیقت این است که تبلیغات دائمی خلفای عباسی و زمامداران وقت علیه فرقه باطنیه و اینکه در قرون بعد مورخین حشاش را که به معنای داروساز و دارو فروش است، کشنده حشیش یا خورنده بنگ استنباط کرده‌اند سبب شد که افسانه حشیش کشیدن اعضای فرقه باطنیه و بهشت آنها بوجود بیاید. علی کرمانی چون می‌باید به امور مربوط به حمل داروها رسیدگی کند بعد از ظهر، در سر پوشیده توقف نکرد و به شهر مراجعت نمود. شهر الموت امروز وجود ندارد ولی اگر در دامنه کوه الموت که شهر در آنجا بوده حفاری کنند بعید نیست که آثار زیاد از آن شهر بدست بیاید. علی کرمانی بعد از مراجعت به شهر، وسائل حرب را کنار نهاد و مشغول کار شد و با کمک یک جوان دیگر عدل‌های پراز دارو را که می‌باید برای حمل حاضر شود آماده کرد و همین که آفتاب به جانی رسید که علی کرمانی دانست تا چند دقیقه دیگر در پس افق ناپدید می‌شود راه مسجد را پیش گرفت تا نماز مغرب را طبق معمول در مسجد بخواند و به خداوند الموت اقتدا کند.

بعد از اینکه نماز خوانده شد حسن صباح طبق معمول به کسانی که به او اقتدا کرده بودند، گفت برجا بنشینند و خود برخاست و گفت ای پیروان باطن، امروز وقتی از صحرا مراجعت کردم خبری تازه به من رسید و آن این است که وزیر اعظم خواجه نظام الملک برای سر من قیمت تعیین کرده و وعده داده که هر کس سر بریده مرا برای او ببرد دو بیست هزار دینار پاداش خواهد گرفت و اگر کسی کمک نماید تا اینکه ما موران و سر بازان وزیر اعظم بتوانند مرا دستگیر کنند، مشروط بر اینکه کمک او مؤثر گردد و من دستگیر شوم، باز همین پاداش به او داده خواهد شد. ای مؤمنین کالمبد من دارای ارزش نیست و شما می‌دانید که من از مرگ بیم ندارم. ولی از آن می‌ترسم که کارم ناتمام بماند و قبل از اینکه وظیفه خود را به انجام رسانم به قتل برسم. ای رفقا و ای فدائیان وظیفه من این است که امام را به شما بشناسانم و امام را به چهار نوع می‌توان شناخت: نوع اول این است که انسان شکل و قامت امام را بشناسد و این نوع شناسائی در خور جانوران است. جانوران فقط شکل و قامت انسان را می‌شناسند و غیر از آن اطلاعی دیگر از نوع بشر ندارند. نوع دوم این است که اسم او را بدانند و اطلاع داشته باشند که پسر کیست و از کدام مادر زاده است. این نوع شناسائی امام در دسترس دشمنان او نیز هست و هر کس که خصم امام است می‌تواند پیرسد که نام وی و پدرش چیست و از کدام مادر زاده است. نوع سوم شناسائی امام این است که انسان دستورهائی را که صادر می‌کند بشناسد و بدان عمل نماید و از قصور خود بیم داشته باشد. این نوع شناسائی ناشی از بیم است و مؤمن فکر می‌کند که هرگاه دستورهای امام را به وقوع اجرا نگذارد مورد مجازات قرار خواهد گرفت و برعکس اگر دستورهای امام را اجرا کند، پاداش دریافت خواهد کرد. اینگونه شناسائی امام یک معامله است و مثل هر معامله، مؤمن، فقط حساب سود و زیان را

می کند و به چیزهای دیگر کار ندارد. ولی نوع چهارم این است که مؤمن، صفات و ماهیت جاوید امام را بشناسد و کسی که امام را با این شکل بشناسد چون از ماهیت جاوید امام اطلاع دارد، دستورهایی او را به امید دریافت پاداش یا از بیم مجازات، اجرا نمی کند. وظیفه من این است که امام را با این شکل به شما بشناسانم و بهمین جهت می خواهم زنده بمانم تا این که تکلیف خود را بانجام برسانم و پس از اینکه وظیفه ام به انجام رسید، آماده مرگ هستم. ای رفقا هر کس سؤالی دارد از من بکند و من طبق معمول برای جواب دادن آماده هستم و به هر سؤالی پاسخ خواهم داد غیر از پرسش مربوط به سرالاسرار!

بعد از این گفته، حسن صباح بر زمین نشست و علی کرمانی از جا برخاست و به خداوند الموت نزدیک شد و بعد از تحصیل اجازه کنارش نشست و گفت ای خداوند ماهیت جاوید امام چیست؟ حسن صباح گفت ماهیت جاوید امام این است که خواهان رستگاری تو و دیگران می باشد و با هر نوع بردگی مخالف است. علی کرمانی گفت ای خداوند ولی من برده نیستم و مردی آزاد می باشم. حسن صباح گفت توهنوز برده هستی و آزاد نشده ای، ولی بعد، من تو را آزاد خواهم کرد. جوان گفت ای خداوند من برده کسی نیستم و آزادم. حسن صباح گفت تو برده عقاید و مقرراتی هستی که از پدرانانت به تو به میراث رسیده و نمی توانی خود را از آن عقاید و مقررات نجات بدهی مگر بوسیله من و بردگی تو، در یک جمله خلاصه می شود و آن این است «اطاعت کورکورانه از عرب»! ما برای نجات از این بردگی یک گام در الموت و جاهائی که شعبه داشتیم برداشتیم و آن این که تصمیم گرفتیم به زبان فارسی صحبت کنیم و بنویسیم و بهمین جهت خلیفه بغداد، علیه ما، رساله های دروغ منتشر می کند و ما را زندیق و مرتد و واجب القتل می داند و انواع تهمت های نارو را بر ما می زند. باز بهمین جهت خواجه نظام الملک برای سر من قیمت تعیین می نماید، زیرا نظام الملک نمی تواند خود را از سلطه عقاید و مقرراتی که از اجدادش به او رسیده نجات بدهد و او هم عقیده دارد که باید بی چون و چرا از عرب اطاعت کرد و بهمین جهت نهی کرده که در مدارس نظامیه جز زبان عربی زبان دیگری تدریس نشود. طلاب مدارس نظامیه گرچه شعر فارسی می خوانند و می سرایند، ولی اینکاریک تفنن است و مربوط به دستور تدریس نیست. طوری خواجه نظام الملک تحت رقیبت عرب است که با اینکه خود گاهی به زبان فارسی نویسد می کند نمی تواند خود را از سلطه زبان عرب نجات بدهد. در نظر او زبان فارسی بدون ارزش است، برای اینکه زبان مردم این بوم می باشد و می گوید که زبان فارسی زبان عوام الناس است. ولی تنها آزاد شدن ما از قید زبان عرب کافی نیست، ما باید فکر خود را از قید عرب نجات بدهیم تا اینکه رستگار شویم. علی کرمانی گفت ای خداوند چگونه باید فکر را از قید عرب نجات داد؟ حسن صباح گفت این موضوع خود سرالاسرار نیست بلکه جزو آن است و من اگر بتوبگیوم چگونه باید فکر را از قید عرب نجات داد، تو ممکن است که به سرالاسراری ببری. همینقدر به تو می گویم تا روزی که فکر ما تحت قید عرب است ما برده هستیم و رستگار نخواهیم شد مگر این که فکر خود را از قید عرب نجات بدهیم. آنچه حسن صباح به علی کرمانی می گفت به گوش دیگران هم می رسید و سایر افراد فرقه باطنیه از آن استفاده می کردند. جوانی که از فدائیان بود از جا برخاست و به حسن صباح نزدیک شد و گفت ای خداوند امشب تو گفتی که خواجه نظام الملک برای سر تو دویست هزار دینار قیمت تعیین کرده است. حسن صباح گفت چنین است. جوان گفت ولی من برای قتل خواجه نظام الملک پداش نمی خواهم و حاضریم که برایگان او را به قتل

برسانم و از تومی خواهم اجازه بدهی تا آن مرد را نابود نمایم. این گفته را تمام کسانی که در مسجد بودند شنیدند و حسن صباح گفت ای جوان، من به تو این اجازه را نمی دهم. جوان گفت آیا رواست که خواجه نظام الملک برای سر توقیمت تعیین کند و ما دست روی دست بگذاریم تا این که تو را ای خداوند، به قتل برسانند. حسن صباح گفت تا روزی که من در الموت هشتم خواجه نظام الملک نخواهد توانست مرا به قتل برساند. او می داند که قتل من در الموت اشکال دارد و اگر پیش بینی می نمود که کشتن من آسان است یک قشون را به الموت می فرستاد تا اینکه مرا دستگیر کنند و با زنجیر نزد او ببرند و وی فرمان قتل مرا صادر کند. چون می داند قشون کشی بی فایده است و قشون او در اینجا شکست خواهد خورد برای سر من جایزه تعیین کرده، اما نه برای تطمیع کسانی که در خارج از الموت بسر می برند چون می داند آنها هم نمی توانند مرا به قتل برسانند. بلکه برای تطمیع شما، و می خواهد یکی از شما را وادارد که مرا به قتل برسانید. علی کرمانی گفت اگر خواجه نظام الملک این تصور را کرده، اشتباه نموده است، زیرا وفاداری ما نسبت به تو ای خداوند بقدری است که هیچ تهدید و تطمیع ما را از وفاداری منصرف نخواهد کرد. جوانی که داوطلب قتل خواجه نظام الملک بود گفت ای خداوند پس توقصد داری هر نوع توهین و افترا را تحمل کنی و سوء قصد دشمنان را ندیده بگیری؟ حسن صباح گفت روزی خواهد آمد که من توهین دشمنان را تحمل نخواهم کرد و سوء قصد آنها را ندیده نخواهم گرفت و در همین نزدیکی شخصی به من پیشنهاد کرد که خواجه نظام الملک را به قتل برساند و من در جواب او گفتم تا قیامت صبر کند.

آنگاه خطاب به جوانی که داوطلب قتل وزیر اعظم شده بود گفت تو نیز تا قیامت صبر کن. حاضرین بعد از شنیدن این سخن نظرهای معنی دار بهم انداختند چون با وجود اعتقادی که به خداوند الموت داشتند تصور کردند که آن مرد نامربوط می گوید. علی کرمانی اجازه صحبت خواست و گفت ای خداوند آیا تو مجازات دشمنان خود را موقوف به قیامت و روز جزا می نمائی؟ حسن صباح گفت ای جوان، تو مردی با هوش هستی، زیرا سؤالاتی می کنی که از حیث معنی برتر از سؤالاتی است که جوانی به سن تومی تواند بکند و من نمی خواهم که مجازات دشمنان را موقوف به روز جزا کنم. علی کرمانی گفت ای خداوند تو خود گفتی تا قیامت صبر کن. حسن صباح گفت این گفته را تکرار می نمایم و می گویم باید تا قیامت صبر کرد و هرگاه تو و دیگران که گفته مرا می شنوند، و اهل باطن که در خارج الموت بسر می برند صبر نمایند معلوم خواهد شد که من چه خواهم کرد. پس از این گفته، حسن صباح پرسید آیا کسی سؤالی دارد یا نه؟ کسی سؤالی نداشت و لذا حسن صباح از جا برخاست و از مسجد خارج شد. کسانی هم که برای نماز آمده بودند از مسجد خارج شدند. علی کرمانی به اتفاق محمود سجستانی از مسجد خارج گردید و بسوی خانه روان شدند. علی کرمانی چون می دانست که محمود سجستانی در فرقه باطنیه از حیث مرتبه بالاتر از او می باشد گفت ای زبردست آیا تو فهمیدی که منظور خداوند از اینکه باید تا قیامت صبر کرد چیست؟ محمود گفت من نفهمیدم که او چه می خواست بگوید. علی کرمانی گفت ای زبردست تو از برجستگان قوم هستی و مرتبه ات بین ما از مرتبه رفیق بالاتر است و چگونه نتوانستی بفهمی که خداوند از صبر کردن تا قیامت چه منظور دارد؟ محمود سجستانی گفت من از اسرار، اطلاع ندارم، برای اینکه بین ما فقط دو نفر از اسرار اطلاع دارند، یکی خداوند و دیگری داعی بزرگ و تا وقتی یکی از ما به مرتبه داعی بزرگ نرسیم از اسرار، اطلاع حاصل نخواهیم کرد. چون هر

گوش قوه شنیدن اسرار را ندارد و اسراری که خداوند به داعی بزرگ می گوید بقدری با اهمیت است که دیگران اگر آن را بشنوند خود را گم می کنند. ولی با اینکه من از اسرار اطلاع ندارم حدس می زنم که یک واقعه بزرگ در پیش است. علی کرمانی پرسید واقعه مزبور از چه نوع می باشد؟ محمود سجستانی گفت من نمی توانم بگویم که آن واقعه از چه نوع می باشد. علی کرمانی پرسید ای زبردست آیا فکر می کنی که از نوع بلایای سماوی یا ارضی باشد؟ محمود سجستانی گفت شاید بلائی از آسمان نازل شود و عده ای کثیر از مردم را به هلاکت برساند و یحتمل، زمین به لرزه درآید و شهرها را در خود فروبرد! علی کرمانی گفت ولی من از فحوای کلام خداوند اینطور فهمیدم که بعد از اینکه قیامت برپا شد او مبادرت به اقداماتی بزرگ خواهد کرد. محمود سجستانی جواب داد من هم چنین فهمیدم و بعد از قیامت خداوند قصد دارد که دست به کاری بزرگ بزند. علی کرمانی گفت ای زبردست آیا تومی توانی پیش بینی کنی که آن واقعه سماوی یا ارضی چه موقع به وقوع خواهد پیوست؟ محمود سجستانی پاسخ داد من چگونه می توانم تاریخ وقوع آن حادثه را پیش بینی کنم؟! علی کرمانی گفت آیا تونمی توانی پیش بینی کنی که تاریخ وقوع آن حادثه نزدیک است یا دور؟ محمود گفت این یکی را می توانم پیش بینی کنم و بگویم که تاریخ وقوع حادثه دیر نیست و ما اگر بعد از حادثه مزبور زنده بمانیم خواهیم توانست که ناظر اقدام خداوند باشیم و بفهمیم او چه خواهد کرد. علی کرمانی گفت آیا می توانی پیش بینی کنی که آن واقعه چند سال دیگر اتفاق خواهد افتاد؟ محمود سجستانی جواب داد من تصور می کنم که آن واقعه از پنج تا ده سال دیگر اتفاق می افتد و شاید هم زودتر اتفاق بیفتد. بعید نیست که بعد از وقوع آن حادثه، اگر از بلایای آسمانی یا زمینی باشد ما مثل عده ای دیگر به هلاکت برسیم. ولی هرگاه زنده بمانیم به گمان من، در یکی از درخشانده ترین اعصار زندگی این قوم بسر خواهیم برد و زندگی قوم ما بعد از آن حادثه بکلی تغییر خواهد کرد. علی کرمانی پرسید تغییری که در زندگی این قوم بوجود می آید از چه نوع است، آیا سبب بهبود وضع زندگی مردم می شود یا این که زندگی آنان را بدتر می کند؟ محمود سجستانی گفت منظور من از این قوم ما نیستیم. چون زندگی ما خوب است و نسبت به سکنه سایر نقاط با رفاهیت زندگی می کنیم و در اینجا مسکین وجود ندارد و هیچ کس را نمی توانی پیدا کنی که مستحق زکوة باشد و همه به اندازه ای که گذران کنند دارند و بعضی هم پیش از میزان گذران خود، دارا می باشند. در اینجا اگر کسی بیمار شود در بیمارستان تحت معالجه قرار می گیرد و تا موقعی که بیمار است همسایگانش کارهای او را در کشتزار و باغ او به انجام می رسانند. ولی در خارج از اینجا اینطور نیست و به هر کجا که بروی مشاهده می کنی که شماره افراد بی بضاعت بیش از آنهایی است که بضاعت دارند و عده ای نیز مسکین و سائل در هر یک از شهرها دیده می شود. در عوض عده ای معدود ثروت های هنگفت، جمع آوری کرده اند و می کنند و از جمله خواجه نظام الملک دوهزار و پانصد قریه شش دانگ دارد. آیا ممکن است که این ثروت هنگفت را جز از راه ظلم بدست آورد؟ اما خداوند ما میگوید دارو را بهمان قیمت که تمام می شود بخیرداران خراسان و اصفهان وری و کاشان و جاهای دیگر بفروشیم که بر آنها تحمیل نشود و خداوند ما حتی از تحصیل سود مشروع که حق هر بازرگان است صرف نظر می نماید. علی کرمانی گفت ای زبردست، تورااست میگوئی و خداوند ما مردی رحیم است.

## پیک بد خبر

دو روز بعد از صحبتی که بین محمود سجستانی و علی کرمانی شد، یک پیک بد خبر وارد الموت گردید. رسم این بود که پیک‌های بد خبر، اسب خود را سیاهپوش می‌کردند و هر کس آنها را در حال عبور می‌دید متوجه می‌شد که حامل یک خبر بد هستند و از این جهت اسب خود را سیاهپوش می‌کردند که خبر بد آنها تولید لطمه شدید روحی نکند. وقتی یک پیک بد خبر که اسب خود را سیاهپوش کرده بود، در راه نمایان می‌شد تمام کسانی که می‌دانستند پیک مزبور بسوی آنها می‌آید درمی‌یافتند که باید خود را برای یک خبر بد مهیا نمایند و مشاهده پیک مزبور، آنها را برای پذیرفتن آن خبر آماده می‌نمود. هنگامی که آن پیک از معابر شهر الموت عبور می‌نمود تا اینکه خود را به ارک برساند، مردم توقف می‌کردند و بعضی از آنها از پیک می‌پرسیدند چه خبر بد آورده است؟

ولی آن پیک سر را طوری تکان می‌داد که مردم می‌فهمیدند مأذون نیست خبر مزبور را بگوید. پیک بد خبر به دروازه ارک الموت رسید و قدم بر زمین نهاد و اسب خود را بست و وارد ارک گردید و درخواست نمود نامه‌ای را که آورده است بیدرنگ بنظر خداوند برسانند. همان داعی که موسی نیشابوری را پذیرفت، نامه پیک مزبور را گرفت و نزد خداوند برد. بعد از اینکه پیک از اطاق داعی بزرگ مراجعت کرد آنهائیکه در ارک بودند اطرافش را گرفتند و از آن مرد پرسیدند خبری که آورده چیست؟ او در جواب گفت نامه‌ای از داعی بزرگ کردستان و کرمانشاه آورده که به خداوند رسید و در آن نامه داعی بزرگ مطالبی را که وی از آن خبر ندارد به اطلاع رسانیده و آنچه او می‌داند این است که ضمن مطالب دیگر خبر توسعه مرض طاعون هم در نامه‌ای که برای خداوند نوشته هست. نامه‌ای که داعی بزرگ کردستان و کرمانشاه برای خداوند نوشته بود در درجه اول مربوط به طاعون سال ۱۱۶۰ میلادی مطابق با ۵۵۵ هجری بود. داعی بزرگ کردستان و کرمانشاه در نامه خود از خداوند بزرگ درخواست می‌کرد که به شعبه‌های فرقه باطنیه در کشورهای مختلف دستور بدهد که مهاجرین کردستان و کرمانشاه را که از مقابل طاعون می‌گریزند بپذیرند. طاعون سال ۱۱۶۰ میلادی (۵۵۵ هجری) در کشورهایی که مجموع آنها موسوم به ایران است چنان تلفات هول‌انگیزی بوجود آورد که شاید نظیر آن در شرق دیده نشده باشد. مردم برای مبتلا نشدن به طاعون از شهرها می‌گریختند و به دهکده‌ها می‌رفتند ولی بزودی مرض طاعون در دهکده‌ها بروز می‌کرد و اهالی را قتل عام می‌نمود. آنوقت مردم برای نجات خود راه دهکده‌های کوهستانی را پیش می‌گرفتند و فکر می‌کردند که چون بین جلگه و مناطق کوهستانی رابطه وجود ندارد طاعون به آنجا سرایت نخواهد کرد. لیکن دیری نمی‌پایید که آنجا نیز دستخوش حمله طاعون می‌شد و مردم گروه گروه به هلاکت می‌رسیدند. وقتی یک نفر طاعون می‌گرفت کسان کشان خویش را به خانه طیب می‌رسانید که از وی علاج مرض خود را بخواهد. اما وقتی به آنجا می‌رسید مشاهده می‌نمود که طیب هم طاعون گرفته است. می‌گفتند که باد، بوی طاعون را به نقاط دیگر می‌برد و در آنجا آن مرض مخوف را

بوجود می آورد و این گفته به ظاهر حقیقت داشت چون در جاهائیکه هیچ مربوط به سایر نقاط نبود طاعون بوجود می آمد. رسم مسلمین این است که اموات خود را قبل از اینکه دفن کنند می شویند ولی مرده شوها و همچنین قبرکن ها، طاعون گرفته مرده بودند. در آن سال طاعون از بین النهرین وارد ایران شد و با سرعت زیاد در خاک ایران به طرف شرق و شمال و جنوب پیش رفت. وقتی مردم دریافتند که رفتن بدهکده های کوهستانی برای مصون ماندن بی فایده است بکلی دیار خود را ترک کردند و راههای سایر کشورهای ایران را پیش گرفتند<sup>۱</sup>. تا اینکه حتی الامکان بین خود و طاعون فاصله ای بیشتر به وجود بیاورند. از جمله پیروان فرقه باطنیه در کردستان و کرمانشاه کوچ کردند و بعضی از آنها بطرف شمال و بعضی بسوی مشرق براه افتادند و بهمین جهت داعی بزرگ فرقه باطنیه در کردستان و کرمانشاه از حسن صباح خواست که به شعبه های فرقه مزبور دستور بدهد که مهاجرین را بپذیرند و برای آنها مسکن فراهم کنند و نگذارند که از حیث گذران، در مضیقه باشند. مردم بی آنکه از واقعیت های علمی امروز آگاه باشند بر اثر تجربه متوجه شده بودند که مرض طاعون در موقع خواب به انسان حمله و می شود نه هنگام بیداری و اگر کسی بتواند خود را بیدار نگاه دارد طاعون نمی گیرد. مردم برای اینکه گرفتار خواب نشوند روز و شب راه می رفتند. ولی طوری خستگی بر آنان غلبه می نمود که می افتادند و دیگر بر نمی خاستند. زیرا بدن خسته آنها بهتر برای حمله مؤثر مرض طاعون آماده شده بود. دسته ای دیگر برای اینکه نخوابند متوسل به بانک شیپور و طبل و سنج و کوس و صدای طشت می شدند و وقتی انسان از شهری عبور می کرد تصور می نمود از شهر دیوانگان عبور می کند برای این که می دید هر کس روی چیزی می کوبد تا تولید صدا کند. اما آنهایی هم که میخواستند به وسیله تولید صدا مانع از خوابیدن خود شوند نیز بر اثر خستگی به خواب میرفتند و دیگر صدای رعد هم آنها را از خواب بیدار نمی کرد. بعضی از افراد نیز برای اینکه نخوابند از روش جوکی ها پیروی می نمودند و روی بستر خود سوزن قرار میدادند تا این که سوزنها در بدنشان فرو برود و مانع از خواب آنها شود. فرورفتن سوزن در آغاز مانع از خوابیدن میگردد و برخی از آنان می توانستند که تا سه چهار شبانه روز خود را بیدار نگاهدارند ولی بعد از آن، اقتضای طبیعت غلبه میکرد و در حالی که سوزن در بدن آنها فرو میرفت می خوابیدند و یک ساعت خواب و حتی چندین دقیقه خوابیدن کافی بود که آنها را در معرض حمله مرض طاعون قرار بدهد. بعد از اینکه خبر بروز مرض طاعون به الموت رسید، حسن صباح دستور داد که رابطه الموت را با خارج قطع نمایند و نگذارند که از بیرون کسی وارد الموت گردد تا اینکه بیماری را با خود نیاورد. در عین حال خداوند الموت به بیمارستان دستور داد که خود را برای مداوای بیماران طاعونی، اگر طاعون در الموت بروز نماید، آماده کند. اطباء می دانستند که علاج مرض و با تریاک است ولی از داروی مرض طاعون اطلاع نداشتند و حسن صباح گفت اطباء تریاک و هم جوهر بید را برای درمان طاعون بیازمایند شاید مؤثر واقع گردد. پزشکان الموت به جای اینکه صبر کنند تا مرض طاعون در آن منطقه بروز نماید و بعد تریاک و جوهر بید را بیازمایند تصمیم گرفتند که به استقبال درمان بروند و تجویز کردند که مردم هر دو روز، قدری جوهر بید و تریاک بخورند بدین امید که یکی از آنها مؤثر واقع شود. ما

۱ — کشور ایران بعد از انراض سنبله ساسانی، وحدت خود را از دست داد و منقسم به کشورهای کوچک شد که در هر یک از

آنها یک سلطان یا رئیس قبیله فرمانفرمایی میکرد و آن وضع ادامه داشت تا دوره صفویه که ایران، باز دارای وحدت شد و لذا نباید از جمله (کشورهای ایران) که نویسنده این سرگذشت بکار برده حیرت کنیم. — مترجم.



نمیدانیم که اثرپیشگیری مرض طاعون بوسیله تریاک و عرق بید، چقدر است و آیا مؤثر واقع می‌گردد یا نه؟ ولی قدر مسلم این است که مرض طاعون در الموت بروز نکرد. شاید خاصیت از بین بردن میکروب که در جوهر بید و تریاک هست سبب گردیده که طاعون به الموت سرایت ننماید و سکنه آن جا از مرض دچار قتل عام نشوند. بر اثر مرض طاعون که عده‌ای از افراد فرقه باطنیه را از کشورهای مغرب ایران منتقل بجای دیگر کرد، عده‌ای از آنها برای همیشه ساکن مناطق جدید شدند و دیگر به اوطان خود مراجعت نکردند. مهاجرین مناطق کردستان و کرمانشاهان که اهل فرقه باطنیه بودند قسمتی در ری و قسمتی در ساوه بسر بردند و بعضی از آنها پس از خاتمه مرض طاعون راه الموت را پیش گرفتند یا اینکه عازم خراسان شدند. یکی از نتایج مرض طاعون این شد که نظام الملک وزیر اعظم که میباید برای سرکشی از مدرسه نظامیه به خراسان برود از مسافرت مزبور صرف نظر کرد و به قول بعضی از مورخین شرق، نرفت، تا مدرسه‌ای را که در نیشابور قرار گرفته بود و نظام الملک در آن درس میخواند و حسن صباح و خیام هم به قول مورخین شرق در آن مشغول تحصیل بودند ببینند. موضوع درس خواندن حسن صباح و خواجه نظام الملک و خیام در یک مدرسه و عهدی که با هم بستند تا این که هر کس به مقامی رسید دیگران را نیک بخت کند نیز مثل مسئله حشیش کشیدن افراد فرقه باطنیه و بهشت آنها واقعیت تاریخی ندارد ولی این افسانه طوری ریشه دوانیده که حتی مورخین دانشمند هم نخواستند اند منکر آن شوند و فکر می‌کنند آن چه سبب گردید حسن صباح علیه خواجه نظام الملک و سلطان ملکشاه قیام کند، همان بود که خواجه نظام الملک بعهدی که با حسن صباح بست وفا نکرد، یا آنطور که منظور حسن صباح بود، وفا نمود. چون (بقول مورخین مزبور) حسن صباح انتظار داشت که خواجه نظام الملک او را شریک وزارت خود کند و خواجه که نمی‌خواست شریکی داشته باشد حسن را از خود میراند. تا روزی سلطان ملکشاه حساب مالیات و دخل و خرج کشور را از خواجه نظام الملک طلبید و خواجه نظام الملک برای چندین ماه مهلت خواست تا این که حساب مالیات و دخل و خرج کشور را به سلطان تسلیم کند.

ولی حسن صباح داوطلب شد که در ظرف ده روز، حساب مالیات و دخل و خرج کشور را آماده کند و چون خواجه نظام الملک اطلاع داشت که حسن صباح از عهده آن کار بخواهد آمد غلام خود را مأمور کرد تا روزی که حسن با اوراق یا دفتر محاسبه، نزد سلطان می‌رود اوراق یا دفترش را در هم بریزد تا سر رشته حساب از دست صباح بدر رود و در نتیجه حسن صباح نزد سلطان منفعل شد و سلطان ملکشاه او را از در بار اخراج کرد. هیچ یک از مورخین که این روایت را نوشتند از خود نپرسیده‌اند چگونه مردی چون وزیر اعظم که صدها حسابدار در قسمت‌های مختلف کشور داشته نتوانست حساب مالیات و دخل و خرج مملکت را به سلطان بدهد و شش ماه وقت خواست، اما حسن صباح بدون داشتن منشی و حسابدار در ظرف ده روز حساب مالیات و دخل و خرج مملکت را آماده کرد. چگونه حسن صباح که در آن موقع خداوند الموت و فرمانروای فرقه باطنیه نبود نتوانست در ظرف ده روز حساب تمام ایالات ایران را بخواهد و جمع حساب مالیات و دخل و خرج را آماده کند. آنچه سبب گردید که حسن صباح قیام کند روشن است و لازم نیست که برای توجیه قیام خداوند الموت از افسانه کمک بگیرند.

حسن مردی بود ایرانی و مطلع و بخصوص بعد از اینکه به مصر رفت و در آنجا از کتب کتابخانه خلفای فاطمی استفاده نمود و بتاریخ اروپا و قوف یافت و از تاریخ روم و یونان قدیم اطلاعاتی بدست آورد روشن فکرتر

شد. وی قبل از اینکه از ایران به مصر برود، اسماعیلی بود ولی بعد از اینکه در مصر، بر اطلاعات خود افزود متوجه گردید که اسماعیلیه هم مثل سایر فرق اسلام تحت نفوذ عرب هستند و در صدد برآمد که یک نهضت بوجود بیاورد تا این که سکنه کشورهای ایران از سلطه مادی و فکری عرب رهائی یابند. حسن صباح در مصر، ضمن برخورداری از تاریخ یونان و روم قدیم مطلع شده بود که ایران در قدیم کشوری با عظمت بوده و سلاطین مقتدر داشته و حتی مصر، در قدیم یکی از کشورهای ایران بشمار می آمده، ولی تسلط اعراب سبب شد که اقوام ایرانی دچار انحطاط شدند و آن اقوام، رونق و قدرت گذشته را بدست نمی آوردند مگر اینکه خود را از سلطه عرب نجات بدهند. آنچه سبب گردید که حسن صباح نهضت باطنیه را بوجود بیاورد این بود!

ممکن است پرسیده شود اگر حسن صباح این منظور را داشته، بچه دلیل برای پیشرفت منظور خود متوسل به ترور می شد و فدائیان را وامیداشت که بروند و بعضی از اشخاص را بقتل برسانند؟ جوابش این است که خداوند الموت نمی توانست از وسائلی که امروز، برای احیای یک ملت باستانی مورد استفاده قرار می گیرد استفاده کند و لذا وسائلی به کار می برد که بدان دسترسی داشت. بین فکراو، و فکر اقوام ایرانی که در آن عهد زندگی می کردند فاصله ای زیاد وجود داشت و مردم نمی توانستند به اهمیت نهضت ملی خداوند الموت پی ببرند. حسن صباح می خواست از اقوام متعدد ایرانی که همه تحت سلطه عرب میزیستند، یا از لحاظ فکری تحت نفوذ عرب بودند یک ملت واحد بوجود بیاورد که دارای اصالت ایرانی باشد. او برای حصول این منظور متوسل به مذهب شد، چون می اندیشید که نمی تواند از راه دیگر به مقصود برسد. حتی چهار یا پنج قرن بعد از او وقتی شاه اسماعیل و سایر سلاطین صفویه خواستند ایران را دارای وحدت کنند، متوسل به مذهب گردیدند و با توسل به مذهب شیعه، ایران را دارای وحدت نمودند. از یونان قدیم گذشته اصطلاحات وحدت ملی و حق حاکمیت ملی و آزادی و غیره، در هیچ دوره به گوش نمی رسید و این اصطلاحاتی است که در یکی دو قرن اخیر بخصوص در دوره انقلاب کبیر فرانسه و بعد از آن متداول شده است و حسن صباح نمی توانست به اتکای حق حاکمیت ملی و آزادی، اقوام ایرانی را از سلطه مادی و فکری عرب نجات بدهد. ما در اینجا بیش از این راجع به این مسئله صحبت نمی کنیم چون انگیزه حسن صباح از لحاظ بوجود آوردن نهضت باطنیه بتدریج ضمن این سرگذشت به نظر خوانندگان خواهد رسید. در الموت کسانی که تصور می کردند واقعه بزرگ که در انتظارش هستند مرض طاعون می باشد بعد از خاتمه آن مرض به اشتباه خود پی بردند و فهمیدند که واقعه مزبور، مرض طاعون نبوده است. زیرا پس از این که طاعون از بین رفت تغییری در وضع زندگی مادی و معنوی فرقه باطنیه حاصل نشد و افراد آن فرقه همچنان در الموت و جاهای دیگر بکار خود مشغول بودند و حسن صباح هر روز، برای نماز مغرب به مسجد می رفت و بعد از نماز اگر ضرورت داشت می ایستاد و برای مردم صحبت می نمود و در غیر آن صورت می نشست و مؤمنین اطرافش را می گرفتند و پرسشهایی می کردند و جواب می شنیدند.

## موسی نیشابوری در قلعه طبس

موسی نیشابوری بعد از این که نامه خداوند الموت را برای شرف الدین طوسی برد، آنچه را که به خداوند گفت و از او شنید برای شرف الدین طوسی حکایت کرد و گفت قبیل از اینکه من خداوند علی ذکره السلام را بینم میل داشتم که به قلعه طبس بروم و اینک میل من برای رفتن به آن قلعه بیشتر شده است و از تو درخواست می کنم که مرا به آن قلعه بفرست. شرف الدین طوسی به او گفت اگر توبه آن قلعه بروی از تحصیل باز خواهی ماند. موسی نیشابوری جواب داد ای زبردست، آیا نمی توانم بعد از مراجعت از آن قلعه به تحصیل ادامه بدهم. استاد بزرگ مدرسه نظامیه جواب داد بعد از مراجعت از قلعه طبس ممکن است که فکر تو عوض شود و نتوانی مثل امروز دل به تحصیل بدهی. موسی نیشابوری گفت من باید به آن قلعه بروم تا این که برای به انجام رسانیدن وظایفی که به من محول خواهد گردید آماده شوم. شرف الدین طوسی گفت تصدیق می کنم که تو باید به قلعه طبس بروی زیرا یک فدائی تا وقتی که به آن قلعه نرود و در آنجا تحت تعلیم و ارشاد قرار نگیرد به درجه کمال نمی رسد. موسی نیشابوری پرسید ای زبردست چه موقع مرا به آن قلعه خواهی فرستاد؟ شرف الدین طوسی گفت هر زمان که تو خود را آماده مسافرت کنی من تو را به آن قلعه می فرستم.

موسی نیشابوری اظهار کرد ای زبردست، من تا سه روز دیگر خود را آماده مسافرت خواهم کرد.

سه روز دیگر موسی نیشابوری در شهر نیشابور از کسان خود خداحافظی کرد و نزد استاد رفت و شرف الدین طوسی نامه ای بدستش داد و اظهار کرد این نامه را حفظ کن و بعد از اینکه به قلعه طبس رسیدی به شخصی که از قلعه خارج می شود بده و منتظر باش تا وی مراجعت نماید و تو را با خود به داخل قلعه ببرد. آنگاه شرف الدین طوسی به جوان نیشابوری گفت: وقتی توبه پای کوهی می رسی که قلعه طبس بالای آن کوه است طوری قرار بگیری تا نگهبان که بالای حصار قلعه است تو را ببیند. قلعه طبس بقدری مرتفع است که اگر تو پای کوه قرار بگیری نگهبان قلعه تو را نخواهد دید و باید بین تو و کوه، مقداری فاصله باشد تا چشم نگهبان به تو بیفتد. برای اینکه تو توجه نگهبان را زودتر جلب کنی بهتر آن است که پارچه ای سفید رنگ مثل دستار خود را تکان بدهی که در آن صورت نگهبان زودتر تو را خواهد دید. یک وقت متوجه می شوی که مردی بسوی تو می آید و آن مرد پس از اینکه به تو رسید اسم و رسمت را خواهد پرسید و تو باید این نامه را به او بدهی. آن مرد، نامه را از تو خواهد گرفت و مراجعت خواهد کرد و تو نباید از جای خود تکان بخوری و آن مرد را تعقیب نمایی و بفهمی که وی از کجا به قلعه می رود زیرا کشته خواهی شد. چون هنوز تو را نمی شناسند و نمی دانند که از فدائیان هستی و تصور می کنند که جاسوس می باشی و آمده ای تا بدانی راه صعود به قلعه طبس در کجاست؟ ولی بعد از این که نامه مرا به داخل قلعه بردند و خواندند و اطلاع حاصل کردند که تو از فدائیان هستی، همان مرد یا مرد دیگر تو را بالا خواهد برد و وارد قلعه خواهی شد. من در این نامه نوشته ام که تو یک تن هستی و اگر با دیگری بروی تو را به داخل قلعه راه نخواهند داد. لذا به تنهایی برو و راجع به مقصد مسافرت خود با کسی

صحبت نکن. حتی اگر در راه به افرادی از باطنیه برخوردی نگو که قصد داری به قلعه طیس بروی. موسی نامه را از استاد گرفت و خداحافظی کرد و از شهر نیشابور براه افتاد تا خود را به قلعه طیس برساند. مسافری که می خواست از نیشابور به قلعه طیس برود می توانست یکی از دو راه را انتخاب نماید. یا از نیشابور در امتداد جنوب براه بیفتد و از کوره راهی که از حاشیه شرقی کویر ایران می گذشت خود را به قلعه طیس برساند. یا از آن شهر به طوس برود و آنگاه از طوس عازم جنوب شود تا اینکه به قلعه طیس برسد. راه اول که از نیشابور، مستقیم، منتهی به قلعه طیس می شد گرچه کوتاه، اما به مناسبت کم آبی خطرناک بود. در آن راه در فصل بهار اگر بارندگی می شد، آب انبارها پر از آب می گردید، و قبل از اینکه فصل تابستان به انقضا برسد قطره ای آب در آب انبارها به نظر نمی رسید. کسی نمی دانست آن آب انبارها در چه موقع ساخته شده ولی بانیان آب انبار، آنها را طوری ساخته بودند، که در فصل بهار به خودی خود پر از آب می گردید. آب انبارهای کویر ایران همواره، در انتهای یک مسیل بنا می گردید تا آب باران وارد آب انبار شود و آن را پر نماید و بعد از اینکه آب ته نشین می شد قابل شرب می گردید. واضح است که جانوران کویر ایران هم از آب انبارها استفاده می کردند و خود را سیراب می نمودند. موسی نیشابوری هنگامی از نیشابور براه افتاد که امیدوار نبود در آب انبارهای کویر آب وجود داشته باشد و لذا عازم طوس شد تا از آنجا به قلعه طیس برود چون می دانست که در آن راه آب فراوان است. جوان نیشابوری از راهی که امروز هنوز اثر آن باقی است و از جلگه های جنوب طوس می گذرد خود را به منطقه کوهستانی طیس رسانید و طبق توصیه شرف الدین طوسی نزدیک قلعه طیس رسید و هنگامی که چشم او به آن قلعه افتاد انگشت حیرت بردندان گزید. چون دید که قلعه مزبور بر بالای کوهی ساخته شده که جدار آن کوه تقریباً قائم است و راهی در آن دیده نمی شود که انسان را به قله کوه هدایت نماید. جوان نیشابوری اطراف کوه را پیمود که ببیند راهی بسوی قلعه به نظرش میرسد یا نه؟ ولی کوهی که قلعه را بالای آن ساخته بودند، چون دیواری بود صاف دارای شیب تند. موسی نیشابوری می فهمید نه فقط انسان نمی تواند از آن شیب بالا برود بلکه بزهای کوهی هم قادر نیستند بریک چنان کوه صاف صعود کنند. وقتی موسی نیشابوری نزدیک کوهی که قلعه طیس بالای آن بود رسید هنوز ظهر نشده بود و پس از این که چند مرتبه اطراف کوه گشت در یک نقطه توقف نمود تا نگاهیانی که بالای حصار قلعه است وی را ببیند. گاهی دستار را از سر می گشود و تکان می داد ولی جوابی دریافت نمی نمود. با این که موسی نیشابوری نمی توانست آن قلعه را بخوبی ببیند می فهمید قلعه ایست بزرگ و با سنگ ساخته شده و شاید در تمام کشورهای ایران نظیر نداشته باشد. جوان نیشابوری درمی یافت که اگر یک قشون یکصد هزار نفری برای تسخیر آن قلعه بیاید محال است که بتواند خود را به پای حصار قلعه برساند تا چه رسد به آنکه دژ را تصرف کند. آن جوان می فهمید که هرگاه کسانی که در آن قلعه هستند آب و آذوقه و لباس داشته باشند می توانند تا روزی که حیات دارند پایداری کنند. ارک الموت که موسی نیشابوری دیده بود در قبال قلعه طیس از لحاظ نظامی چون یک کاروانسرا، ولی وسیع می نمود زیرا یک قشون مهاجم می توانست خود را به پای حصار ارک الموت برساند لیکن، محال بود که قشون مهاجم بتواند از آن کوه بالا برود و خود را به پای حصار قلعه طیس برساند.

موسی نیشابوری یک جوان تحصیل کرده و با معرفت بود و می دانست آنهایی که بالای کوه، آن قلعه را از سنگ ساخته اند از جن و دیو استفاده ننموده اند بلکه خود مصالح ساختمان قلعه را از آن کوه بالا برده اند. اما

هر چه بیشتر آن کوه را می‌نگریست زیادتر می‌فهمید که هیچ کس نمی‌تواند از دامنه آن کوه بالا برود و خود را به قلعه برساند. لیکن وجود آن قلعه بالای کوه ثابت می‌نمود که در آن کوه راهی هست که فقط آشنایان از آن اطلاع دارند و از آن راه مصالح ساختمان قلعه را بالا برده‌اند و فدائیان فرقه باطنیه هم از آن راه بالا می‌روند و خویش را به قلعه می‌رسانند. طوری موسی نیشابوری از مشاهده آن قلعه متفکر و مهیوت شد که متوجه مرور ساعت روز نگردید و یک وقت دریافت که آفتاب به قلعه کوه مغرب نزدیک شده است و هنوز کسی نیامده تا اینکه نامه شرف‌الدین طوسی را از وی بگیرد و او را به قلعه برساند. قبل از این که آفتاب به پس کوه مغرب برسد مردی از کنار کوه — کوهی که قلعه بالای آن بود — نمایان شد و موسی نیشابوری مشاهده کرد که آن مرد دستار بر سر ندارد و در عوض کلاهی کوچک و مدور بر سر نهاده و از حیث لباس شبیه به سکنه منطقه طیس می‌باشد که دستار بر سر نمی‌بندند و کلاه بر سر می‌گذارند و کلاهشان از نمد و کوچک و مدور است. آن مرد شمشیر بر کمر داشت و وقتی به نزدیک موسی رسید جوان نیشابوری مشاهده کرد که مردی است تقریباً سی ساله دارای ریش سیاه و کوتاه. مرد از موسی پرسید تو کیستی؟ موسی جواب داد مسافری هستم که از نیشابور می‌آیم و نامه‌ای آورده‌ام. آن مرد گفت نامه خود را بده. موسی دچار تردید شد چون فکر کرد شاید آن مرد از سکنه قلعه طیس نباشد و یک رهگذر است گوا این که وضع آن مرد شباهت به رهگذران نداشت. آن مرد پرسید آیا نامه را از طرف شرف‌الدین طوسی آورده‌ای؟ موسی جواب مثبت داد و بعد از آن گفته نامه را از گریبان بیرون آورد و به آن مرد سپرد. زیرا فهمید که بی شک آن مرد از سکنه قلعه طیس می‌باشد چون اگر از سکنه آن قلعه نبود نام شرف‌الدین طوسی را نمی‌دانست. مرد بعد از دریافت آن نامه به موسی گفت همین جا توقف کن و مرا تعقیب نما. زیرا اگر در صدد تعقیب من برآئی به قتل خواهی رسید. ممکن است نوشتن جواب نامه‌ای که تو آورده‌ای به تأخیر بیفتد ولی در هر صورت تا نیمه شب جواب نامه به تو خواهد رسید و تو می‌توانی بعد از دریافت جواب از اینجا بروی. موسی گفت نامه من جواب ندارد یعنی جواب نامه ام این است که مرا به آن قلعه که بالای کوه قرار گرفته ببرند. مرد گفت اگر مقرر شود که تو را به قلعه ببرند قبل از نیمه شب، تو را خواهند برد. موسی گفت من از قبل از ظهر امروز تا کنون این جا ایستاده‌ام و خسته هستم و آیا می‌توانم بنشینم. آن مرد گفت بلی تو در همینجا بنشین و در صورتی که خواب بر تو غلبه کرد بخواب و اگر بخواهند تو را به قلعه ببرند بیدارت خواهند کرد. آنگاه آن مرد رفت و موسی نیشابوری که خسته بود بر زمین نشست و بعد از اینکه آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد خوابش برد. ولی چون زمین در آنجا هموار نبود، نمی‌توانست دراز بکشد و بخوابد. بعد در صدد برآمد که سنگ را دور کند و زمین را مسطح نماید تا این که خوابگاهی هموار داشته باشد. این بود که سنگ‌ها را رد کرد و زمین را بقدری که بتواند روی آن بخوابد هموار نمود و دراز کشید و چون خسته بود، از دراز کشیدن لذت برد و چند لحظه دیگر خوابید. یک وقت متوجه شد که او را تکان می‌دهند و چشم گشود و دید که ماه طلوع کرده و در نور ماه دو نفر را در کنار خود دید. یکی از آن دو را شناخت و دانست مردی است که نامه شرف‌الدین طوسی را از وی گرفت. دیگری که موسی نیشابوری وی را نمی‌شناخت گفت ای جوان برخیز و با ما بیا. موسی از جا برخاست و آن مرد از او پرسید آیا تو از نیشابور تا اینجا پیاده آمدی؟ موسی گفت من با اسب آمدم. آن مرد پرسید من اسب تو را نمی‌بینم. موسی اظهار کرد اسب خود را در قریه مجاور گذاشتم و پیاده با اینجا آمدم. آن مرد سؤال کرد برای چه اسب خود را نیاوردی؟ موسی گفت برای اینکه از وضع اینجا اطلاع

نداشتم و نمی دانستم که آیا خواهیم توانست با اسب وارد قلعه شوم یا نه؟ مردی که نامه شرف الدین طوسی را از موسی گرفته بود اظهار کرد ممکن است که بعد نشانی بدهد تا بروند و اسب او را در هر جا که هست بفرروشند. آنگاه به موسی گفت خوب کردی که اسب خود را نیاوردی. زیرا اگر اسب خود را می آوردی ناگزیر بودی که آن را در صحرا رها کنی. معنای این حرف را موسی، بعد فهمید و دانست که اگر اسبش را آورده بود نمی توانست آن حیوان را وارد قلعه طبس کند. آن دو نفر موسی را وسط خود قرار دادند و براه افتادند و کوهی را که قلعه بالای آن بود دور زدند. موسی نیشابوری وقتی به راهنمایی آن دو نفر به جنوب کوه رسید توقف کرد. مردی که نسبت به دیگری معمر به نظر می رسید نظربه اطراف دوخت و چند مرتبه گفت سیاهی کیستی؟ در بیابان کسی نبود ولی آن مرد برای احتیاط بانگ برمی آورد که مبادا کسی در صحرا باشد و راه ورود به قلعه طبس را یاد بگیرد. بعد خم شد و دست روی سنگی نهاد و فشار داد و آن سنگ، که معلوم بود روی یک پایه فلزی دوار کار گذاشته شده چرخ خورد و مدخل یک پلکان نمایان گردید.

راهنمای جوان جلو افتاد و آنگاه دیگری به موسی گفت وارد شود و خود بعد از وی وارد گردید و باز دست روی سنگ نهاد و سنگ دوار به حرکت درآمد و مدخل قلعه بسته شد. موسی نیشابوری در قنای راهنمای اول از پلکان که مار پیچ بود بالا رفت. بعد از این که مدتی صعود نمود به جایی رسید که وسعت پیدا می کرد و در آنجا برای نشستن چند سکوساخته بودند. راهنمای معمر به موسی گفت ما چون عادت داریم و پیوسته از این پلکان بالا می رویم، هنگام صعود خسته نمی شویم. ولی چون تو عادت نداری ممکن است خسته شوی. در واقع، جوان نیشابوری بعد از اینکه به آنجا رسید خسته بود و پس از دریافت اجازه، روی سکونشست و نفس تازه کرد. آنگاه به صعود ادامه داد و باز در یک مکان دیگر استراحت نمود تا اینکه وارد قلعه شد. جوان نیشابوری بعد از اینکه وارد قلعه شد چون شب بود، جایی را ندید ولی متوجه شد که قلعه مزبور خیلی بزرگ است. دیگر اینکه بعد از ورود به قلعه احساس برودت نمود و لرزید و گفت وه... اینجا چقدر سرد است. راهنمای معبر گفت اینجا بالای کوه می باشد و در فصل تابستان هم سرد است. آنگاه موسی را وارد یک اتاق کردند که چراغی در آن افروخته بود. در آن اتاق یک گلیم و یک رختخواب و یک کوزه آب مشاهده می شد و راهنمای معمر گفت اگر گرسنه هستی برایت غذا بیاوریم. موسی نیشابوری خسته بود و می خواست بخوابد و گفت گرسنه نیستم. آن مرد گفت پس بخواب و پس از اینکه صبح شد تو را نزد شیرزاد قهستانی خواهیم برد. موسی نیشابوری پرسید شیرزاد قهستانی کیست؟ آن مرد گفت شیرزاد قهستانی همان است که شرف الدین طوسی بوسیله تو، برای او نامه نوشته بود و شیرزاد فرمانده این قلعه می باشد. موسی نیشابوری خود را برای خوابیدن آماده کرد و راهنمای معمر گفت قبل از خوابیدن چراغ را بکش، زیرا روغن در این قلعه کمیاب است. موسی بستر خود را که در گوشه ای از اتاق بود گشود و در اتاق را بست و آنگاه چراغ را کشت و خوابید. بامداد برای ادای نماز برخاست و از اتاق خارج شد و بسوی آب رفت و مشاهده کرد که آنجا یک کتیبه نصب کرده اند. خط کتیبه از سنگ سیاه و روی زمینه ای از سنگ سفید بود و این عبارت خوانده می شد. «در مصرف آب امساک کن». جوان نیشابوری فهمید که چرا نوشته اند در مصرف آب امساک شود. زیرا نمی توانستند آب را از پائین کوه به بالا ببرند و بالای کوه هم چشمه ای وجود نداشت که از آن آب بجوشد. آب قلعه طبس فقط از راه نزول باران و برف فراهم می شد. هنوز موسی نیشابوری نمی دانست که در آن کوه برای جمع آوری آب چه وسائلی



فراهم شده است. اما می فهمید که آب در قلعه طبس گرانها است و باید در مصرف آن امساک نمود. موسی نماز خواند و آنگاه مردی معمر که شب قبل یکی از دو راهنمای او بود وارد اتاقش شد و به او گفت شیرزاد می خواهد تو را ببیند و بعد از این که تو را مرخص کرد لقمه الصبح خواهی خورد. موسی نیشابوری به راهنمایی آن مرد به راه افتاد تا اینکه وارد اطاق فرمانده قلعه شد.

در آنجا، چشم جوان به مردی افتاد که چهره ای تیره داشت و دانست که تیرگی و سوختگی چهره آن مرد، از آفتاب و باد می باشد اما از لحاظ قیافه زیبا است. چون شیرزاد قهستانی در آن موقع، هنوز بر سجاده نماز نشسته بود، موسی نتوانست بفهمد که آیا بلند قامت است یا کوتاه قد. ولی مشاهده کرد که ریش او سفید و سیاه ولی خیلی کم پشت است و مثل راهنمایان شب گذشته، کلاه ای کوچک و مدور، از نمند بر سر دارد. شیرزاد با لهجه اهالی قهستان گفت من نامه شرف الدین طوسی را خواندم و در آن نامه نوشته بود که تو میل داری که در این قلعه تحت تعلیم قرار بگیری تا اینکه فدائی مطلق شوی؟ موسی نیشابوری گفت بلی ای زبردست. شیرزاد گفت ای جوان، فدائی مطلق شدن دشوار است. موسی جواب داد هیچ دشواری نیست که همت مرد بر آن غلبه نکند. شیرزاد گفت ولی هر کس همت مرد را یک نوع تعبیر می کند. موسی نیشابوری که جوان و هنوز یک محصل بود، مانند محصلین جوان که از درس خود شاهد می آورند گفت در مدرسه نظامیه، استاد به ما گفت که وقتی روح تقویت گردد همت مرد بزرگ می شود. شیرزاد پرسید آیا استاد به تو نگفت که روح را چگونه باید تقویت کرد؟ موسی جواب داد چرا و استاد به ما آموخت که روح را باید از راه ریاضت تقویت کرد. شیرزاد گفت رحمت بر استاد تو زیرا آنچه گفت، حقیقت است. بعد پرسید که تو ریاضت را چه می دانی؟ موسی گفت ریاضت عبارت است از تحمل درد بدون جزع کردن. از قبیل اینکه وقتی آهن تفته روی بدن انسان می گذارند انسان فریاد نزند یا زمانی که خنجری بر او می زنند دم بر نیاورد. شیرزاد قهستانی گفت نه ای موسی، ریاضت این نیست. موسی پرسید ای زبردست پس ریاضت چیست؟ داعی بزرگ و فرمانده قلعه طبس گفت ریاضت عبارت از این است که تو بر هوی و هوس خود غلبه نمائی. موسی اظهار کرد ای زبردست غلبه بر هوی و هوس مشکل نیست. شیرزاد قهستانی گفت دشوارترین کارها در زندگی مرد، غلبه بر هوی و هوس است و مردی که بتواند بر هوی و هوس خود غلبه کند؛ می تواند به مرتبه فرمانروائی جهان برسد. هستند کسانی که می توانند آهن تفته را روی بدن بگذارند بدون اینکه فریاد بزنند. یا اینکه اگر با خنجر ضربتی بر آنها بزنند صدایشان در نمی آید؛ ولی همین اشخاص ممکن است نتوانند در قبال هوسهای خود مقاومت نمایند و همینکه روز آزمایش می رسد طوری مقابل هوی و هوس خود مقهور می شوند که نتیجه یک عمر ریاضت را از دست می دهند و تو که در مدرسه نظامیه تحصیل کرده ای لابد سرگذشت آن زاهد را می دانی که یک عمر عبادت کرد و همین که چشم او به یک زن زیبا افتاد مقهور هوای نفس شد و نتیجه یک عمر زهد او بریاد رفت. موسی جواب داد بلی ای زبردست من سرگذشت آن زاهد را شنیده ام ولی من مثل او نخواهم شد و خود را بدست هوی و هوس نخواهم سپرد. شیرزاد قهستانی گفت همه این را می گویند ولی هنگامی که روز امتحان فرامی رسد، از عهده بر نمی آیند. حوان نیشابوری اظهار نمود ای زبردست تو می توانی مرا بیازمائی تا بر تو محقق شود که من می توانم مقابل هوی و هوس خود مقاومت کنم. شیرزاد گفت من آزمودن تو را ضروری نمی دانم چون یقین دارم که تو نخواهی توانست مقابل هوی و هوس خود مقاومت

نمایی زیرا جوان هستی آنهم یک جوان که در مدرسه نظامیه تحصیل کرده و دانشمند شده است. موسی نیشابوری با تعجب پرسید ای زبردست اگر یک جوان در مدرسه نظامیه تحصیل کند و دانشمند شود آیا نمی تواند مقابل هوی و هوس خود پایداری کند؟ من تصور می کردم هر قدر دانش انسان زیادتر بشود بیشتر خواهد توانست که مقابل هوی و هوس خود پایداری نماید. داعی بزرگ گفت نفس اماره که محرک غریزه تناسلی است در مردان دانشمند قوی تر از مردانی است که اهل علم نیستند و چون توجوانی دانشمند هستی، در تو غریزه تناسلی نیرومندتر از عوام الناس است. موسی نیشابوری سر به زیر انداخت و بعد از لحظه ای سکوت سر برداشت و گفت ای زبردست آیا منظور تو از هوی و هوس غریزه تناسلی است؟ شیرزاد گفت بلی. جوان نیشابوری گفت آیا تو فکر می کنی که من نخواهم توانست بر این غریزه غلبه کنم. فرمانده قلعه طبع گفت من فکر نمی کنم بلکه یقین دارم که تو نخواهی توانست بر غریزه تناسلی خود غلبه نمایی و روزی خواهد آمد که مقهور نفس اماره می شوی. موسی نیشابوری اظهار کرد من تصور می کردم که استفاده از غریزه تناسلی مشروع است و هر مرد می تواند عیال اختیار کند. فرمانده قلعه گفت ولی نه آن مرد که می خواهد فدائی مطلق شود. موسی نیشابوری اظهار نمود ای زبردست حتی خداوند ما علی ذکره السلام زن دارد و اگر استفاده از غریزه تناسلی نامشروع بود خداوند ما که من وی را در الموت دیده ام و با او صحبت کردم زن نمی گرفت. شیرزاد گفت خداوند ما علی ذکره السلام زن دارد و تمام فرقه باطنیه زن دارند ولی تو که می خواهی فدائی مطلق شوی نباید زن بگیری، چون اگر زن بگیری دارای فرزند خواهی شد و دیگر نخواهی توانست وظایفی را که به تو محول می شود از جان و دل به انجام برسانی و بهمین جهت است که روحانیون مسیحی زن نمی گیرند زیرا عقیده آنها این است که اگر زن بگیرند نمی توانند وظائف روحانیت خود را بخوبی به انجام برسانند. موسی نیشابوری گفت ای زبردست من هم زن نخواهم گرفت گویانکه فایده این پرهیز بخوبی بر من آشکار نشده است زیرا می بینم که دیگران که در فرقه ما برجسته تر از من هستند زن می گیرند. شیرزاد قهستانی اظهار کرد ای جوان آیا احتجاج می کنی؟ موسی گفت ای زبردست مرا ببخشا و من قصد احتجاج نداشتم بلکه می خواستم چیزی بفهمم. فرمانده قلعه گفت آنها که می خواهند چیزی بفهمند نباید به این قلعه بیایند و خود را آماده کنند که فدائی مطلق شوند. جای فهمیدن همان مکان بود که تو در آن تحصیل می کردی و در مدرسه نظامیه، روز و شب، جهت فهمیدن بحث می شود. اما اینجا، مکان اطاعت کردن است و هر چه به تو می گویند باید پذیری و به کار بندی. موسی نیشابوری گفت ای زبردست هر چه بگوئی می پذیرم و به کار می بندم. شیرزاد اظهار کرد امروز، من بیش از این با تو صحبت نمی کنم و به اطاق خود برگرد و امروز را صرف شناسائی قلعه ما بکن و از رفتار کسانی که در این قلعه هستند نسبت به خود حیرت منما و من فردا باز با تو صحبت خواهم کرد.

موسی پس از این که از اطاق شیرزاد مرخص گردید گذرش از جایی افتاد که دروازه قلعه در آن مکان قرار داشت. دروازه قلعه گشوده بود و موسی نظری به خارج افکند که بداند آیا می تواند از آنجا خارج شود یا نه؟ ولی آن دروازه نگهبان نداشت و موسی نیشابوری دانست که چون دروازه دارای نگهبان نیست وی می تواند از قلعه خارج شود. وقتی از قلعه خارج شد متوجه گردید که کوه با یک سر بالائی خیلی ملایم به طرف بالا می رود. شیب کوه از خارج بسوی قلعه بقدری کم بود که در موقع راه رفتن موسی احساس نمی کرد که از یک سر بالائی بالا می رود. بهمین جهت شیب مزبور مانع از این نمی شد که از پائین کوه قلعه طبع را بالای کوه

مشاهده نمایند. موسی متوجه شد که در چهار طرف قلعه وضع کوه همین طور است و در هر چهار سمت، زمین با یک شیب ملایم بسوی قلعه می رود و نیز دانست که در هر سمت، مجراهای مخصوص از خارج منتهی به قلعه می شود. آنوقت موسی نیشابوری دریافت که از این جهت زمین را نسبت به قلعه دارای شیب کرده اند که آب باران و برف از چهار سمت، بسوی قلعه برود و از راه مجاری مخصوص وارد مخازن آب شود. چون به طریق دیگر نمی توانستند در آن کوه برای سکنه آن قلعه آب فراهم نمایند. جوان نیشابوری وقتی مشاهده نمود که با چه شیوه آب باران و برف را وارد مخزنهای قلعه می کنند تا اینکه سکنه قلعه طیس آب داشته باشند. بر بانی آن آفرین گفت و نیز موسی دریافت که دروازه قلعه احتیاج به نگهدارنده ندارد، برای اینکه از هیچ طرف نمی توان از کوه صعود کرد و خود را به قلعه رسانید و هیچکس نمی تواند بعد از خروج از قلعه از کوه پائین برود مگر اینکه خود را پرت کند که در اینصورت لاشه اش به زمین خواهد رسید. جوان نیشابوری بالای آن کوه خود را مشرف بر اطراف می دید. در طرف مشرق و مغرب و شمال او، کوه بود و جز قلل کوهها، چیزی مشاهده نمی شد. اما در قسمت جنوب یک وسعت روشن جلب توجه او را می کرد و در می یافت که آنجا جلگه است و اگر به وضع جغرافیائی آن سامان آشنائی می داشت می فهمید که آنجا منطقه طیس می باشد و چون قلعه مزبور نزدیک به طیس است لذا آن را قلعه طیس می خوانند. گاهی که سربلند می کرد و بالای حصار را می نگرست چشمش به یک نگهدارنده می افتاد. نگهدارنده هم او را می دید و از اینکه جوان مزبور در آن موقع از روز، در بیرون قلعه گردش می کند حیرت نمی کرد. موسی به خود گفت که ارک الموت را آشیانه عقاب می خوانند در صورتی که باید این قلعه را آشیانه عقاب بنامند زیرا اینجا آشیانه واقعی عقاب است<sup>۱</sup> چون موسی در هیچ طرف راهی نیافت که از بالای کوه منتهی به پائین شود یقین حاصل کرد که مصالح ساختمان آن قلعه را از همان راه که وی شب قبل بر آن صعود کرد به بالای کوه آورده اند. جوان نیشابوری عزم کرد که بعد از اینکه با سکنه قلعه آشنا شد راجع به چگونگی ساختمان آن قلعه از آنها تحقیق کند و از ظاهر قلعه مزبور معلوم بود که یک بنای جدید نیست. موسی در خراسان چند قلعه جدید دیده بود که آنها را در دوره سلجوقیان بنا کرده اند و سبک ساختمان قلاع مزبور نشان می داد که از ابنیه تازه است. اما سبک بنای قلعه طیس آشکار می کرد که در یکی از دوره های گذشته بنا گردیده و شاید در دوره ای که هنوز اسلام به خراسان نیامده بود بنا شده است. هر قدر جوان نیشابوری بیشتر اطراف را از نظر می گذرانید و راجع به ساختمان آن قلعه فکر می کرد، زیاده تر حیرت می نمود و بعد از چند ساعت که در خارج از قلعه بسر برد مراجعت کرد و بعد از ورود به قلعه، مشاهده نمود که عده ای مشغول آمد و رفت هستند. هیچیک از آنها دستار نداشتند و بر سرشان کلاه های کوچک نمدی مشاهده می شد و هیچیک از

۱ — در لغت نامه های فارسی نوشته شده که الموت از دو کلمه ال و اموت متشکل گردیده و این دو کلمه بمعنای آشیانه عقاب است. من نادان تر از آن هستم که بتوانم راجع بریشه لغات فارسی اظهار نظر کنم چون لازمه اظهار نظر، در خصوص ریشه لغات فارسی این است که انسان سه زبان پهلوی و سنسکریت و آلمانی را هم بداند و من نه زبان پهلوی را میدانم و نه سنسکریت و نه زبان آلمانی را و علت لزوم دانستن زبان آلمانی برای یک محقق فارسی زبان این است که عده ای از شرق شناسان آلمان در خصوص ریشه لغات فارسی تحقیقات زیاد کرده اند. من وقتی هم بینم کسانی راجع بریشه لغات فارسی اظهار نظر می کنند که نه زبان پهلوی میدانند نه زبان سنسکریت نه زبان آلمانی را از تهور آنان حیرت نمی نمایم چون میدانم آن تهور ناشی از نادانی است و در هر حال کسانی که آشنا بزبان پهلوی و سنسکریت هستند و آلمانی را می دانند می گویند ریشه الموت، ال و اموت نیست و معنائی که در لغت نامه های فارسی برای الموت نوشته شده صحبت ندارد ولی خود نگفته اند که ریشه صحیح کلمه الموت چه می باشد. — مترجم.

آنها مثل موسی، بیکار، و فقط برای اینکه راه رفته باشند از صحن قلعه عبور نمی نمودند و جوان نیشابوری می فهمید که هر یک از آنها کاری دارند و متوجه شد که ریش جوانها کم است و از آن حیث شبیه به فرمانده قلعه می باشند. جوان تازه وارد خواست که با جوانانی که از صحن قلعه عبور می کردند باب آشنائی و دوستی را مفتوح کند اما با بروودت مواجه شد و آنها بعد از این که جواب سلام وی را می دادند به سرعت دور می شدند. جوان نیشابوری که هنوز از رسوم آن قلعه مستحضر نبود از آن بی اعتنائی اندوهگین شد چون دریافت که سکنه قلعه وی را بیگانه می دانند و بهمین جهت حاضر نیستند که با او دوستی کنند.

نکته ای دیگر که بر موسی آشکار شد این بود که وی اجازه ورود به بعضی از قسمت های قلعه را نداشت و همینکه می خواست که وارد آن قسمت ها شود نگهبانان جلوی او را می گرفتند بدون اینکه ابراز خشونت نمایند و حتی جوانان که از وی پرهیز می کردند طوری پرهیز می کردند که مقرون به خشونت نبود. با اینکه موسی با هیچیک از سکنه آن قلعه آشنائی نداشت و از بروودت آنها نسبت به خود ملول بود حس می کرد که در آن قلعه ادب و نزاکت حکمفرماست و اگر از ورود او به بعضی از نقاط ممانعت می نمایند نه برای آن است که او را یک موجود ناپاک می دانند بلکه مقررات قلعه مانع از این می باشد که موسی قدم به آن نقاط بگذارد

موسی تا ظهر گاهی در آن قسمت از صحن قلعه که اجازه داشت در آنجا قدم بزند قدم زده و زمانی در اطاق خود بسر برد تا اینکه بانگ اذان برخاست. جوان نیشابوری که در آن موقع در اطاق خود بود از آنجا خارج گردید و از یکی از نگهبانان پرسید در کجا نماز جماعت خوانده می شود. نگهبان گفت در اینجا نماز جماعت نمی خوانند و همه فرادی، ادای نماز می کنند.

موسی وضو گرفت و نماز خواند و یکی از آن دو مرد که شب قبل، او را وارد قلعه کرده بود، برایش غذا آورد. موسی قبل از اینکه غذا بخورد از آن مرد پرسید تکلیف من در این قلعه چیست و چه باید بکنم؟ آن مرد گفت مگر تو امروز صبح داعی بزرگ را ندیدی و وی با تو صحبت نکرد. موسی جواب داد دیدم آن مرد پرسید داعی بزرگ به توجه گفت؟

موسی جواب داد به من گفت که امروز را در قلعه بسر ببر و ممکن است که فردا صبح تو را احضار کنم. آن مرد اظهار کرد منظور داعی بزرگ این بود که تو امروز با وضع این قلعه آشنا شوی و بفهمی که آیا می توانی در اینجا زندگی نمائی یا نه؟ بعد آن مرد گفت این قلعه که تو می بینی پیوسته اینطور بوده و دائم همینطور خواهد بود، تا روزی که تو در اینجا هستی غیر از دیوارهای قلعه و صحن آن و آسمانی که بالای قلعه وجود دارد و کوههای اطراف، چیزی نخواهی دید و هرگز صدائی از خارج به این قلعه نخواهد رسید. تو اگر نتوانی در این قلعه زندگی کنی داعی بزرگ در مورد تو تصمیم دیگری خواهد گرفت.

موسی گفت من این قلعه را می پسندم و حس می کنم که می توانم در اینجا زندگی نمایم. آن مرد گفت در اینصورت نباید دغدغه داشته باشی. موسی گفت من سکنه این قلعه را مؤدب ولی کم اعتناء می بینم. آن مرد جواب داد بعد از این که تو در این قلعه وارد مرحله ارشاد شدی مانند آنها کم اعتناء خواهی گردید. موسی نیشابوری غذا خورد و بعد از صرف ناهار چون کاری نداشت استراحت کرد. ساعات عصر او هم گاهی به گردش درون قلعه و گاهی به گردش در خارج می گذشت تا اینکه شب فرارسید.

## چیزی که موسی در انتظارش نبود

روز بعد، وقتی موسی از خواب برخاست تا اینکه نماز بخواند مشاهده کرد که در قلعه هیچان حکمفرما می باشد. از ساعتی که موسی قدم به آن قلعه گذاشت غیر از بانگ اذان صدائی بلند نشنید. ولی در آن بامداد عده ای با صدای بلند صحبت می کردند و صدای کعب نیزه که بر زمین می خورد به گوش می رسید. موسی مشاهده کرد که سکنه قلعه بعد از خواندن نماز از آنجا بیرون رفتند و او هم بیرون رفت و مشاهده نمود تمام کسانی که از قلعه بیرون رفتند مشغول ورزش شدند و بعد از ورزش مبادرت به تمرین جنگی کردند. موسی نیشابوری که جوان بود مانند اکثر جوانان آن دوره به ورزش علاقه داشت و می خواست که مانند دیگران ورزش نماید ولی می دانست تا وقتی که او را بطور رسمی نپذیرفته اند نمی باید در ورزش و تمرین جنگی شرکت کند.

در حالی که موسی مشغول تماشای ورزشکاران بود مردی به او نزدیک شد و گفت داعی بزرگ تو را احضار کرده است موسی به اتفاق آن مرد به درون قلعه مراجعت کرد و آن شخص گفت: دیروز چون تود را طاعت نبودی برای تولد صبح نیاوردند و دانستند که به خارج از قلعه رفته ای. ولی امروز، بعد از اینکه از اطاق داعی بزرگ خارج شوی به اطاق خود برو تا اینکه برای تولد صبح بیاورند.

موسی وارد اطاق شیرزاد قهستانی شد و آن مرد به جوان نیشابوری اجازه نشستن داد و گفت: دیروز صبح قبل از اینکه تو از اینجا بروی من به تو گفتم از رفتاری که دیگران نسبت به تومی کنند حیرت منما. ولی تو از آن رفتار حیرت کردی و حیرت خود را به یکی از سکنه این قلعه گفتی. موسی نیشابوری گفت ای زبردست، من حیرت خود را بر سبیل حکایت به آن مرد گفتم و قصد شکایت نداشتم. شیرزاد گفت تو از دیروز صبح تا کنون در این قلعه فرصت داشتی که وضع اینجا را ببینی و تا آنجا که مجاز بودی با محیط این قلعه آشنا شوی. موسی گفت ای زبردست من با محیط قلعه آشنا شدم. شیرزاد گفت خوب... آیا اکنون میل داری که هوی و هوس را در خود بکشی؟ جوان نیشابوری گفت بلی ای زبردست.

شیرزاد اظهار کرد در اینصورت باید خود را آماده کنی که مقطوع النسل شوی؟ طوری این گفته در گوش جوان نیشابوری عجیب آمد که معنای آن را درست نفهمید و پرسید چگونه باید مقطوع النسل شوم؟ شیرزاد گفت همانطور که تمام فدائیان مقطوع النسل می شوند. موسی با شگفت پرسید آیا فدائیان مطلق که در این قلعه هستند همه مقطوع النسل می باشند؟ شیرزاد گفت بلی و هیچیک از آنها هوی و هوس ندارند و در باطن تمام آنها جزیک فکر و آرزو نیست و آن اینکه خود را بر حسب امر خداوند ما در راه فرقه باطنیه فدا کنند.

جوان نیشابوری پس از چند لحظه سکوت اظهار نمود ای زبردست من با اصل موضوع که ازین بردن هوی و هوس است موافق هستم. ولی با وسیله ای که تودر نظر گرفته ای موافق نیستم و من فکر می کنم که مرد می تواند هوی و هوس را ازین ببرد بدون اینکه خود را به وضعی در آورد که نتواند دارای فرزند شود. فرمانده

قلعه گفت نه موسی... مرد تا روزی که توانائی دارد زن بگیرد و دارای فرزند شود نمی تواند هوی و هوس را در وجود خود از بین ببرد موسی اظهار نمود ای زبردست شاید بعضی از مردها اینطور باشند ولی همه اینطور نیستند و می توانند جلوی هوی و هوس را بگیرند همچنان که من تا امروز دچار هوای نفس نشده ام و توانسته ام خود را از وسوسه حفظ نمایم...

شیرزاد گفت اینک آغاز جوانی تو است، و در تو، نیروئی که سبب می شود مرد را بسوی هوی و هوس سوق دهد، قوی نشده است. ولی بعد از سه چهار سال آن نیرو در تو قوی خواهد شد و آنوقت نخواهی توانست بر وسوسه نفس غلبه نمائی. ما خواهان فدائیان هستیم که وقتی به آنها دستور داده می شود کاری را به انجام برسانند در فکر زن و فرزند خود نباشند و فقط مصلحت جماعت باطنیه را در نظر بگیرند. ما خواهان فدائیان هستیم که وقتی به آنها دستور داده می شود که کاری را به انجام برسانند هیچ نوع احساس نفسانی نتواند آن ها را از کار بازدارد و یا کار را به تأخیر اندازد و توای جوان، تو که در مدرسه نظامیه تحصیل کرده ای و شرح حال مشاهیر را خوانده ای شاید بدانی که بزرگترین نام آوران جهان نتوانستند خود را از سلطه هوای نفس مصون بدارند و روزی در قبال وسوسه نفس مغلوب گردیده اند و ما نمی خواهیم که فدائیان باطنیه آن چنان باشند و قصد داریم که فدائیان مطلق مانند زنبوران عسل شوند و در فکر هیچ چیز نباشند غیر از تکلیفی که برای آن ها معین شده است. تو دیروز، بمن گفتی که خداوند الموت هم زن دارد و منظورت این بود که بگویی وقتی خداوند ما زن می گیرد، تو چرا نباید زن بگیری و آیا تو در مدرسه نظامیه، دو کتاب را که از طرف حکمای یونان نوشته شده و بزبان عربی ترجمه گردیده و مربوط به زنبور عسل می باشد خوانده ای؟ موسی گفت بلی خداوند شیرزاد پرسید تو در آن دو کتاب، در خصوص تناسل و تولد زنبوران عسل چه خوانده ای؟ موسی گفت من خوانده ام که فقط یکی از زنبوران عسل که ماده است با یک زنبور نر جفت گیری می کند و زنبوران دیگر جفت گیری نمی نمایند چه نر باشند چه ماده. شیرزاد پرسید آیا در آن کتاب ها خوانده ای که بعد از جفت گیری یک زنبور نر، با یک زنبور ماده، با سایر زنبوران نر چه می کنند؟ موسی گفت ای زبردست زنبوران نر بقتل میرسند و فقط زنبوران ماده میمانند. شیرزاد اظهار کرد فایده این کار این است که بعد از آن همت زنبوران فقط صرف تهیه کردن عسل میشود و ما هم می خواهیم که همت فدائیان مطلق فقط صرف بانجام رسانیدن تکلیفی گردد که برای آن ها معین می شود و فدائیان باطنیه نباید خود را از زنبوران عسل کمتر بدانند. موسی متقاعد نشده بود چون فکر می کرد که اگر مقرر می بود که مرد، فاقد نیروی ازدواج و تولد باشد خدای جهان او را طوری نمی آفرید که بتوان زن بگیرد و صاحب فرزند شود و موسی نیشابوری مقطوع النسل کردن یک مرد را جنایت میدانست و از آن گذشته، در آن عصر و اعصار ما قبل، ننگین بود، زیرا مقطوع النسل کردن یک مجازات بشمار می آمد و بعضی از تبهکاران را مقطوع النسل میکردند تا اینکه نتوانند پس از آن، دارای زن و فرزند شوند. در دوره ای که موسی نیشابوری در قلعه طبس بسر می برد و ادوار قبل از آن، وقتی می خواستند یک

۱- ما تصور می کنیم که شاختن زنبور عسل یک علم جدید است در صورتی که فل از میلاد مسیح دانشمندان یونان، رساله ها راجع به زنبور عسل نوشته اند و بطوریکه در این سرگذشت اشاره شده بعضی از آن ها بزبان عربی ترجمه گردید و در مدارس ایران وجود داشت ولی امرورائی از آن کتاب ها در وطن ما نیست چون در این کشور مقداری ریاضت از این کتابها بر اثر جنگها و فتنه ها از بین رفت و در دو قرن اخیر هم بیگانگان کتابهای خوب ما را خریداری کردند و از این کشور خارج نمودند - مترجم.



مرد را در آن قلعه مقطوع النسل کنند، در درجه اول قصد داشتند که ویرا از نیروی معاشرت با زن محروم نمایند و مسئله محروم کردن آن مرد از اولاد، موضوعی بی اهمیت بود و موسی این موضوع را می فهمید و استنباط می نمود که شیرزاد از این جهت می خواهد او را مقطوع النسل کند که جوان نیشابوری تا روزیکه زنده است نتواند با یک زن معاشرت نماید. موسی از دو چیز می ترسید یکی اینکه تا روزی که حیات دارد نتواند زن بگیرد و دیگر از درد جسمی مقطوع النسل شدن و امروز اگر مردی بشنود که او را مقطوع النسل کنند از این بیمناک می شود که در آینده دارای اولاد نخواهد گردید و او می داند بعد از اینکه مقطوع النسل گردید می تواند زن بگیرد و مثل یک مرد عادی می تواند با زن معاشرت کند و همچنین می داند که در موقع مقطوع النسل شدن هیچ نوع درد را احساس نخواهد کرد و امروز در بعضی از کشورها برای جلوگیری از ازدیاد نفوس از مردان دعوت می نمایند که خود را مقطوع النسل کنند و کسانی هم داوطلب می شوند و به مریض خانه میروند و نسلشان را قطع می نمایند بی آن که نیروی غریزی آنها از بین برود و نتوانند ازدواج کنند. ولی در آن دوره چنین نبود و مقطوع النسل شدن دردی شدید داشت و مدتی طول می کشید تا اینکه مردی که مقطوع النسل گردیده، بهبود یابد و گاهی هم اتفاق می افتاد مردی که محکوم شده بود مقطوع النسل گردد معالجه نمیشد و بر اثر عوارض زخم، زندگی را بدرود می گفت. موسی گفت ای زبردست روزی که من میخوام از داعی بزرگ، شرف الدین طوسی اجازه بگیرم که باینجا بیایم او بمن نگفت که بعد از ورود باین قلعه مقطوع النسل خواهم شد. شیرزاد جواب داد او نمی توانست این موضوع را بتو بگوید زیرا جزو اسرار ما میباشد و داعیان بزرگ، از رازهای دیگر نیز آگاه هستند لیکن بروز نمیدهند. موسی گفت ای زبردست اگر کسی نخواهد مقطوع النسل گردد آیا نمیتواند جزو فدائیان مطلق شود؟ شیرزاد پاسخ داد نه ای موسی.

موسی پرسید آیا من می توانم از تصمیم خود منصرف شوم؟ شیرزاد پرسید آیا منظورت این است که میل نداری فدائی مطلق شوی؟ موسی گفت بلی ای زبردست و من از این انصراف شرمند نیستم. چون روزی که می خواستم از داعی بزرگ شرف الدین طوسی اجازه بگیرم که باینجا بیایم او بمن نگفت که شرط فدائی مطلق شدن این است که مرد داوطلب مقطوع النسل گردد. شیرزاد گفت آیا تو هنگامی که میخواستی اینجا بیایی مگر نمیدانستی که معنای فدائی مطلق شدن چیست؟ موسی جواب داد میدانستم. شیرزاد سؤال کرد معنای آن را بمن بگو. جوان نیشابوری گفت که معنای فدائی مطلق شدن این است که مرد داوطلب جان را در راه اهل باطن با مر خداوند الموت فدا کند.

شیرزاد پرسید تو برای این آمدی که جان بازی کنی؟ جوان نیشابوری گفت همینطور است. شیرزاد پرسید تو که حاضری جان را فدا کنی برای چه حاضر نیستی مقطوع النسل شوی؟ جوان نیشابوری سکوت کرد. زیرا نمی توانست که یک پاسخ قابل قبول به شیرزاد بدهد. شیرزاد پرسید آیا بعد از اینکه جان فدا کردی می توانی زن بگیری؟ موسی گفت نه. شیرزاد پرسید آیا تو میدانی در چه موقع جان فدا خواهی کرد؟ موسی گفت نه. شیرزاد اظهار کرد اگر تو میدانستی که موقع جان بازی توده سال دیگر است، فکر میکردی از حالا تا آن موقع باید بتوانی زن بگیری. لیکن تو میدانستی چه موقع دستور جان بازی برای تو صادر میشود تا فکر کنی بهتر آن است که تا چند سال از لذت زناشویی برخوردار گردی. جوان نیشابوری باز سکوت کرد و چون سکوت او طولانی شد شیرزاد قهستانی پرسید چه جواب میدهی؟ موسی پرسید آیا ممکن است از تو، ای زبردست سؤالی

بکنم که مربوط بموضوعی دیگر است شیرزاد گفت سؤال کن. موسی اظهار کرد میخواهم از تو پرسیم که پاداش فدائیان مطلق بعد از جان بازی چیست؟ شیرزاد گفت پاداش آنها این است که نامشان بعد از مرگ در لوح جاوید ثبت میگردد و هرگز اهل باطن نام آنها را فراموش نخواهند نمود. جوان نیشابوری پرسید ای زبر دست آیا پاداش کسانی که جان خود را فدا می کنند همین است؟ شیرزاد با تعجب گفت ممکن است پاداشی بزرگتر از این بکسی داد و آیا بزرگترین سعادت ها این نیست که نام مرد جاوید گردد و تا دنیا باقی است مردم او را بشناسند؟ هزارها نام آورد در جهان بوده اند که امروز کوچکترین نشان، از آن ها وجود ندارد زیرا نامشان در کتابی نوشته نشده تا باقی بماند ولی نام تو در کتاب فدائیان که نام آن لوح جاوید است ثبت خواهد شد و هرگز نامت فراموش نخواهد گردید و لذا مثل این است که عمر جاوید داری. جوان نیشابوری می فهمید که باقی ماندن نام، پاداشی است قابل توجه ولی هنوز در او نیروی روح آن قدر قوی نشده بود که بتواند زندگی را فدا کند تا این که نام جاوید بدست بیاورد. بطور معمول، فکر تحصیل نام در دوره ای از عمر بوجود می آید که مرد وارد مرحله کهنوت گردیده یا دوره اول جوانی را در عقب گذاشته است. در آغاز جوانی، غرائز نفسانی در مرد قوی است و مرد جوان نمی تواند لذات زندگی را فدای نام نماید، خاصه آن که هنوز بارزش نام پی نبرده است و موسی در عنفوان جوانی بسر می برد و وقتی می اندیشید که بعد از مرگ اسمش را در لوح جاوید ثبت خواهند کرد، نمی توانست با اهمیت بهای آن در قبال خوشبهای زندگی پی ببرد. موسی برای این قلعه طیس رفته بود که فدائی مطلق شود و جان را در راه فرقه باطن فدا نماید. ولی تصور نمی نمود که فداکاری مزبور ضرورت فوری دارد. نه در الموت هیجانی غیر عادی وجود داشت، نه در جاهای دیگر و فرقه باطنیه نمیخواست دست به اقداماتی جدید بزند تا اینکه فدائیان جانبازی کنند و جوان نیشابوری می اندیشید که دوره ارشاد او مدتی طول خواهد کشید و در آن مدتی وی خواهد توانست که از خوشی های زندگی برخوردار گردد. ولی در روز دوم که در قلعه طیس چشم از خواب گشود فرمانده قلعه باو فهمانید که باید مقطوع النسل گردد و تا آن موقع موسی نیشابوری متوجه نشده بود که چرا ریش جوانهای قلعه طیس کم است.

اگر جوانهایی که در قلعه طیس بودند بطور کامل مقطوع النسل می شدند بطوریکه طبق استنباط های علمی امروز، هورمون تناسلی در وجود آنها تولید نمی شد موهای ریش و سبیل آن ها بکلی از بین میرفت و تا آخر عمر ریش و سبیل بر صورت آن ها نمیروئید. ولی جوانهایی که در قلعه طیس بسر می بردند طبق استنباط های امروز از نظر زیست شناسی مقطوع النسل نبودند و بهمین جهت از صورت آن ها ریش و سبیل میروئید اما بمقدار کم. موسی نیشابوری شنیده بود کسانی که مقطوع النسل می گردند ترسومی شوند و از شیرزاد پرسید ای زبردست آیا مقطوع النسل کردن فدائیان مطلق نقض غرض نیست، زیرا شما نیازمند افرادی هستید که جرئت داشته باشند و بی محابا در راه آئین، جان فدا کنند. ولی وقتی جوانها مقطوع النسل شدند، جرئت را از دست می دهند و نمی توانند فدکاری نمایند حتی در جانوران هم این موضوع صدق می کند و یک اسب اخته حرارت و هیجان یک اسب عادی را ندارد. شیرزاد گفت ما از فدائیان مطلق حرارت و هیجان نمیخواهیم

۱ — (هورمون) یا (اورمون) عبارت است از ترشح غده های موسوم به (آندوکراین) که پزشکان آنرا غده های باطنی میخوانند و ترشح آن غده ها، با اینکه خیلی کم است در زندگی ما اثر قطعی دارد و روئیدن یا نروئیدن ریش و سبیل، بلندی و کوتاهی انسان و هوشیاری یا بی هوشی او، و همچنین سایر آثار حیات بشر از جمله آثار تناسلی مربوط به (هورمون) یا (اورمون) میباشد. مترجم.

بلکه از آن‌ها خواهان ایمان و عقیده ثابت هستیم. ما می‌خواهیم اطمینان داشته باشیم که وقتی دستوری برای یکی از فدائیان مطلق صادر می‌شود هیچ چیز، مانع از اجرای دستور مزبور نخواهد شد و کسانی که حرارت دارند و بهیجان می‌آیند بهمان سرعت که هیجان می‌گیرند سرد می‌شوند ولی در کسانی که آرام و ساکت هستند نه حرارت وجود دارد نه برودت و انسان می‌تواند بآنها اعتماد داشته باشد و کاری که بآنها سپرده شود بانجام میرسد. موسی نیشابوری گفت ای خداوند اگر کسی باین قلعه بیاید تا اینکه فدائی مطلق شود و بعد از وقوف براین که میباید مقطوع النسل گردد از تصمیم خود صرف‌نظر نماید با او چه می‌کنند؟

شیرزاد نظری بجوان انداخت و گفت آیا تو از تصمیم خود منصرف شده‌ای و نمی‌خواهی فدائی مطلق بشوی؟ جوان نیشابوری اظهار کرد منصرف نشده‌ام ولی تردید پیدا کرده‌ام. شیرزاد اظهار کرد: تردید مقدمه انصراف است. موسی پرسید که اگر من از تصمیم خود منصرف شوم و نخواهم وارد جرگه فدائیان مطلق گردم با من چه خواهید کرد؟ فرمانده قلعه طبعاً گفت تو را خواهیم کشت.

موسی پرسید اگر من نخواهم از این قلعه خارج شوم چطور؟.. آیا باز هم مرا خواهید کشت؟ فرمانده قلعه جواب مثبت داد. جوان نیشابوری پرسید وقتی که من در این قلعه باشم و از اینجا خارج نشوم، راه ورود باین قلعه و خروج از اینجا را بکسی نخواهم گفت که شما از بیم این موضوع مرا به قتل برسانید. شیرزاد گفت راه ورود باین قلعه و خروج از اینجا گرچه پنهانی می‌باشد اما می‌توان آن را کشف کرد و اگر یک قشون این کوه را محاصره کند میتواند راه ورود باین قلعه را کشف نماید. زیرا فرمانده قشون و افسران او شعور دارند و می‌فهمند که از دامنه کوه نمیتوان وارد این قلعه شد و از اینجا خارج گردید. لذا ناگزیر باید راهی وجود داشته باشد که از آنجا بداخل قلعه بروند و از آن مراجعت نمایند و فرمانده قشون و افسران او پس از جستجو راهی را که تو از آنجا وارد قلعه شدی خواهند یافت. اما اشکال آنها در این خواهد بود که نمیتوانند از آن راه وارد قلعه شوند زیرا همین که ما حس کردیم که نیروی خصم راه ورود بقلعه را کشف کرده راهی را که تو از آن بالا آمدی با سنگ خواهیم انباشت و مسدود خواهیم کرد و ما از این جهت تو را بقتل میرسانیم که بعد از خروج از این قلعه نگوئی که فدائیان مطلق بعد از ورود باینجا مقطوع النسل میگردند.

موسی گفت ای زبردست این موضوع چیزی نیست که پنهان بماند. شیرزاد جواب داد ولی پنهان مانده بدلیل اینکه تو در مدرسه نظامیه بوده و مردی تحصیل کرده هستی معهذاتاً قبل از ورود باین قلعه نمیدانستی که فدائیان مطلق مقطوع النسل می‌شوند. موسی گفت منظورم این است که مسئله مقطوع النسل شدن فدائیان مطلق روزی آشکار خواهد شد، زیرا کسانی که در این قلعه مقطوع النسل شده‌اند از این جهت تحت تربیت قرار می‌گیرند که روزی از این قلعه بیرون بروند و در جهان متفرق گردند و دستورهای خداوند ما را بموقع اجرا بگذارند و در آن روز جهانیان خواهند دانست که فدائیان مطلق مردانی مقطوع النسل هستند.

شیرزاد گفت روزی که فدائیان مطلق از این قلعه بیرون رفتند و برای اجرای دستورهای که بآنها داده می‌شود در جهان متفرق شدند، اگر مردم بفهمند که آن‌ها مقطوع النسل هستند طوری نخواهد شد و عمده این است که تا آن روز هیچ کس از این راز مستحضر نگردد. موسی گفت در این قلعه کسانی هستند که مقطوع النسل نمی‌باشند و صورت آن‌ها نشان میدهد که هستند. شیرزاد جواب داد آنها نیامده‌اند که فدائی مطلق شوند و در این قلعه وظائف دیگر دارند و تو هم اگر برای این نیامده بودی که فدائی مطلق شوی کسی بتو

نمی گفت که باید مقطوع النسل شوی. موسی پرسید اگر من از این قلعه خارج نشوم چطور؟ آیا باز هم مرا خواهید کشت؟ شیرزاد جواب داد تو اگر زنده بمانی ولو از این قلعه خارج نشوی برای ما خطرناک خواهی بود. زیرا اولین فدائی مطلق هستی که حاضر نشدی مقطوع النسل شوی و تو برای فدائیان مطلق که در آینده وارد این قلعه می شوند سر مشقی بد خواهی بود و مصلحت در این است که بقتل برسی. موسی اظهار کرد ای خداوند از قتل من صرف نظر کن و مثل دیگران که در این قلعه هستند و فدائی مطلق نمی باشند خدمتی را بمن محول نما تا بانجام برسانم. شیرزاد گفت تو اولین فدائی مطلق هستی که حاضر نشدی مقطوع النسل گردی و من نمی توانم مردی چون تو را در این قلعه نگاه دارم و تصور نکن که چون تو از دستور من پیروی نمی نمائی من نسبت بتو خشمگین هستم، چون در اینجا هیچ کس از روی خشم، در مورد دیگری تصمیم نمیگیرد و هر اقدام می شود، مقرون با مصالح اهل باطن است. موسی گفت ای زبردست تصور نمی کنم که زنده ماندن من لطمه ای بمصالح اهل باطن بزند. شیرزاد سکوت کرد و بعد بفکر فرو رفت و آنگاه گفت: ای موسی، تو اکنون از مقطوع النسل شدن می ترسی، چون پیش بینی می کنی که از لذت ازدواج محروم خواهی گردید. ولی بعد از اینکه مقطوع النسل شدی هیچ نوع وحشت نخواهی داشت برای اینکه هرگز در فکر ازدواج نخواهی بود و چون فکر زناشوئی به مخیله ات خطور نمی کند، هیچ نوع هوس تو را از وظایفی که بر عهده ات محول میگردد باز نمیگرداند و جوان های دیگر که اینجا آمده اند چون تو بودند و مبر رسیدند که مقطوع النسل شوند، زیرا میدانستند که پس از آن نخواهند توانست از لذت ازدواج متمتع شوند. ولی اکنون آنچه هرگز بفکرشان نمیرسد، موضوع ازدواج است. بنابراین من تصمیم راجع بتو را تا فردا بتأخیر میاندازم و بتو اجازه میدهم که امروز با فدائیان مطلق که در این قلعه هستند مأنوس بشوی و با آنها مذاکره نمائی و از آنان پرسی که راجع به ازدواج چگونه فکر میکنند. موسی گفت ای زبردست، آنها نسبت بمن بی اعتناء هستند و میل ندارند که با من معاشرت نمایند! شیرزاد جواب داد من بآنها می گویم که با تو معاشرت نمایند. آیا لقمه الصبح خورده ای؟ موسی گفت نه ای زبردست. شیرزاد فهستانی اظهار نمود برو و لقمه الصبح بخور تا من به فدائیان مطلق دستور بدهم که با تو معاشرت نمایند.

## کیش باطنی الموت چگونه بوجود آمد؟

بعد از اینکه جوان نیشابوری صبحانه خورد و از اطاق خارج گردید، مشاهده نمود که رفتار سکنه قلعه نسبت باو تغییر کرده و کسانی که روز قبل نسبت باو برودت نشان می دادند، هنگامی که ویرامی بینند تبسم می کنند و بسویش می آیند و میل دارند که با او صحبت کنند. جوان نیشابوری دست یکی از جوانان را که از چهره اش آثار هوش نمایان بود گرفت و او را بکناری کشید و پرسید نام تو چیست؟ آن جوان گفت: نام من محمد طبسی است. موسی پرسید فرمانده قلعه بمن اجازه داده که امروز با شما صحبت کنم و راجع بوضع زندگی و بخصوص روحیه شما پرسش کنم. محمد طبسی جواب داد هر چه میخواهی بپرس.

موسی پرسید اولین سؤال من از تو این است که در کجا تحصیل کرده ای؟ محمد جواب داد من در طبس تحصیل کرده ام. موسی نیشابوری پرسید آیا در طبس مدرسین بزرگ هستند که بتوان از محضر آنها استفاده کرد. محمد طبسی جواب داد مدرسین طبس، اگر از استادان مدرسه نظامیه برتر نباشند از آنها کمتر نیستند. موسی نیشابوری پرسید تو در آنجا چه تحصیل کرده ای؟ جوان طبسی گفت من در آنجا صرف و نحو و زبان عربی و علوم منطلق و کلام و فرس قدیم را تحصیل کرده ام. جوان نیشابوری پرسید فرس قدیم چیست؟ محمد طبسی گفت فرس قدیم زبانی است که اجداد ما با آن تکلم می کردند و می نوشتند و بعد از این که اعراب بر کشورهای ایران مسلط شدند فرس قدیم متروک گردید. موسی نیشابوری گفت ولی در مدرسه نظامیه فرس قدیم را تدریس نمی کنند. محمد طبسی جواب داد برنامه تحصیلات در مدرسه نظامیه برنامه رسمی است و مطیع نظریه حکومت است و هرگز خواجه نظام الملک موافقت نمی کند که در مدرسه نظامیه فرس قدیم تدریس شود، برای این که او طرفدارانش مخالف احیای زبان فارسی هستند. ولی در طبس فرس قدیم را تدریس می کنند و تا آنجا که من اطلاع دارم در کشورهای ایران یگانه شهری که در آن فرس قدیم تدریس می شود شهر طبس است. موسی پرسید تو چند سال است که در این قلعه بسر میری؟ محمد طبسی جواب داد سه سال است که من در این قلعه هستم. موسی پرسید چه شد که تو اینجا آمدی؟ محمد طبسی گفت شهر ما یکی از مراکز مذهب باطن است و من در طبس باین مذهب گرویدم و بعد تصمیم گرفتم که فدائی مطلق شوم و برای اینکه باین رتبه برسم، داوطلب گردیدم که در این قلعه بسر ببرم. موسی نیشابوری گفت مثل اینکه تمام کسانی که می خواهند فدائی مطلق شوند باید به این قلعه بیایند. محمد طبسی جواب داد تصور می کنم که اینطور باشد و اگر قلعه ای دیگر، غیر از این قلعه، برای تعلیم و تربیت فدائیان مطلق وجود داشته باشد من از آن بی اطلاعم. موسی پرسید در این جا بتوجه گفتند و چه تعلیم دادند. محمد طبسی گفت در این مدت سه سال که من در این قلعه هستم بمن آموختند که ما باید خود را از سلطه مادی و معنوی قوم عرب آزاد کنیم. موسی پرسید من هم از این مطالب شنیده ام. محمد طبسی گفت در اینجا، بمن آموختند اقوامی که امروز با اسم عجم خوانده می شوند و در قدیم ایرانی نام داشتند از بزرگترین اقوام جهان بشمار می آمدند و سلطه عرب، سبب شد که این اقوام دچار

انحطاط شوند و عرب با قوانین و رسوم خود مانع از این میشوند که این اقوام خود را از حضيض مذلت نجات بدهند و راه رستگاری برای آن‌ها این است که خویش را از سلطه مادی و معنوی عرب آزاد نمایند. **موسی نیشابوری** پرسید آیا تومی دانی که چه موقع اقوام عجم از سلطه مادی و معنوی قوم عرب آزاد خواهند شد؟ **محمد طبسی** جواب داد من نمی دانم تاریخ رستگاری چه موقع شروع می شود و فقط **خداوند** ما از این موضوع مطلع می باشد ولی این را می دانم که در آن روز، هر نوع سلطه مادی و معنوی قوم عرب از بین میرود. **موسی** پرسید تو در چه موقع مقطوع النسل شدی؟

**محمد طبسی** جواب داد یکروز بعد از ورود باین قلعه مقطوع النسل شدم. **موسی** سؤال کرد آیا از آن واقعه ملول و پشیمان نیستی؟ **محمد** پاسخ داد کوچکترین پشیمانی و ملالت ندارم. **موسی نیشابوری** پرسید آیا تو فکر نمیکنی که یک مرد عادی نیستی و نمی توانی زن بگیری و دارای فرزند شوی؟ **محمد طبسی** جواب داد آن چه هرگز بفکر من نمیرسد این موضوع است. **موسی** پرسید آیا از زندگی خود راضی می باشی؟ **محمد** جواب داد من طوری از زندگی خود راضی هستم که این زندگی را با سلطنت معاوضه نمینمایم. **موسی** پرسید آیا تو در موقع مقطوع النسل شدن احساس درد شدید کردی؟ **محمد** پاسخ داد من احساس درد نکردم. **موسی** گفت پذیرفتن این حرف، مشکل است، زیرا چگونه ممکن است که یک نفر را مقطوع النسل بکنند و او احساس درد ننماید. **محمد طبسی** گفت داروهای الموت مانع از این شد که من احساس درد شدید نمایم. چون قبل از اینکه مرا مقطوع النسل کنند قدری جوهر تریاک را بمن تلقیح کردند و بعد احساس درد شدید نمودم و بعد از اینکه روی زخم مرا مرهم نهادند بوسیله جوهر بید مانع از این می شدند که درد بازگشت نماید.

**موسی** پرسید آیا جوهر بید را هم بتو تلقیح می کردند؟ **محمد طبسی** جواب داد نه، جوهر بید را بمن میخورانیدند. **موسی** پرسید زخم تو در مدت چند روز بهبود یافت؟ **محمد طبسی** گفت ده روز طول کشید تا بهبودی حاصل شد. **موسی** از حوان **طبسی** پرسید آیا تو خویشاوند داری؟ **محمد** گفت آیا ممکن است کسی خویشاوند نداشته باشد. **موسی** گفت بلی، و اگر خویشاوندان انسان بمیرند، شخص فاقد اقربا می شود. **محمد** اظهار کرد خویشاوندان من زنده هستند. **موسی** پرسید آیا اطلاع دارند که تو در قلعه **طبسی** هستی؟ **محمد** جواب داد آن‌ها از حضور من در این قلعه بی اطلاع هستند و تصور می کنند که من مرده ام. **موسی** از این گفته دچار شگفتی شد و گفت من این موضوع را پیش بینی نمیکردم. **محمد طبسی** گفت این موضوع ضروری است. **موسی** پرسید برای چه؟ **محمد** جواب داد وقتی بیک فدائی مطلق می گویند که برود و یک نفر را بقتل برساند او یابد بی چون و چرا، دستور مرور را بموقع اجرا بگذارد و لو بدانند که دستگیر خواهد شد و بقتل خواهد رسید. اگر بعد از دستگیر شدن او را بشناسند خویشاوندانش را مورد مجازات قرار می دهند و بقتل میرسانند. اما اگر او را مرده بدانند کسی در صدد برنمی آید از خویشاوندانش انتقام بگیرد.

**موسی** گفت اگر بتو دستور بدهند که به **طبسی** بروی و یک نفر را بقتل برسانی تو را خواهند شناخت و از خویشاوندانت، انتقام خواهند گرفت. **محمد طبسی** جواب داد روزی که **خداوند** ما دستور بدهد که یک فدائی مطلق مبادرت به قتل بکند، او را به کشوری خواهند فرستاد که در آنجا غریب باشد و کسی وی را نشناسد و هرگز، بیک فدائی مطلق دستور نمیدهند که در مسقط الرأس خود مبادرت بقتل نماید. **موسی** گفت من فدائی شدم برای اینکه دشمنان اهل باطن را از بین ببرم و دانستم که یک فدائی باید فدائی مطلق شود تا اینکه از



وجودش برای محو دشمنان اهل باطن استفاده نمایند. محمد طیبی اظهار کرد این قاعده در تمام کشورهایی که اهل باطن هستند جاری است و کسانی که مایل باشند فدائی شوند ابتدا فدائی میشوند و بعد، برای فدائی مطلق شدن راه این قلعه را در پیش می گیرند و بعد در اینجا می فهمند که مصالح اهل باطن و ایرانیان یکی است و هدف اهل باطن این است که ایرانیان را از سلطه مادی و معنوی عرب برهانند. موسی گفت از این قرار، هر کس که باین قلعه می آید، مانند آن است که جزو اموات شده باشد، زیرا خویشاوندانش او را مرده می پندارند. محمد پرسید مگر تو وقتی میخواستی اینجا بیایی به خویشاوندانت گفتی که کجا میروی؟

موسی جواب داد که فقط یک نفر میداند که من در این قلعه هستم و او داعی بزرگ شرف الدین طوسی است. ولی با این که خویشاوندان تو، تصور می کنند تو مرده ای چون نامت محمد طیبی می باشد پس از این که مأموریتی بتو محول گردید شناخته خواهی شد و باز از خویشاوندانت انتقام خواهند گرفت. محمد طیبی جواب داد تمام کسانی که فدایی مطلق هستند قبل از اینکه از این قلعه خارج شوند و بکشورهای مختلف بروند تغییر نام می دهند بطوری که هیچ کس آن ها را نخواهد شناخت. موسی پرسید آیا دلت برای خویشاوندان تنگ نمی شود؟ محمد طیبی جواب داد گاهی از آن ها یاد می کنم ولی نه بطوری که دلم برای آن ها تنگ شود.

چون من میدانم رشته ای که مرا به آن ها مربوط می کرد گسیخته شده زیرا من جزو سکنه جهان دیگر هستم و تا روزی که در قید حیات میباشم نباید آن ها را ببینم و بنابراین بیاد آن ها بودن بیفایده است. موسی نیشابوری گفت از خویشاوندان یاد کردن اختیاری نیست و انسان بی آن که اختیار داشته باشد از آن ها یاد میکند. محمد جواب داد این گفته صحیح است و خویشاوندان بی اختیار بیاد ما می آیند ولی من برای دوری از آن ها و ندیدن اقربا متأسف نیستم و شاید چون مقطوع النسل شده ام بعضی از عواطف در من ضعیف گردیده است. بعد از این گفت و شنود موسی نیشابوری از جوان طیبی دور شد و بخود گفت اگر من مقطوع النسل هم بشوم نمیتوانم خویشاوندان خود را فراموش نمایم و چگونه ممکن است من بتوانم مادرم را فراموش کنم و برادرو خواهرم را از یاد ببرم و چطور ممکن است که قیافه آن ها طوری از نظرم ناپدید گردد که هرگز یادشان نباشم.

دومین جوان که در آن روز مورد پرسش موسی نیشابوری قرار گرفت جوانی بود با اسم محمود قائنی، قدری بزرگتر از موسی نیشابوری و مذاکره ای که موسی با محمود قائنی کرد، نوع دیگر بود و می خواست بداند که در قلعه طیبس نحوه تعلیمات چگونه است و به فدائیان مطلق چه می آموزند و تحقیق خود را از زندگی مادی جوانان شروع نمود و پرسید. شما در اینجا چگونه زندگی می کنید؟ محمود قائنی گفت برای سکونت فدائیان مطلق در این قلعه دو نوع حجره وجود دارد: یکی حجره هائی که دو نفر در آن زندگی می کنند و دیگر حجره هائی که سه نفر در آن بسر می برند و هفته ای سه روز اوقات فدائیان مطلق در قلعه صرف ورزش و تمرین جنگی می شود و سه روز دیگر را صرف فرا گرفتن علم و تقویت ایمان خود می کنند و یک روز در هفته تعطیل دارند تا اینکه به امور خصوصی خود رسیدگی کنند. موسی نیشابوری پرسید من می فهمم که آوردن آذوقه به این قلعه مشکل است و میل دارم بدانم که آیا فدائیان مطلق از حیث آذوقه، آسوده خاطر هستند یا نه؟ محمود قائنی جواب داد ممکن است روزی وضعی پیش بیاید که آذوقه تازه به سکنه این قلعه نرسد ولی گرسنه نخواهند ماند زیرا پیوسته غله و سوخت بقدر کافی در این قلعه هست و اغذیه تازه را هم در خارج خریداری می کنند و این جا می آورند. موسی پرسید آیا این قلعه بدست اهل باطن ساخته شده است؟ محمود قائنی جواب منفی داد و گفت

کسی از تاریخ ساختن این قلعه اطلاع ندارد ولی بدفعات تعمیر شده است و بعید نیست که این قلعه از ابنیه دوره کیان باشد و در دوره‌ای بنا گردیده که در این سرزمین مردانی نیرومند زندگی می کرده‌اند. هرگاه در این قلعه، آذوقه وجود داشته باشد هیچ قشونی نمی تواند آن را تصرف کند. موسی پرسید آیا در دوره‌های اخیر این قلعه مورد محاصره قرار گرفته یا نه؟

محمود قائنی جواب داد تا آنجا که شنیده‌ام، این قلعه در ادوار اخیر مورد محاصره قرار نگرفته است. آنگاه موسی نیشابوری درصدد برآمد که راجع به برنامه تحصیل فدائیان مطلق از جوان قائنی تحقیق نماید. او گفت این اصول تعلیمات ما در اینجا در درجه اول متکی است، به کتابهای حمیدالدین کرمانی و مؤید شیرازی.<sup>۱</sup> موسی نیشابوری گفت در مدرسه نظامیه هم ما کتابهای این دو مرد بزرگ را می خواندیم ولی ما کتابهای این دو نفر را در آن مدرسه پنهانی می خواندیم و فقط شرف‌الدین طوسی می دانست که ما کتب حمیدالدین کرمانی و مؤید شیرازی را مطالعه مینمائیم. محمود قائنی گفت خواندن کتب این دو نفر کافی نیست بلکه فهمیدن آن‌ها ضرورت دارد و تونمی توانستی در مدرسه نظامیه کتابهای این دو دانشمند بزرگ را بفهمی، چون در مدرسه نظامیه هیچ استاد و محصل نمی توانست به آزادی راجع به کیش ما بحث کند. موسی نیشابوری گفت همین طور است. محمود قائنی گفت ولی ما در اینجا، به آزادی راجع به کیش خود و تعالیم دانشمندانی که راجع به کیش ما کتاب نوشته‌اند بحث می کنیم و چون تو یک مرد تحصیل کرده هستی می دانی که کیش ما در آغاز به اسم اسماعیلیه خوانده می شد و در سال ۱۴۸ هجری بوجود آمد. بعد از اینکه کیش ما موجودیت پیدا کرد هیچ کسی نمی داند چه وضعی داشت. حتی خداوند ما نمی داند که وضع کیش اسماعیلیه تا مدت یکصد سال چگونه بود و چه مردان بزرگی در آن کیش پیدا شدند. تاریخ یکصد سال اول کیش ما مثل تاریخ پیدایش دنیا مبهم است ولی بعد از یکصد سال، عده‌ای از مردان کیش ما در کنار شط فرات در مغرب عراق پیدا شدند. آن‌ها مسکن ثابت نداشتند و گاهی در عراق بودند و زمانی در شام اما از کنار شط فرات دور نمی شدند و تومی دانی که شط فرات، از شام وارد عراق می شود. موسی نیشابوری جواب داد بلی، من از این موضوع آگاه هستم. محمود قائنی گفت هر زمان که پیروان اسماعیلیه در عراق مورد آزار قرار می گرفتند به شام می گریختند و در هر دوره که در شام آن‌ها را می آزرند راه عراق را در پیش می گرفتند اما از ساحل رود فرات دور نمی شدند، زیرا برای نگاهداری اغنام و احشام خود و هم چنین برای مشروب کردن مزارعی که بوجود می آوردند، احتیاج به آب فرات داشتند. نام آن‌ها در عراق و شام اسماعیلی نبود و آن‌ها را قرمطی می خواندند. در همان موقع که قرمطی‌ها در مغرب عراق و مشرق شام، در طول شط فرات، بسر می بردند کیش اسماعیلیه در کشورهای ایران وسعت بهم رسانید و در کردستان و کرمانشاهان و ری و قزوین و مازندران و خراسان و قهستان و کرمان و فارس و اصفهان، پیروان این کیش زیاد شدند و در همه جا مورد آزار قرار گرفتند و یک عده از داعیان آن‌ها را کشتند و بعضی از داعیان را زنده سوزانیدند یا زنده پوست کردند. بهمین جهت عده‌ای از ایرانیان که از آزار بجان آمده بودند از کشورهای ایران به آفریقا مهاجرت کردند و در آن جا، برای اولین مرتبه،

۱ — در کتاب فرقه اسماعیلیه تألیف مارشال هاجسن امریکائی و ترجمه آقای فریدون بدره‌ای بزبان فارسی نوشته شده که حمیدالدین کرمانی در سال چهارصد و ده هجری و مؤید شیرازی در سال ۴۷۰ هجری فوت کرده و هر دو، داعی بزرگ بوده‌اند. — مترجم.

کیش باطنی الموت چگونه بوجود آمد؟ —

در کیش ما، سازمان جنگی بوجود آوردند و کشور مصر را مسخر نمودند و سلسله سلاطین ایرانی موسوم به خلفای فاطمی را بوجود آوردند.<sup>۱</sup> وسعت و قوت کیش ما از زمانی شروع می شود که خلفای فاطمی که خود را از فرزندان فاطمه زهرا (سلام الله علیها) می دانستند، در مصر، قوت بهم رسانیدند و شهری وسیع و زیبا بنام قاهره ساختند و مدرسه ای بزرگ موسوم به الازهر بوجود آوردند و مصر پناهگاه دانشمندان ایرانی که از کیش ما بودند شد و بطوری که می دانی خداوند ما حسن صباح (علی ذکره السلام) نیز مدتی در مصر بسر می برد. موسی نیشابوری اظهار کرد از این موضوع آگاه هستم. محمود قائنی گفت تمام کتابهایی که دانشمندان ممالک ایران، راجع به کیش ما نوشته اند، مستقیم، بر اثر تشویق خلفای فاطمی مصر بوده است و تمام کتبی که راجع به کیش ما نوشته شده بقلم دانشمندان ایرانی است و این موضوع نشان می دهد که عقیده ما دائر بر این که سلطه مادی و معنوی قوم عرب در ممالک ایران باید از بین برود، مورد آرزوی تمام ایرانیان با شعور می باشد. کیش ما در ادوار مختلف و کشورهای گوناگون اسامی متعدد پیدا کرد و اکنون به اسم باطنیه خوانده می شود ولی اساس آن همان کیش است که در سال ۱۴۸ هجری بوجود آمد و موسوم به اسماعیلیه شد. تا روزی که من به این قلعه نیامده بودم، نمی فهمیدم که منظور واقعی از تقیه چیست و چرا بزرگان ما توصیه می کردند و می کنند که تقیه کنید و عقیده خود را از دیگران پنهان نمائید ولی امروز، می فهمم که تقیه ضرورت دارد و ما تا روز رستگاری باید تقیه کنیم و عقیده خود را نزد دیگران یعنی کسانی که اهل باطن نیستند ابراز ننمائیم. چون دیگران طوری از سلطه مادی و معنوی قوم عرب دچار کندی ذهن شده اند که نمی توانند بفهمند ما چه می گوئیم؟! آن ها قادر نیستند ادراک کنند که ما می خواهیم اقوام ایرانی را از تیره روزی نجات بدهیم و جسم و روح ایرانیان را از سلطه مادی و معنوی اعراب، آزاد نمائیم. کسی می تواند این موضوع را درک کند که علاوه بر این که ایرانی است، تحصیل کرده باشد و بفهمد که سلطه مادی و معنوی قوم عرب، چگونه اقوام ایرانی را ناتوان کرده است. موسی نیشابوری در آن موقع موضوع سرالاسرار را بخاطر آورد و پرسید ای محمود آیا در این جا سرالاسرار را بتو آموختند؟ محمود قائنی گفت نه زیرا عقیده دارند که من و سایر فدائیان مطلق هنوز برای ادراک سرالاسرار صالح نیستیم و آن قدر ظرفیت نداریم که بتوانیم سرالاسرار را نگاه داریم و بدیگران بروزندیم. موسی نیشابوری پرسید تو اکنون می گفتی که فهمیده ای علت تقیه چیست و من تصور کردم که علت تقیه همان سرالاسرار است. جوان قائنی گفت نه موسی، علت لزوم تقیه این است که مبادا دیگران که ما را ملحد می دانند قبل از روز رستگاری ما را از بین ببرند زیرا عقیده ما طوری مغایر با عقیده دیگران است که هرگاه ما را بشناسند، از قتل ما فروگذاری نخواهند کرد. موسی پرسید آیا ممکن است از تو بیپرسم که استادان شما در این قلعه چه کسانی هستند؟ و آیا بروز دادن اسم آن ها جزو اسرار است یا نه؟ محمود قائنی گفت اگر تو بخواهی وارد جرگه ما شوی بزودی آن ها را خواهی شناخت و اگر نخواهی وارد جرگه ما شوی شناسائی نام آن ها برای تو بدون فایده است.

۱ — اگر مترجم بخواهد برای هر نکته که در این سرگذشت وجود دارد یک توضیح بدهد تمام سرگذشت مبدل به توضیح مترجم خواهد شد و لطف آن از بین میرود ولی خوانندگان فاضل تصور می کنند که هرگاه مترجم راجع به نکته ای توضیح ندهد ناشی از بی اطلاعی اوست و من تصدیق می کنم که مردی که سواد و بی اطلاع هست اما توانائی دارم به دو سه کتاب مراجعه نمایم و از آن کتابها چیزی بفهمم و فی المثل بعد از مراجعه به کتابها بگویم که ایرانی بودن بنیان گذاران سلسله خلفای فاطمی مصر مورد تردید است. — مترجم.

موسی گفت تو راست می گوئی زیرا اگر من نخواهم وارد جرگه شما شوم معدوم خواهم شد. بعد پرسید آیا استادان این قلعه از سرالاسرار آگاه هستند؟ محمود قائمی جواب داد بدون تردید آنها از سرالاسرار آگاه هستند و گرنه استاد ما نمی شدند و ارشاد ما را برعهده نمی گرفتند. موسی گفت آن طور که من می توانم با تو صحبت کنم نمی توانم با فرمانده قلعه نیز صحبت نمایم. او هم سن من نیست و نمی تواند به مقتضیات جوانی پی ببرد ولی تو همسال من هستی و می توانی بفهمی که من چه می گویم. محمود قائمی پرسید چه می خواهی بگوئی؟ موسی گفت من میل دارم که وارد جرگه فدائیان مطلق شوم، ولی نمی توانم خود را برای مقطوع النسل شدن حاضر نمایم. محمود قائمی گفت من از این حرف تو حیرت می کنم، زیرا تو حاضری که جان فدا کنی ولی حاضر نیستی که مقطوع النسل شوی. موسی گفت این حرف را فرمانده قلعه شیرزاد به من زد و گفت تو که حاضر شده ای جان فدا کنی چگونه حاضر نیستی که مقطوع النسل شوی؟ من نتوانستم در قبال گفته او چیزی بگویم، برای اینکه دلیل منطقی نداشتم تا به فرمانده قلعه ارائه بدهم. ولی به تو که هم سن من هستی میگویم که بعضی از دلایل وجود دارد که عقل آن را نمی پذیرد ولی احساس و عاطفه آن را قبول می کند. دلیل من هم از این نوع است و من از این جهت نمی خواهم مقطوع النسل شوم که آرزو دارم زن بگیرم. من شنیده ام و حس می کنم که زناشویی، لذیذترین سعادت های جهان است و بهتر از آن لذتی نیست. باز من شنیده و حس می کنم که اگر مردی زناشویی نکند هرگاه مالک تمام جهان باشد و تمام سکنه دنیا از امر او پیروی نمایند، باز مردی است نگون بخت و همواره خود را تنها می بیند، همانطور که من اکنون پیوسته خود را تنها می بینم. با این که من امروز تنها هستم بخود میگویم که تنهایی تو موقتی است و بعد از اینکه زن گرفتی احساس تنهایی نخواهی کرد. لیکن پس از اینکه مقطوع النسل شدم پیوسته احساس تنهایی خواهم کرد. من فکر می کنم که اگر فقط یکسال از عمر خود را با زندگی زناشویی بسر ببرم و بعد مقطوع النسل می شدم، آرزوی نداشتم. اما در این موقع که من هنوز زن نگرفته ام، اگر مقطوع النسل شوم نا امید خواهم گردید. محمود قائمی اظهار کرد این فکر را تو امروز می کنی و بعد از اینکه مقطوع النسل شدی این فکر را نخواهی کرد. موسی نیشابوری گفت من میدانم که انسان مشکلات زندگی را در دوره حیات تحمل مینماید و بعد از این که زندگی را بدرود گفت هیچ یک از آن اشکالات را احساس نمی کند، معهذاً تا روزیکه زنده است نمی تواند قبول کند که بعد از مرگش اشکالات زندگی وجود نخواهد داشت. در این مورد هم من نمی توانم جوانی که قانع کننده باشد بتو بدهم. چون آنچه تو میگوئی مقرون به عقل است و بعد از مذاکراتی که من با محمد طیبی و تو کردم دریافتم که فکر زناشویی پس از این که مرد مقطوع النسل شد، از بین میرود و تمایل جنسی دچار رخوت می شود. ولی امروز نمی توانم خود را قانع کنم که مقطوع النسل شوم. محمود قائمی اظهار کرد این یک آزمایش است آن هم آزمایشی بزرگ برای بدست آمدن این نتیجه که آیا فدائی مطلق حاضر است همه چیز خود را در راه مصالح کیش خود و اهل باطن فدا کند؟ فدا کردن جان شاید زیاد دشوار نباشد، چون هستند کسانی که در موقع خشم یا بهیجان آمدن، جان خود را فدا می کنند. ولی فدا کردن هوی و هوس اشکال دارد و بخصوص فدا کردن تمایل جنسی دشوار است، قربانی کردن تمایل جنسی در راه مصالح اهل باطن برای آزمایش میزان فداکاری فدائیان مطلق یک سنگ محک می باشد. و اگر در این مرحله خوب امتحان دادند معلوم می شود که در مرحله دیگر یعنی فدا کردن جان دچار سستی و تردید نخواهند شد. موسی اظهار کرد ولی این مرحله بطوریکه من

احساس میکنم یک آزمایش اجباری است. **محمود قائنی** گفت چگونه اجباری میباشد. جوان نیشابوری جواب داد قبل از اینکه **داوطلبان مطلق** وارد این قلعه شوند به آن‌ها نمیگویند که می باید بعد از ورود باین قلعه مقطوع النسل شوند، پس از اینکه قدم باین قلعه نهادند از این موضوع مستحضر میگردند. در آن موقع هم راه بازگشت ندارند چون اگر نخواهند مقطوع النسل شوند بقتل میرسند و ناگزیر می باشند تن بقضا در دهند و مقطوع النسل گردند. **محمود قائنی** گفت این سخن را من از تومی شنوم و قبل از توهیچکس شکایت نکرده بود که میل ندارد مقطوع النسل شود. **موسی** پرسید آیا تو یقین داری که قبل از من در این قلعه کسی در قبال مقطوع النسل شدن مقاومت نکرده؟ **محمود قائنی** گفت من یقین دارم که پیش از تو در این قلعه هیچکس برای اینکار شکایت نکرده و در صدد مقاومت بر نیامده و همه دعوت فرمانده قلعه را می پذیرفتند و مقطوع النسل می شدند و بعد از دو هفته بهبود میافتند و آنگاه دوره تربیت و ارشاد آن‌ها شروع میشود. **موسی** نیشابوری اظهار کرد بطوریکه من در این قلعه می بینم فدائیان مطلق از نظر جسمی هم تحت تربیت قرار میگیرند. **محمود قائنی** گفت در هر نقطه که اهل باطن دارای آزادی و استقلال باشند، تربیت جسمی، اجباری است. چون بزرگان ما میدانند که بعضی از کیش‌ها و آئین‌ها بدین جهت از بین رفت که پیروان آن‌ها فاقد نیروی جسمی بودند. قدرت را فقط با علم و زهد و تقوی نمی توان بدست آورد، بلکه برای بدست آوردن قدرت، باید نیروی بدن و شمشیر را نیز بکار انداخت. ما که اهل باطن هستیم نمیخواهیم که اشتباه پیروان بعضی از کیش‌ها و آئین‌ها را تکرار کنیم.

ما خواهان بدست آوردن قدرت هستیم تا این که بتوانیم کیش خود را توسعه بدهیم و برای اینکه بتوانیم قدرت را بدست بیاوریم می باید تن را نیرومند کنیم و آلات حرب را بکار ببریم. من فکر میکنم که تو در نیشابور ورزش نمیکردی و آلات حرب را بکار نمی بردی و در تمرینهای جنگی شرکت نمی نمودی. **موسی** نیشابوری گفت ما اهل باطن که در نیشابور بودیم، آزادی نداشتیم تا اینکه بتوانیم ورزش و تمرین جنگی کنیم و آلات حرب را بکار ببریم. تعالیمی که بما داده می شد جنبه محرمانه داشت و داعی بزرگ شرف الدین طوسی بما میسپرد که تعالیم باطنیه تا موقعیکه روز رستگاری نرسد جزو اسرار است و هیچکس جز اهل باطن نباید از آن مطلع شوند. ما نمی توانستیم که تعالیم خود را بگوش دیگران برسانیم تا چه رسد باین که ورزش و تمرین جنگی کنیم و مردم ورزش و تمرین ما را ببینند. **محمود قائنی** گفت ولی در اینجا، آزاد، خواهی بود و می توانی مثل دیگران هفته ای سه روز مبادرت به ورزش و تمرین جنگی کنی. **موسی** نیشابوری با این که از وضع قلعه اطلاعات زیاد کسب کرده بود باز میخواست که اطلاعات دیگری بدست آورد. از **محمود قائنی** خداحافظی کرد و بجوانی موسوم به **خورشید کلاه دیلمی** ملحق شد. **خورشید کلاه دیلمی** جوانی بود بلند قد و خوش اندام و سفید چهره و زیبا و وقتی **موسی** نیشابوری وی را دید متأسف شد که چرا یک چنان جوان خوش اندام و زیبا میباشد مقطوع النسل باشد. **موسی** بعد از اینکه بجوان دیلمی رسید سلام کرد و جواب شنید و گفت فرمانده قلعه بمن اجازه داده که امروز با شما باب دوستی را بگشایم. جوان دیلمی گفت بما هم دستور داده شده که امروز با تو دوستی کنیم. **موسی** از آن جوان پرسید از نام تو پیداست که اهل دیلمان باشی، بگواز چه موقع در این قلعه بسر می بری؟ جوان سفید چهره گفت چهار سال است که من در این قلعه هستم. **موسی** پرسید قبل از آن آیا در دیلم بودی؟ **خورشید کلاه** جواب داد زاده گاه من دیلم است ولی من در الموت بسر میبردم. **موسی**

پرسید در انجا رتبه توجه بود؟ جوان دیلمی گفت من در الموت فدائی بودم و برای این که فدائی مطلق شوم این جا آمدم. موسی پرسید آیا در دیلمان خویشاوندی داری؟ خورشید کلاه گفت در دیلمان، یک قبیله جزو خویشاوندان من هستند. موسی سؤال کرد آیا دلت برای خویشاوندان تنگ نمی شود؟ خورشید کلاه گفت نه. موسی پرسید آیا از آنها یاد می کنی؟ خورشید کلاه جواب مثبت داد و افزود، ولی دلم برای آن ها تنگ نمی شود.

موسی گفت شنیده بودم که اگر عضوی از کار بیفتد اعضای دیگر قوی تر میشود و تصور می کردم اگر کسی مقطوع النسل گردد و نتواند ازدواج کند و بزن و فرزند علاقمنند شود علاقه اش نسبت بخویشاوندان چون پدر و مادر و خواهر و برادر بیشتر خواهد شد. خورشید کلاه جواب داد در من این طور نیست و من برای دیدار خویشاوندان بی تاب نیستم. موسی پرسید بعد از این که وارد این قلعه شدی چه مدت طول کشید تا تو را مقطوع النسل کردند؟ جوان دیلمی گفت یک روز بعد از ورود باین قلعه مقطوع النسل شدم. موسی پرسید آیا هنگامی که میخواستند تو را از نظر جنسی ناتوان کنند متأسف نبودی؟ جوان دیلمی جواب داد بهیچوجه متأسف نبودم. موسی نیشابوری با خود گفت معلوم میشود یا جوانهایی که در این قلعه سکونت دارند و فدائی مطلق هستند ابله می باشند یا من، زیرا چگونه می توان پذیرفت که انسان را مقطوع النسل بکنند ولی هنگامی که از نظر جنسی او را ناتوان می نمایند متأسف نباشد. سپس سؤال کرد آیا موقعی که میخواستند تو را مقطوع النسل کنند احساس درد کردی؟ خورشید کلاه گفت قدری احساس درد کردم ولی درد شدید نبود و بعد خوابم برد و هنگامی که از خواب بیدار شدم درد نمی کشیدم. موسی سؤال کرد اکنون احساسات تو چگونه است، آیا میل داری ازدواج کنی؟ خورشید کلاه گفت من خواهان ازدواج نیستم موسی پرسید من از تو انتظار دارم که با صراحت بمن جواب بدهی و بگوئی که آیا اندیشه زن را می کنی یا نه؟ خورشید کلاه جواب داد نه ای موسی. تنها فکر من این است که زنده بمانم تا بتوانم روزی را که کیش باطن عالم گیر می شود بینم. موسی گفت من هم مثل تو امیدوارم روزی بیاید که کیش ما عالمگیر شود. خورشید کلاه اظهار کرد امروز از طرف شیرزاد بما دستور داده شد که با تو صحبت کنیم و بسؤالاتی که از ما میکنی جواب بدهیم. ما پرسیدیم که برای چه بما دستور داده میشود که با تو صحبت کنیم؟ گفتند برای اینکه تو می ترسی مقطوع النسل شوی و تصور می نمائی که هرگاه مقطوع النسل شوی دچار ضایعه ای غیر قابل جبران خواهی شد. موسی گفت صحیح است و من می ترسم که نتوانم در آینده ازدواج کنم. خورشید کلاه اظهار کرد دیگران که در این قلعه هستند شاید مثل تو بودند و می ترسیدند که مقطوع النسل شوند و اینک چیزی که به مخیله آن ها خطور نمی کند موضوع ازدواج است و آیا تو گمان می کنی که بهتر از دیگران میفهمی و سایرین باندازه تو عقل نداشته اند تا این که نخواهند مقطوع النسل شوند؟ موسی گفت اگر تو از من نمی زنجی بتو میگویم که گاهی اتفاق می افتد که صدها نفر نمی فهمند و یک نفر می فهمد و بهمین جهت است که شماره دانشمندان در هر عصر به تعداد انگشت های دو دست می باشد و خداوند بهمه کس یک اندازه عقل نداده است. خورشید کلاه حیرت زده پرسید آیا میخواهی بگویی که ما همه بی عقل بودیم. موسی نیشابوری گفت من نمی توانم بگویم که شما بی عقل بودید ولی می توانم اظهار کنم که تعصب شیرزاد فرمانده این قلعه و تعصب شما بر عقلتان می چربد و گرنه خود را مقطوع النسل و شکل خویش را شبیه به خواجه ها نمی کردید. مگر مجاهدین صدر اسلام که آن فدا کاریها را در



راه دین کردند خود را مقطوع النسل نمودند، مگر یاران حسین (ع) در صحرائی کربلا که بی محابا جان را در راه امام فدا کردند مقطوع النسل بودند؟ من تصور نمی کنم که خداوند ما موافقت کرده باشد که ما مقطوع النسل شویم برای اینکه خود زن و فرزند دارد. من فکر میکنم که مقطوع النسل کردن فدائیان مطلق از ابتکارات خود شیرزاد فرمانده این قلعه است. من نمی توانم فکر کنم که خداوند ما از این موضوع اطلاع ندارد، چون شیرزاد بدون موافقت خداوند مبادرت باین کار نمیکند. ولی شیرزاد اول این تصمیم را گرفته و بعد با اطلاع خداوند رسانیده است.

**خورشید کلاه** گفت تو که میخواهی احتجاج کنی برای چه فدائی و اینک می خواهی فدائی مطلق بشوی؟ مگر تو نمیدانی که شرط فدائی مطلق شدن این است که دستورهای اولیای کیش را بدون چون و چرا بموقع اجرا بگذارند و احتجاج ناشی از تردید است یا بی ایمانی و کسی که ایمان دارد احتجاج نمی کند و آیا تو بکیش خود ایمان داری یا نه؟ موسی گفت بلی. **خورشید کلاه** پرسید و آیا ایمان داری دستورهائی که از طرف اولیای کیش صادر می شود بنفع آن است یا خیر؟ موسی گفت من ایمان دارم دستورهایی که از طرف اولیای ما صادر می شود بسود دین ما میباشد. **خورشید کلاه** پرسید پس برای چه از دستور آنها اطاعت نمی کنی؟ موسی جواب داد برای اینکه از آغاز اسلام تا امروز یک چنین دستوری برای مسلمین صادر نکرده اند و من این را یک بدعت آنهم یک بدعت بد میدانم. **خورشید کلاه** گفت خداوند ما حجت است و یک حجت میتواند دستورهایی صادر کند که قبل از او صادر نکرده اند. چون هر زمان دارای مقتضیاتی است و اقتضای این عصر هم این است که فدائیان مطلق مقطوع النسل شوند تا این که غیر از فکر فداکاری در راه دین، فکر ثابت دیگر نداشته باشند. موسی گفت ای **خورشید کلاه** نه تو یک مرد عامی هستی نه من. تو میدانی و من هم میدانم که حجت نباید برخلاف احکام پیغمبر، چیری بگوید و دستوری بدهد. وظیفه امام و حجت بطوری که تو میدانی اجرای احکام پیغمبر است و امام و حجت نمی تواند چیزی بگوید که مغایر با احکام پیغمبر باشد. **خورشید کلاه** اظهار نمود تا امروز، من دستوری از اولیای کیش خودمان دریافت نکرده ام که مغایر با احکام پیغمبر باشد و هر چه آن ها گفته اند موافق با احکام پیغمبر بوده است.

موسی اظهار نمود ولی این عمل شیرزاد مغایر با احکام پیغمبر است. گرچه پیغمبر ما صریح نگفته که نباید کسی را مقطوع النسل کرد ولی مفهوم غیر مستقیم قسمتی از آیات قرآن و همچنین مفهوم غیر مستقیم قسمتی از اظهارات پیغمبر ما، حاکی از این است که نباید افراد را ناقص و مقطوع النسل کرد. **خورشید کلاه** پرسید تو کجا تحصیل کرده ای؟ موسی جواب داد در مدرسه نظامیه. **خورشید کلاه** گفت لابد در آنجا قرآن را هم فرا گرفته ای؟ موسی گفت بلی ای **خورشید کلاه**. جوان دیلمی اظهار کرد من یقین دارم که تو در مدرسه نظامیه فقط معنای ظاهری آیات قرآن را فهمیده ای و معنای باطنی آیات قرآن با اطلاع تو نرسیده است. موسی گفت تصدیق میکنم که معنای باطنی آیات قرآن را بما نگفته اند اما این را گفته اند که آیات قرآن علاوه بر مفهوم ظاهری، دارای مفهوم باطنی نیز هست و معنای باطنی آیات قرآن را همه نمی فهمند و فقط خواص می توانند بمعنای آن پی ببرند. **خورشید کلاه** اظهار کرد در اینجا تو ضمن تحصیل، معنای باطنی آیات قرآن را خواهی فهمید و پرده ای که روی دیدگانت هست عقب خواهد رفت.

وقتی تو معنای باطنی آیات قرآن را فهمیدی خود را طوری دیگر خواهی دید و آن وقت احتجاج

نخواهی کرد<sup>۱</sup>. موسی نیشابوری در آن روز، با چند تن دیگر از فدائیان مطلق صحبت کرد و چیزهاییکه از آن‌ها شنید، شبیه مطالبی بود که محمد طبسی و محمود فاینی و خورشید کلاه دیلمی گفتند. آن روز سپری گردید و بامداد روز دیگر فرمانده قلعه، جوان نیشابوری را احضار کرد و از او پرسید که آیا دیروز با فدائیان مطلق صحبت کردی؟ موسی گفت بلی ای زبردست. شیرزاد گفت از مذاکره با آن‌ها چه نتیجه گرفتی؟ موسی جواب داد زبردست نتیجه‌ای که من از مذاکره با آنها گرفتم این است که امروز من فقط معنای ظاهری آیات قرآن را میدانم و از معنای باطنی آن آیات بی اطلاع هستم، بهمین جهت پرده‌ای مقابل چشم‌های من قرار گرفته و من نمی‌توانم آن‌چه را که وجود دارد ببینم، ولی روزی که به معنای باطنی آیات قرآن پی بدم، همه چیز بر من آشکار خواهد شد زیرا پرده‌ای که مقابل چشمان من است برچیده خواهد شد.

شیرزاد پرسید آیا حاضر هستی که مقطوع‌النسل شوی؟ موسی گفت نه ای زبردست و من از تو درخواست میکنم که بمن مهلت بدهی تا روزی که من به معنای باطنی آیات قرآن پی ببرم و من تصور میکنم که در آن روز من آماده خواهم شد که مرا مقطوع‌النسل کنند. شیرزاد گفت ولی ممکن است که توبه معنای باطنی آیات قرآن پی ببری و باز حاضر نشوی که تورا مقطوع‌النسل کنند. جوان نیشابوری گفت در آن صورت من بشما حق میدهم که هرطور میل دارید با من رفتار کنید ولی درخواست مینمایم تا آن موقع مرا زنده بگذارید. شیرزاد اظهار کرد من تقاضای تورا میپذیرم ولی یک شرط دارد و آن این است که بعد از ورود یک فدائی دیگر باین قلعه تورا خواهم کشت زیرا اگر فدائیان دیگر وارد این قلعه شوند و تورا ببینند و بفهمند که تو مقطوع‌النسل نشده‌ای از تو سرمشق خواهند گرفت و روش تو برای آن‌ها یک مکتب، جهت نافرمانی خواهد شد. موسی پرسید ای زبردست آیا نمیتوانی این تصمیم خود را تغییر بدهی و مرا زنده بگذاری؟ شیرزاد گفت نه ای موسی و کاری که ما در پیش گرفته‌ایم با اهمیت‌تر از آن است که برای بقای زندگی یک مرد نافرمان موفقیت آن را دچار خطر کنیم، من نه میتوانم راه این قلعه را بروی فدائیان که اینجا می‌آیند ببندم و نه میتوانم بعد از ورود فدائیان جدید تورا که سرمشق نافرمانی و سرپیچی از اجرای اوامر من هستی زنده نگاه دارم، لذا همین که یک فدائی جدید پائین کوه نمایان شد و خواست باین قلعه بیاید، تورا خواهم کشت و بعد، وی را وارد قلعه خواهم کرد.

۱ - نویسنده این سرگذشت در اینجا، از قول خورشید کلاه دیلمی نکته‌ای را نقل می‌کند که از لحاظ وقوف بر تاریخ فرقه باطنیه خیلی اهمیت دارد چون احکامی که از طرف فرقه باطنیه صادر میگردد و بعضی از آن‌ها در این سرگذشت بنظر خوانندگان خواهد رسید از این ناشی میشد که اولیای فرقه باطنیه ادعا می‌کردند که معنای باطنی آیات قرآن را می‌فهمند و دستورهایی خود را از معنای باطنی آیات استنباط می‌کنند. - مترجم.

## باطنی ها هم در انتظار مهدی موعود بودند

اینک از خوانندگان احازه می خواهیم که آن ها را از قلعه طیس بشهر الموت ببریم تا مرتبه ای دیگر از نزدیک با حسن صباح ملقب به «خداوند الموت» یا «شیخ الجبل» که پیروانش همواره بعد از نام او جمله «علی ذکره السلام» را بر زبان می آوردند آشنا شویم. ما هنگامی خوانندگان خود را به الموت می بریم که آفتاب از نظر ناپدید گردیده، سیاهی شب فرود آمده، در شهر فندیل ها را روشن کرده بودند. طبق معمول در آن ساعت حسن صباح یک عبا روی لباس کوتاه خود در بر می کرد و برای خواندن نمازیه مسجد می رفت و در آن روز هم برای خواندن نماز بمسجد رفت و بعد از ادای فریضه مؤمنین همچنان نشستند و خداوند الموت بر پا ایستاد و گفت ای برادران، شما اطلاع دارید که شیعیان ما را از خود نمی دانند ولی ما آن ها را از خویش جدا نمی دانیم. بین ما و آنها یک وجه مشترک وجود دارد و آن این است که هر دو در انتظار مهدی موعود هستیم و عقیده داریم که بعد از این که مهدی موعود ظهور کرد، دنیای ما جهانی خواهد شد که در آن عدالت حکمفرمایی خواهد نمود. هم شیعیان بظهور مهدی موعود اعتقاد راسخ دارند و هم ما. لیکن ما علاوه بر اینکه عقیده به مهدی موعود داریم معتقدیم که باید قومیت ایرانیان را احیاء کرد. ای برادران تا روزیکه من در کشورهای ایران زندگی می کردم راجع بگذشته این کشورها اطلاع نداشتم ولی پس از اینکه به مصر رفتم و توانستم از خرمن علوم دانشمندان آن جا بهره مند شوم دریافتم که کشورهای ایران در گذشته یک کشور بوده و در آن، یک ملت زندگی می کرده و آن ملت را ملت ایران می خوانده اند. حدود قلمرو ایرانیان از یک طرف چین بوده است و از طرف دیگر دریای مغرب<sup>۱</sup>. در آن کشور پهناور قومی زندگی می کرد که امروز، نمونه هائی از آن ها را می توان دید. اینکه میگویم نمونه هائی از آن ها را می توان دید برای این است که قومیت ما ایرانیان بر اثر اختلاط با عرب، خلوص و صفای خود را از دست داده، مردان و زنان ایران همه بلند قامت و زیبا بودند و اختلاط با عرب قوم ایرانی را کوتاه قد و زشت کرد و در نقاطی که نفوذ عرب کم بوده هنوز می توان نمونه ایرانیان بلند قامت را مشاهده کرد. اعراب بعد از اینکه بر ایران مسلط شدند هر چه را که معرف قومیت ایرانی بود از بین بردند. آن ها نه فقط تمام کتابهای این قوم را آتش زدند و معدوم کردند، تا اینکه سوابق قوم ایرانی از بین بروند، بلکه در هر قسمت از کشور که توانستند کتیبه هائی را که ایرانیان بر کوه ها کنده و حک نموده بودند، محو و نابود ساختند تا این که آیندگان نتوانند گذشتگان را بشناسند و سیادت قوم عرب را بر خود امری مسلم بدانند و تصور نمایند که پیوسته اعراب بر آن ها مسلط بوده اند و لاجرم تا جهان باقی است مسلط خواهند بود. با اینکه اعراب کوشیدند هر چه را که معرف قومیت ایرانیان است از بین ببرند تا این قوم، هرگز سوابق خود را نشناسد، کسانی از ایرانیان که میفهمیدند سلطه عرب چه لطمه های بزرگی بر این قوم زده در صدد برآمدند که گذشته این قوم را احیا کنند و کسی که بهتر از همه از عهده اینکار برآمد فردوسی است که

۱ - دریای مغرب همان دریای روم بود که امروز با اسم مدیترانه خوانده می شود. - مترجم.

تاریخ قدیم ایران را بنظم درآورد. ولی آن چه فردوسی در کتاب خود گفته فقط قسمتی است از سوابق درخشان این قوم و سوابق ایرانیان عمیق تر و برجسته تر از آن می باشد که فردوسی بیان کرده است. برآن نیک مرد نمی توان ایراد گرفت که چرا بیش از آن چه گفت راجع بگذشته این قوم داد سخن نداد. زیرا فردوسی به علوم دانشمندی که خارج از کشورهای ایران زندگی می کنند، دسترسی نداشت و نمی دانست که در خارج از ایران کتابهایی هست که مربوط بگذشته این قوم می باشد و در آن کتابها از پادشاهانی اسم برده می شود که نامشان در کتاب فردوسی نیست.

من بعضی از آن کتابها را در مصر دیده ام و میتوانم بشما ای برادران بگویم که در ایران قومی آنچنان نیرومند زندگی میکرد که رومیان و یونانیان از بیم آن ها می لرزیدند. من میدانم که نام رومیان و یونانیان برای شما غیر مأنوس است و این اسامی را نشنیده اید ولی اگر سوابق این قوم بدست اعراب از بین نمیرفت شما این اسامی را غیر مأنوس نمی دانستید و اطلاع می یافتید که یونانیان و رومیان در قدیم دو قوم بودند که می خواستند با قوم ایران خصومت کنند ولی از عهده بر نمی آمدند. ای برادران ما که اهل باطن هستیم و مثل شیعیان عقیده به مهدی موعود داریم، فکر می کنیم که نباید بیش از این تحت سلطه مادی و معنوی عرب زیست. ما عقیده داریم که قوم ایرانی با آنکه امروز منقسم باقوام متعدد گردیده، سیادت و نیروی گذشته را بدست نخواهد آورد مگر این که خود را از یوغ سلطه مادی و معنوی عرب و هم چنین از یوغ حکومت هائی که سلطه عرب را برسمیت می شناسند نجات بدهد. برای اینکه بتوان قوم ایرانی را از سلطه عرب نجات داد، می باید بهمان وسیله متوسل گردید که اعراب برای سلطه بر این قوم بکار بردند؛ یعنی شمشیر. ما نمی توانیم با سجاده و تسبیح خود را از یوغ سلطه مادی و معنوی عرب نجات بدهیم و در جهان هرگز اتفاق نیفتاده که قومی بتواند با سجاده و تسبیح، سیادت بدست آورد. قدرت و سیادت را باید با شمشیر بدست آورد بدون اینکه بکار انداختن شمشیر، مغایر با داشتن ایمان باشد. چون ما میدانیم که باید با شمشیر، خود را از قید اسارت اعراب نجات بدهیم و برای روزی که باید شمشیر را بکار برد آماده نمایم و در آن روز که باید با شمشیر، طناب اسارت را پاره کرد نمی توان بدون تدارک شروع بکار نمود. ما مخالفان بزرگ داریم که یکی از آنها خلیفه بغداد است و دیگران عبارت از امرائی هستند که خلیفه بغداد را پیشوای خود می دانند. آنها دارای زروسیم هستند و قشون دارند و سر بازاری جنگ آزموده در قشون آن ها خدمت می کنند و همین که ما با سر بازان خود قیام کنیم، ما را از پا درمی آورند. پس ما برای اینکه بتوانیم سلطه عرب و هم چنین سلطه امرا و حکام دیگر را که مطیع عرب هستند از بین ببریم باید آمادگی جنگی داشته باشیم.

آدمی در یک روز و دو روز سلحشور نمی شود و مدتی میگذرد تا اینکه در بکار بردن شمشیر ورزیده شود و بتواند با اسلحه دیگر بیکار کند. بهمین جهت در تمام کشورهایایی که اهل باطن سکونت دارند ورزش و بکار بردن آلات حرب، از واجبات است. چون ما می دانیم روزی که قیام کنیم اگر ضعیف باشیم از پا درمی آیم. در دو بیست یا سیصد سال اخیر، اتفاق افتاده که بعضی از شیعیان در صدد برآمده اند قیام کنند و خود را از سلطه اعراب نجات بدهند ولی نتوانسته اند موفقیت قطعی بدست بیاورند و علتش این بود که بدون تدارک قیام می کرده اند و در مقابل جمله سر بازان خصم از پا در می آمدند. ما نمی خواهیم این اشتباه را بکنیم و بدون تدارک قیام کنیم. ما قصد داریم که خود را نیرومند نماییم و بکار بردن آلات حرب را فرا بگیریم تا

روزی که قیام کردیم در قبال حمله امراء و حکامی که حکومت عرب را برسمیت می شناسند از پا درنیائیم. صحبت حسن صباح تمام شد و یکی از مؤمنین پرسید ای خداوند چه موقع ما قیام خواهیم کرد؟ حسن صباح جواب داد وقتی آماده برای قیام شدیم. آن مرد سؤال کرد آیا می توان دانست چه موقع ما برای قیام آماده خواهیم شد؟ حسن صباح گفت ما می باید از دو راه خود را برای قیام آماده کنیم یکی از راه های جسمی و مادی و دیگری از طریق معنوی. آمادگی ما از طریق جسمی و مادی، ورزش و بکار بردن آلات حرب است و آمادگی معنوی ما تربیت باطن می باشد و هنوز باطن قسمتی از برادران آماده برای قیام ما نیست. مؤمن دیگر پرسید ای خداوند ما برای اینکه باطن خود را تربیت کنیم آماده هستیم و بگو چگونه باید باطن ما تربیت شود. حسن صباح گفت: تعالیمی که با کثر مؤمنین داده می شود مخصوص عوام است یعنی تعلیماتی می باشد که مطابق قوه فهم عوام میباشد. شما نسبت به عوام الناس امتیاز دارید چون چیزهایی میدانید که عوام نمی دانند و نیروی ادراک شما قوی تر از آنها می باشد معینا تعالیم خواص را دریافت نکرده اید. تعلیماتی که بخصوص داده می شود جوهر اصلی تعالیم دین است و علت و حکمت احکام دین را بخصوص می آموزند و شما هم بعد از اینکه علت و حکمت احکام دین را دریافتید جزو خواص خواهید شد. منظور من از شما، عبارت است از تمام اهل باطن در هر کشور که باشند. روزیکه همه از تعالیمی که بخصوص داده می شود برخوردار شوند از تربیت باطن برخوردار گردیده اند و در آن روز ما قیام خواهیم کرد و از آن پس عقیده ما که تا امروز پنهانی است و مجبوریم که تقیه نماییم آشکار خواهد شد و هر کس که بخواهد با عقیده ما مخالفت نماید بدست ما از پا درمی آید.

شخصی که با حسن صباح صحبت می کرد گفت ای خداوند، چرا ما زودتر از تعالیم خواص برخوردار نمی شویم تا اینکه بتوان قیام کرد و عقیده اهل باطن را آشکار نمود.

حسن صباح گفت تا امروز شما استعداد ادراک تعالیم خواص را نداشتید. ولی اینک دارای استعداد شده اید و بعد از این ما شما را از علت و حکمت احکام دین آگاه می نمائیم. اظهارات حسن صباح در مؤمنین که در مسجد حضور داشتند و سخنان وی را شنیدند ذوق ادراک علل احکام اسلام را بوجود آورد و دو نفر از مؤمنین از حسن صباح درخواست کردند که علت و حکمت احکام دین را به آنها بگوید. حسن صباح در جواب آنها گفت من اگر بخواهم وارد علت و حکمت احکام دین اسلام شوم مطلب خیلی طولانی خواهد شد و نمی توان حق مطلب را در چند روز ادا کرد و انگهی استعداد ادراک علل احکام دین بتدریج در انسان بوجود می آید و هر چه معرفت زیادتر میشود انسان احکام دین را بهتر می فهمد.

من امشب برای شما فقط یک موضوع را بیان می کنم و آن این است که ما می توانیم علت و حکمت تمام دستورهای دین را بفهمیم مگر یکی از آنها را و آن رکن اول دین می باشد. من نمی گویم که رکن اول دین علت و حکمت ندارد چون بدون تردید رکن اول دین دارای علت و حکمت است ولی عقل ما نمی تواند بآن پی ببرد و شاید در زندگی بنی آدم روزی فرامیرسد که عقل او بتواند به علت و حکمت رکن اول دین پی ببرد. یکی از مستمعین گفت ای خداوند مقصود تو از رکن اول دین چیست؟ حسن صباح گفت منظور من «لا اله الا الله» است. مستمعین سکوت کردند برای اینکه نمیتوانستند بفهمند منظور حسن صباح چیست؟ حسن صباح گفت ای اهل باطن، شما می دانید کسی که میخواهد مسلمان شود می باید بگوید «لا اله الا الله»

و با ادای این جمله بتوحید ایمان بیاورد. معنای این جمله عربی چنین است «که خدائی نیست جز الله» جزء اول این جمله می گوید «خدائی نیست» یعنی وجود هر نوع خدا را انکار می نماید و در جزء دوم می گوید «الا الله» یعنی غیر از الله. بین جزء اول و جزء دوم این جمله هیچ گونه رابطه استدلالی وجود ندارد یعنی نمی گوید بچه دلیل خدائی جز «الله» نیست. پذیرفتن این حقیقت که خدایی جز «الله» نیست بطوریکه از همیه جمله «لا اله الا الله» شنیده می شود تبعیدی است.

اگر خدا میخواست بگوید که بچه دلیل خدایی جز «الله» وجود ندارد این جمله را طوری دیگر نازل میکرد. از این جهت خداوند نگفته بچه دلیل خدایی غیر از «الله» وجود ندارد که ادراک ما افراد بشر قادر بفهم حکمت الهی نیست. نمی گویم که هرگز نخواهیم توانست که به حکمت الهی پی ببریم و بفهمیم بچه دلیل خدایی غیر از «الله» وجود ندارد. بطوری که گفتم شاید روزی بیاید که عقل ما آن قدر رشد کند که قادر باشیم بحکمت الهی پی ببریم و بفهمیم که برای چه خدایی غیر از «الله» وجود ندارد. همچنان که رشد عقلی طبقه دانشمند مؤمنین، امروز نسبت بصدر اسلام بیشتر است و دانشمندان مسلمان امروز چیزهایی را می فهمند که علمای صدر اسلام نمیتوانستند بآن پی ببرند. لذا شاید روزی بیاید که رشد عقلی طبقه دانشمندان مؤمن پایه ای برسد که بتوانند حکمت الهی را درک کنند و بمعنای اصلی «لا اله الا الله» پی ببرند. ای برادران وقتی من میگویم که ما هنوز نتوانسته ایم به علت و حکمت «لا اله الا الله» پی ببریم منظورم آن نیست که تا امروز کسی راجع باین موضوع توضیح نداده است. عده ای از دانشمندان از جمله دسته ای از دانشمندان باطنیه در خصوص مفهوم «لا اله الا الله» توضیح داده اند. چند نفر از علمای شیعه در تفسیرهای خود راجع به معنای «لا اله الا الله» و علت و حکمت آن بحث کرده اند ولی خود آن ها اعتراف می نمایند که هنوز مفتاح اصلی را کشف نکرده اند و نمیدانند که مصلحت الهی در آخرین مرحله چگونه است. ولی در بین احکام دین همین رکن اول است که علت و حکمت اصلی آن بر ما مجهول می باشد و تا امروز نتوانسته ایم به علت و حکمت آن پی ببریم. از این گذشته ما بتمام علل و حکمت های احکام دین وقوف داریم و میدانیم که هر دستور که از طرف خداوند صادر گردیده برای چه صادر شده است.

یکی از مؤمنین گفت ای خداوند بطوری که تو گفتی ما نمی توانیم به علت و حکمت اصلی «لا اله الا الله» در حال حاضر پی ببریم ولی آیا استعداد داریم که سایر احکام دین را بفهمیم؟ حسن صباح گفت ما می توانیم بتمام احکام دین پی ببریم و هر کس که اهل باطن است باید خود را آماده نماید که به علت و حکمت احکام دین پی ببرد. یکی از مستمعین گفت ما آماده هستیم، ولی چه کسی ما را ارشاد خواهد کرد؟ حسن صباح گفت صحبتی که من امشب میکنم برای همین است که بشما نوید بدهم که از روز بعد، در اینجا، بحث در خصوص علت و حکمت دستورهای دین شروع خواهد شد و من خود علت و حکمت احکام دین را برای شما بیان خواهم کرد و فردا دستوری دهم در تمام کشورهایی که اهل باطن سکونت دارند داعیان بزرگ علت و حکمت احکام دین را برای مؤمنین بیان نمایند. تا امروز مردم از علت و حکمت احکام دین مطلع نمی شدند مگر بندرت از دهان بعضی از دانشمندان روشن فکر. اما از این بیعد شما اهل باطن از علت و حکمت احکام دین مطلع خواهید شد و بعد از این که دانستید هریک از دستورهای دین برای چه منظور صادر گردیده حجابی که روی دیدگان شما می باشد عقب خواهد رفت. دسته ای از علماء عقیده دارند که نمی توان



علل و حکمت های تمام احکام دین را برای مردم بیان کرد و دلیلشان این است که مردم از حیث استعداد عقلی با هم مساوی نیستند. بعضی از آنها می توانند که علل و حکمت ها را بفهمند و بعضی دیگر نیروی ادراک علت و حکمت دستورهای دین را ندارند. آنهایی که عقل قوی دارند و می فهمند بعد از این که حکمت احکام دین را دریافتند بهتر و با تقواتر می شوند. کسانی که دارای عقل ضعیف می باشند پس از اینکه از علت و حکمت تمام احکام دین مستحضر شدند ممکن است که از صراط مستقیم منحرف گردند. من منکر این نظریه نیستم و تصدیق میکنم که ممکن است بعضی از افراد ضعیف العقل پس از اینکه از علت و حکمت تمام احکام دین مطلع شدند دچار تباهی گردند. ولی شما که اهل باطن هستید بطوری که گفتم با عوام الناس فرق دارید. بین شما و عوام الناس دو تفاوت وجود دارد، یکی مادی و دیگری معنوی. شما اهل باطن چون مردمی زحمتکش و با تقوی هستید بهتر از عوام الناس زندگی می نمائید و میتوانید از دسترنج خود بهره مند شوید.

در اینجا و در هر نقطه که اهل باطن زندگی می کنند، بین آنها عدالت برقرار می باشد و کسی به مال و جان دیگری تعدی نمی نماید.

خواجه نظام الملک که هزار و پانصد قریه شش دانگ دارد، املاک خود را بزور از دیگران گرفته و حق یتیمان و صغیران را غصب کرده و هر یک از امرای سلجوقی دارای ده ها و بعضی از آنها صدها قریه هستند که با زور و ستم از دیگران گرفته اند. خواجه نظام الملک و سایر امرای سلجوقی برای ستمگری و ضبط اموال دیگران، با یکدیگر هم چشمی می نمایند و هر کس میکوشد که بیش از دیگران اموال ضعیف را ضبط و املاک یتیمان و صغیران را غصب نماید. آنوقت خواجه نظام الملک بر مردم منت میگذارد که مدرسه نظامیه و مسجد می سازد و کسی جرئت نمی کند از او بازخواست کند و بگوید با پول ستمگری و غصب اموال مردم نباید مسجد و مدرسه ساخت.

ولی در الموت و جاهای دیگر که محل سکونت اهل باطن است شما یکنفر را پیدا نمی کنید که دارای یک قریه باشد، و همه باندازه تأمین معاش، زمین و اغنام و احشام دارند. درین ما کسی بدیگری محتاج نیست و هیچکس چشم طمع به اموال سایرین ندوخته است. بین ما توانگران بزرگ وجود ندارد چون کسی اموال دیگران را با ستم، غصب و ضبط نمی کند و همچنین بین ما مسکین موجود نیست. در صورتی که در خارج از جامعه باطنیه، در هر یک از کشورهای که تحت سلطه امرای سلجوقی می باشد یک عده جزو توانگران بزرگ هستند و اکثر مردم فقیر و بعضی از آنها مسکین می باشند.

چون وضع زندگی مادی ما بهتر از دیگران است بیش از سایرین استعداد داریم که با مور معنوی پردازیم و این دومین مزیت شما بر عوام الناس می باشد. شما که اهل باطن هستید تا امروز، تعلیمی گرفته اید که عوام الناس دریافت نکرده اند. این تعلیمات، شما را برای تربیت باطن مستعد کرده و میتوانید به علت و حکمت احکام دین (البته بعد از اینکه برای شما شرح داده شد) پی ببرید و معنای باطنی یک قسمت از آیات قرآن را بفهمید. مزیت شما بر عوام الناس سبب می شود که خطری که ممکن است بین عوام (بعد از وقوف به علت و حکمت تمام احکام دین) بوجود بیاید، بین شما بوجود نخواهد آمد و شما از صراط مستقیم منحرف نخواهید شد و برعکس منزله تر خواهید گردید.

آنچه در اینجا دیده خواهد شد در سایر جاهائی که اهل باطن سکونت دارند نیز مثل اینجا خواهد شد و

وقوف بر غلت و حکمت احکام دین، همه را جزو طبقه خواص خواهد کرد و آنها را بهتر از آن خواهد نمود که هستند و بعد از اینکه پیروان باطن همه از طبقه خواص شدند و علل احکام دین را دریافتند و بمعنای باطنی قسمتی از آیات قرآن پی بردند آغاز رستگاری اهل باطن خواهد بود یعنی آغاز دوره ای خواهد شد که کیش ما باید دنیا را بگیرد.

حسن صباح بوعده ای که داده بود عمل کرد و در الموت و نقاط دیگر تعالیم جدید کیش باطن شروع شد و هدف استادان این بود که پیروان کیش را با علت و حکمت احکام دین اسلام آشنا نمایند.

## خواجه نظام الملک

یکی از مردان معروف شرق **خواجه نظام الملک** است که زندگی او مانند زندگی بسیاری از مردان معروف تاریخ توأم با افسانه شده و طوری افسانه با تاریخ زندگی آن مرد عجیب گردیده که امروز اگر کسی بخواهد افسانه را از تاریخ جدا نماید سبب حیرت و اعتراض مردم می شود.

یکی از افسانه های مربوط به **خواجه نظام الملک** عهدی است که وی با حسن صباح و خیام در مدرسه بست و ما در این سرگذشت گفتیم که واقعیت ندارد و تاریخ تولد و مرگ **خواجه نظام الملک** و حسن صباح و خیام، طوری است که آن سه نفر نمی توانسته اند در مدرسه با یکدیگر عهد اتحاد و اخوت ببندند.

افسانه دیگر مربوط است باینکه **خواجه نظام الملک** گنج سلیمان را یافته بود و بهمین جهت می توانست مدرسه و مسجد بسازد و قنات حفر کند و وقف مردم نماید تا اینکه مردم از فواید آنها بهره مند شوند... قطع نظر از اینکه موضوع گنج سلیمان شاید افسانه است، **خواجه نظام الملک** آن گنج را نیافته بود ولی گنجی داشت گران بهاتر از گنج سلیمان و گنج مزبور دسترنج مردم کشورهای متعدد ایران بشمار می آمد. **خواجه نظام الملک** وزیر اعظم بود و اختیاردار تمام کشورهای ایران. مالیات کشور را او وصول می کرد و تمام هدایا و تحف بزرگ، برای او فرستاده می شد. بر طبق رسمی که از قدیم در مشرق زمین مرسوم بود هر کس که شغلی داشت و کاری برای مردم به انجام می رسانید از آن ها حق الزحمه دریافت می کرد. زیرا صاحبان مشاغل، مقرری دریافت نمی کردند یا این که مقرری آن ها کم بود و کفاف معاش آن ها را نمی داد و مجبور می شدند که از ارباب رجوع هدیه و تحفه بگیرند. رسم مزبور طوری در مشرق زمین قوت داشت که حکام کشور و وزیر اعظم حتی بسطان هدیه و تحفه می دادند و سلطان از وزیران و حکامی که خود آن ها را منصوب می کرد حق الزحمه دریافت می نمود.

این حق الزحمه ای را که **خواجه نظام الملک** و حکام از ارباب رجوع دریافت می کردند باقتضای زمان، اسامی گوناگون داشت و آن را بنام رسوم — قلق — حساب — پیشکش — تحفه — هدیه — می خواندند ولی هرگز نام رشوه را روی آن نمی گذاشتند و حکام وقت و ارباب رجوع هیچگاه دم از رشوه نمی زدند. رسم و عادت چنین بود که وزیر اعظم و حکام ممالک ایران، آنچه را که از ارباب رجوع دریافت می کردند حق مشروع خود می دانستند و مردم هم تصور نمی نمودند که رشوه میدهند و فکر می کردند که یکنوع مالیات را می پردازند. **خواجه نظام الملک** چون وزیر اعظم بود و تمام کارهای کشور را اداره می کرد بیش از حکام ممالک متعدد ایران از مردم هدیه دریافت مینمود.

حسن صباح، **خواجه نظام الملک** را مردی یغماگرمی دانست و بطوری که گفتیم عقیده داشت که وی اموال و بخصوص املاک خود را از ستمگری بدست آورده و اراضی ضعیفا و یتیمان را غصب نموده است، برای ما که قرن ها بعد از **خواجه نظام الملک** می خواهیم راجع باو صحبت کنیم قبول یا رد نظریه حسن صباح امکان

ندارد.

از حسن صباح گذشته اکثر بزرگان فرقه باطن عقیده داشتند که خواجه نظام الملک مردی است ستمگر و بیرحم و اراضی مردم را غصب می کند و جزو املاک خویش منظور مینماید و هیچکس جرئت ندارد که علیه آن مرد دم برآورد، زیرا مردم می دانند که هرگاه علیه خواجه نظام الملک بسطوان شکایت نمایند جانشان بر باد خواهد رفت.

روزی که ما می خواهیم خواجه نظام الملک را بخوانندگان معرفی نمائیم وزیر اعظم روی دوشکی زربفت جلوس کرده، برپشتی تکیه داده بود و دو کاتب در دو طرف وزیر اعظم قرار داشتند و بنوبه، طومارها (یعنی نامه ها) را بنظرش میرسانیدند و درخواست می نمودند که دستور صادر نماید. وزیر اعظم، گاهی می گفت که پاسخ طومار را در حاشیه آن بنویسند و برای نویسنده بفرستند و گاهی امر می کرد که در جواب نویسنده، نامه ای جداگانه تحریر کنند.

منشی های خواجه نظام الملک برسم ایرانیان شال برکمر بسته، وسیله نوشتن یعنی قلمدان را به شال خود زده بودند. کاتبان ایرانی برای نوشتن، در همه جا چیزی داشتند موسوم به قلمدان که ما اروپائیان نتوانستیم از آن ها تقلید کنیم و بهمین جهت اروپائیان در قدیم وقتی می خواستند در خارج از خانه و محل کار خود چیزی بنویسند، دچار اشکال می شدند از این گذشته، نوشتن در اروپا تا مدتی جزو اعمال شاقه بود و غلامان را محکوم بنویسندگی می کردند و حال آن که در مشرق زمین از فضائل بشمار می آمد و کسانی که میتوانستند بخوانند و بنویسند، بین مردم احترام داشتند. آنچه سبب شد که در اروپا بخصوص در ایتالیا و فرانسه، خواندن و نوشتن بین طبقه ممتاز جامعه مرسوم گردد نفوذ کلیسا بود و روحانیون مسیحی چون سواد داشتند و می خواندند و مینوشتند و در ضمن مربی فرزندان اشراف بودند آن ها را با سود می کردند. معهذاتاً قرن هفدهم میلادی قسمتی از اشراف ایتالیا و فرانسه افتخار می کردند که بی سواد هستند و نمیتوانند بخوانند و بنویسند. وقتی یک اروپائی با سواد می خواست در خارج از خانه یا محل کار خود طوماری (نامه ای) بنویسد می باید کاغذ فراهم کند و پرغاز را بدست بیاورد و آن را برتراشد و بعد، مرکب تحصیل نماید تا این که موفق بنوشتن طومار شود. ولی کاتبان مشرق زمین تمام وسایل نوشتن را با خود حمل می کردند و قلم آن ها از نی بود و پیوسته قلم و مرکب را در قلمدان داشتند و آن را بشال خود نصب می نمودند و یک لوله تیماج (و بعد از این که کاغذ متداول شد یک لوله از کاغذ) را نیز بشال میزدند و در هر نقطه می توانستند نشسته یا ایستاده، یک طومار را بنویسند.

قیافه خواجه نظام الملک وزیر مقتدر دوره سلجوقی دو نوع معرفی شده است: آنهایی که از فرقه باطن بودند عقیده داشتند که خواجه نظام الملک مردی است بسیار زشت و دارای چهره ای وحشت آور چون عفريت و هرگاه انسان در خواب او را ببیند از وحشت فریاد میزند و با ارتعاش از خواب بیدار می شود. ولی دسته دیگر که از موافقین خواجه بودند او را مردی خوش اندام و زیبا و با وقار می دانستند. خواجه نظام الملک بطوری که از نوشته گذشتگان مستفاد می شود مردی بلند قامت بوده و دستار زربفت بر سر می بسته و یک چشم او قدری پیچیده بنظر میرسید. خواجه مردی خوش لهجه بود و با فصاحت صحبت می کرد.

در آن روز، هنگامی که مشغول رسیدگی به طومارها بود و برای منشی ها دستور صادر می نمود خبر

دادند که جلال الدوله حکمران طوس که احضار شده بود آمده است. خواجه نظام الملک گفت او را داخل کنید. چند دقیقه دیگر، جلال الدوله حکمران طوس که مثل خواجه نظام الملک دستار اما از پارچه موسوم به شال بر سر داشت وارد گردید. جلال الدوله دو دست را بر سینه نهاد و آهسته سر فرود آورد. خواجه نظام الملک بحکمران طوس اجازه نشستن داد و بعد از حالش پرسید و حکمران گفت حالش بحمدالله خوب است. خواجه نظام الملک بدو کاتب گفت شما بروید و ساعتی مرا با جلال الدوله تنها بگذارید. آن دو برخاستند و از اطاق خارج شدند بعد از رفتن آن‌ها پرده دار، درب اطاق را بست و خواجه نظام الملک گفت جلال الدوله، من از اینجهت تورا احضار کردم که راجع بملاحده با تو صحبت کنم.

تومی دانی که کشور خراسان یکی از ممالکی است که ملاحده بیش از جاهای دیگر در آن بسر می برند ولی پنهان هستند و کسی آن‌ها را نمی شناسد و چون می کوشند که اسرار خود را بروز ندهند شناختن آن‌ها کاری است دشوار. یک ملحد چون تقیه می کند، فرقی با یک مسلمان ندارد و تو میدانی که شرع ما حکم بظاهر کرده یعنی عقیده ظاهری مردم را مورد توجه قرار میدهد، اگر کسی شهادتین را بر زبان جاری کند ما او را مسلمان می دانیم و نمی توانیم باو بگوئیم که تو مسلمان نیستی ولو آن شخص در باطن مسلمان نباشد. ملاحده در هر نقطه که زندگی مینمایند تقیه می کنند، بطوری که نمی توان بین آن‌ها و مسلمین فرق گذاشت، ما هر یک از ملاحده را که دستگیر کنیم بقتل میرسانیم برای اینکه واجب القتل هستند. ولی اول باید ارتداد آن‌ها به ثبوت برسد و بعد کشته شوند و همین که یک ملحد دستگیر می شود او خود را مسلمان می خواند و بظاهر تکالیف شرعی را بانجام می رساند و ما نمی توانیم او را بقتل برسانیم و ناگزیرینهایش می کنیم.

جلال الدوله گفت همین یک ماه قبل بود که یک ملحد را دستگیر کردند و نزد من آوردند و من از او پرسیدم که کیش تو چیست؟ او گفت مسلمانم و شهادتین را بر زبان جاری کرد. من از او پرسیدم اگر مسلمان هستی سوره های قرآن را که در موقع نماز خوانده میشود بخوان، او سوره های قرآن را خواند و من سپس سئوالاتی راجع باصول و فروع دین کردم و جواب درست داد و ناچار شدم او را رها نمایم. زیرا ظاهر او حکایت میکرد که مسلمان است و شاهدهی وجود نداشت که گواه ارتداد او باشد و یک شاهد هم کافی نبود و میباید دو مرد مسلمان و عادل گواهی بدهند که او ملحد است و من ناچار شدم که وی را رها کنم.

خواجه نظام الملک گفت بزرگترین خطر ملاحده برای ما این است که آنها پنهانی توطئه و فتنه انگیزی میکنند و تا امروز جنب و جوش آن‌ها جنبه نظری و جدلی داشت و دعای آن‌ها در صدد برمی آمدند که با برهان، کیش خود را یک دین برحق جلوه بدهند. ولی اکنون جنب و جوش ملاحده از حدود نظری و جدلی گذشته، وارد مرحله عملی و جنگی شده است. من خبر صحیح دارم که در الموت ملاحده، مبادرت به تمرین های جنگی میکنند و خود را برای جنگ آماده می نمایند و بمن اطلاع دادند که تمرین های جنگی در الموت طوری بدقت و نظم ادامه دارد که گوئی ملاحده آن را از واجبات دین خود میدانند و اگر کسی از لحاظ سن و مزاج، توانائی تمرین جنگی را داشته باشد و تمرین نکند مثل کسی است که نماز نخوانده و روزه نگیرد. البته الموت کشوری است که از تو دور می باشد و تو نمی توانی دخالتی در امور آنجا بکنی و نقشه ملاحده را در آن سرزمین نقش بر آب کنی. اما در نزدیکی تو نیز ملاحده مشغول تفتین هستند.

جلال الدوله پرسید در کجا تفتین می کنند؟ خواجه نظام الملک گفت در نیشابور.

جلال الدوله پرسید مگر در نیشابور ملاحظه زندگی می کنند؟

خواجه نظام الملک گفت بلی و آیا می دانی که پیشوای ملاحظه در نیشابور کیست؟ جلال الدوله اظهار بی اطلاعی کرد.

خواجه نظام الملک گفت پیشوای ملاحظه نیشابور شرف الدین طوسی است. جلال الدوله از این حرف بسیار حیرت کرد و گفت آیا شرف الدین طوسی ملحد است.

خواجه نظام الملک جواب داد بطوریکه جاسوسان من اطلاع می دهند او ملحد می باشد و عده ای از شاگردان خود را ملحد کرده ولی ما نمی توانیم این موضوع را به ثبوت برسانیم مگر این که شاهد بیاوریم یا هنگامی که وی مشغول تبلیغ کیش خود می باشد او را غافلگیر نمائیم که در آن صورت نخواهد توانست انکار کند.

جلال الدوله گفت من شرف الدین طوسی را یکی از علمای برجسته اسلام می دانستم و ملحد شدن او خیلی مرا حیران کرد.

وزیر اعظم جواب داد من هم مثل تو، وقتی شنیدم که شرف الدین طوسی ملحد گردیده بسیار حیرت کردم. اگر یک نفر این خبر را با اطلاع من می رسانید نمی پذیرفتم و فکر می کردم که مخبر مزبور اشتباه کرده است. ولی دو نفر، از دو منبع، این خبر را با اطلاع من رسانیدند و یکی از آنها با گوش خود از دهان شرف الدین طوسی شنید که گفت خداوند ما حسن صباح علی ذکره السلام.

جلال الدوله اظهار کرد اگر شرف الدین طوسی ملحد باشد آیا می توان پذیرفت که یک چنین بی احتیاطی را کرده و این کلام را در حضور مردم بر زبان آورده است؟

خواجه نظام الملک گفت شرف الدین طوسی با یکی از شاگردان خود صحبت می کرد و متوجه نبود که شخصی از کنارش عبور می نماید. آن شخص جاسوس من بود و جاسوس مزبور هم نمی دانست که شرف الدین طوسی ملحد است ولی وقتی از کنارش گذشت شنید که آن مرد بشاگرد خود گفت خداوند ما حسن صباح علی ذکره السلام. بعد از این گفته چشم شرف الدین طوسی بجاسوس من افتاد و سخت مضطرب گردید و رنگ از صورتش پرید و سکوت کرد و بعد با صدای بلند افزود «چنین می گویند جماعت ملاحظه که لعنت خدا بر آنها باد».

جلال الدوله پرسید آیا تصور نمی کنی که شرف الدین طوسی نقل قول کرده باشد.

خواجه نظام الملک جواب داد اگر شرف الدین طوسی نقل قول می کرد رنگ صورتش تغییر نمی نمود و مضطرب نمی شد.

جلال الدوله گفت این جاسوس که این گزارش را برای توفرساده کیست؟

خواجه نظام الملک جواب داد او یکی از طلاب مدرسه نظامیه است و شرف الدین طوسی را خوب می شناسد و می داند که مردی است تودار و با جرئت. اگر این مرد شرف الدین طوسی را بخوبی نمی شناخت ممکن بود تصور کنیم که در موردش اشتباه کرده و نقل قول او را چون اعتراف به کفر دانسته است. ولی جاسوس من، استاد مدرسه نظامیه را خوب می شناسد و فهمید که رنگ شرف الدین طوسی از آن جهت تغییر کرد که دانست، رازش آشکار گردیده، اما چون مردی است با هوش فی البدیهه راهی برای گریز یافت و گفت



خواجه نظام‌الہ

«چنین میگویند جماعت ملاحظه که لعنت خدا بر آن‌ها باد» برای اینکه نقل کفر، کفر نیست و درخور مجازات نمی باشد.

جلال الدوله پرسید جاسوس دیگر که راجع به شرف‌الدین طوسی برای تو گزارش فرستاده کیست؟ خواجه نظام‌الملک گفت که او یکی از خدمه مدرسه نظامیه است و از محارم من می باشد و من با او دستور داده‌ام که هر چیز جالب توجه را که راجع به استادان یا طلاب مدرسه می بیند یا می شنود با اطلاع من برساند. او متوجه شده بود که برخی از طلاب مدرسه بعضی از شب‌ها به حجره شرف‌الدین طوسی میروند و مدتی در حجره استاد توقف می نمایند. طلاب مدرسه نظامیه، هر اشکالی که داشته باشند روزها در محضر استاد مطرح میکنند و شب‌ها به حجره استاد نمیروند مگر بندرت و زود از آنجا مراجعت می نمایند چون میدانند که استاد باید مطالعه یا استراحت کند. ولی آن عده از شاگردان که مورد توجه خادم مدرسه قرار گرفتند و شب‌ها به حجره شرف‌الدین طوسی میرفتند و هنوز هم میروند هر بار که شب با آنجا میرفتند مدتی توقف مینمودند و چند شب توقف آن‌ها تا موقع بانگ مؤذن بطول انجامید. خادم مدرسه از توقف طولانی محصلین در حجره استاد که غیر عادی بود ظنین شد و در صدد برآمد بفهمد طلاب مزبور، برای چه شب‌ها به حجره استاد میروند و آنجا چه می کنند؟ هر وقت که طلاب به حجره استاد میرفتند در را می بستند و خادم مدرسه نمی توانست درون حجره را ببیند. ولی گوش خود را بدر میچسبانیید که صداها را بشنود و متوجه می شد که استاد و شاگردان او بحث علمی میکنند ولی بحث آن‌ها مربوط به ملاحظه است. خادم تصور کرد که آن‌ها ملاحظه را مورد طعن و قدح قرار میدهند ولی بعد متوجه شد که آنچه استاد و شاگردان می گویند مربوط است بمدح و منقبت ملاحظه و حسن صباح که او را خداوند میخواندند و اگر گاهی برای شاگردان راجع به حسن صباح تردید حاصل می شد شرف‌الدین طوسی تردید آنها را رفع میکرد. از صحبت‌هایی که استاد و شاگردان میکردند خادم مدرسه نظامیه فهمید که شرف‌الدین طوسی، حسن صباح را حجت میدانند و عقیده دارد که وی نایب خاص امام است حتی خادم مدرسه صحبت‌هایی از شرف‌الدین طوسی شنید که حاکی از این بود که آن مرد فکر میکند حسن صباح ممکن است خود امام باشد.

جلال الدوله اظهار کرد من از عقیده ملاحظه درست اطلاع ندارم ولی فکر میکنم که به عقیده آنها کسی که نایب خاص امام است نمیتواند امام باشد و آن دو نفر، دو فرد متمایز هستند.

خواجه نظام‌الملک گفت در هر حال خادم مدرسه نظامیه از گفتگوی شرف‌الدین طوسی با شاگردان فهمید که بدون تردید استاد مدرسه، یک ملحد است چون بطور صمیمی و جدی از حسن صباح و ملاحظه پشتیبانی می نماید. نکته دیگر که توجه خادم مدرسه را جلب کرد این بود که دید آن قسمت از طلاب مدرسه که شب‌ها به حجره شرف‌الدین طوسی میروند و تا پاسی از شب در آنجا هستند روزها بیشتر با هم میجوشند و بنظر میرسد که از حیث مشرب بهم نزدیک هستند و از طلاب دیگر دوری می گزینند. خادم از روی این قرینه با توجه به مذاکراتی که هنگام شب در حجره شرف‌الدین طوسی می شد فهمید که طلاب مزبور ملحد هستند اما در موقع روز چیزی از آنها نمی شنید که ارتداد آنها را به ثبوت برساند.

جلال الدوله اظهار کرد ای خواجه بزرگ کسانی که برای تو راجع به شرف‌الدین طوسی گزارش فرستاده‌اند یکی طلبه مدرسه نظامیه است و یکی خادم همان مدرسه و نمیتوان یک دانشمند بزرگ و معروف

چون شرف‌الدین طوسی را باستناد گزارش آن دو نفر بقتل رسانید. شرف‌الدین طوسی در تمام شهرهای ایران دارای شهرت و احترام است و همه او را یک دانشمند مسلمان میدانند و اگر او را باستناد گزارش یک طلبه و یک خادم مدرسه بقتل برسانند کسی قبول نخواهد کرد که آن مرد ملحد بوده و مردم خواهند گفت که شرف‌الدین طوسی قربانی غرض خصوصی شده است. توای خواجه بزرگ میدانی که من خصم خونین ملاحظه هستم و هر ملحد را که بچنگ بیاورم بعد از ثبوت ارتداد بقتل میرسانم. ولی در مورد شرف‌الدین طوسی احتیاط را ضروری میدانم. چون بعید نیست که گزارش طلبه مدرسه نظامیه و خادم آن مدرسه مبتنی بر غرض باشد و شاید آن دو نفر همدست شده اند تا این که وسیله نابودی شرف‌الدین طوسی را فراهم نمایند.

خواجه نظام‌الملک گفت آن دو نفر یکدیگر را از لحاظ این که جاسوس من هستند نمی شناختند.

جلال‌الدوله جواب داد ولی از لحاظ این که در یک مدرسه بسر میبرند یکدیگر را می شناسند و در یک مدرسه و بطور کلی در هر جا ممکن است بین رئیس و مرئوس اختلاف بوجود بیاید و مرئوس بفکر بیفتد از رئیس انتقام بگیرد و آن دو نفر بحتم نسبت به شرف‌الدین طوسی کینه بهم رسانیده اند و فکر کردند که هر گاه دو گزارش، بظاهر، بی اطلاع یکدیگر برای تو بفرستند، زودتر شرف‌الدین طوسی را نابود خواهند کرد. زیرا تو بعد از این که دو گزارش از دو منبع مختلف راجع به ملحد بودن شرف‌الدین طوسی دریافت کردی یقین حاصل می نمائی که او مرتد و واجب‌القتل است. اگر این دو گزارش راجع به شخصی دیگر رسیده بود من هم مثل تو باور می‌کردم که شرف‌الدین طوسی ملحد است. ولی متهم کردن یک دانشمند مسلمان بزرگ چون شرف‌الدین بارتداد، باید متکی به مدارکی باشد با ارزش تر از شهادت یک طلبه و یک خادم مدرسه و لو این که هر دو جاسوس تو باشند. زیرا این دو جاسوس جزو مرئوسین شرف‌الدین طوسی هستند و مرئوسین یا رئیس خود را دوست میدانند یا دشمن وی می شوند و این‌ها شاید مورد تغییر یا تنبیه استاد واقع شده، نسبت بوی احساسات خصمانه پیدا کرده اند.

خواجه نظام‌الملک اظهار کرد با اینکه نظریه تو از لحاظ اصل درست است من چون نسبت باین دو اعتماد دارم تصور نمی کنم که این‌طور باشد و آن‌ها از روی کینه نسبت به شرف‌الدین طوسی این گزارش را داده باشند.

جلال‌الدوله گفت ای خواجه بزرگ برادرزاده من باسم عبدالله کاشمیری در مدرسه نظامیه تحصیل می کند و اگر تو موافقت کنی من بوسیله قاصد نامه ای برای برادرزاده ام می فرستم و باو می گویم که راجع به شرف‌الدین طوسی تحقیق نماید و جواب بدهد که آیا ملحد هست یا نه؟

خواجه نظام‌الملک گفت من در نظر دارم اقدامی بهتر از این بکنم و آن انتقال تو از طوس به نیشابور است و من تو را حکمران نیشابور خواهم کرد تا این که بتوانی راجع به شرف‌الدین طوسی تحقیق دقیق بکنی. زیرا ملحد شدن این مرد بیش از آنچه در بادی نظر استنباط می شود اهمیت دارد و او هم متولی مدرسه نظامیه است و هم استاد آن مدرسه و اگر ملحد باشد تمام طلاب مدرسه نظامیه را ملحد خواهد کرد. جلال‌الدوله از گفته خواجه خواجه نظام‌الملک خوشوقت شد. برای این که اهمیت نیشابور در آن عصر بیش از طوس بود و حکمران نیشابور بیش از حکمران طوس اهمیت داشت.

جلال‌الدوله گفت ای خواجه بزرگ اگر من بعد از رفتن به نیشابور اطلاع حاصل کردم که شرف‌الدین

طوسی ملحد است چه باید بکنم؟ زیرا شرف‌الدین متولی مدرسه نظامیه است و تو خود متولیان مدرسه نظامیه را دارای مصونیت کرده‌ای و آنها استقلال دارند و کسی نمی‌تواند متعرض آنها شود.<sup>۱</sup> مردی چون من که حکمران نیشابور خواهم بود نخواهم توانست مردی چون شرف‌الدین متولی مدرسه نظامیه را دستگیر کنم و بزندان بیندازم.

خواججه نظام الملک گفت بعد از این که توفهمیدی که شرف‌الدین طوسی ملحد است من بدست‌اویزاین که شرف‌الدین استاد می‌باشد و تدریس مانع از این است که بتواند بکارهای مربوط به تولیت مدرسه برسد او را از تولیت مدرسه نظامیه معزول خواهم کرد و تو را متولی آن مدرسه خواهم نمود. آن وقت تومی توانی شرف‌الدین را دستگیر کنی و بزندان بیندازی تا اینکه بمجازات برسد. خواججه نظام الملک می‌توانست دیگری را متولی مدرسه نظامیه کند ولی از این جهت جلال‌الدوله را در نظر گرفت که سعی او را برای ثبوت ارتداد شرف‌الدین طوسی بیشتر نماید. تولیت مدرسه نظامیه یک مقام اجتماعی بزرگ بود و جلال‌الدوله اگر امیدوار می‌شد که علاوه بر حکمرانی بر نیشابور متولی مدرسه نظامیه هم خواهد شد می‌کوشید که زودتر ارتداد شرف‌الدین طوسی را به ثبوت برساند تا اینکه وی از تولیت مدرسه نظامیه برکنار شود و او جانشین شرف‌الدین گردد.

وزیر اعظم گفت من اکنون دستور می‌دهم که فرمان نصب تو را بحکمرانی نیشابور بنویسند تا من آن را صحه بگذارم و مهر کنم و تو آماده باش که بعد از دریافت فرمان براه بیفتی و به نیشابور بروی. ولی کسی نباید بفهمد که من برای چه تو را به نیشابور فرستاده‌ام. عبدالله کاشمیری برادرزاده‌ی تو که در مدرسه نظامیه تحصیل می‌کند ممکن است که بتواند راجع به شرف‌الدین طوسی اطلاعاتی مفید بتو بدهد ولی جاسوسی او کافی نیست. تو باید در نیشابور طوری اقدام کنی که بتوانی دلیل مرتد بودن شرف‌الدین طوسی را بدست بیاوری تا اینکه کسی نتواند بگوید که شرف‌الدین قربانی غرض خصوصی شده است. یکی از کسانی که در نیشابور ممکن است که مورد استفاده تو قرار بگیرد شیخ یوسف بن صباغ می‌باشد که پیش‌نماز مسجد جامع نیشابور و از مدرسین مدرسه نظامیه است و رقیب شرف‌الدین طوسی بشمار می‌آید.

آنگاه خواججه نظام الملک برای مزید اطلاع جلال‌الدوله چنین گفت: وقتی بنای مدرسه نظامیه بغداد باتمام رسید من عزم کردم که شیخ ابواسحق شیرازی را متولی و مدرس آن مدرسه بکنم زیرا مردی بود دانشمند و پرهیزکار و سکنه بغداد او را محترم می‌شمردند. ولی شیخ ابواسحق شیرازی تولیت مدرسه نظامیه را نپذیرفت و برای تدریس بمدرسه نرفت و عذرش این بود که می‌گفت زمین مدرسه نظامیه بغداد یک زمین غصب است و نباید در زمین غصبی مدرسه ساخته شود. من بطور موقت تولیت مدرسه را خود برعهده گرفتم و از شیخ یوسف بن صباغ که او نیز مردی دانشمند بود باندازه شیخ ابواسحق شیرازی بین مردم محبوبیت نداشت خواستم که بمدرسه برود و تدریس کند. یوسف بن صباغ مدت بیست روز در نظامیه بغداد تدریس می‌کرد و بعد ناچار شد که دست از تدریس بکشد برای اینکه مردم شهر بغداد بهیئت اجتماع بخانه شیخ ابواسحق شیرازی رفتند و او را از خانه خارج کردند و بمدرسه بردند تا این که تدریس نماید. شیخ یوسف بن صباغ وقتی احترام

۱ — معلوم می‌شود استقلال دانشگاهها که امروز در دنیا متداول است از ایران بکشورهای دیگر رفته چون بطوری که در این سرگذشت میخوانیم متولیان مدارس نظامیه (که هر یک از آنها یک دانشگاه بود) استقلال داشتند. — مترجم.

شیرازی را نزد مردم ذید نتوانست در بغداد بماند و از من خواست که به نیشابور منتقل گردد. بعد از این که یوسف بن صباح به نیشابور منتقل گردید امیدوار بود که من تولید مدرسه نظامیه را با او واگذار کنم و من بچند علت او را متولی مدرسه نظامیه نکردم. یکی این که یوسف بن صباح در نیشابور معروف نبود و مردم وی را نمی شناختند و اگر من او را متولی مدرسه نظامیه می کردم باعث عدم رضایت مردم می شد. دوم این که می دانستم یوسف بن صباح مردی است مال دوست و حریص و متولی مدرسه نظامیه باید مردی باشد کم اعتنا نسبت بمال دنیا و قانع بآنچه از عمر مستمری باو می رسد. من فکر میکردم که هرگاه یوسف بن صباح متولی مدرسه نظامیه شود از درآمد مدرسه برداشت خواهد کرد و آنچه من برای مدرسه وقف کرده ام بمصرف واقعی نخواهد رسید. علت سوم این بود که شرف الدین طوسی را در آن موقع دوست می داشتم و می خواستم نسبت باو محبت کنم و لذا وی را متولی مدرسه نظامیه کردم.

جلال الدوله گفت ای خواجه بزرگ آیا از کار شرف الدین طوسی راضی هستی یا نه؟

خواجه نظام الملک پاسخ داد تاکنون من از کار او راضی بودم ولی خبر مربوط به اینکه وی ملحد شده مرا از وی متنفر کرد. زیرا ملحد شدن از طرف یک مسلمان بزرگترین خیانت است، زیرا خیانت نسبت به دین می باشد.

جلال الدوله گفت راست می گوئی و اگر ثابت شود که شرف الدین طوسی ملحد شده، خدمات گذشته اش بی ارزش خواهد گردید چون یک خیانت، ارزش هزار خدمت را از بین می برد تا چه رسد بخيانت نسبت به دین.

خواجه نظام الملک اظهار نمود بعد از این که شیخ یوسف بن صباح متوجه شد که شرف الدین طوسی متولی مدرسه گردیده، کینه وی را بردل گرفت. یوسف بن صباح خود را دانشمندتر از شرف الدین طوسی می دانست و من هم عقیده دارم که معلومات یوسف بن صباح بیش از شرف الدین طوسی است. ولی صباح متوجه نبود و نیست که مردی را فقط برای این که دانشمند است متولی مدرسه نمیکنند و صفات دیگرش را هم مورد توجه قرار میدهند. در هر حال شیخ یوسف بن صباح دشمن شرف الدین طوسی است و استاد مدرسه نظامیه نیز هست و تومی توانی بعد از ورود به نیشابور از وجود شیخ صباح برای تحقیق راجع به شرف الدین طوسی استفاده کنی.

فکری بخاطر جلال الدوله رسید و خواست بر زبان بیاورد ولی خودداری کرد. فکر جلال الدوله این بود که چون شیخ صباح دشمن شرف الدین طوسی و استاد مدرسه نظامیه می باشد آیا نمی توان فرض کرد که او، یک طلبه مدرسه و خادم نظامیه را وادار کرده که دو گزارش راجع به شرف الدین طوسی برای خواجه نظام الملک بفرستند و او را ملحد جلوه بدهند. جلال الدوله از این جهت از ابراز فکر مزبور خودداری کرد که نخواست اتهامی را که بر شرف الدین طوسی وارد آمده ضعیف کند. چون نفع وی در این بود که اتهام مزبور تقویت گردد تا شرف الدین طوسی از تولید مدرسه نظامیه معزول شود و او شغل تولید مدرسه نظامیه را علاوه بر حکمرانی نیشابور برعهده بگیرد. بعد گفت ای خواجه بزرگ آیا تو در طوس توقف خواهی کرد یا از اینجا خواهی رفت؟

نظام الملک پاسخ داد من از اینجا میروم و عازم ری خواهم شد تا اینکه با سلطان مشاورت نمایم و برای از بین بردن ملاحظه یک تصمیم قطعی بگیرم.

جلال الدوله گفت ای خواجه بزرگ چون تو از اینجا میروی من بتو دسترسی فوری نخواهم داشت.

خواجه نظام الملک پرسید منظورت چیست؟

جلال الدوله گفت منظورم این است که بگویم اگر معلوم شود که شرف الدین طوسی ملحد می باشد

باید راجع باو تصمیم فوری گرفت و تا وقتی که من برای تو گزارش بفرستم و تو جواب مرا بدهی و دستور صادر کنی دیر میشود، آیا بهتر این نیست که تو ای خواجه بزرگ، یک سفید مهر بمن بدهی که تا ملحد بودن شرف الدین طوسی به ثبوت رسید من حکم تو را بنظر شرف الدین برسانم و او از تولیت مدرسه نظامیه معزول شود و من بتوانم وی را بزندان بیندازم.

خواجه نظام الملک اظهار کرد ای جلال الدوله من بتو اعتماد دارم و گرنه تو را حاکم نیشابور و میامور رسیدگی به عقیده شرف الدین طوسی نمیکردم. ولی روش من اجازه نمی دهد که بتو سفید مهر بدهم و از نیشابور تازی فاصله ای طولانی وجود ندارد و شاطران کار کشته ما می توانند پنج روزه از نیشابور به ری مسافرت کنند و گزارش تو، بعد از پنج روز بمن خواهد رسید و پنج روز دیگر تو دستور مرا دریافت خواهی کرد. جلال الدوله که در آغاز طرفدار شرف الدین طوسی بود و بطوری که گفتیم گزارش طلبه و خادم مدرسه نظامیه را مخدوش جلوه داد، وقتی دریافت که خود او (در صورت ثبوت ملحد بودن شرف الدین) متولی مدرسه نظامیه خواهد شد نظریه اش راجع به شرف الدین طوسی تغییر کرد. خواجه نظام الملک در سیاست با تجربه تر از آن بود که متوجه تغییر نظریه جلال الدوله نشده باشد و نفهمد که برای چه آن مرد از وی سفید مهر میخواهد. اگر خواجه نظام الملک به جلال الدوله سفید مهر می داد، فرقی با صدور حکم قتل شرف الدین طوسی نداشت. خواجه نظام الملک در ظرف مدتی که از یکساعت تجاوز نکرد توانست که اولاً از نظریه جلال الدوله نسبت به شرف الدین طوسی مستحضر شود و فهمید که جلال الدوله طرفدار شرف الدین میباشد و برای آن مرد قائل با احترام است. ثانیاً توانست عقیده جلال الدوله را نسبت به شرف الدین طوسی با یک وعده از بین ببرد و بجای آن کینه بوجود آورد. جلال الدوله از آن لحظه که فهمید اگر شرف الدین طوسی از تولیت مدرسه نظامیه برکنار شود او متولی مدرسه خواهد شد وجود آن مرد را مانع کامیابی خود دید و تصمیم گرفت شرف الدین طوسی را محو کند. خواجه نظام الملک نسبت به ملاحظه بیرحم بود و اگر بر او محقق می شد که شرف الدین طوسی ملحد است او را بقتل می رسانید. ولی هنوز تردید داشت که وی ملحد باشد.

وزیر بزرگ سلطان ملکشاه سلجوقی به جلال الدوله نگفت که راجع بالحادث شرف الدین طوسی تردید دارد که مبادا در آن مرد اعمال نفوذ کند. ولی همین که گزارش ها را دریافت کرد چون از خصومت شیخ یوسف بن صباغ نسبت به شرف الدین طوسی اطلاع داشت اندیشید که شاید گزارشها به تحریک یوسف بن صباغ فرستاده شده است.

باری خواجه نظام الملک به جلال الدوله سفید مهر نداد. ولی همانروز، فرمان عزل حاکم نیشابور و خیر نصب جلال الدوله را بحکمرانی آن شهر، با پیک، به نیشابور فرستاد و دو روز دیگر جلال الدوله از طوس حرکت کرد و عازم نیشابور گردید.

در دوره سلطان ملکشاه، طبق ترتیبی که خود خواجه نظام الملک داده بود، وجوه هر شهر غیر از دانشمندان روحانی، اجازه داشتند که بر اسب های خود دهانه مفضض بزنند و برای اسب خویش یراق

مفض فر هم کنند. دهانه ویراق مفضض عبارت بود از دهانه ویراق چرمی که روی آن را با پولک های نقره میوشاد. ند و چنین جلوه میکرد که دهانه ویراق اسب از نقره است. داشتن دهانه ویراق مفضض از مزایای وجوه هریک از بلاد ایران بود و هنگامیکه حاکم جدید وارد آن شهر میشد تمام کسانی که مجاز بودند دهانه اسب ویراق مفضض داشته باشند با استقبال حاکم میرفتند. در بعضی از شهرهای بزرگ مثل نیشابور وری و اصفهان و غیره، دو سه نفر از وجوه برجسته بودند که اجازه داشتند بر اسب خود دهانه ویراق مُذهب یعنی طلا بزنند. آن ها در موقع ورود حاکم مجبور نبودند که با استقبال بروند ولی هنگام ورود سلطان ملکشاها یا وزیر اعظم او خواجه نظام الملک می باید سلطان یا وزیرش را استقبال کنند و هنگام استقبال دهانه ویراق مُذهب بر اسب خود میزدند و با این که وجوه ممتاز شهر، مجبور نبودند که در موقع ورود حاکم جدید به استقبالش بروند بر اسب خود دهانه ویراق نقره می زدند و با استقبال حاکم تازه می رفتند تا حکمران جدید با آنها دشمن نشود.

روزی که جلال الدوله وارد نیشابور می شد چند تن از وجوه ممتاز شهر که مجاز بودند دهانه ویراق طلا بر اسبهای خود بزنند با اسب هائی که دهانه ویراق نقره داشت با استقبال حاکم رفتند. جلال الدوله می دانست که بین مستقبلین شرف الدین طوسی و شیخ یوسف بن صباغ را نخواهد دید، زیرا رسم نبود که دانشمندان روحانی به استقبال حاکم بروند و طبق سنت دیرین، علمای روحانی، هنگام ورود حاکم جدید در دارالحکومه حضور می یافتند و در آنجا حاکم تازه را می دیدند و با وی آشنا می شدند و هنگام ورود یک حاکم جدید، وجوه شهر به اندازه استطاعت خود برای حاکم هدیه می فرستادند. آنهائی که دارای بضاعت بودند یک قطعه زمین گرانها یا یک قطعه پارچه زری یا یک دست زین و برگ ویراق قیمتی بوسیله خدام خود برای حاکم تازه می فرستادند و کسانی که کم بضاعت بودند بفرستادن دو یا یک گوسفند اکتفا می نمودند و هدایای محقر حاکم را نمی رنجانید، برای این که می فهمید که فرستندگان هدایا کم بضاعت هستند و اگر بضاعت می داشتند هدایائی بهتر را می فرستادند.

جلال الدوله وارد نیشابور شد و بطرف دارالحکومه رفت و در آنجا چند تن از علمای روحانی برجسته شهر و متولی و استادان مدرسه نظامیه را دید شرف الدین طوسی متولی مدرسه نظامیه که از حیث مرتبه و شخصیت مقدم بر سایر علمای نیشابور بود به حکمران جدید خیر مقدم گفت. جلال الدوله وصف شرف الدین طوسی را شنیده ولی او را ندیده بود و چشمش بمردی بلند قامت افتاد که چهره ای دلنشین و ریش سفید و سیاه و چشم هائی درشت و روشن داشت و انسان وقتی او را می نگریست فکرمی کرد کسی که دارای آن قیافه می باشد دارای صفای باطنی نیز هست و جلال الدوله در دل گفت عجیب است که این مرد ملحد باشد و از کیش فرقه ضاله پیروی کند. متولی مدرسه نظامیه استادان آن مدرسه را بحکمران معرفی کرد تا به شیخ یوسف بن صباغ رسید.

یوسف بن صباغ میانه بالا و چشمهائی ریز و زنجی باریک و مثلث شکل داشت و جلال الدوله از حالش پرسید و گفت شنیده ام که در گذشته در بغداد بودی آیا اینجا به تو خوش تر میگردد یا این که در بغداد بهتر میگذشت. یوسف بن صباغ گفت من خادم علم هستم و در هر نقطه بتوانم بعلم خدمت کنم بمن خوش میگردد. جلال الدوله گفت یا شیخ یکی از خویشاوندان من که در مدرسه نظامیه بغداد تحصیل می کند شرحی راجع به فضل تو به من نوشته بود و من میل دارم تو را بیشتر ببینم و راجع به بغداد با تو صحبت کنم.

یوسف بن صباغ گفت هر موقع که تو بخواهی من نزد تو خواهیم آمد و با تو صحبت خواهیم کرد.



جلال الدوله گفت امروز و فردا و پس فردا به مناسبت اینکه تازه وارد نیشابور شده ام و اوقاتم صرف دید و بازدید می شود فرصت ندارم با تو صحبت کنم. ولی امیدوارم که بتوانم بعد از سه روز یکی از خدام خود را نزد تو بفرستم و تقاضا کنم که به خانه من بیائی. این گفت و شنود را همه از جمله شرف الدین طوسی شنیدند و متوجه شدند که جلال الدوله نسبت به شیخ یوسف بن صباغ توجه مخصوص دارد. پس از سه روز، جلال الدوله یکی از خدمه خود را نزد شیخ یوسف بن صباغ فرستاد و ساعتی را برای آمدن بخانه خود تعیین کرد که موقع صرف غذا بود. بعد از اینکه یوسف بن صباغ آمد جلال الدوله امر کرد که سفره گسترند و غذا آورند و پس از اینکه غذا خورده شد برسم مشرق زمین، حلویات مقابل حاکم نیشابور و یوسف بن صباغ نهادند و خدمه خارج شدند.

جلال الدوله گفت یا شیخ، من امروز از دیدار تو خوشوقت شدم و خواستم با تو صحبت کنم. من هنگامی که سایر علماء حضور داشتند بتو گفتم که میخواهم راجع یکی از خویشاوندانم که در نظامیه بغداد تحصیل میکند و همچنین راجع به آن شهر با تو صحبت کنم. زیرا نمی خواستم دیگران بفهمند که من و تو راجع بچه مقوله صحبت خواهیم کرد ولی اینک بتومی گویم که صحبت من با تو مربوط است بهمین جا. یوسف بن صباغ که با دقت حاکم را مینگریست گفت ای امیر چه می خواهی بگویی؟

جلال الدوله گفت ای شیخ مدتی است که تو در نیشابور بسر میبری و بگو آیا در این شهر ملاحظه سکونت دارند یا نه؟ جلال الدوله هم وقتی این حرف را میزد با دقت شیخ یوسف بن صباغ را می نگریست و می خواست بداند حرفش در آن مرد چه اثر می کند؟

شیخ یوسف دستی بر ریش خود کشید و گفت ای امیر ملاحظه، در بعضی از بلاد هستند و در نیشابور هم سکونت دارند.

جلال الدوله گفت یا شیخ آیا تو آنها را می شناسی؟

شیخ یوسف جواب داد بعضی از آنها را میشناسم.

جلال الدوله پرسید آنها که هستند و مسکنشان کجاست؟

شیخ یوسف اظهار کرد آنهائی که من می شناسم مسکنشان مدرسه نظامیه است. جلال الدوله با حیرت مصنوعی گفت از این قرار آن ها جزو طلاب مدرسه هستند؟ شیخ یوسف گفت طلاب را استادان گمراه کرده اند و استاد همانطور که می تواند یک طلبه را بسر منزل رستگاری برساند می تواند باعث گمراهی او بشود. جلال الدوله گفت وجود ملاحظه در الموت حیرت آور نیست آنجا مرکز ملاحظه است، ولی وجود ملاحظه در مدرسه نظامیه، یعنی در یکی از مراکز بزرگ اسلام برآستی تعجب آور است... خوب... استادانی که طلاب را گمراه می کنند و بجاده ضلال می کشانند، که هستند؟ شیخ یوسف سکوت کرد. حاکم نیشابور پرسید برای چه از آن ها نام نمیبیری؟

شیخ یوسف گفت برای این که نمی توانم نام ببرم؟ حاکم پرسید برای چه؟ شیخ یوسف گفت برای اینکه تقیه می کنند و هم مصونیت دارند. چون تقیه می کنند نمی توان داغ باطله را روی ناصیه آنها گذاشت و چون مصونیت دارند حتی ملکشاه هم نمیتواند آنها را سزوات کند. حاکم گفت من جز متولیان مدارس نظامیه کسی را نمی شناسم که دارای مصونیت باشند. شیخ یوسف گفت من هم آنها را میگویم.

جلال الدوله اظهار کرد چون صحبت ما باینجا رسیده با کنایه حرف زدن بيمورد است و باید صریح صحبت کرد و آیا تو عقیده داری که شرف الدین طوسی متولی مدرسه نظامیه ملحد است؟ شیخ یوسف گفت من یقین دارم که او ملحد است و خواجه نظام الملک اگر کتله کوز مسیحی را متولی مدرسه نظامیه می کرد بهتر از این بود که شرف الدین طوسی را متولی مدرسه بکند. چون کتله کوز هر چه باشد یک مسیحی است که به دین خود عقیده دارد و شرف الدین طوسی از دین خود دست کشیده مرتد شده است.<sup>۱</sup>

جلال الدوله گفت خواجه نظام الملک اینجا حضور ندارد تا بشنود من از او جانبداری می کنم. ولی حاضریم سوگند یاد نمایم که خواجه نظام الملک اگر می دانست که شرف الدین طوسی ملحد است او را متولی مدرسه نظامیه نمی کرد و خواجه نظام الملک مردی است مسلمان و دشمن خونین ملاحده. شیخ یوسف جواب داد من پیش بینی می کنم که تا یک یا دو سال دیگر شرف الدین طوسی نه فقط تمام طلاب مدرسه نظامیه بلکه تمام استادان آن را ملحد خواهد کرد. جلال الدوله گفت یا شیخ آمدن من به نیشابور برای همین است که تا یک یا دو سال دیگر تمام طلاب و استادان مدرسه نظامیه ملحد نشوند.

شیخ یوسف اظهار کرد ای امیر اگر تو برای این منظوره نیشابور آمده ای من روز و شب از خداوند توفیق تورا می طلبم. حاکم گفت من از دعای خیر تو خوشوقتم و برای این که مرا خوشوقت تر کنی بهتر این است که با من کمک نمائی. شیخ یوسف جواب داد ای امیر، من اگر بتوانم کمکی بتو بکنم مضایقه نخواهم کرد ولی میدانم که کاری از من ساخته نیست.

جلال الدوله گفت تو استاد مدرسه نظامیه هستی و روز و شب از نزدیک با شرف الدین طوسی محشور می باشی و می توانی او را تحت نظربگیری و بفهمی که آیا وی ملحد هست یا نه؟ شیخ یوسف پاسخ داد من در الحاد او تردید ندارم و برای من این قسمت محتاج اثبات نیست. جلال الدوله گفت من نتوانستم منظور خود را بدرستی بیان کنم و منظورم این است که چون تو روز و شب در جوار شرف الدین طوسی هستی و با او بسر میبری می توانی مدارکی بدست بیاوری که الحاد او را به ثبوت برساند و همین که مدارک را بدست آوردی بمن اطلاع بده و من بتوقول می دهم که مصونیت شرف الدین طوسی مانع از مجازات او نخواهد شد.

شیخ یوسف گفت ای امیر من بتومی گویم که ملاحده، از جمله این مرد تقیه می کنند و من چگونه می توانم برای اثبات الحاد او مدارک بدست بیاورم. جلال الدوله اظهار کرد تو برای اینکه علیه متولی مدرسه دلائل بدست بیاوری می توانی چنین جلوه بدهی که قصد داری ملحد شوی. وقتی شرف الدین طوسی بفهمد که تو می خواهی ملحد بشوی ملاحده را بتو معرفی خواهد کرد و اسرارش را با تو در بین خواهد گذاشت و آن وقت ما می توانیم آن مرد را بمجازات برسانیم.

شیخ یوسف گفت شرف الدین طوسی نسبت بمن ظنین است و اگر من با او بگویم که می خواهم ملحد شوم متوجه خواهد شد که قصد دارم اسرارش را کشف کنم. جلال الدوله اظهار نمود اگر فکر می کنی که شرف الدین طوسی نسبت بتو ظنین است، می توانی چند تن از شاگردان خود را مأ مور این کار بکنی؟ آن ها نزد

۱ - کتله کوز از کلمه کاتولیکوس گرفته شده و در قدیم اسقف های بزرگ مسیحی را کاتولیکوس می خواندند و سکنه کشورهای ایران چون نمی توانستند این کلمه را تلفظ کنند آنرا کتله کوز می خواندند. - مترجم.

شرف الدین طوسی تظاهر میکنند که می خواهند ملحد شوند و از وی درخواست مینمایند که برای الحاد، آن‌ها را ارشاد کند. بآن‌ها بسیار که از شرف الدین طوسی چند نوشته بدست بیاورند و اگر نتوانستند نوشته بدست بیاورند شهادت آن‌ها برای ثبوت الحاد شرف الدین طوسی کافی است و ما باستناد شهادت آنان، شرف الدین را به مجازات خواهیم رساند. شیخ یوسف گفت با مصونیت او چه میکنید؟ جلال الدوله جواب داد وی تا روزی دارای مصونیت است که متولی مدرسه باشد و روزی که از تولیت نظامیه معزول شد، مصونیت خود را از دست میدهد و آنوقت کسی که بجای شرف الدین طوسی متولی مدرسه میشود دارای مصونیت خواهد گردید. شیخ یوسف گفت آیا فکر می کنی که او را از تولیت مدرسه معزول کنند؟

جلال الدوله جواب داد روزیکه مدارک الحاد او بدست آمد بدون تردید از تولیت مدرسه معزول خواهد شد. شیخ یوسف چشم‌های ریز خود را که کینه و حرص از آن بنظر می رسید بدیدگان جلال الدوله دوخت و گفت ای امیر آیا ممکن است بگوئی بعد از اینکه شرف الدین طوسی از تولیت مدرسه معزول گردید جانشینش که خواهد شد؟ حاکم نیشابوری دانست که شیخ یوسف انتظار دارد بعد از عزل شرف الدین طوسی او را متولی مدرسه کنند. اما شغل و عنوان تولیت مدرسه نظامیه را برای خود می خواست و جواب داد: من نمی توانم جواب این پرسش‌تورا بدهم و انتخاب متولی جدید منوط است به تصمیم خواجه نظام الملك.

شیخ یوسف گفت شرف الدین طوسی دانشمند نیست و می توانم گفت که از معقولات بی اطلاع است. اگر این مرد از معقولات اطلاع داشت دین اسلام را رها نمی کرد و ملحد نمی شد. او فقط توانسته با زهد و تقوی ریائی، شهرتی بین مردم بدست بیاورد، خواجه نظام الملك هم فریب زهد و تقوی ریائی وی را خورده و او را متولی مدرسه کرده و ما در مدرسه نظامیه بین استادان کسانی را داریم که از لحاظ علم خیلی برتر از شرف الدین طوسی هستند و تولیت مدرسه بحق باید بآن‌ها برسد. آن روز شیخ یوسف بعد از مراجعت از خانه جلال الدوله چند نفر از شاگردان با هوش و مستعد خود را بحجره اش احضار کرد و بآن‌ها گفت من می خواهم موضوعی را با شما در بین بگذارم که تا امروز، نمی خواستم بر زبان بیاورم ولی زنه‌ار که این موضوع را با هیچکس در بین نگذاشیدم، زیرا رازی است خطرناک. شاگردان سراپا گوش شدند و شیخ یوسف بن صباغ گفت مدتی است که من از فرقه باطنیه چیرها می شنوم ولی حاضر نبودم که بمسموعات توجه نمایم. من می گفتم که افراد فرقه باطنیه مرتد هستند و کفر آن‌ها اظهر من الشمس است و یک مؤمن نباید بگفته کسانی که مرتد هستند توجه نماید ولی اکنون می فهمم حرفهائی که افراد فرقه باطنیه میزنند بی اساس نیست و تعصب من مانع از این میشد که حرفه‌های آنها را بپذیرم. شاگردان شیخ یوسف وقتی آن گفته را از دهان استاد شنیدند، با شگفت نظرهائی بهم انداختند. شیخ که متوجه نگاههای آن‌ها شد گفت بشما حق میدهم که از این حرف حیرت کنید. چون تا امروز، مرا از دشمنان سرسخت فرقه باطنیه میدانستید اما بدانید که بعد از این من دشمن آن فرقه نیستم و حاضریم که عقیده افراد آن فرقه را مورد بحث قرار بدهم. این جا مدرسه است و مدرسه هم جای بحث و فحص. ما نباید چشم‌های خود را ببندیم و انگشت‌ها را در سوراخ‌های گوش جا بدهیم تا چیزی نشنویم. در خراسان و سایر کشورهای ایران، فرقه‌ای وجود دارد با اسم باطنیه و پیروان آن فرقه، مذهب خود را برحق میدانند و باید رسیدگی کرد و فهمید که آنها چه میگویند، نه این که از روی تعصب، بآنها پشت نمود. من بشما میگویم که در عقاید فرقه باطنیه چیزها یافته‌ام که مرا متمایل به آن فرقه کرده است. یکی از محصلین

پرسید ای معلم بزرگ تو در عقاید فرقه ملاحده چه یافته‌ای که متمایل بآن فرقه شده‌ای؟  
 شیخ یوسف گفت اگر می‌خواهید شاگرد من باشید و آواز محضر درس من استفاده کنید بعد از این آنها را در حضور من ملاحده نخوانید، بلکه بگوئید فرقه باطنیه و اینک آیا قول می‌دهید که راز مرا نزد دیگران افشاء ننمائید. شاگردی که با استاد صحبت می‌کرد گفت ای معلم بزرگ تو آموزگار ما هستی و بر ما حق تعلیم داری و ما میدانیم اگر این موضوع را بروز بدهیم سرت برباد خواهد رفت و این راز را نزد دیگران افشاء نخواهیم نمود. شیخ یوسف اظهار کرد شما که مرا آموزگار خود میدانید و عقیده دارید که من نسبت بشما حق تعلیم دارم آیا مرا عاقل میدانید یا دیوانه؟ باو جواب دادند که ما تو را عاقل میدانیم. شیخ یوسف اظهار نمود اگر مرا عاقل میدانید گفته‌ام را بپذیرید و بسوی شرف الدین طوسی بروید و دست نیاز بپوش دراز کنید تا شما را وارد فرقه باطنیه کند و میدانم که در دل می‌پرسید که اگر شرف الدین طوسی مرشد و مراد است چرا خود من بسویش نمیروم و دست نیاز بپوش دراز نمیکنم. علتش این است که شرف الدین طوسی نسبت بمن بدبین می‌باشد و اگر من بسویش بروم مرا از خود طرد خواهد کرد، ولی نسبت بشما بدبین نیست و اگر از روی اخلاص بسویش بروید شما را خواهد پذیرفت. شاگردها مرتبه‌ای دیگر متحیر شدند چون تا آن روز نشنیده بودند که شرف الدین طوسی ملحد باشد.

شیخ یوسف متوجه گردید که شاگردانش ملحد بودن شرف الدین طوسی را نمی‌پذیرند و اگر بپذیرند حاضر نیستند بسوی او بروند و باید آنها را وادار کرد که خود را به شرف الدین نزدیک نمایند لذا گفت: من قصد دارم شما را بسوی شرف الدین طوسی بفرستم تا از برکات او برخوردار شوید و دیگر اینکه از من، نزد او شفاعت نمائید و باو بگوئید که ابن صباغ می‌گوید من از آغاز عمر تا امروز در جاده ضلالت سرگردان بودم و خود بینی و تعصب مانع از این می‌شد که بتوانم راهی بسوی حقیقت پیدا کنم. اما اینک می‌فهمم که وسیله رستگاری من توهستی و میل دارم بسوی توییایم و با دست تو رستگار شوم. ولی خجالت می‌کشم چون خود را نزد تو گناهکار می‌دانم و اگر حاضر باشی گناهانم را ببخشائی بسوی تو خواهم آمد. شاگردهای شیخ یوسف در آن روز، فکر کردند که استاد شاید بر اثر کثرت مطالعه دچار خبط دماغ گردیده زیرا در قدیم مشهور بود که بعضی از اشخاص بر اثر زیاد خواندن دچار خبط دماغ می‌شوند. در آن روز، شیخ یوسف بن صباغ بیش از آن با شاگردان خود راجع به فرقه باطنیه صحبت نکرد ولی قبل از این که از حجره اش بروند بآن‌ها سپرد که آن راز را افشاء ننمایند. روز بعد، باز شیخ یوسف شاگردانی را که روز قبل به حجره خود آورده بود احضار کرد و به آنها گفت من انتظار داشتم که شما امروز، جواب شرف الدین طوسی را برای من بیاورید. شاگردها که هنوز از حیرت شنیدن اظهارات روز قبل استاد بیرون نیامده بودند گفتند که ما اقدامی نکردیم و نزد شرف الدین طوسی نرفتم. شیخ یوسف بن صباغ گفت امروز بطور حتم نزد او بروید و عذر تقصیر مرا بخواهید و بگوئید که من حاضرم بخدمت وی برسم و بدست او رستگار شوم ولی متوجه باشید که این حرف را نمی‌توانم در حضور اغیار زد و شما هنگامی راجع باین موضوع با شرف الدین طوسی صحبت کنید که کسی نزد وی نباشد. یکی از شاگردان بخود جرئت داد و گفت ای معلم بزرگ آیا تو می‌گوئی که ما نزد شرف الدین طوسی برویم و باو بگوئیم که تو قصد داری بدست او ملحد و مرتد شوی؟ شیخ یوسف گفت باو بگوئید که من قصد دارم بدست او وارد فرقه باطنیه و رستگار شوم. آن محصل جواب داد فرض می‌کنیم که شرف الدین طوسی ملحد باشد، آیا تو

خیال می کنی بعد از این که اظهارات ما را شنید حاضر می شود که تو را وارد فرقه ملاحده یا بقول تو باطنیه نماید؟ تو بهتر از ما میدانی که افراد آن فرقه تقیه می کنند و عقیده باطنی خود را بروز نمیدهند، شرف الدین طوسی هم تقیه خواهد کرد و خواهد گفت که تو ما اشتباه کرده ایم. شیخ یوسف اظهار نمود که افراد فرقه باطنیه هنگامی تقیه می کنند که خود را مقابل بیگانگان ببینند و اگر مشاهده کنند که اغیاری حضور ندارند، دست از تقیه برمیدارند و عقیده باطنی خود را آشکار می نمایند و هنگامی که شرف الدین طوسی بفهمد که شما میخواهید از روی ایمان وارد فرقه باطنیه شوید تقیه نخواهد کرد و عقیده قلبی خود را بروز خواهد داد.

شاگردها گفتند ولی ما نمیخواهیم وارد فرقه ملاحده شویم تا این که شرف الدین طوسی اگر ملحد باشد عقیده قلبی خود را نزد ما ابراز کند. شیخ یوسف بن صباغ باز اعتراض کرد و گفت در حضور من فرقه باطنیه را با اسم ملاحده نخوانید و بدانید که اگر وارد آن فرقه نشوید و دین باطن را نپذیرید در دنیا و عقبی خود را نگون بخت خواهید کرد. مدت سه روز مذاکرات شیخ یوسف بن صباغ و شاگردان خاص او از این مقوله بود و شیخ یوسف بشاگردان می گفت که نزد شرف الدین طوسی بروند و کیش باطنیه را بپذیرند یا واسطه شوند که شرف الدین او را بعنوان داوطلب ورود بآن کیش بپذیرد ولی محصلین استنکاف میکردند.

شیخ یوسف استنکاف شاگردان خود را پیش بینی می نمود و منظورش از آن مذاکرات این بود که بر اثر مرور زمان ذهن شاگردها، با موضوع فرقه باطنیه مأنوس شود و آن ها از شنیدن نام فرقه باطنیه وحشت نکنند. از روز سوم بعد وحشت شاگردها از نام فرقه باطنیه تخفیف یافت و استاد حس کرد که محصلین قدری نرم شده اند. بعد از یک هفته، شاگردان نخبه شیخ یوسف موافقت کردند که نزد شرف الدین طوسی بروند و پیام شیخ یوسف را برسانند و بگویند که استاد آنها می خواهد بدست شرف الدین طوسی وارد فرقه باطنیه شود ولی هنوز، تبلیغ شیخ یوسف در شاگردها آنقدر مؤثر نشده بود که خود آنها خواهان ورود بفرقه باطنیه شوند. ساعات کار یعنی تدریس و تحصیل در مدارس نظامیه، بمناسبت وضع جغرافیائی و تغییر فصول فرق می کرد.

در مدرسه نظامیه نیشابور، شرف الدین طوسی و استادان دیگر بعد از خواندن نماز صبح در فصول خوش سال می خوابیدند و وقتی قدری از طلوع آفتاب می گذشت بیدار می شدند و به ایوان های بزرگ مدرسه که در آن عصر، در فصول گرم، کلاس درس بود میرفتند و تا وقتی هوا گرم می شد یعنی تا ساعت ده یا یازده صبح درس می دادند و بعد جلسه درس ختم می شد و استاد و محصلین برای کارهای خصوصی از مدرسه خارج می گردیدند یا به حجره های خود می رفتند. هنگام ظهر بانگ اذان برمیخواست و طلاب مدرسه نماز جماعت می خواندند و هر دسته از طلاب، بیکی از استادان که او را اعلم میدانستند اقتداء میکردند و بعد از فراغت از خواندن نماز، مشغول خوردن غذای ظهر می شدند. هریک از مدارس نظامیه، دارای نانواخانه و آشپزخانه بود و در نیشابور، از بهترین آرد که بدست می آمد برای استادان و محصلین در نانواخانه مدرسه نان طبخ میکردند و نان مدرسه نظامیه در نیشابور و حوالی آن معروف بود. هر روز، در آشپزخانه مدرسه، بیش از یکنوع غذا طبخ نمی شد و استادان و محصلین و خدمه مدرسه، از آن غذا می خوردند و بین غذای استادان و محصلین و خدمه فرقی وجود نداشت.

هر روز، غذائی که طبخ می شد، غیر از غذای روز قبل بود و غذای مدرسه که نامشان بما رسیده عبارت بود از شور با که با گوشت تهیه می شد و بسوپ شباهت داشت و گاهی در آن حبوب خشک می ریختند

و گاهی سبزیهای تازه. غذای دیگر عبارت بود از شیر با که یکی از مواد اصلی آن را شیر و ماده دیگرش را برنج تشکیل می داد. یکنوع غذای دیگر که در مدرسه صرف میشد موسوم به قلیه و قلیه یکنوع را گوبشمار می آمد که در آن گوشت و پیاز و چند نوع میوه خشک مثل آلو زرد آوی خشک می انداختند.

وضع مدارس نظامیه از جمله مدرسه نظامیه نیشابور در زمان حیات خواجه نظام الملک مرتب بود و باستادان و محصلین و خدمه مدرسه غذای مرغوب و فراوان و لباس کافی داده می شد و در نیشابور خدمه مدرسه هر روز مازاد غذا را از آنجا خارج می کردند و بسود خود بسکنه شهر می فروختند و مردم چون می دانستند غذای مدرسه خوب است با میل خریداری میکردند. با توجه بنکات فوق، در فصول خوش سال استادان مدرسه نظامیه عصرها فراغت داشتند و می توانستند بکارهای خصوصی بپردازند، یا شاگردان را در حجره خود بپذیرند و محصلین هم در فصول خوش سال، ساعات عصر را صرف مطالعه و مباحثه می نمودند.

روزی که می باید شاگردان شیخ یوسف بن صباغ نزد شرف الدین طوسی بروند، هنگام عصر بسوی حجره طوسی روانه شدند و کسانی که آن روز نزد شرف الدین رفتند سه محصل بودند که ما از نام دوتن از آن ها با اسم جعفر خوری و مصطفی اسفراینی آگاهیم و سومی را نمیشناسیم. بعد از این که وارد حجره استاد شدند و نشستند شرف الدین طوسی از آن ها پرسید با او چکار دارند؟

جعفر خوری گفت ما از جانب شیخ یوسف بن صباغ و قدری هم از جانب خودمان آمده ایم و میخواهیم از طرف صباغ از تو عذر بخواهیم و از طرف خودمان از تو بخواهیم که ما را ارشاد کنی.

شرف الدین طوسی پرسید شیخ یوسف بن صباغ برای چه از من عذر تقصیر میخواهد؟ جعفر خوری گفت برای اینکه نسبت بتو ابراز ارادت نکرده است. شرف الدین پرسید شما برای چه میخواهید بوسیله من ارشاد شوید؟ من فکر می کنم که هیچ یک از شما احتیاج ندارید که من مرشد شما باشم. زیرا هر یک مردانی هستید عالم و همین که از این مدرسه خارج شدید در بلاد اسلامی فقیه خواهید گردید و احکام شرعی صادر خواهید کرد. جعفر خوری گفت ای معلم بزرگ ما نزد تو آمده ایم تا این که بگوئیم استاد ما شیخ یوسف بن صباغ آرزو دارد که بدست تو وارد فرقه باطنیه شود و وقتی استاد ما خواهان ورود بآن فرقه باشد ما هم میل داریم مورد رهبری قرار بگیریم. شرف الدین طوسی چند لحظه سکوت کرد و بعد در حالی که سخت منقلب شده بود پرسید به چه مناسبت استاد شما بفرقه افتاده است که بوسیله من وارد فرقه باطنیه شود؟ جعفر خوری گفت برای این که استاد ما میداند که تو دارای کیش باطنی هستی و از پیروان مذهب باطنیه بشمار می آئی. با این که شرف الدین طوسی سعی کرد که حضار بانقلاب او پی نبرند رنگ از صورتش پرید و دست هایش لرزید و پس از این که مدتی سکوت برقرار شد گفت آیا شیخ یوسف بن صباغ گفت که من دارای کیش باطنی هستم؟ جعفر خوری جواب داد بلی ای معلم بزرگ و او متأسف است که چرا زودتر نسبت بتو ابراز ارادت نکرده و بوسیله تو وارد فرقه باطنیه نشده است. شرف الدین طوسی اظهار کرد استاد شما اشتباه کرده و من دارای کیش باطنی نیستم که او می خواهد بوسیله من وارد فرقه باطنی شود.

مصطفی اسفراینی اظهار کرد ای معلم بزرگ ما نیز این موضوع را به شیخ یوسف بن صباغ گفتیم ولی اویقین دارد که تو اهل فرقه باطنیه هستی و می خواهد بوسیله تو وارد آن فرقه شود.

شرف الدین طوسی اظهار کرد از قول من با او بگوئید من نمیدانم که آیا تمایل او برای ورود به فرقه باطنیه



صمیمی است یا نه؟ ولی من اهل فرقه باطنیه نیستم و لذا نمی توانم او را وارد آن فرقه کنم. مصطفی اسفراینی گفت آیا حاضر نیستی که ما را هم ارشاد کنی؟ جعفر خوری در جواب دوست خود گفت مگر نمی شنوی که معلم بزرگ می گوید من اهل فرقه باطن نیستم و چون اهلیت فرقه باطنی را انکار می کند نمی تواند ما را ارشاد نماید. مصطفی اسفراینی گفت من از این افکار متأسف هستم برای این که امیدوار بودم از معلم بزرگ راجع بفرقه باطنیه اطلاعات زیاد کسب کنم. شرف الدین طوسی گفت کسب اطلاع کردن غیر از این است که استاد شما، یا خودتان بخواهید بدست من، وارد فرقه باطنیه شوید. چون مردی مانند من که مدرس است از عقاید تمام فرقه های اسلامی آگاه می باشد و می تواند راجع بهریک از آنها اطلاعاتی در دسترس شما بگذارد ولو این که عقاید بعضی از آنها، در نظر ما کفر جلوه کند. ولی اگر کسی راجع به یک یا چند فرقه اطلاعات وسیع داشته باشد آیا دلیل بر این میشود که خود او، پیرو کیش یکی از آن فرقه هاست؟ مصطفی اسفراینی گفت نه. شرف الدین طوسی اظهار کرد من هم راجع بفرقه باطنیه دارای اطلاعات زیاد هستم ولی خود من مسلمانم و از آن ها که در واقع ملحد هستند و نام خود را اهل باطن نهاده اند بیزاری باشم. جعفر خوری گفت ای معلم بزرگ حرف حسابی آنها چیست و چه میگویند؟ شرف الدین طوسی گفت آنها حرف حسابی ندارند که بگویند ولی حرف آن ها این است که اظهار می کنند بعد از امام جعفر صادق (ع) اسماعیل پسر او را امام می دانند نه پسر دیگرش امام موسی کاظم (ع) را. جعفر خوری گفت این راه همه می دانیم و اطلاع داریم که فرقه اسماعیلیه، بعد از امام جعفر صادق (ع) اسماعیل پسر او را امام می دانند ولی نام آنها اسماعیلیه است نه باطنیه. شرف الدین طوسی گفت فرقه باطنیه یکی از شعب فرقه اسماعیلیه است و فرقه اسماعیلیه عقیده دارند که بعد از اسماعیل که آنها وی را امام هفتم می دانستند، امام دیگر نخواهد آمد و کسانی که بعد از اسماعیل می آیند حجت هستند نه امام. ولی فرقه باطنیه عقیده دارند که فرزندان اسماعیل هم امام بوده اند و امروز هم ممکن است امام باشند.

مصطفی اسفراینی گفت از این قرار فرقه باطنیه عقیده دارد که هم اکنون نیز دارای امام است.

شرف الدین طوسی گفت بلی.

جعفر خوری پرسید امام آنها اکنون کیست؟ شرف الدین طوسی گفت نمی دانم چون آن ها عقیده دارند که امامشان بعد از این که ظاهر گردید شناخته خواهد شد. مصطفی اسفراینی پرسید از این قرار این مرد که اینک در الموت بسر می برد و می گویند موسوم است به ابن صباح امام آن ها نمی باشد؟ شرف الدین طوسی گفت نه زیرا بطوری که گفتم فرقه باطنیه عقیده دارند که امام آن ها شناخته نخواهد شد مگر بعد از این که ظاهر شود و بعد از اینکه ظاهر گردید اطاعت از او امر او واجب است. جعفر خوری و مصطفی اسفراینی نظری با هم مبادله کردند و بعد جعفر خوری پرسید: آیا امامی که فرقه باطنیه با و عقیده دارند و بقول آن ها باید ظاهر شود باید از

۱ - تاریخ فرقه اسماعیلیه بطوری که اهل مطالعه و کتاب اطلاع دارند تاریخی است پیچیده و قسمتی از آن بطوری که در همین سرگذشت ذکر شد تقریباً مجهول است و راجع به آن روایات مختلف وجود دارد که اگر ذکر شود سبک این سرگذشت، به کلی عوض خواهد شد و ما در این جا فقط چیزهایی را ذکر می کنیم که نویسنده فرانسوی این سرگذشت می گوید و سکوت ما راجع بر روایات گوناگون در خصوص فرقه اسماعیلیه دلیل بر این نیست که ما از آن روایات بی اطلاع باشیم و ما هم چند تاریخ معروف مثل جامع التواریخ تألیف رشید الدین فضل الله و تاریخ جوینی را دیده ایم و از مطالب آن کتابها در خصوص فرقه اسماعیلیه اطلاع داریم ولی سباق و سبک این سرگذشت اجازه نمی دهد مطالب آن کتاب ها را ذکر نمایم خاصه آن که حاشیه از اصل مطلب طولانی تر خواهد شد. - مترجم.



فرزندان اسماعیل باشد؟

شرف الدین طوسی گفت نه و افراد فرقه باطنیه عقیده ندارند که امام آن‌ها باید از فرزندان اسماعیل باشد. مصطفی اسفراینی پرسید در این صورت در فرقه باطنیه هر کس می‌تواند خود را امام معرفی کند؟ شرف الدین طوسی گفت از لحاظ کلی همین طور است که تومی گوئی ولی باز هم بعقیده ملحدین شخصی که آن دعوی را می‌کند باید واجد مزایا باشد و بدون مزایا حاضر نیستند که او را امام بشناسند. جعفر خوری پرسید آن مزایا چیست؟ شرف الدین طوسی گفت بعقیده افراد فرقه باطن هر صفت نیک ملحد است ولی بعد، قدری نرم گردید و حاضر شد که راجع بملاحظه اطلاعاتی بما بدهد.

شیخ یوسف گفت این موضوع یک فتح الباب امید بخش است و من تصور میکنم که شرف الدین طوسی عقیده باطنی خود را بروز خواهد داد. شما هر روز به حجره او بروید و با وی مذاکره کنید و بگوئید که من می‌خواهم وارد فرقه باطنیه شوم و سعی کنید که نوشته‌ای از او بعنوان من بگیریید و اگر نتوانستید نوشته بدست بیاورید سعی کنید که او مذهب واقعی خود را آشکار کند و وقتی بآن مرحله رسیدید، من کسانی را بمدرسه می‌آورم و آنها را وامیدارم که پشت درب حجره شرف الدین طوسی قرار بگیرند و اظهارات او را بشنوند که دیگر تردیدی در الحاد آن مرد باقی نماند.

روز بعد شاگردان شیخ یوسف بدستور استاد خود نزد شرف الدین طوسی رفتند و از قول او گفتند که استادشان از جواب منفی روز قبل بسیار آندوهگین شد و برای تو بوسیله ما پیام فرستاد و گفت مدتی است بر من مسلم شده، که مذهب حقه همانا مذهب باطنیه است برای این که عقاید آن مذهب همه درست و منطقی و مطابق عقل است و من یقین دارم که هر کس پیرو فرقه باطنیه شود درد دنیا و عقبی سعادت مند خواهد شد و با التماس از شما درخواست مینماید که راهنمای او شوید و راه ورود به فرقه باطنیه را با و نشان بدهید تا او نیز با کمک شما بسعادت دنیوی و اخروی برسد.

در آن روز شرف الدین طوسی دچار تردید شد و بخود گفت شاید شیخ یوسف راست می‌گوید و خواهان ورود بمذهب باطنیه است. چون اگر خواهان ورود بمذهب باطنیه نبود این قدر اصرار نمی‌کرد. بعد راجع به عقاید پیروان فرقه باطنیه که آنها را ملاحظه می‌خواند با محصلین صحبت کرد و تاریخ آن مذهب را برای آن‌ها بیان نمود. شرف الدین طوسی در لفافه تاریخ فرقه باطنیه از علتی که سبب شد مذهب اسماعیلیه بوجود بیاید صحبت کرد و رشته سخن را باین جا کشانید که در یک قرن و نیم بعد از هجرت که تاریخ پیدایش مذهب اسماعیلیه است گروهی از ایرانیان میخواستند که بوسیله ایجاد مذهب اسماعله خود را از سلطه عرب نجات بدهند و آن مذهب آن اندازه که هدف سیاسی داشته، دارای هدف دینی نبوده است. چون سخن گفتن باعث می‌شود که سخنران وارد در مباحثی میگردد که نباید آن را شروع کند، شرف الدین طوسی گفت: شما تصور می‌کنید که ملاحظه تعصب مذهبی دارند و برای پیشرفت مذهب خود جد و جهد میکنند؟ تعصب آنها تعصب نژادی و قومیت است و می‌خواهند که ایرانیان را از سلطه قوم عرب نجات بدهند.

یکی از محصلین پرسید آیا راست است که ملاحظه قشون بوجود آورده اند و خیال دارند که مبادرت بحمله نمایند؟

شرف الدین طوسی خواست جواب مثبت بدهد ولی بموقع جلوی حرف خود را گرفت و گفت

خواجه نظام الملک

اطلاعات من در این خصوص بیش از شما نیست و من هم چیزهایی از شایعات شنیده‌ام ولی میدانم تا چه اندازه صحت دارد.

**مصطفی اسفراینی** گفت ای معلم بزرگ تو که از هدف نهائی ملاحظه اطلاع داری چگونه ممکن است اطلاع نداشته باشی که آیا قشون بوجود آورده‌اند یا نه؟ **طوسی** اظهار کرد هدف نهائی ملاحظه مسئله ایست که خود آنها در کتاب‌هایشان بیان میکنند و دانشمندان ما قسمتی از آن کتابها را استنساخ می‌نمایند و من از راه خواندن کتابهای دانشمندان خودمان می‌فهمم که هدف نهائی ملاحظه چیست؟ ولی آنها در کتاب‌های خود نوشته‌اند که دارای قشون هستند و خیال جنگ دارند تا اینکه من بتوانم صریح بگویم که آیا دارای قشون می‌باشند یا نه؟

**مصطفی اسفراینی** پرسید ای معلم بزرگ آیا تو کتابهای ملاحظه را میخوانی؟

**شرف‌الدین طوسی** گفت کتابهای ملاحظه جزو کتب ضلال است و خواندن آنها جائز نیست و من گفتم که دانشمندان ما قسمت‌هایی از کتب ملاحظه را استنساخ میکنند و من آن قسمت‌ها را در کتب دانشمندان خودمان میخوانم و راجع به ملاحظه اطلاعاتی بدست می‌آورم. البته میدانید که دانشمندان ما آن قسمت‌ها را از این جهت استنساخ میکنند که بتوانند عقاید ملاحظه را رد نمایند و در هر صورت، مذهب برای ملاحظه وسیله ایست جهت وصول به منظور سیاسی. **مصطفی اسفراینی** گفت ای معلم بزرگ تو گفتی که هدف ملاحظه این است که ایرانیان را از سلطه عرب نجات بدهند؟

**شرف‌الدین طوسی** جواب داد بلی.

**اسفراینی** گفت ایرانیان سلطه عرب را بجان و دل پذیرفته‌اند و نمیخواهند که کسی آنها را از سلطه عرب نجات بدهد. **شرف‌الدین طوسی** گفت ای جوان تو اشتباه میکنی و سلطه عرب با شمشیر بر ایرانیان تحمیل شده است و ایرانی‌ها نمیخواستند و نمیخواهند که تحت سلطه عرب بسر برند.

**اسفراینی** پرسید آیا این عقیده باطنی تو می‌باشد؟

**شرف‌الدین طوسی** گفت بلی این عقیده باطنی من است.

**اسفراینی** گفت از این قرار شما، در این قسمت با ملاحظه هم عقیده هستید؟ **شرف‌الدین طوسی** متوجه شد که تند رفته ولی نمیتوانست برگردد و گفت اگر من در این قسمت با ملاحظه هم عقیده باشم دلیل بر این نمیشود که مذهب آن‌ها را می‌پسندم. خیلی چیزهاست که مورد توافق ما و مسیحیان و یهودیان و ملاحظه و پیروان مذاهب دیگر می‌باشد ولی ما نه مسیحی هستیم نه یهودی نه ملحد نه پیرو مذاهب دیگر! من باب مثال ما و ملاحظه عقیده داریم که آب مایه زندگی است و بدون آب، زندگی باقی نمیماند، ما و ملاحظه عقیده داریم که آتش برای ادامه زندگی نوع بشر مفید است و با آن غذا طبخ میکنند و در زمستان خود را گرم می‌نمایند و فلزات را ذوب میکنند، آیا این موضوع دلیل بر این است که ما ملحد هستیم البته نه! مرتبه‌ای دیگر شاگردان شیخ یوسف نتیجه مذاکره خود را با **شرف‌الدین طوسی** باطلاع استاد خود رسانیدند و شیخ یوسف از مذاکره ابراز رضایت کرد و گفت **شرف‌الدین طوسی** بتدریج بدام میافتد و باطن خود را بروز میدهد و امروز گفت که منظور اصلی ملاحظه نجات دادن ایرانیان است از عرب. امیدواری هست که روزهای بعد، چیزهای دیگر بگویند و بیشتر ماهیت خود را بروز بدهد. شما باید در روزهای دیگر خود را از دل و جان طرفدار ملاحظه

جلوه بدهید و بگوئید من که استاد شما هستم از صمیم قلب مایلیم که وارد دین باطنیه شوم و من پیش بینی میکنم که اگر باین روش ادامه بدهید خواهید توانست شرف الدین طوسی را وادارید که باطن خود را بروز بدهد و اعتراف کند که جزو ملحدین است. از آن پس هر روز شاگردان شیخ یوسف بحجره شرف الدین طوسی می رفتند و شرحی از خصوص شوق و علاقه خویش برای ورود بفرقه باطنیه بیان میکردند.

یک روز شرف الدین طوسی بشاگردان شیخ یوسف گفت اگر استاد شما راست میگوید برای چه خود نزد من نمی آید و با من مذاکره نمیکند. این گفته بمنزله اعتراف ضمنی شرف الدین طوسی بود دایر براین که که در امام آن ها هست باید جنبه مطلق داشته باشد! مثل عالم مطلق و عادل مطلق و دلیر مطلق و غیره. جعفر خوری گفت این یک عقیده عقلانی نیست زیرا حتی پیغمبر ما دعوی نمی کرد که عالم مطلق و عادل مطلق و دلیر مطلق است تا چه رسد بدیگران. شرف الدین طوسی اظهار کرد من وارد این بحث نمی شوم که ملاحظه عقیده ای درست دارند یا ندارند من نقل قول می کنم و می گویم که عقیده آنها این طور است و می گویند هر کس که عالم و عادل و دلیر مطلق باشد سزاوار است که امام شود و رهبری آن جامعه را برعهده بگیرد. جعفر خوری گفت تمام صفاتی که در بشر وجود دارد نسبی است نه مطلق و ممکن است شخصی عالم تر از دیگری و عادل تر از شخص دیگر باشد ولی عالم و عادل مطلق بین انبای بشر یافت نمی شود و فقط ممکن است بین موجوداتی که از بشر بالاتر هستند یک چنین فردی وجود داشته باشد. شرف الدین طوسی گفت آن ها عقیده دارند که امام از لحاظ فهم و استنباط افراد بشر باید عالم و عادل مطلق باشد نه از لحاظ استنباط فلسفی. شما که چون تحصیل کرده هستید وقتی صفت مطلق را می شنوید ذات پاک خدا را در نظر مجسم می نمائید (اگر قابل تجسم باشد). چون فکرمی کنید که فقط خداست که دانای مطلق است و غیر از او کسی دارای صفات علی الاطلاق نیست. ولی ملاحظه صفت مطلق را از دریچه استنباط خود می شناسند. یعنی وقتی ببینند مردی می تواند بتمامه سؤالات آن ها پاسخ بدهد و در قبال هیچ سؤال و انمیماند و هرگز عملی از او سر نمی زند که برخلاف مروت باشد و حق کسی را تضییع نمی نماید، وی را عالم و عادل مطلق می دانند. هم چنین وقتی مشاهده نمایند که مردی از جنگ نمی ترسد و از مشاهده مردان سلحشور نمی هراسد و دیدن حیواناتی خطرناک مثل پلنگ واقعی و غیره او را بیمناک نمی کند وی را دلیر مطلق میدانند.

جعفر خوری گفت این نظریه قابل قبول است.

مصطفی اسفراینی اظهار کرد که عقیده فرقه باطنیه بطوری که جعفر گفت قابل قبول است ولی آیا معلوم هست بعد از این که امام آمد چه خواهد کرد؟ من از این جهت این سؤال را می کنم که در هر مذهب که صحبت از آمدن یک نجات دهنده می شود راجع بکارهای او بمردم اطلاع می دهند و می گویند که وی بعد از اینکه بیاید چه خواهد کرد. آیا پیروان فرقه باطنیه هم می دانند که بعد از این که امام آن ها ظهور کرد مبادرت بچه اقداماتی خواهد نمود؟

شرف الدین طوسی گفت از اقداماتی که امام آن ها خواهد کرد هیچ اطلاعی در دست نیست ولی عقیده پیروان آن فرقه این است که امام آن ها بعد از این که ظهور کرد تغییرات کلی بوجود می آورد و وضع زندگی مردم عوض می شود و اثری از ستمگری باقی نمی ماند.

مصطفی اسفراینی گفت از این قرار ظهور امام فرقه باطنیه سبب رستگاری و نیک بختی نوع بشر

می شود. شرف الدین طوسی گفت: عقیده آن‌ها این طور است. مصطفی اسفراینی اظهار نمود من این عقیده را می پسندم و فکر میکنم که مذهب فرقه باطنیه را خواهم پذیرفت. جعفر خوری خطاب به رفیق خود گفت نظریه من هم بعد از توضیحات معلم بزرگ تغییر کرد و تصور میکنم من نیز این مذهب را می پذیرم. آن روز محصلین مذکور از حجره شرف الدین طوسی رفتند ولی از وی اجازه گرفتند که روز بعد بیایند و باز هم راجع بفرقه باطنیه، از آن مرد اطلاعاتی کسب نمایند. محصلین بعد از مراجعت از حجره شرف الدین طوسی چگونگی مذاکرات خود را با استاد برای شیخ یوسف بن صباغ نقل کردند و گفتند که شرف الدین طوسی در آغاز بکلی منکر شد که وی از فرقه باطنیه است. روز بعد شیخ یوسف بن صباغ باتفاق شاگردان خود به حجره شرف الدین طوسی رفت و پس از اینکه شمه‌ای در خصوص علاقه خود برای ورود بفرقه باطنیه بیان کرد برای اینکه شرف الدین طوسی را بکلی اغفال کند زبان بمدح کیش باطنیان گشود و گفت مدتی است که می خواهد خود را وارد جرگه حق پرستان نماید ولی چون مرشد نداشت نمی توانست که آرزوی خود را جامه تحقق ببوشاند، و برای فریب دادن شرف الدین طوسی گفت من یقین دارم که کیش باطنیه عالیتترین و پاکترین کیش است که از آغاز خلقت تا امروز آمده و تنها راه رستگاری بشر این است که مردم متدین باین کیش شوند و در انتظار امام موعود باطنیان باشند.

شرف الدین طوسی گفت موقع ظهور امام موعود باطنیان به تحقیق معلوم نیست ولی حدس زده می شود که تاریخ ظهور او نزدیک شده است.

شیخ یوسف بن صباغ گفت من آرزو دارم که با امام موعود باطنیان بیعت کنم و آنگاه سرپایش بگذارم و جان در قدمش بسپارم. طوری شیخ یوسف ابراز اشتیاق میکرد و شاگردانش آن شوق و ذوق ظاهری را تأیید می کردند که شرف الدین طوسی چهره اصلی خود را آشکار کرد و گفت ای شیخ یوسف مدتی است که من نسبت بتو بدبین بودم و تو را از دشمنان خود فرض میکردم. من تصور می نمودم که تو نسبت بمن رشک میبری زیرا انتظار داشتی که متولی مدرسه بشوی و خواجه نظام الملک مرا متولی مدرسه کرد. ولی امروز که پس از مدتی مدید، برای اولین بار به حجره من آمدمی می فهمم که اشتباه کرده بوده و سوء ظن من نسبت بتو ناشی از سوء تفاهم بود. اما شاگردان تو سبب شدند که این سوء تفاهم از بین برود و من و تو با یکدیگر دوست شویم. من خوشوقتم که مردی چون تو خواهان دخول به کیش ما می باشد و این واقعه برای هم کیشان ما یک بشارت است و من باید این مژده را با اطلاع خداوند ما حسن صباح (علی ذکره السلام) برسانم و اطمینان دارم که وی از این نوید، بسیار خوشحال خواهد شد و ورود دانشمندی عالی مقام چون تو بکیش باطنیان بر قوت ما خواهد افزود. من با این که نسبت بتو نیک بین نبودم، تو را از دانشمندان بزرگ میدانستم ولی سوء ظن من نسبت بتو مانع از این بود که حقیقت را بتو بگویم و در حضور دیگران برجحان فضل تو اعتراف کنم.

شیخ یوسف بن صباغ پرسید آیا ورود من به کیش اهل باطن، مستلزم تشریفات بی‌هرست یا نه؟

شرف الدین طوسی گفت تشریفات ورود به کیش باطن دشوار نیست و تو و شاگردانت باید دو شهادت را بر زبان بیاورید. آنگاه قرار شد که روز بعد شیخ یوسف بن صباغ و سه شاگرد او که محرم راز شرف الدین طوسی شده بودند به حجره شرف الدین بروند و در آنجا دو شهادت را بر زبان بیاورند. شیخ یوسف بن صباغ وقتی از حجره شرف الدین طوسی مراجعت کرد از فرط شادی نمیتوانست آرام بگیرد. مصطفی اسفراینی گفت ای

معلم بزرگ، من هرگز تو را این اندازه خوشوقت ندیده بودم. شیخ یوسف جواب داد شادمانی من ناشی از این است که توانستم بشما ثابت کنم که نظریه من در مورد شرف الدین طوسی صحیح است. وقتی من بشما گفتم که شرف الدین طوسی ملحد می باشد شما نمی پذیرفتید و باور نمی کردید مردی که متولی و مدرس مدرسه نظامیه است ملحد باشد، ولی امروز بشما ثابت شد که من درست می گفتم و این مرد ملحد است. شادمانی شیخ یوسف ناشی از این نبود که توانسته صحت گفته خود را بشاگردانش بثبوت برساند، بلکه از این جهت مسرت داشت که میاندیشید موقع آن فرار سیده که میتواند از رقیب انتقام بگیرد و او را بدست دژخیم بسپارد و خود بجای وی متولی مدرسه نظامیه شود. وقتی شاگردانش رفتند و حجره شیخ یوسف خلوت شد از فرط خرسندی دست بهم میمالید و با خود صحبت می کرد و می گفت هیچ لذت بالاتر از این نیست که انسان رقیب و خصم خود را بخاک هلاک بیندازد و ببیند مردی که مانع ترقی او بود و تمام مزایا و استفاده ها را اختصاص بخویش میداد و نمی گذاشت کسی در مزایا و استفاده های او شرکت کند از شکنجه مرگ میلرزد یا دست و پا میزند. اگر من مدرس این مدرسه نبودم و انتظار نداشتم که متولی این مدرسه شوم از جلال الدوله حکمران اینجا درخواست می کردم که شرف الدین طوسی را بمن واگذار نماید تا اینکه من با دو دست خود پس از شکنجه های طولانی او را بهلاکت برسانم. دریغ می آید که این مرد در ظرف چند لحظه بدست جلاد کشته شود زیرا این مرد سالها است که بعنوان متولی این مدرسه مرا شکنجه میدهد و نمیگذارد که یک درهم از عواید این مدرسه عاید من شود و تمام درآمدهای مدرسه راه کیسه های فراخ او را پیش میگیرد. من میل دارم که جلال الدوله این مرد خودپرست و متکبر و طماع را بمن بسپارد تا اینکه با یک دشنه تیز، ذره ذره، گوشت های بدن او را قطع کنم. من آرزو دارم بشماره سال هائی که این مرد مرا از تولیت این مدرسه دور کرد و دچار محرومیت نمود، او را گرفتار شکنجه نمایم، چه شب ها که تا مدتی از شب من از کینه این مرد برخوردار می پیچیدم و پشت دست را بدندان می گزیدم و نمی توانستم از این مرد انتقام بگیرم. اگر این مرد عالم بود شاید من نسبت باو احساس کینه شدید نمی کردم. ولی می دانستم که عالم نیست و فقط یک معلم است و از شاگردان من چیزی برتر ندارد و فقط باتکای زهد ریائی موفق شده مردم را فریب بدهد و خواجه نظام الملک را گول بزند و تولیت این مدرسه را ملک طلق خود نماید. او که سال ها مرا دچار رنج محرومیت کرده سزاوار نیست که در ظرف چند لحظه یا چند دقیقه بمیرد بلکه جان کندن او باید سال ها طول بکشد و من ذره ذره گوشت بدنش را قطع نمایم و بجای آن نمک پاشم یا آهن تفته بگذارم و فریادهای سامعه خراش او را بشنوم. من تصور نمی کنم حتی بعد از این که سال ها این مرد را مورد شکنجه قرار بدهم کینه من نسبت باو تخفیف پیدا کند و روزی بیاید که بخواهم شاهرگهای او را قطع کنم و به شکنجه اش خاتمه بدهم. گاهی از فرط خشم برمیخاست و بخود می گفت ای شیخ یوسف بکسی که حق تو را پا مال کرده و سال ها بدون استحقاق، چیزی را که بتو تعلق داشته غصب نموده ترحم نکن. این مرد مستوجب سخت ترین مجازات ها می باشد و عملی که تو یا او می کنی خیانت نیست بلکه عدالت و رسیدن حق بحقدار است. ولی افسوس که بعد از این که الحاد این مرد بثبوت رسید او را بمن نخواهند سپرد تا این که من مطابق دلخواه و آرزوی خود با شکنجه های طولانی وی را بقتل برسانم. بلکه بموجب حکم جلال الدوله یک جلاد سرش را خواهد برید یا او را از دار خواهد آویخت و این مرد، در چند دقیقه زندگی را بدرود خواهد گفت، و طوری نسبت به شرف الدین طوسی کینه داشت که اگر باو

می گفتند حاضرند شرف الدین طوسی را باو واگذارند تا بدست خود با شکنجه های طولانی او را بقتل برساند ولی در عرض ازتولیت مدرسه نظامیه محروم باشد، آن مرد با خوشحالی می پذیرفت. چون می اندیشید با شکنجه کردن شرف الدین طوسی طوری سعادت مند خواهد شد که تولیت مدرسه نظامیه او را نیک بخت نخواهد نمود. همان شب شیخ یوسف به جلال الدوله که حاکم نیشابور بود اطلاع داد که شرف الدین طوسی فریب خورد و بدام افتاد و اعتراف کرد که ملحد است و مقرر شد که روز بعد او و سه تن از شاگردانش در سرشب به حجره شرف الدین طوسی بروند و ملحد شوند. شیخ یوسف از حاکم خواست که چند تن از ملازمان خود را با لباس طلاب مدرسه نظامیه بفرستد که بعد از ورود بمدرسه جلب نظر نکند و آنها پشت درب حجره شرف الدین طوسی حضور برسانند و گفت و شنود کسانی را که در آن حجره هستند استماع کنند تا این کوچکترین تردید در الحاد شرف الدین طوسی باقی نماند. جلال الدوله بعد از دریافت گزارش شیخ یوسف تصمیم گرفت که خود نیز با لباس طلاب مدرسه نظامیه بآن مدرسه برود و بگوش خویش گفت و شنود شیخ یوسف و شاگردانش را با شرف الدین طوسی بشنود. جلال الدوله میدانست بفرض این که در مدرسه او را بشناسند، طوری نخواهد شد زیرا حاکم شهر است و دارای قدرت و می تواند دستور سکوت بدهد. منظور حاکم نیشابور این بود که خود شاهد الحاد شرف الدین طوسی باشد تا اینکه در لزوم قتل وی کوچکترین تردید برایش باقی نماند.

روز بعد، در آغاز شب جلال الدوله و چهار تن از ملازمین وی ملبس بلباس طلاب، یکایک وارد مدرسه نظامیه شدند تا اینکه جلب توجه نمایند. پس از ورود بمدرسه قدری زیر درخت ها قدم زدند تا اینکه جلال الدوله دید که شیخ یوسف و شاگردانش بسوی حجره شرف الدین طوسی رفتند. جلال الدوله و ملازمانش خود را پشت حجره شرف الدین رسانیدند و گوش فرا دادند. شیخ یوسف بلند صحبت می کرد تا اینکه ملازمین جلال الدوله صدایش را بشنوند و اگر شرف الدین طوسی آهسته صحبت نماید از گفته های شیخ یوسف بفهمند که شرف الدین طوسی چه میگوید ولی شرف الدین بطور معمولی صحبت میکرد و جلال الدوله صدایش را می شنید. شرف الدین طوسی گفت من امشب را یکی از شب های خوب عمر خود می دانم برای این که میبینم دانشمندی چون تو ای شیخ یوسف بن صباغ میخواهی ادای شهادتین کنی و کیش اهل باطن را پذیری و شاگردانت هم به پیروی از تو امشب کیش اهل باطن را خواهند پذیرفت. ولی بعد از این که وارد کیش حق شدید باید مواظب باشید که دشمنان ما شما را نشناسند و ندانند که اهل باطن هستید چون اگر شما را بشناسند بقتل خواهید رسید. شما بعد از این که وارد کیش اهل باطن شدید باید نزد دیگران تقیه نمائید و اگر کسی از شما بپرسد که اهل باطن هستید یا نه باید بکلی منکر شوید و این وضع باقی است تا روزی که امام ظهور کند و برای ما دستورهای جدید صادر نماید. چون امروز تقیه جزو واجبات کیش ما بشمار می آید، تقیه کردن گناه نیست در صورتی که در مذاهب دیگر گناه است اگر از یک مسیحی بپرسند که آیا مسیحی هست یا نه؟ او باید حواب مثبت بدهد و لو بداند که جانش بر باد خواهد رفت. ولی ما می توانیم تقیه کنیم و دین باطنی خود را از انظار مردم پنهان نمائیم و خود را مثل سایرین نشان بدهیم.

شیخ یوسف بن صباغ گفت هر چه تو بگوئی مطابق دستورت عمل می کنم.

شرف الدین طوسی پرسید آیا آماده هستی که شهادتین را بر زبان جاری نمائی؟

شیخ یوسف بن صباغ گفت بی .

شرف الدین طوسی گفت آن چه می گویم تکرار کن و شهادت اول چنین است: «ایمان دارم که حسن صباح علی ذکرة السلاه حجت است». شیخ یوسف بن صباغ این جمله را بر زبان آورد. شرف الدین طوسی گفت شهادت دوم چنین می باشد: «ایمان دارم که امام کیش باطن ظهور خواهد کرد و بنی آدم را رستگار خواهد نمود». شیخ یوسف بن صباغ این جمله را هم بر زبان آورد. در آن موقع درب حجره باز شد و جلال الدوله و همراهانش وارد حجره گردیدند.

شرف الدین طوسی که نمی توانست جلال الدوله حاکم نیشابور را در لباس طلاب مدرسه بشناسد از مشاهده آن ها خیلی تعجب نمود و فکر کرد که چند تن از طلاب مدرسه می باشند و برای مباحثه آمده اند. ولی جلال الدوله بزودی شرف الدین طوسی را از اشتباه بیرون آورد و گفت آیا اینک هم میگوئی «چنین می گویند جماعت ملاحظه که لعنت خدا بر آن ها باد»؟ رنگ از روی شرف الدین طوسی پرید و اندامش بلرزه در آمد چون در آن موقع جلال الدوله را شناخت.

جلال الدوله گفت به خواجه نظام الملک اطلاع دادند که تو ملحد هستی و او راجع بآن اطلاع با من مذاکره کرد. من گفته شخص یا اشخاصی که آن گزارش را برایش فرستاده اند ممکن است اشتباه کرده باشند یا از روی غرض آن گزارش را فرستادند تا اینکه از تو انتقام بگیرند. من تصور نمی کردم که متولی و مدرس مدرسه نظامیه یعنی یکی از بزرگترین مراکز علمی اسلام یک ملحد باشد و خواجه نظام الملک خود مرا مأمور تحقیق راجع باین موضوع کرد و من وارد نیشابور شدم و چون نمیتوانستیم مستقیم با تو تماس حاصل کنیم از شیخ یوسف بن صباغ درخواست کردم که برای آشکار کردن کفر تو اقدام کند. او هم اقدام کرد و چند تن از شاگردان خود را نزد تو فرستاد و چنین نشان داد که قصد دارد فرقه ملاحظه شود و تو عاقبت کفر خود را بروز دادی.

در حالیکه جلال الدوله با لباس طلاب مدرسه نظامیه، در حجره شرف الدین طوسی صحبت میکرد، عده ای از طلاب مدرسه مقابل آن حجره جمع شدند و حیرت زده، حاکم نیشابور و همراهانش را با لباس طلاب از نظر می گذرانیدند. بزودی خبر حضور حاکم نیشابور با لباس طلاب در حجره شرف الدین طوسی در سراسر مدرسه انعکاس یافت و از همه جا، مدرسین و طلاب براه افتادند تا اینکه از علت حضور جلال الدوله در مدرسه آن هم با لباس طلاب، در آن ساعت از شب مستحضر شوند.

مقابل حجره، جمعیتی انبوه بتماشا مشغول شد و جلال الدوله برای اینکه دیگران را از علت حضور خود در آنجا مطلع کند گفت ای مدرسین و ای متعلمین مدرسه نظامیه، بدانید که از چندی باین طرف خواجه نظام الملک نسبت به شرف الدین طوسی ظنین شده و او را ملحد میدانست ولی من تردید داشتم که متولی مدرسه نظامیه ملحد باشد و خواجه نظام الملک خود مرا مأمور کرد که راجع بالحادث شرف الدین طوسی تحقیق نمایم و بفهمم که آیا او ملحد هست؟ من برای تحقیق از شیخ یوسف بن صباغ کمک خواستم و امشب در اینجا یعنی پشت حجره شرف الدین طوسی با دو گوش خود شیدم که این مرد خود را ملحد معرفی کرد و خواست که شیخ یوسف بن صباغ را نیز ملحد کند و او را واداشت که شهادتین فرقه ملاحظه را بر زبان جاری نماید. علاوه بر من، کسانی که از اطرافیانم هستند و مثل من لباس طلاب مدرسه را در بر دارند، اظهارات شرف الدین طوسی را



شنیدند و شهادت می‌دهند که وی ملحد می‌باشد. طبیعی است که شیخ یوسف بن صباغ و شاگردانش که اینجا حضور دارند و شرف الدین طوسی می‌خواست آنان را ملحد کند، بالحد وی گواهی می‌دهند.

شیخ یوسف بن صباغ گفت من شهادت می‌دهم که این مرد ملحد است و می‌خواست که من و شاگردانم را وارد فرقه ملاحده، لعنت الله علیهم اجمعین بنماید و خدا را شکر میکنم که کفر این مرد آشکار شد و همه دانستند که شرف الدین طوسی کافر مرتد می‌باشد و این مرد کافرنه لایق است متولی این مدرسه باشد نه مدرس آن.

جلال الدوله گفت ای شیخ یوسف بن صباغ نظریه تو، مطابق است با نظریه خواجه نظام الملک و او فرمانی صادر کرد و بمن داد که در آن حکم عزل شرف الدین طوسی از تولیت این مدرسه نوشته شده و خواجه نظام الملک بمن گفت همین که بر تو محقق شد که شرف الدین طوسی ملحد است این فرمان را بهمه نشان بده تا بدانند که دیگر شرف الدین طوسی متولی مدرسه نظامیه نیست و دارای مصونیت نمی‌باشد. در آن موقع جلال الدوله فرمان خواجه نظام الملک را از جیب بیرون آورد و از یکی از مدرسین مدرسه که مقابل حجره حضور داشت تقاضا کرد که وارد حجره شود و آن فرمان را در روشنائی چراغ بخواند. آن مرد وارد حجره گردید و فرمان خواجه نظام الملک را با صدای بلند، بطوریکه همه مدرسین و طلاب بشنوند خواند. وزیر اعظم در آن فرمان، شرف الدین طوسی را از تولیت مدرسه نظامیه عزل می‌کرد و بجای او جلال الدوله حاکم نیشابور را منصوب می‌نمود و از آن پس جلال الدوله هم حکمران نیشابور بود و هم متولی مدرسه نظامیه.

وقتی قرائت فرمان وزیر اعظم بانتهای رسید جلال الدوله گفت قبل از اینکه فرمان خواجه نظام الملک خوانده شود شما حیرت می‌کردید که چرا من لباس طلاب این مدرسه را در بر کرده‌ام و اینکه که فرمان خوانده شد می‌فهمید که پوشیدن این لباس از طرف من مناسبتی دارد زیرا بعد از این، من جزو شما هستم و در این مدرسه عهده‌دار خدمت تولیت خواهم گردید. ولی امشب، برای منظوری دیگر نیز لباس طلاب این مدرسه را پوشیدم و بهمراهان گفتم که لباس طلاب را در بر کنند تا این که ورود ما باین مدرسه جلب توجه نکند. چون اگر ما، با لباس عادی وارد این مدرسه می‌شدیم جلب توجه می‌کرد و شرف الدین طوسی می‌ترسید و کفر خود را آشکار نمی‌نمود. سپس خطاب به طوسی گفت: بطوری که شنیدی تو از تولیت این مدرسه معزول شدی و لذا از این لحظه بعد از مصونیت متولیان مدارس نظامیه استفاده نخواهی کرد و من می‌توانم تو را دستگیر کنم و بزندان بیندازم.

آنگاه حاکم نیشابور بدو نفر از ملازمان خود گفت بروند و دست‌های شرف الدین طوسی را از عقب ببندند. آنها دستار شرف الدین را از سرش برداشتند و گشودند و با آن، دو دست طوسی را از عقب بستند. بعد جلال الدوله گفت یک کار دیگر باقی مانده و آن استشهاد است و کسانی که امشب شنیدند که شرف الدین طوسی بالحد خود اعتراف کرد باید نظریه خود را در شهادت نامه بنویسند. یکی از ملازمان جلال الدوله طومار کاغذ را از جیب بیرون آورد و قلمدان را از جیب دیگر خارج کرد و هر دو را به جلال الدوله داد. جلال الدوله نوشت که وی در آن شب با دو گوش خود شنید که شرف الدین طوسی اعتراف بالحد کرد و می‌خواست شیخ یوسف بن صباغ و شاگردانش را ملحد کند. همراهان حاکم نیشابور هم نظریه خود را نوشتند و آنها که سواد نداشتند انگشت خود را برسم گواهی دادن در مرکب فرو بردند و روی کاغذ نهادند.

شیخ یوسف بن صباغ وقتی شبید که حاکم نیشابور صحبت از عزل شرف الدین طوسی میکند یقین حاصل کرد که او، بجای شرف الدین متولی مدرسه خواهد گردید و قلبش مالا مال از شادی شد. ولی وقتی فرمان خواجه نظام الملک را خواندند و شیخ یوسف دانست که خود جلال الدوله متولی مدرسه می شود، سخت افسرده شد چون دریافت که خدعه و توطئه او گرچه سبب محو شرف الدین طوسی گردید و او را از مدرسه نظامیه دور کرد، اما برای خودوی سودی ندارد و او زحمتی کشید بدون پاداش. چشم های کوچک شیخ یوسف از اندوه و ناامیدی کوچکتر شد و زنج درازش طویل تر گردید. آن مرد خواست خود را تسلی بدهد و در دل گفت گرچه تو متولی مدرسه نشدی ولی توانستی که خصم خود را به خاک هلاک بیندازی و این یک موفقیت بزرگ است. اما حس می کرد که به این منطق، تسلی نمی یابد و یک صدای باطنی باو می گوید ای شیخ یوسف تو برایگان خیانت کردی و برای خیانت بزرگ خود که سبب نابودی شرف الدین طوسی می شود مزدی دریافت نخواهی کرد. چون با اینکه شرف الدین طوسی کفر خود را آشکار می نمود، شیخ یوسف می فهمید که عمل او نسبت به شرف الدین طوسی خیانت بود چون او از در دوستی وارد شد و اعتماد طوسی را جلب کرد و خود را از پیروان فرقه ملاحده قلمداد نمود. او که نمی توانست چیزی بجا که بگوید تصمیم گرفت که در ورقه شهادت نامه، چیزی بنویسد که خیلی بسود حاکم و بضرر شرف الدین طوسی نباشد. ولی جلال الدوله که به احساسات درونی شیخ یوسف پی برده بود گفت یا شیخ تو باید آن چه را که راجع به شرف الدین طوسی بر زبان آوردی و همه شنیدند در این شهادت نامه بنویسی.

شیخ یوسف گفت من کلماتی را که بر زبان آوردم بخاطر ندارم.

جلال الدوله گفت الفاظ اهمیت ندارد بلکه معانی دارای اهمیت است و تو مضمونی را که بر زبان آوردی ولو با الفاظ دیگر بنویس و شیخ یوسف مجبور شد آنچه را که راجع به شرف الدین طوسی گفته بود در شهادت نامه بنویسد. بعد از اینکه جلال الدوله از کار تهیه شهادت نامه فراغت حاصل نمود امر کرد که شرف الدین طوسی را از مدرسه نظامیه خارج کنند و بزندان ببرند و کسانی که با حاکم نیشابور بمدرسه آمده بودند آن مرد را از مدرسه خارج کردند و بزندان بردند.

در دوره ای که وقایع آن از نظر ما می گذرد، زندان ها، در شرق و غرب سیاهچال بود نه زندان، آنطوری که امروز هست یا باید باشد. در شرق، وقتی محبوسین سیاسی یا متهم بکفر را بزندان می بردند، آنها را زنجیر هم می کردند تا اینکه ناراحت تر شوند. زنجیر کردن محبوسین در داخل زندان، حتی تا قرن اخیر، در اروپا متداول بود و حکام آلمان گاهی دستور می دادند که برخی از محبوسین را با زنجیرهائی بوزن پنجاه کیلوگرم یا یک صد کیلوگرم و زیادتر مغلول نمایند. در شرق، محبوسین را اینگونه مقید به زنجیرهای سنگین نمی کردند مگر محبوسین سیاسی بزرگ که مورد خشم امرای وقت قرار می گرفتند. زنجیر محبوسین در زندان های شرق، در دوره ای که مورد بحث ما می باشد دو رشته بود: یک رشته را به گردن محبوس میانداختند و قفل می کردند و با رشته دیگر پاهایش را می بستند. زندان های شرق فضاهائی بود کوچک و تاریک چون قبر، در موقع روز، قدری نور بر آن می تابید و هنگام شب هرگز چراغ در آن ها افروخته نمی شد و شرف الدین طوسی را در آن شب از حجره اش واقع در مدرسه نظامیه بیکی از آن دخمه ها بردند و او را مقید بزنجیر کردند و در تاریکی رهایش نمودند. همان شب جلال الدوله یکی از شاطرهای دارالحکومه را مأمور کرد که گزارش مربوط به عزل و

دستگیری شرف الدین طوسی را به ری ببرد و به خواجه نظام الملک تسلیم نماید و جواب آن را دریافت کند و بیاورد. جلال الدوله، علاوه بر گزارش خود سواد شهادت نامه ای را که تدوین شده بود برای خواجه نظام الملک فرستاد. حاکم نیشابور در گزارش خود گفت که شرف الدین طوسی بی چون و چرا مستوجب قتل است زیرا اعتراف کرده که ملحد می باشد و باید به مجازات برسد.

خبر ملحد بودن شرف الدین طوسی طوری در شهر نیشابور انعکاس پیدا کرد که روز بعد، سوداگران شهر، دست از کار کشیدند و مقابل دارالحکومه ازدحام کردند تا از جلال الدوله بخواهند که بی تعلل شرف الدین طوسی را بقتل برساند. مردم از آن جهت خشمگین بودند که مدرسه نظامیه را یکی از مراکز بزرگ علمی اسلام میدانستند و اطلاع داشتند که در آن مدرسه باید دانشمندان اسلامی تربیت شوند و وقتی شنیدند که متولی آن مرکز علمی اسلامی یک ملحد بوده که تقیه می کرده و دین خود را پنهان نگاه می داشته انگشت حیرت بندگان می گزیدند. جلال الدوله حاکم نیشابور عده ای از سوداگران را در داخل دارالحکومه پذیرفت و با آنها گفت که گزارش مربوط بالحاد شرف الدین طوسی را برای خواجه نظام الملک فرستاده و همین که حکم قتل شرف الدین طوسی از طرف وی صادر گردد او را خواهد کشت. اگر خواجه نظام الملک نگفته بود که جلال الدوله بدون دستور او شرف الدین طوسی را معدوم نکند حاکم نیشابور وی را به قتل می رسانید. ولی چون گفت که جلال الدوله گزارش مربوط به شرف الدین طوسی را برایش بفرستد حاکم نیشابور مجبور شد که تا وصول دستور خواجه نظام الملک شکیبائی را پیشه سازد. از همان روز جلال الدوله برتق و فتق امور مدرسه نظامیه پرداخت و املاک وقف مدرسه را تحت نظر گرفت و یکی از محارم خود را بزندان فرستاد تا اینکه از شرف الدین طوسی تحقیق کند و بفهمد که در نیشابور و بخصوص در مدرسه نظامیه چه اشخاصی ملحد هستند. شرف الدین طوسی از بروز دادن نام ملحدین خود داری کرد و مستنطق جلال الدوله گفت که این مرد از ابراز نام مرتدان تحاشی می کند و باید مورد شکنجه قرار بگیرد تا اینکه اسم هم کیشان خود را بگوید. جلال الدوله نمیتوانست قبل از وصول دستور خواجه نظام الملک، شرف الدین طوسی را مورد شکنجه قرار بدهد. زیرا هنوز نمی دانست که نظریه خواجه نظام الملک نسبت به شرف الدین طوسی چیست و بیم داشت که اگر او را مورد شکنجه قرار دهد خواجه نظام الملک علیه او خشمگین خواهد شد. وقتی که پیک جلال الدوله به ری رسید خواجه نظام الملک برای مطالعه در وضع الموت به قزوین رفته بود و پیک حاکم نیشابور راه قزوین را پیش گرفت و در آنجا نامه حاکم نیشابور را به نظام الملک رسانید. خواجه نظام الملک از دریافت گزارش جلال الدوله که الحاد شرف الدین طوسی را مسجل می کرد خشمگین شد و فی المجلس حکم قتل شرف الدین طوسی را نوشت و مهر کرد و بدست پیک داد که مراجعت کند و به جلال الدوله برساند. یک حکم دیگر هم برای خود پیک صادر نمود که بموجب آن، قاصد می توانست بهر نقطه که وارد می شود یک اسب را مصادره کند و به صاحب اسب رسید بدهد تا اینکه بهای اسب از طرف دیوان پرداخت شود. منظور خواجه نظام الملک این بود که قاصد بتواند زودتر خود را به نیشابور برساند و حکم او سریع تر بدست جلال الدوله برسد و شرف الدین طوسی معدوم گردد. قاصد بعد از دریافت احکام خواجه نظام الملک براه افتاد و خود را به نیشابور رسانید و حکم وزیر اعظم را به حاکم نیشابور تسلیم کرد. حاکم وقتی حکم را گشود، خواند که خواجه نظام الملک امر کرده بیدرنگ شرف الدین طوسی را بدار بیاویزند، زیرا در آن موقع رسم بود که ملحدین را بیشتر بدار می آویختند، لیکن در

حکیم وزیر عظم تصریح شده که از شکنجه شرف‌الدین طوسی خودداری نماید. جلال‌الدوله از حکم وزیر بزرگ سلطان ملکشاه سلجوقی متحیر شد چون می دانست که خواجه نظام‌الملک می داند که هرگاه شرف‌الدین طوسی مورد شکنجه قرار نگیرد اسم هم کیشان خود را نمی گوید. حکمران نیشابور چون اهل فضل نبود نمی دانست خواجه نظام‌الملک که از فضلا بشمار می آمد نمی خواست یک فاضل مورد شکنجه قرار بگیرد. خواجه نظام‌الملک قتل شرف‌الدین طوسی را از لحاظ مصالح مملکت (طبق استنباط خودش) ضروری می دانست ولی نمی خواست مردی را که اهل فضل است دچار شکنجه کند.

جلال‌الدوله که مجبور بود مطیع امر وزیر باشد دستور داد در شهر جار بزنند که روز دیگر شرف‌الدین طوسی در میدان مقابل مدرسه نظامیه بدار آویخته خواهد شد تا این که مردم بیایند و جان دادن یک ملحد را ببینند. روز بعد، سکنه نیشابور برای مشاهده اعدام شرف‌الدین طوسی در میدان مقابل مدرسه نظامیه جمع شدند و طوسی را از زندان آوردند. وقتی شرف‌الدین طوسی را وارد میدان کردند مردم دیدند که دست‌بربر و کفش بر پا ندارد و موی سر و ریش او آشفته گردیده اما مشاهده وضع رقت آور آن مرد، هیچکس را به ترحم نیاورد و مرد وزن زبان به لعن او گشودند. تمام استادان و طلاب نظامیه، حتی آنهائیکه باطنی بودند نیز برای تماشا آمدند که مبادا متهم به الحاد شوند. شیخ یوسف بن صباغ هم بتماشای آمد ولی در آن روز با اینکه می دید خصم او را بقتل میرسانیدند خوشوقت نبود زیر بار زوی خود که تولیت مدرسه نظامیه بود نرسید.

وقتی شرف‌الدین طوسی را پپای دار آوردند چشمش به استادان مدرسه نظامیه که در خارج از دروازه مدرسه، کنار میدان ایستاده بودند افتاد و شیخ یوسف بن صباغ را بین آنها دید، با انگشت بسوی او اشاره کرد و یک بیت شعر خواند که مضمونش این است: «امروز رقیب از مرگ من خرسند است و من هم خرسندم زیرا حس می کنه که هنگام مرگ نیز قلبی از من شادمان می باشد» از شنیدن آن شعر اشک در چشم بعضی از شاگردان شرف‌الدین طوسی جمع شد ولی برای این که متهم به الحاد نشوند شرف‌الدین طوسی را مورد لعن قرار می دادند. قبل از اینکه طناب دار را برگردن شرف‌الدین طوسی ببندازند آن مرد با صدای بلند شهادتین پیروان کیش باطن را بر زبان آورد و گفت: «ایمان دارم که حسن صباح، علی ذکره السلام حجت است و ایمان دارم که امام کیش باطن ظهور خواهد کرد و بنی آدم را رستگار خواهد نمود». آنگاه طناب را برگردن او انداختند، و طناب دار را کشیدند و شرف‌الدین طوسی بالای دار کشیده شد و شروع بجان کندن کرد. مردم از فرط حشم جسد نیمه جان شرف‌الدین طوسی را بالای دار سنگسار کردند و آن قدر سنگ بر آن جسد زدند که پای دار یک تپه کوچک از سنگها بوجود آمد. مدت دو روز جسد شرف‌الدین طوسی بالای دار بود و بعد از این که دچار تعفن شد ناچار گردیدند جسد را از دار پائین بیاورند و عده‌ای از افراد داوطلب طنابی بیاهای شرف‌الدین بستند و او را بر زمین کشیدند و از شهر خارج کردند و آنقدر رفتند تا اینکه از حدود حومه نیشابور دور شدند و در آنجا حسد را بدون کفن و دفن رها کردند تا طعمه جانوران لاشخوار گردد.

جلال‌الدوله می فهمید که در بین طلاب مدرسه نظامیه عده‌ای هستند که بر اثر تبلیغ شرف‌الدین طوسی ملحد شده‌اند و بهمین جهت عده‌ای جاسوس در مدرسه گمارده بودند تا بدانند آن‌ها که هستند و آیا با خارج یعنی با الموت و قهستان ارتباط دارند یا نه؟ در قدیم جنوب خراسان را قهستان می خواندند که معرب کلمه کدهستان است و بطوری که در این سرگذشت گفته شد قلعه معروف طبس که یکی از مراکز بزرگ فرقه باطنیه

خواجه نظام الملک \_\_\_\_\_ ۹۱

بشمار می آمد در قهستان قرار داشت و طلاب مدرسه نظامیه که خود را تحت فشار می دیدند جرئت نمی کردند خبر مرگ شرف الدین طوسی را بوسیله نامه با اطلاع الموت برسانند ولی آن خبر از راه دهان و گوش با اطلاع حسن صباح و هم با اطلاع فرمانده قلعه طیس رسید.

حسن صباح خود مسئله قتل شرف الدین طوسی را بعد از نماز مغرب در مسجد طرح کرد و طبق معمول در حالیکه پیروانش نشسته بودند بر پا خاست و گفت ای برادران من امشب می خواهم یک خبر ناگوار را با اطلاع شما برسانم و خبر مزبور این است که یکی از برجسته ترین افراد اهل باطن را در نیشابور بدار آویختند.

آن مرد شرف الدین طوسی بود که تصور می کنم همه نامش را شنیده اید و می دانید که یکی از داعیان بزرگ و یکی از ارکان ما بشمار می آمد و توانسته بود عده ای از مردم را ارشاد کند و آنها را وارد کیش ما نماید. من از قتل آن مرد بسیار متأسف هستم و یقین دارم که شما نیز مثل من از شنیدن خبر قتل او متأسف خواهید شد. شرف الدین طوسی بر حسب امر خواجه نظام الملک از طرف جلال الدوله حاکم نیشابور کشته شد و اگر بتوان گفت خوشبختانه من می گویم خوشبختانه شرف الدین طوسی را قبل از مرگ مورد شکنجه قرار ندادند و اگر او را شکنجه می کردند مجبور می شد که تمام پیروان کیش ما را که در نیشابور و سایر شهرهای خراسان زندگی می کنند بروز بدهد. لیکن چون مورد شکنجه قرار نگرفت کسی متعرض سایر پیروان کیش ما نشد.

معهدا بر حسب خبریکه بما رسیده در نیشابور و بخصوص در مدرسه نظامیه نظارت دقیق حکمفرماست و جاسوسان جلال الدوله روز و شب، طلاب آن مدرسه را تحت نظر گرفته اند که بدانند کدام یک از آن ها اهل باطن هستند. ای برادران، شرف الدین طوسی بدرجه شهادت رسید برای اینکه در راه دین کشته شد. ولی ما نباید بگذاریم که خون آن مرد پایمال شود. مستمعین گفتند ای خداوند تو درست میگوئی و نباید خون شرف الدین طوسی پایمال گردد. حسن صباح گفت در واقعه قتل شرف الدین طوسی سه نفر مسئولیت دارند. اول خواجه نظام الملک که فرمان قتل آن مرد را صادر کرد و دوم جلال الدوله که شرف الدین طوسی را دستگیر نمود و بزندان انداخت و بعد هم او را بقتل رسانید و سوم شخصی باسم شیخ یوسف بن صباغ. این مرد داعی بزرگ را فریفت و چنین جلوه داد که می خواهد بوسیله شرف الدین طوسی وارد کیش ما شود و یکی از افراد اهل باطن گردد. شرف الدین طوسی هم فریب خورد و کیش خود را آشکار کرد و هنگامی که با شیخ یوسف بن صباغ صحبت می نمود جلال الدوله و ملازمانش وارد حجره شرف الدین طوسی در مدرسه نظامیه شدند و او را دستگیر کردند. ما می توانیم بگوئیم که خواجه نظام الملک و جلال الدوله (گوا اینکه هر دو گناهکارند) طبق وظیفه حکومتی خود رفتار می کردند اما گناه شیخ یوسف بن صباغ قابل بخشایش نیست. یکی از مستمعین راجع به شیخ یوسف بن صباغ توضیح خواست و حسن صباح توضیح داد و سوابق او را ذکر کرد. آنگاه خداوند الموت چنین گفت:

ای برادران، همه می دانید که در زندگی ما روزی خواهد آمد که آغاز رستگاری خواهد بود و من می توانم بشما بگویم که واقعه قتل شرف الدین طوسی آن روز را نزدیکتر از آنچه بود کرده است. یکی از مستمعین گفت ای خداوند، چه موقع باید سزای خواجه نظام الملک و جلال الدوله و شیخ یوسف بن صباغ را کنار آن ها نهاد.

حسن صباح گفت هر وقت روز رستگاری فرا رسید ما سزای این افراد را در کنارشان می گذاریم و بکسانی که ما را آزار می کنند و پیروان کیش ما را بقتل میرسانند می فهمانیم که ما افرادی ضعیف نیستیم. مردی که با حسن صباح صحبت می کرد گفت ای خداوند اگر اجازه بدهی من هم اکنون بعد از خروج از مسجد براه خواهیم افتاد و خود را به نیشابور خواهیم رسانید و جلال الدوله یا شیخ یوسف بن صباح را بخاک هلاک خواهیم انداخت. حسن صباح گفت در فداکاری تو شک ندارم ولی این نوع کارها را باید بکسانی سپرد که برای نابود کردن دشمنان ما از تعالیم مخصوص برخوردار شده اند و توهنوز از آن تعالیم برخوردار نشده ای. آن مرد گفت ای خداوند از روزی که تو شروع بتدریس علل احکام دین کرده ای من چیرهای بسیار فرا گرفته ام. من می دانم که دشمنان کیش ما را باید با شمشیر و خنجر از بین برد و برای بکار انداختن شمشیر و خنجر بقدر کافی ورزش و تمرین کرده ام.

حسن صباح گفت برای از بین بردن دشمنان ما تنها بازوی قوی و مهارت در بکار بردن شمشیر و خنجر کافی نیست، بلکه باید عقل را هم بکار انداخت. چون ما وقتی فدائیان کیش خود را مأمور می کنیم که دشمنان اهل باطن را از بین ببرند میل داریم که آنها مراجعت نمایند نه اینکه دستگیر شوند و به قتل برسند. کسانی چون خواجه نظام الملک و جلال الدوله هرگز تنها نیستند و در هر جا که باشند عده ای اطرافشان حضور دارند و از آنها محافظت می کنند و نمی گذارند کسی بآنان حمله ور شود و اگر شخصی حمله ور گردید وی را از پای درمی آورند. این است که فدائیان کیش ما علاوه بر رور بازو و استادی در بکار بردن شمشیر و خنجر باید بتوانند از عقل خود برای نزدیک شدن بدشمنان مان استفاده کنند و بعد از این که دشمن را از پای در آورند، خویش را از مهلکه برهانند و دستگیر نشوند و فدائیان مطلق کیش ما، برای اینکه بتوانند مأموریت هائی را که در آینده به آنها واگذار می شود به انجام برسانند تحت تعلیم و تربیت مخصوص قرار می گیرند.

علی کرمانی گفت ای خداوند، موضوع قیامت که تو یکمرتبه در اینجا بر زبان آوردی چیست؟

حسن صباح گفت قیامت عبارت از روزی است که در زندگی ما پدیدار خواهد شد و بعد از آن احساس سعادت خواهیم نمود.

علی کرمانی گفت ای خداوند آیا من می توانم امیدوار باشم که قیامت را ببینم.

حسن صباح گفت آری ای جوان و تومی توانی امیدوار باشی که قیامت را خواهی دید.

## محاصره قلعه طبس

از روزی که حسن صباح خبر قتل شرف الدین طوسی را در نیشابور دریافت پیک هائی به قهستان وری و اصفهان و کشورهای مغرب ایران فرستاد و به داعیان بزرگ خبر داد که خود و پیروان کیش باطنیه را برای یک واقعه بزرگ آماده نمایند. به شیرزاد قهستانی داعی بزرگ و فرمانده قلعه طبس اطلاع داده شد که فدائیان مطلق را برای خروج از آن قلعه آماده کند و شیرزاد قهستانی میدانست که فدائیان بزرگ یکمرتبه از قلعه خارج نخواهند شد بلکه همواره عده‌ای از آن‌ها در قلعه طبس میمانند. چون وضعی پیش نخواهد آمد که خروج تمام فدائیان مطلق از قلعه طبس، ضرورت پیدا کند. حاکم قلعه اطلاع داشت که فدائیان مطلق که در آن قلعه هستند مثل یک ارتش مورد استفاده قرار نخواهند گرفت تا اینکه بهیئت اجتماع آنها را از قلعه بخارج بفرستند بلکه یکایک، بمأموریت خواهند رفت و برنامه تعلیم و تربیت آن‌ها هم طوری بود که آن‌ها را برای مأموریت‌های انفرادی آماده می نمود. اساس تعالیم فدائیان مطلق در قلعه طبس، غیر از تبلیغات دینی عبارت بود از اینکه بتوانند دشمن را غافل گیر کنند و یک یا دو ضربت کارد باو بزنند و قبل از این که دیگران بخود آیند ناپدید شوند. برای این سه منظور، فدائیان مطلق در تمام مدتی که در قلعه طبس بسر میبردند تمرین می کردند تا بعد از خروج از قلعه بتوانند وظیفه‌ای را که برعهده آن‌ها واگذار می شود بخوبی بانجام برسانند.

**فدائیان مطلق** که در زندگی از عشق برخوردار نمی شدند حتی نام هم نداشتند چون بعد از خروج از قلعه طبس (یا هر قلعه دیگر که مسکن آنها بود) نامشان عوض می شد و باسم مستعار برای قتل دشمنان فرقه باطنیه می رفتند و لذا نام اکثریت قریب باتفاق آن‌ها مجهول است و ما فقط از اسم چند تن از آن‌ها که در تواریخ باقی مانده اطلاعی داریم و نمی دانیم که نام دیگران چیست؟ آن‌ها می دانستند که گمنام خواهند مُرد و اسمی از آن‌ها در جایی باقی نمیماند ولی علاوه بر محرومیت از عشق، گمنامی را هم میپذیرفتند بطوری که گفتیم فدائی مطلق قبل از اینکه تحت تعلیم و تربیت قرار بگیرد خواجه می شد تا اینکه هرگونه هوس جنسی در وجودش از بین برود و بتواند در آینده تمام نیروی جسمی و روحی خود را وقف بانجام رسانیدن وظیفه‌ای که باو محول کرده اند بنماید.

موسی نیشابوری بطوری که دیدیم با خواجه کردن فدائیان مطلق مخالف بود و می گفت مرد، بعد از اینکه خواجه شد، حرارت و تعصب را از دست می دهد و کم جرئت می شود و مثله کردن مرد، برخلاف انسانیت است. در این که مثله کردن مرد و برای همیشه او را از عشق محروم نمودن برخلاف انسانیت است، تردیدی وجود ندارد. لیکن نتایجی که فرقه باطنیه از خواجه کردن فدائیان مطلق گرفت نشان میدهد که نظریه سران آن فرقه راجع بخواجه کردن فدائیان مطلق از لحاظ فداکاری آن‌ها مصاب بوده است. چون هرگز اتفاق نیفتاد که یک فدائی مطلق هنگامی که برای کاری میرفت دچار تردید شود و از نیمه راه برگردد یا بگریزد و در کشوری سکونت نماید که دست پیروان فرقه باطنیه بآنها نرسد. امروز، گریختن یک فدائی که مأمور



بانجام رسانیدن یک کار می شود شاید مشکل باشد چون مرز کشورها بسته است و هر کس بخواهد از یک کشور بکشور دیگر برود باید گذرنامه ارائه بدهد و بفرض اینکه بدون گذرنامه وارد کشور دیگر شود باز در آن جا محتاج اسناد تعیین هویت است و عاقبت روزی خواهد آمد که معلوم خواهد شد وی اسناد تعیین هویت ندارد و در آن روز هویت واقعی اش آشکار خواهد گردید ولی در ادوار قدیم مرز کشورها پاسبان نداشت و کسی که از یک کشور بکشور دیگر میرفت محتاج گذرنامه نبود و بعد از ورود بکشور جدید نمی باید اوراق تعیین هویت بدست بیاورد و هر اسم که میخواست روی خود مینهاد و هر جا که میل داشت (اگر بضاعتش اجازه میداد) سکونت می کرد. فدائیان مطلق بهتر از دیگران می توانستند خود را از انتظار کسانی که میخواستند آن ها را پیدا کنند پنهان نمایند. زیرا چون خواجه بودند قیافه آن ها تغییر مینمود و خوشاوندان و دوستان قدیمی آن ها را از روی قیافه نمی شناختند. فقط کسانی که در قلعه طیس (یا قلاع دیگر مخصوص تعلیم و تربیت فدائیان مطلق) آنها را دیده بودند می توانستند آنان را بشناسند. ولی شماره آن اشخاص محدود بود و نمیتوانستند کارهای خود را رها کنند و در گرد جهان بگردند و فدائی متخلف را پیدا کنند و او را بقتل برسانند.

دیگر اینکه فدائیان مطلق بعد از اینکه از قلعه خارج می گردیدند و برای بانجام رسانیدن مأموریت می رفتند دارای اسم مستعار می شدند و نام مزبور را فقط یکنفر می دانست آهم شیراز قهستانی فرمانده قلعه طیس یا فرمانده قلاع دیگر. سایر فدائیان مطلق از نام مستعار فدائی سفر کرده اطلاع نداشتند تا از روی نام، وی را کشف نمایند و سزای تخلف او را در کنارش بگذارند خلاصه برای فدائیان مطلق بعد از خروج از قلعه آسان بود که بگریزند و ناپدید شوند و بقیه عمر را در یکی از کشورهای دور دست بگذرانند و دست هیچ یک از پیروان فرقه باطنیه به آن ها نرسد یا اینکه می توانستند نزد دشمنان بروند و اسرار فرقه باطنیه را برای آنها فاش کنند و در عوض تا آخرین روز عمر، تحت حمایت آنان باشند ولی هرگز شنیده نشد که یک فدائی مطلق برای بانجام رسانیدن مأموریتی که باو محول گردیده بود اقدام نکند و بگریزد و خود را پنهان نماید یا این که نزد دشمنان برود و اسرار فرقه باطنیه را در دسترس آن ها بگذارد. این روش موقتی نبود و فقط یک یا دو سال طول نکشید بلکه مدت یک قرن بطول انجامید و در تمام آن مدت طولانی اتفاق نیفتاد که حتی یک فدائی مطلق از بانجام رسانیدن وظیفه قصور کند یا خیانت نماید. پس معلوم می شود آلهائی که عقیده داشتند فدائی مطلق باید خواجه باشد تا این که هوس های جنسی و متفرعات آن، آن ها را از بانجام رسانیدن وظیفه باز ندارد، درست فهمیده بودند زیرا بهترین دلیل صحت یک نظریه این است که در موقع آزمایش نتیجه منظور را بدهد و نظریه سران فرقه باطنیه مدت یکصد سال متوالی نتیجه منظور را داد و حتی یکبار اتفاق نیفتاد که واقعه ای برخلاف انتظار روی دهد. فدائیان مطلق بظاهر دشمنان فرقه باطنیه را برای این که مخالف باکیش آنها هستند می گشتند. اما در معنی، آنها را بمناسبت مخالفتی که با اقوام ایرانی میکردند و میخواستند که سلطه مادی و معنوی عرب بر ایران ادامه یابد از بین میبردند. هر فدائی موقعی که شمشیر یا خنجر خود را فرود میآورد تا یک نفر را بقتل برساند میدانست که آن را برای حریت اقوام ایرانی فرود میآورد و هدفش این است که ایران از سلطه مادی و معنوی عرب رهایی یابد. بارها اتفاق افتاد که فدائیان مطلق بعد از سوء قصد نتوانستند بگریزند و گرفتار شدند ولی هیچ یک از آنها اسرار فرقه باطنیه را بروز ندادند زیرا هر فدائی مطلق که برای بانجام رسانیدن یک مأموریت میرفت با خود جوهر تریاک میبرد و همین که دستگیر می شد تریاک را میخورد و

بزندگی خود خاتمه میداد و وقتی میخواستند وی را برای بدست آوردن اسرار فرقه باطنیه مورد شکنجه قرار بدهند میدیدند که مرده است. لذا در تمام مدتی که فدائیان مطلق دشمنان فرقه باطنیه را از بین میبردند نتوانستند از هیچ یک از آنها تحقیق کنند تا اینکه اسرار فرقه باطن را از وی بدست بیاورند. وقتی انسان، شرح اعمال فدائیان مطلق را در تواریخی که باقی مانده می خواند می فهمد که آن ها پیشاهنگ کار آگاهان امروز بودند و بهر لباس درمی آمدند و گاهی لباس زارعین را در بر می کردند و زمانی بکسوت اهل علم در می آمدند و بعضی از اوقات لباس سلحشوران را می پوشیدند. وضع مادی فدائیان مطلق خوب بود و هر فدائی قبل از اینکه براه بیفتد مبلغی پول دریافت می نمود تا اینکه بمصرف احتیاجات خود برساند و هر چه برایش ضرورت دارد خریداری کند.

باحتمال نزدیک بیتین در خود الموت مکانی وجود داشته که در آن جا بیز مثل قلعه طیس فدائیان مطلق را تربیت می کردند ولی ما نمی دانیم که آن مکان کجا بود. چون بعید مینماید که اهل باطن فدائیان مطلق کبش خود را در قلعه طیس تخت تعلیم و تربیت قرار بدهند ولی در خود الموت که مرکز اهل باطن بود مکانی برای تعلیم و تربیت فدائیان مطلق وجود نداشته باشد. تردیدی نداریم این مکان در خود شهر الموت قلعه معروف آن که بعضی از مورخین میمون دژ خوانده اند نبوده لیکن شاید در قلاع دیگر، واقع در منطقه الموت فدائیان مطلق را تربیت میکردند. اهل باطن در منطقه الموت، چهل و بروایتی پنجاه قلعه داشته اند که قلعه میمون دژ واقع در شهر الموت یکی از آن قلاع بشمار می آمد و شاید فدائیان مطلق را در یک یا چند دژ از آن قلاع، تربیت می کرده اند. معهذنا قلعه طیس از حیث استحکام بر تمام قلاع اهل باطن رجحان داشت و در ادوار بعد تمام قلاع اهل باطن را در منطقه الموت ویران کردند ولی هیچکس نتوانست بر قلعه طیس مستولی شود و آن را ویران کند و بعد از این که قلاع الموت ویران شد قلعه طیس تا مدتی باقی بود و همچنان فدائیان مطلق را تربیت میکرد. در هر حال ما راجع بطرز تعلیم و تربیت فدائیان مطلق در خود منطقه الموت اطلاعی نداریم و هر اطلاع که در خصوص تعلیم و تربیت آن ها داریم از قلعه طیس است.

ما، موسی نیشابوری را در آنجا گذاشتیم که شیرزاد قهستانی فرمانده قلعه طیس باو گفت که شروع به تحصیل کن و ضمن فرا گرفتن چیزهای دیگر معانی باطنی آیات قرآن را بفهم. فدائیان مطلق طبق برنامه ای که سران اهل باطن برای آنها تعیین کرده بودند میباید معانی باطنی آیات قرآن را دریابند تا این که وقتی کاری به آنها رجوع می شود بتوانند بدون دغدغه خاطر آن کار را بانجام برسانند. شیرزاد به موسی نیشابوری گفته بود تا روزی که یک فدائی جدید وارد قلعه نگردیده من تو را زنده نگاه خواهم داشت و همین که یک فدائی جدید میخواهد قدم بقلعه بگذارد تو را خواهم کشت. طبیعی است که جوان نیشابوری آرزو میکرد که هرگز یک فدائی جدید وارد قلعه نشود تا این که بقتل برسد. موسی نیشابوری می دانست شماره کسانی که میباید بعنوان فدائی مطلق در قلاع اهل باطن تحت تعلیم و تربیت قرار بگیرند زیاد نیست. چون داعیان بزرگ که باید فدائیان مطلق را بآموزشگاه ها بفرستند دقت می کنند و کسانی را انتخاب می نمایند که بدانند شایستگی دارند فدائی مطلق شوند. لذا نباید منتظر بود که هر روز یک فدائی مطلق وارد قلعه طیس شود. معهذنا چون اهل باطن در کشورهای متعدد سکونت داشتند و شماره آن ها زیاد بود و از هر کشور، فدائیان مطلق را بمرکز تعلیم و تربیت میفرستادند موسی نیشابوری بخود گفت من بیش از چند روز، حداکثر زیادتر از یک هفته، زنده نخواهم ماند و

پس از آن یاد باید موافقت نمایم که مرا خواجه کنند یا بقتل برسم. جوان نیشابوری طبق دستور شیرزاد در قلعه طبرس با آزادی میزیست و بطوری که گفتیم فداثیان مطلق گفته شده بود که با موسی معاشرت کنند. موسی در تمرین های ورزشی و جنگی فداثیان مطلق شرکت می کرد و در جلسات درس آن ها هم شرکت می نمود و از جمله در جلسه درس معانی باطنی قرآن حضور یافت. روز اول که در آن جلسه حاضر شد استاد گفت بعضی از آیات قرآن، دارای دو معنی است. یکی معنایی که همه از آن استنباط می کنند و عوام الناس هم می توانند معنای آن را ادراک نمایند. دوم، مفهومی که فقط خواص می توانند بفهمند و عوام قادر با دراک آن نیستند و اگر بخواهند معنای آن را برای عوام الناس بیان کنند فتنه بوجود می آید. در قرآن قریب دو هزار آیه هست که غیر از معنای ظاهری دارای معنای باطنی می باشد و بعد از این که انسان معنای باطنی آیات مزبور را بفهمد متوجه می شود که منظور خداوند از نازل کردن قوانین دین، تأمین رستگاری و نیک بختی نوع بشر است و هر قانون که در قرآن ذکر شده، برای اجرای صوری آن قانون نیست بلکه برای این است که نوع بشر، با اجرای آن قانون نیک بخت گردد. خداوند که قوانین دین را فرستاده نیازمند اجرای آن قوانین از طرف مانیت و علاقه ای که نسبت با اجرای قوانین دین دارد برای رستگاری ماست و هدف نهائی هر قانون مذهبی کمک به تأمین سعادت نوع بشر است و محال است که خداوند قانونی وضع کند که مغایر این هدف باشد. خداوند هیچ قوم را بر قوم دیگر رجحان نداده و نگفته که یک مثلاً قوم عرب باید بر اقوام دیگر حکومت کند و طررتفکر و تعقل و زبان خود را بر اقوام دیگر تحمیل نماید. اگر این موضوع ضرورت داشت در قرآن از آن نامبرده می شد، سلطه مادی و معنوی قوم عرب بر اقوام دیگر که مسلمان شده اند برخلاف عدل الهی است که تمام افراد بشر را متساوی و از یک خاک و آب آفریده است. این قوم بهر جا که پا نهاد اول کتابها و رسوم اجتماعی آن قوم را از بین برد. در سر راه قوم عرب اول کتابخانه مدائن نبود گردید و بعد از آن تمام کتابهای کتابخانه بزرگ ری از بین رفت و سپس کتابخانه بزرگ ساوه را از بین بردند و بعد، کتابهای کتابخانه معتبر شهر نیشابور را آتش زدند. در هر نقطه از ایران که مدرسه ای را سراغ داشتند و بران کردند و کتابهای آن را سوزانیدند و استادان مدرسه را بقتل رسانیدند و عنوانشان این بود که آنجا، مرکز تعلیمات شیطانی است و باید نابود گردد، درهای علم را بروی ایرانیان بستند، برای این که پیوسته ایرانیان را تحت سلطه خود داشته باشند.<sup>۱</sup> آنچه اعراب با ما کردند نه فقط برخلاف معانی باطنی آیات قرآن بود و هست بلکه با معانی ظاهری آن آیات هم مغایرت دارد. آنها حتی میخواستند تمام مریض خانه های ایران را از بین ببرند و اگر مداخله علی بن ابیطالب (ع) نمی بود تمام بیمارستانهای ایران را و بران می کردند و پزشکان و بیماران را بقتل میرساندند ولی علی بن ابیطالب (ع) آنها را از این عمل منع کرد و گفت بگذارید که بیمارستان ها باقی بمانند تا روزی که خود شما بیمار می شوید در آنجا تحت معالجه قرار بگیرید و اطبای شما از اطبای ایرانی، روش معالجه امراض را فرا بگیرند. در هیچ قسمت از قرآن، قوانینی نیست که رفتار قوم عرب را با ایرانیان تجویز و توجیه کند و آنچه اعراب با ما کردند و

۱ - در اولین سوره قرآن که در شب بعثت بر حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله نازل شد مقام علم ذکر شده و خداوند یکتا علم را ستوده و بهمین جهت بعضی از مورخین میگویند که اعراب کتابخانه های ایران و مصر را سوزانیدند و مدارس را و بران نکردند و اگر این اعمال صورت گرفته باشد مربوط به دین اسلام نیست بلکه از جهالت اعراب سرچشمه گرفته و دین مقدس اسلام برای علم قائل با احترام است. - مترجم.

می کنند برخلاف معانی ظاهری و باطنی آیات قرآن است. در هیچ جای قرآن، نوشته نشده که قوم عرب باید پیوسته حاکم باشد و ما اقوام ایرانی همواره محکوم. در هیچ جای قرآن نوشته نشده که تمام صاحب منصبان کشوری و لشکری باید از بین اعراب انتخاب شوند و در هیچ جای قرآن نوشته نشده که یک قوم مسلمان باید بقوم عرب مایهت بدهد. ظلم اعراب در گذشته و حال، بر ما اقوام ایرانی با اینکه ستمگری می باشد، از طرف اعراب، طبیعی است چون هر قوم از روی فطرت میل دارد که بر اقوام دیگر غلبه کند و آن ها را تحت رقیبت خود نگاه دارد و از دسترنج آن ها برایگان استفاده نماید. لیکن می بینیم که هم نژادان خود ما که ایرانی هستند: می کوشند که سلطه مادی و معنوی قوم عرب را توسعه بدهند و تقویت کنند. آن ها مدرسه می سازند ولی نه برای تدریس زبان فارسی و تاریخ ایران. بلکه برای این که زبان عربی در آن تدریس شود و طلاب، تازیخ رجال و وقایع قوم عرب را فرا بگیرند و طلاب مدرسه را وادار می نمایند که با لهجه عربی حرف بزنند و حروف (ط) و (ص) و (ث) را، ولو هنگام تکلم با فارسی زبانان، از مخرج زبان عربی ادا نمایند. حتی امرای بزرگ ما زنجیر عبودیت اعراب را برگردن انداخته اند و با این که دارای قدرت هستند نمی توانند باور کنند که توانا می باشند و هنوز خطبه بنام خلیفه بغداد میخوانند و خود را از بندگان خلیفه معرفی مینمایند و اگر کسی بگوید که باید بسلطه مادی و معنوی قوم عرب در کشورهای ایران خاتمه داد او را ملحد معرفی می نمایند و مثل شرف الدین طوسی، بدار می آویزند و لاشه اش را بر زمین میکشند و در بیابان رها می کنند تا این که طعمه کفتارها و مرغان لاشخوار شود.

موسی نیشابوری از شنیدن خبر قتل شرف الدین طوسی تکان خورد و بگمان اینکه عوضی شنیده صحبت استاد را قطع کرد و پرسید آیا گفتی شرف الدین طوسی را بقتل رسانیدند؟  
استاد گفت: بلی.  
موسی نیشابوری گفت در کجا او را بقتل رسانیدند.

استاد جواب داد در نیشابور، مقابل مدرسه نظامیه او را بجرم این که ملحد است بدار آویختند. موسی نیشابوری گفت آیا این خبر صحت دارد؟ استاد جواب داد بدون تردید صحیح است. آن وقت موسی نیشابوری بگریه درآمد و طوری زار، گریست که مجلس درس، بطور موقت برهم خورد. وقتی موسی نیشابوری خبر مرگ متولی مدرسه نظامیه و استاد خود را شنید تصور کرد که سامعه اش اشتباه می کند و بعد ب فکر افتاد که شاید خبر قتل شرف الدین طوسی شایعه ای بیش نباشد ولی وقتی استاد تأکید کرد که آن خبر صحت دارد، جوان نیشابوری نتوانست خودداری کند و به گریه درآمد. موسی نیشابوری نسبت به شرف الدین طوسی داعی بزرگ فرقه باطنیه در نیشابور ارادت زیاد داشت و با این که می دانست شرف الدین طوسی از حیث علم خیلی برجسته نیست وی را شایسته تولیت مدرسه نظامیه و داعی بزرگ بودن بشمار می آورد، چون اطلاع داشت که شرف الدین طوسی مردی است با تقوی و پرهیز گار و بی طمع. آنگاه موسی نیشابوری خطاب با استاد اظهار کرد: من در مدرسه نظامیه نیشابور تحصیل می کردم و از وضع آنجا اطلاع دارم و میدانم که شرف الدین طوسی متولی مدرسه بود و اینک که او را کشته اند مدرسه نظامیه بدون متولی شده است. استاد گفت اکنون جلال الدوله حاکم نیشابور متولی مدرسه میباشد. موسی نیشابوری راجع بچگونگی قتل شرف الدین طوسی از استاد توضیح خواست و اطلاعاتی را که در صفحات گذشته از نظر خوندگان گذشت بدست آورد و بامداد روز دیگر برای

شیرزاد فهستانی فرمانده قلعه طیس پیغام فرستاد که وی را بپذیرد. شیرزاد بعد از این که موسی نیشابوری را پذیرفت گفت ای جوان برای چه درخواست کردی که مرا ببینی؟ موسی نیشابوری گفت ای زبردست میخواهم از تو درخواست کنم که بمن اجازه بدهی که از این قلعه خارج شوم و به نیشابور بروم و انتقام خون داعی بزرگ شرف الدین طوسی را از شیخ یوسف بن صباغ و جلال الدوله بگیرم. شیرزاد گفت با این که شیخ یوسف بن صباغ فرومایگی کرد و ندروغ خود را حواهان الحاق باهل باطن معرفی نموده و شرف الدین طوسی را فریفته باز او و جلال الدوله آلت دست هستند و قاتل شرف الدین طوسی، خواجه نظام الملک است. قبل از خواجه نظام الملک با ما که اهل باطن هستیم مخالفت می کردند اما مخالفت هائی که با ما می شد هرگز این چنین شدید نبود. خواجه نظام الملک اساس حکومت خود را بر پایه برنامه نابودی ما گذاشته و در حکومت او، هیچ کار صورت نمیگیرد جز محو کردن افرادی که اهل باطن هستند، ولی ملکشاه با ما خصومت ندارد و او مردی است که در امور مربوط بمذهب سهل انگار است و اگر گاهی او امر سخت صادر کند بر اثر تلقین خواجه نظام الملک میباشد و این مرد هم که در دوره پدر ملکشاه وزیر بوده، طوری در او نفوذ دارد که محال است وی را از کار برکنار نماید و ما اهل باطن برای این که از خطر این مرد مصون باشیم چاره ای نداریم جز این که او را نابود کنیم. موسی نیشابوری گفت نابود کردن خواجه نظام الملک بدون اشکال است و اگر تو دستور بدهی من از این قلعه خارج شوم، میروم و او را بقتل میرسانم. شیرزاد جواب داد دستور قتل خواجه نظام الملک باید از طرف خداوند حسن صباح علی ذکره السلام صادر شود.

موسی نیشابوری گفت اگر خداوند علی ذکره السلام دستور بدهد که خواجه نظام الملک را بقتل برسانم من امر او را بموقع اجرا خواهم گذاشت و زمین را از وجود این آدمکش خونخوار مصفی خواهم کرد. شیرزاد پاسخ داد ای جوان تو اولین کسی نیستی که برای قتل خواجه نظام الملک داوطلب می شوی. در این جا و الموت کسانی برای کشتن وی داوطلب شده اند ولی خداوند ما، دستور قتل او را صادر نکرده برای اینکه هنوز اهل باطن آمادگی ندارند.

موسی نیشابوری با تعجب پرسید برای چه آمادگی ندارند؟ شیرزاد گفت برای مقابله با اقدامات ملک شاه بعد از قتل خواجه نظام الملک. کشتن این مرد آسان است ولی بعد از قتل او ملکشاه در صدد برمی آید که تمام اهل باطن را از بین ببرد و ما باید بتوانیم از خود دفاع کنیم و بدست سر بازان ملکشاه بقتل نرسیم. موسی نیشابوری گفت راست است و من متوجه این موضوع نبودم.

شیرزاد اظهار نمود ما هنوز در حال تقیه هستیم و نمیتوانیم کیش خود را آشکار نمائیم و با اینکه تقیه میکنیم باز پیروان کیش ما را بقتل میرسانند، روزی که تقیه را کنار بگذاریم و کیش خود را آشکار کنیم همه در معرض خطر مرگ قرار خواهیم گرفت. البته ما در این قلعه و همچنین کسانی که در الموت بسر می برند در معرض خطر نیستند زیرا اینجا قلعه ایست متین و الموت منطقه ایست مستحکم. لیکن هم کیشان ما در کشورهای ایران در یک چنین قلاع مستحکم زندگی نمی کنند و همه بقتل می رسند.

موسی نیشابوری گفت ای زبردست پس چه باید کرد؟ شیرزاد جواب داد یکی از کارهای خداوند ما این است که در نظر دارد پیروان ما را تا آنجا که ممکن است در مناطق مخصوص متمرکز نماید که در آن جا وسائل دفاع از آنها فراهم شود. اینکار از مدتی قبل شروع شده و در خراسان و سایر کشورهای ایران، عده ای

کثیر از اهل باطن در مناطق مخصوص متمرکز شده اند و در آنجا بزراعت و پرورش دام یا تجارت اشتغال دارند. در اینگونه اماکن، پیروان ما توانسته اند که وسایل دفاع خود را فراهم نمایند و هنگامی که روزستگاری فرا رسید و ما تقیه را کنار گذاشتیم و کیش خود را آشکار کردیم می توانند از خویش دفاع کنند. این راه هم بگویم که ما چاره ای نداریم جز اینکه روزی تقیه را کنار بگذاریم و کیش خود را آشکار کنیم. چون دینی که خود را آشکار نکند و پیوسته پنهانی باشد وسعت نخواهد یافت و دنیاگیر نخواهد شد روزی که ما دین خود را آشکار کردیم و تقیه را کنار گذاشتیم باید برای فداکاری بیشتر آماده شویم و تا آن روز باید کوشید که مجموع پیروان اهل باطن در مراکز مخصوص جمع شده باشند و اگر عده ای در کشورهای مختلف ایران متفرق باشند با احتمال قوی قتل عام خواهند شد و من می توانم پیش بینی کنم که قتل شرف الدین طوسی طلوع روزستگاری ما را نزدیک تر کرده است و پیش بینی می نمایم که مژده طلوع آن روز از الموت باین جا خواهد رسید و در آن موقع عده ای از فدائیان مطلق از این جا خواهند رفت تا دشمنان کیش ما را بقتل برسانند.

موسی نیشابوری گفت در آن روز من هم در راه کیش باطن جان فدا خواهم کرد. شیرزاد پاسخ داد من بتو اجازه خروج از این قلعه را نمیدهم برای این که خواجه نشده ای و تا روزی که خواجه نشوی یک فدائی مطلق بشمار نمی آئی. موسی نیشابوری گفت ای زبردست من بتو گفتم که لازمه جان فدا کردن در راه کیش ما این نیست که انسان خواجه شود و یک مرد عادی هم می تواند مثل یک خواجه جان خود را در راه کیش باطن فدا نماید و اگر در این قسمت تردیدی داری مرا آزمایش کن. شیرزاد اظهار کرد لازمه آزمودن تو این است که برای قتل یکی از دشمنان ما از این قلعه خارج شوی و من نمیتوانم اجازه خروج تو را بدهم برای این که خواجه نشده ای و چون تو از این قلعه خارج نخواهی شد من نمیتوانم تو را بیازمایم و بفهمم آیا حاضری جان خود را در راه کیش باطن فدا نمائی یا نه؟ موسی نیشابوری گفت ای زبردست، من نمیگویم برای این که مورد آزمایش قرار بگیرم اجازه خروج مرا از این قلعه بده بلکه در همین قلعه مرا بیازما.

شیرزاد پرسید چگونه تو را آزمایش کنم. موسی نیشابوری گفت دستور بده که بعد از خروج از دروازه قلعه، از این کوه خود را به پائین پرت کنم یا این که شمشیری بیاورند و دستور بده آن شمشیر را در شکم خود فرو نمایم و اگر دیدی که من خود را از کوه پرت نکردم یا شمشیر را در شکم خود فرو ننمودم میتوانی بگوئی که من حاضر نیستم جان خود را در راه دین باطن فدا نمایم.

شیرزاد جواب داد این نوع آزمایش اگر نشان بدهد که فداکاری تو واقعی است از نظر ما، بدون فایده است چون وقتی تو خود را از کوه پرت کردی یا شمشیر را در شکم خود فرو نمودی، کشته خواهی شد و پس از این که کشته شدی وجود تو برای ما فایده ای ندارد و آزمایشی که در مورد تو شده یک تجربه بی حاصل بوده است. اما اگر خواجه بشوی من اطمینان حاصل خواهم کرد که تو حاضر بفداکاری هستی بدون این که بقتل برسی و راستی ای جوان نیشابوری تو که حاضری خود را از کوه پرت کنی یا شمشیری را در شکم خود فرو نمائی برای چه موافقت نمی نمائی که خواجه شوی؟ تو که حاضری جان بسیاری چرا می ترسی که خود را از لذت زناشوئی محروم نمائی؟

موسی گفت ای زبردست برای این که جوان هستم. شیرزاد اظهار کرد مگر دیگران که در این قلعه خواجه شدند جوان نبودند و بطیب خاطر خود را از لذت زناشوئی محروم نکردند. جوان نیشابوری گفت دیگران

شاید دارای طبعی چون طبع من نبودند. شیرزاد پاسخ داد تمام جوان هائی که باین قلعه آمدند تا اینکه فدائی مطلق شوند دارای طبع گرم بودند و طبع بعضی از آنها گرم تر از تو بود، اما چون بآن چه می خواستند بکنند ایمان داشتند خود را از لذت زناشویی محروم کردند و تو هم اگر ایمان داشتی که می باید همه چیز خود را فدای کیش باطن بکنی رضایت می دادی که خواجه شوی و بیم تو از خواجه شدن ناشی از بی ایمانی است. موسی نیشابوری از لحن گفته شیرزاد لرزید و انتظار نداشت که فرمانده قلعه با آن خشونت با وی صحبت کند و گفت ای زبردست مردی که بمیدان جنگ می رود آماده است که خود را در عرصه کارزار بکشتن بدهد. اما اگر قبل از رفتن بمیدان جنگ بخواهند سوزنی را در دستش فرو نمایند نخواهد پذیرفت و من هم مثل آن مرد جنگی می باشم و حاضریم که جان خود را در راه کیش باطن فدا کنم ولی حاضر نیستم که قبل از فدا کردن جان مرا مثله و خواجه کنند. شیرزاد اظهار کرد مدارائی که من با تو میکنم ناشی از این است که میدانم قبل از ورود باین قلعه نمیدانستی که باید خواجه شوی و گرنه فرمان قتل تو را صادر میکردم و تو را بقتل می رسانیدند و لاشه ات را بپائین کوه منتقل میکردند و در هر حال این آخرین بار است که من راجع باین موضوع با تو صحبت میکنم و بعد از این هم درخواست دیدن مرا ننفا که نخواهم پذیرفت. از آن بعد موسی نیشابوری در قلعه طبس انتظار مرگ خود را میکشید و میدانست که هنگام ورود اولین فدائی مطلق بقلعه، بقتل خواهد رسید. یک روز، وقتی موسی نیشابوری برای نماز از خواب برخاست، مشاهده کرد که در قلعه هیجان حکمفرماست. موسی نماز جماعت خواند و آنگاه برای کسب اطلاع براه افتاد و مشاهده کرد که دروازه های قلعه بسته است.

موسی از مسدود بودن دروازه حیرت نکرد چون روز هائی که سکنه قلعه برای ورزش و تمرین جنگی از قلعه خارج نمی شدند دروازه را نمی گشودند زیرا ضرورت نداشت که آن را باز کنند.

موسی نیشابوری مشاهده کرد که جمعی از سکنه قلعه بالای حصار هستند و او نیز خود را بالای حصار رسانید و مشاهده نمود که پای کوه یک قشون دیده میشود و نظر باطراف انداخت و دریافت که قشون مزبور کوه را محاصره کرده است. موسی انتظار نداشت که قلعه طبس از طرف یک قشون محاصره شود و از مشاهده کسانی که پای کوه بودند متعجب شد. کسانی که در آن قلعه بودند از جمله موسی نیشابوری تصور میکردند که مردم از وضع آنها اطلاع ندارند در صورتیکه در قهستان همه می دانستند که یک عده از افراد فرقه باطنیه در قلعه طبس بسر میبرند و خواجه نظام الملک از این موضوع مستحضر بود ولی چون سکنه قلعه طبس بی آزار بودند و سکنه اطراف قلعه شکایتی از آنها نداشتند خواجه نظام الملک ضروری نمیدانست که برای اشغال آن قلعه قشون بکشد.

اما بعد از قتل شرف الدین طوسی تصمیم گرفت که آن مرکز فرقه باطنیه را در جنوب خراسان از بین ببرد. وزیر بزرگ ملک شاه، فرماندهی قشونی را که باید به قلعه طبس حمله ور شود به جلال الدوله سپرد بدون اینکه وی را از حکومت نیشابور و تولید مدرسه نظامیه معزول نماید و جلال الدوله چون مأور شد که برای تصرف قلعه طبس براه بیفتد یک نایب الحکومه برای اداره نیشابور و یک نایب التولیه برای اداره امور مدرسه نظامیه انتخاب کرد و خود راه طبس را پیش گرفت.

پادشاه سلجوقی سلطان ملک شاه در خراسان سه مرکز قشونی داشت: یکی در نیشابور و دیگری در گنابا و سومی در قائن و بر طبق امر خواجه نظام الملک، جلال الدوله مجاز شد که از این سه مرکز قشونی هرقدر سرباز



برای تصرف قلعه طبس لازم دارد بردارد. جلال الدوله که می دانست در گناپا و قائن قشون هست با سیصد نفر از نیشابور براه افتاد و وارد گناپا (که امروز با اسم گناپاد خوانده میشود) گردید و در آنجا شنید که وضع قلعه طبس غیر از آن است که وی تصور میکرد. او میاندیشید که قلعه طبس یکی از قلاع معمولی است و برای تصرف آن باید وسایل قلعه گیری را بکار انداخت و از فدا کردن عده ای از سر بازان نهراسید. ولی در آنجا باو گفتند که قلعه طبس بالای کوه قرار گرفته و یک ارتش قوی برای تصرف قلعه ضروری نیست. جلال الدوله گفت این قلعه که بالای کوه میباشد لابد راهی دارد و من از آن راه قشون خود را بالای کوه خواهم برد. باو جواب دادند راهی که منتهی بقلعه میشود راه خارجی نیست بلکه یک راه داخلی میباشد که از دل کوه بالا میرود و عبور دادن یک قشون از آن راه برای وصول بقلعه کوه کاری است بسیار دشوار.

جلال الدوله، بعد از کسب اطلاع از وضع قلعه طبس، سیصد سر بازا از گناپا برداشت که با سر بازانی که از نیشابور آورده بودند ششصد نفر میشدند و گفت که برای دیدار قلعه میرود و اگر مشاهده کرد که باز احتیاج بسرباز دارد اطلاع خواهد داد تا بفرستند.

جلال الدوله بعد از حرکت از گناپا خود را بشهر بجستان رسانید و از آنجا راه قلعه طبس را پیش گرفت. راه کوهستانی که منتهی به قلعه طبس میشد راهی بود دشوار و جلال الدوله چاره نداشت جز این که هنگام روز از آن راه عبور کند. چون اگر در موقع شب از آن راه می گذشت خود و سر بازانش پرت می شدند و بهلاکت میرسیدند.

جلال الدوله وقتی بجائی رسید که با قلعه طبس بیش از یک ربع فرسنگ فاصله نداشت مجبور شد توقف کند زیرا آفتاب غروب کرد و تاریکی فرود آمد و اگر براه ادامه می داد ممکن بود خود و سر بازانش پرت شوند. صبح روز بعد، همین که هوا بقدری روشن شد که سر بازان جلال الدوله می توانستند راه را ببینند، حکمران نیشابور براه افتاد و بزودی خود را پهای قلعه طبس رسانید و بمحض ورود کوه را محاصره کرد.

جلال الدوله وضع قلعه را دشوارتر از آن چه شنیده بود دید. او می پنداشت که می تواند از کوه بالا برود و خویش را پهای حصار قلعه برساند ولی مشاهده نمود که صعود بر آن کوه امکان ندارد و بعد از این که کوه را محاصره کرد افسران خود را احضار نمود و بآن ها گفت بدون تردید راهی بین قلعه و پائین کوه هست و ما باید آن را کشف کنیم و از آن جا بالا برویم و اگر آن راه کشف نشود (که این موضوع بنظر من عجیب است) بدو وسیله میتوانیم محصورین را از پا در آوریم: اول بوسیله ساختن جاده ای که مثل تمام جاده های کوهستانی مار پیچ از دامنه کوه بالا برود. اگر این کوه یک کوه خاکی بود، ساختن جاده اشکال نداشت. ولی این کوه از سنگ خارا میباشد و نمی توان در آن، جاده ای تا قله کوه احداث کرد. راه دوم برای غلبه بر محصورین این است که محاصره را بقدری ادامه بدهیم تا محصورین از گرسنگی و تشنگی بمیرند.

سپس جلال الدوله امر کرد که عده ای از روستائیان آبادیهای اطراف را بیاورند تا راجع براه پنهانی قلعه از آن ها تحقیق شود. سر بازان جلال الدوله رفتند و عده ای از مردان معمر آبادی های اطراف را آوردند و جلال الدوله بهمه اجازه جلوس داد و گفت من شما را احضار کردم تا بمن بگوئید از چه راه باید خود را بقلعه رسانید. مردان سالخورده تصدیق کردند که قلعه دارای یک راه پنهانی است که از آن راه مصالح ساختمان قلعه حمل گردیده و به قلعه کوه رسیده و نیز تصدیق کردند کسانی که اینک در قلعه طبس هستند احتیاجات خود را

از آن راه بالای کوه میبرند ولی کسی نمی داند که آن راه کجاست و هنوز در این حدود، کسی ورود یکنفر را بداخل قلعه و خروج از آن جا را ندیده است.

جلال الدوله با حیرت گفت شما که ساکن این محل هستید چگونه در صدد برنیامدید بفهمید از چه راه وارد این قلعه می شوند.

پیرمردان گفتند برای اینکه پدران ما میگفتند مستحفظ راهی که بدرون این قلعه میرود یک اژدها می باشد و هرکس بخواهد از آن راه بقلعه برود در کام اژدها خواهد رفت. جلال الدوله اظهار کرد ولی بعد از این که عده ای در این قلعه سکونت کردند شما باید بفهمید که وجود اژدها در راه قلعه، حقیقت ندارد چون اگر یک اژدها در آن راه نگهداری میکرد اینان که اکنون در قلعه هستند نمی توانستند از آن جا بگذرند و در قلعه سکونت کنند و احتیاجات خود را از آن راه بداخل قلعه ببرند. پیرمردها گفتند ما بعد از این که فهمیدیم عده ای در این قلعه سکونت دارند و از قلعه دود برمی خیزد و سکنه قلعه از بالای کوه دیده می شوند و هنگام شب در بالای کوه چراغ می سوزد، تعجب کردیم و متوحش شدیم. زیرا سکنه قلعه را نمی شناختیم و نمی دانستیم برای چه منظور در این قلعه سکونت کرده اند. ما بخود گفتیم که آن ها راهزن هستند زیرا سکونت کردن در قلعه ای بالای کوه، دور از تمام آبادیها، عادت راهزنان است و آنها در شاهراه، بکاروان ها حمله ور می شوند و اموال مردم را بسرقت میبرند و آنها را بقتل میرسانند و سپس باین گونه قلاع پناهنده می شوند تا این که بچنگ سربازان حاکم نیفتند تا مدتی ما از سکنه این قلعه می ترسیدیم ولی بعد از آن فهمیدیم کسانی که در آن قلعه بسر میبرند مردمی هستند بی آزار و تا امروز، از آنها کوچکترین ضرر بکسی وارد نشده است و اینک ما می فهمیم کسانی که در آن قلعه هستند از زاهدان بشمار میآیند زیرا بکسی کاری ندارند و دیده نمی شوند.

جلال الدوله گفت شما اشتباه می کنید و کسانی که در آن قلعه سکونت دارند از کفار میباشند نه از زاهدان. پیرمردان گفتند آنها اگر کافر هم باشند چون آزارشان بکسی نمیرسد ما بآنها کاری نداریم و حسابشان با خدا است. جلال الدوله متوجه شد که از یک عده روستائی نباید انتظاری غیر از آن داشت و پرسید آیا شما کسانی را که در این قلعه هستند دیده، با آنها صحبت کرده اید یا نه؟ پیرمردان گفتند ما آنها را ندیده ایم تا با آنها صحبت کنیم.

جلال الدوله گفت در هر نقطه از کوه، اگر یک غاریا یک راه پنهانی وجود داشته باشد جانوران در آن سکونت می کنند یا از آن راه میگذرند و آیا شما نتوانستید بوسیله جانوران راه پنهانی این قلعه را پیدا کنید. روستائیان گفتند ائ سرکار، تو خود می بینی که این قلعه درجائی قرار گرفته که اطرافش غیر از کوه نیست. در فصل زمستان، این جا طوری سرد می شود که نمیتوان در این جا توقف کرد و عبور جانوران را تحت نظر گرفت تا دانسته شود در کدام نقطه از کوه از نظر ناپدید می شوند.

در فصل تابستان هم هوای اینجا طوری گرم است که باز نمی توان برای یافتن رد جانوران در این محل توقف نمود اگر کوه های این جا کتیرا یا انقوزه داشت کارگرانی که از ماه دوم بهار برای بدست آوردن کتیرا و انقوزه بکوه ها می روند و تا فصل پاییز در کوه هستند، می توانستند این کوه و قله را تحت نظر بگیرند و ببینند که جانوران در کجای کوه ناپدید می شوند و سکنه قلعه از کجا خارج می گردند. ولی بطوری که می بینی کوه های این جا سنگ است و بدون سبزه و یک بوته کتیرا یا انقوزه در این کوه ها نمیروید و کوه هائی که

انقوزه و کتیرا دارد بالا تراست و عده ای از مردان ما در آن کوهها مشغول بدست آوردن کتیرا و انقوزه هستند.

جلال الدوله پرسید از این جا تا شهر طیس چقدر راه است؟

باو جواب دادند ده فرسنگ از راه کوهستان. جلال الدوله به پیر مردان گفت چند تن از جوانان زبده آبادی های خودتان را نزد من بفرستید که من برای فرستادن پیغام بشهر طیس از آنها استفاده کنم. سالخوردهگان اطاعت کردند و مرخص شدند و همان روز سه جوان روستائی را نزد جلال الدوله فرستادند. منظور جلال الدوله این بود که بوسیله جوان های روستائی از حاکم شهر طیس بخواهد که سگ های شکاری خود و سگ بان را به قلعه طیس بفرستد تا بوسیله آن جانوران راه پنهانی قلعه طیس را کشف کند.

روستائیان سه جوان را نزد جلال الدوله فرستادند یکی از آنها موسوم به حسن و معروف به شکاری و دیگری موسوم به علی مشهور به کاکلوس و سومی هم با اسم قربت خوانده می شد و هر سه جوان بودند و سن هیچیک از آنها از سی سال نمی گذشت. حسن شکاری از این جهت ملقب به شکاری شده بود که در شکار گورخر و گوراسب تخصص داشت و تیر او که سوی گورخر یا گوراسب رها می گردید خطا نمی کرد و هرگز اتفاق نیفتاده بود که حسن شکاری بشکار گورخر برود و با دست خالی مراجعت نماید. حسن شکاری از کودکی در سرزمین لوت ایران که مرکز زندگی گورخر و گوراسب می باشد بسر برده در آنجا بزرگ شده بود. او تمام دشتهای و تپه ها و رودهای خشک لوت ایران را می شناخت و می دانست هر دسته از مارهای زهردار در کدام منطقه ار لوت هستند و وقتی رد مار را روی زمین می دید نوع آن را معین می کرد و می گفت تا چه اندازه نیش آن خطرناک است و اطمینان داشت مخوف ترین مار لوت عبارت است از ماری که دو برآمدگی کوچک هر یک باندازه یک بند انگشت بالای سر دارد و حسن شکاری آن مار را مار شاخدار می نامید و کسانی که مارشناس نبودند وقتی اسم مار شاخدار را میشنیدند بغلط تصور میکردند که دارای شاخهائی باندازه قوچ کوهی است.

حسن پیوسته با دو یا سه نفر از روستائیان برای شکار گورخر یا گوراسب می رفت ولی نه برای اینکه آن ها جهت شکار بوی کمک کنند. بلکه برای اینکه بعد از صید گورخر یا گوراسب، لاشه آن را حمل نمایند. وقتی حسن بشکار می رفت بروستائیان که با او بودند می سپرد که یک وجب از وی جدا نشوند و هر چه او می کند تقلید نمایند. زیرا می دانست که اگر آن ها از وی جدا شوند چون ناشی هستند گورخر یا گوراسب را رم خواهند داد و او موفق بشکار نخواهد گردید.

حسن شکاری وقتی عازم شکار می گردید دو یا سه روز راه میرفت تا بشکارگاه می رسید و آن وقت در حالیکه رفقاییش با وی بودند کمین گورها را میگرفت. در فصل بهار نزدیک آبشخور در کمین گورها مینشست و میدانست که گله های گور هنگام طلیعه بامداد برای نوشیدن آب به آبشخور می آیند. اما بعد از فصل بهار، بر که هائی که در لوت ایران آبشخور گورها بود خشک می شد و آن وقت حسن شکاری بجاهائی میرفت که می دانست در آنجا بر اثر ارتفاع زمین قدری علف تازه یافت میشود که با شبنم مرطوب میگردد و رشد مینماید و گورها برای خوردن علف تازه به آنجا می آیند. در وسط تابستان حسن شکاری نمیتوانست گورخر شکار کند زیرا دیگر در مشرق کویر ایران که منطقه سکونت حسن شکاری بود گور یافت نمی شد و گورها مهاجرت میکردند تا خود را به باتلاق های واقع در مغرب کویر ایران برسانند و در آنجا نزدیک آب زندگی نمایند.

از آن بعد حسن شکاری بشکار قوچ کوهی که در کوههای منطقه قهستان فراوان است می پرداخت و هر تیر که از کمان او پرتاب می شد یک قوچ کوهی را می انداخت. حسن شکاری مردی بود بلند قامت و دارای شانه های عریض و خیلی پر طاقت اما بسیار ساده و یک شوخی عادی او را قاه قاه بخنده در می آورد و یک خبر ناگوار اشک از چشم هایش روان میکرد.

گفتیم یکی دیگر از جوان های روستائی که برای خدمت جلال الدوله اختصاص داده شد، موسوم بود به علی کا کلوس. کا کلوس در زبان سکنه جنوب قهستان به خرما می نرسیده که سبز رنگ است اطلاق می شود و از این جهت علی را با اسم کا کلوس میخواندند که خیلی خرما می نرسیده را دوست می داشت.

از ماه اول تابستان که خرما می سبز بر درختهای نخل درشت میشد علی شروع بخوردن خرما می نمود تا ماه دوم پائیز که خرما می رسید، خوردن خرما را ادامه میداد. ولی بعد از اینکه خرما می رسید و شیرین میشد و رنگ می گرفت از اکل خرما خودداری می کرد.

آنچه باعث شد که علی را با اسم کا کلوس یعنی خرما می سبز خواندند این بود که در جنوب قهستان خوردن خرما می سبز و نرسیده کاری بود خطرناکتر از خوردن شمشیر و نیزه و مردم محلی عقیده داشتند که خوردن یک خرما می سبز و نرسیده بمناسبت این که غیر قابل هضم می باشد برای قتل انسان کافی است. ولی اشتباهی غیر قابل تسکین علی برای خوردن خرما می سبز این نظریه را تکذیب می کرد چون علی کا کلوس هر روز از بام تا شام، در فصلی که خرما می درخت های نخل هنوز سبز بود، چند کیلو خرما می سبز تناول می کرد بدون اینکه کوچکترین ناراحتی را احساس کند و همان اندازه که حسن شکاری در شکار با استقامت بود علی کا کلوس در دویدن استقامت داشت و می توانست روز و شب با قدم دو، راه طی کند و در تمام قهستان پیکی سریعتر از او یافت نمی شد.

اما قربت سومین جوان روستائی که می باید عهده دار خدمت جلال الدوله شود شغلی داشت که برای ما ارو پایها عجیب است. چون نظیر آن حرفه در ارو پا وجود نداشته است و ندارد و شغل قربت رد زدن بود، یعنی تعقیب رد پای شتر یا اسب یا جانور دیگر بر زمین.

رسم روستائیان این بود که شتران خود را وقتی بارکشی نمی کردند بصحرا رها می نمودند و بودند کسانی که می خواستند نابرده رنج، گنج ببرند و شتران را با افسار بهم می بستند و قطار می کردند و براه می افتادند و از یکطرف لوت ایران بطرف دیگر، یعنی از قهستان بکرمان یا فارس میبردند.

قطار شتری که از قهستان بکرمان یا فارس میرفت از اراضی گوناگون میگذشت. گاهی از صحرائی عبور میکرد که زمین آن چون سنگ سخت بود و زمانی از اراضی مستور از ماسه می گذشت و در قسمتی از خط سیر از منطقه ای عبور مینمود که خاک نرم داشت و ممکن بود از سنگلاخ هم بگذرد. قربت از لحظه ای که برای رد زدن براه میافتاد بدون اعوجاج و انحراف خط سیر یک یا چند شتر یا یک قطار بزرگ شتر را تعقیب میکرد و براه ادامه میداد. در آن جا که چشم هیچ آفریده، روی زمین، اثری حاکی از عبور شتر نمیدید، چشمهای قربت رد عبور شتر را چه در زمین سخت، چه در زمین مستور از ماسه، و چه در سنگلاخ مشاهده میکرد و استعداد قربت برای تعقیب خط سیر یک یا چند شتر شبیه بود با استعداد زنبوران عسل، برای یافتن کندو، یا استعداد کبوترها، برای یافتن لانه. وقتی از اومی میرسیدند که چگونه، در زمینی که چون سنگ سخت است یا

در زمین سنگلاخ ردپای شتر را می بیند نمی توانست جواب قانع کننده بدهد و بدیگران بفهماند چه مشاهده مینماید. چون استعداد قربت برای یافتن رد عبور شتر روی زمین، شبیه بود با استعداد عقربه قطب نما که پیوسته امتداد شمال را نشان میدهد و اگر شعور داشته باشد شاید خود نمی فهمد چرا پیوسته نشان دهنده شمال است.

قربت آنقدر رد عبور شتر را تعقیب میکرد تا بجائی میرسید که سارق یا سارقین با خیال آسوده توقف کرده بودند و آنها را بصاحبان شتر که در قفای قربت می آمدند نشان می داد تا اینکه دستگیرشان نمایند و شترهای خود را پس بگیرند و پیدا کردن رد عبور یک یا چند اسب برای قربت آسان تر از تعقیب رد عبور شتر بود. زیرا پای شتر طوری بوجود آمده که چون دوشک است و وقتی به زمین می آید اثری زیاد روی زمین باقی نمی گذارد مگر در زمین هائی که خاک دارد و حتی در آن زمینها و روی ماسه، پای شتر زیاد فرو نمی رود. لذا قربت میتواندست که رد عبور اسبها را بسهولت تعقیب نماید.

ولی در منطقه سکونت قربت اسب کمتر مورد استفاده قرار میگرفت و سارقینی که اسب را بسرقت میبردند از راه هائی غیر از راه لوت ایران میگریختند.

زیرا میدانستند اسبها در لوت از گرسنگی و تشنگی به هلاکت میرسند در صورتیکه طاقت شتر در صحراهای خشک و گرم زیاد است و میتواند مسافات بعید را بدون چریدن و آب نوشیدن طی نماید.

قربت و همچنین علی کاکلوس از لحاظ روحیه فرقی با حسن شکاری نداشتند و مثل کودکان از یک گفته یا واقعه کوچک شادمان می شدند یا برعکس از یک گفته یا واقعه غم آور بگریه در می آمدند.

شاید امروز هم مردمی که در جنوب قهستان زندگی می کنند همینطور باشند و روحیه آن ها مانند کودکان خردسال جلوه کند و هر چه در دل دارند بروز بدهند و نتوانند احساسات خود را از نظر دیگران پنهان نمایند. پنهان کردن احساسات و خود را طوری دیگر نشان دادن از استعداد های ما اقوام متمدن و متجدد است که خنده و گریه مصنوعی می کنیم و اقوام ساده که دور از مراکز بزرگ تمدن زندگی می کنند نمی توانند ظاهرسازی نمایند و هر حال و احساس که داشته باشند در رخسارشان ظاهر می شود و نمی دانند که دروغ و ظاهرسازی چیست و حسن و علی و قربت از لحاظ احساسات مذهبی شبیه بودند بسایر روستائیان آن منطقه. گرچه دین اسلام داشتند ولی افراد فرقه باطنیه را بنظر خصومت نمی نگریستند زیرا آزاری از آن ها نمیدیدند. افراد فرقه باطنیه در قهستان هم مثل جاهای دیگر تقیه میکردند و شناخته نمی شدند و عملی از آن ها سر نمی زد که بضرر دیگران از جمله روستائیان باشد. دیگر این که فرقه باطنیه در شهرهای منطقه قهستان مثل طبس — تون — قائن — بجنستان — گنابا — شهرت داشت و در روستاها بدون شهرت بود و بمناسبت کندی وسایل نقلیه در آن زمان و صعوبت ارتباطات، عقاید شهرها در روستاها انعکاس پیدا نمی کرد مگر بتدریج و بعد از مدتی طولانی.

همان روز که آن سه جوان روستائی نزد جلال الدوله آمدند و گفتند آماده برای خدمتگزاری هستند جلال الدوله امر کرد که علی کاکلوس بشهر طبس برود و نامه ای از او بحاکم طبس برساند و با کسانی که حاکم خواهد فرستاد مراجعت کند. علی بعد از دریافت نامه جلال الدوله براه افتاد و بدون یک لحظه درنگ تا طبس دوید، طبس در آن عصر بزرگترین شهر قهستان بود و قلعه ای متین داشت و حاکم طبس از امرای

برجسته قهستان محسوب می شد و بعد از دریافت نامه جلال الدوله چهار سگ شکاری و دو سگ بان را با علی به قلعه طیس نزد جلال الدوله فرستاد که هرطوروی می خواهد مورد استفاده قرار دهد.

بعد از اینکه سگ های شکاری به اردوگاه جلال الدوله رسید حاکم نیشابور به سگ بان ها گفت این قلعه را که بالای کوه مشاهده میکنید راهی دارد که سکنه قلعه از آنجا بالا رفته اند و آذوقه خود را هم از آنجا عبور داده بقله کوه رسانیدند و آن راه پیدا نیست و سکنه اینجا هم از آن اطلاع ندارند اما سگهای شکاری میتوانند آن را پیدا کنند. سگبان ها گفتند اگر جانوری از آن راه به بالای کوه برده شده باشد، سگهای شکاری ما می توانند آن راه را پیدا کنند و در غیر اینصورت پیدا کردن آن راه شاید ممکن نباشد.

جلال الدوله گفت سگهای شما چگونه می توانند که رد جانوران را تعقیب نمایند ولی از عهده تعقیب رد انسانها که از راه پنهانی وارد قلعه شوند عاجزند. سگ بان ها اظهار کردند که آزمایش خواهند کرد تا بدانند سگها می توانند راه پنهانی را پیدا نمایند یا نه؟ سگبان ها بدستور جلال الدوله چهار سگ شکاری را دو بند از دو طرف کوه بکار واداشتند و خود، آنها را تعقیب نمودند و عده ای از سربازان جلال الدوله هم عقب آنها روان شدند.

سگها بعد از قدری تردید خط سیری را پیش گرفتند و رفتند و گاهی توقف مینمودند و دچار تردید می شدند و بچپ و راست میرفتند. ولی بازرد عبور افراد را پیدا مینمودند و به راه ادامه می دادند. عاقبت دو سگ و آنگاه دو سگ دیگر، در دامنه شرقی، پای کوه، در نقطه ای توقف کردند و سربازانی که عقب سگبان ها بودند برگشتند و به جلال الدوله اطلاع دادند که سگها، معبر قلعه را پیدا کرده اند.

جلال الدوله براه افتاد تا اینکه معبر را مشاهده کند و بداند که چگونه باید از آن بالا رفت. وقتی آن مرد بمدخل آن معبر رسید مشاهده نمود که جزیک قطعه سنگ بزرگ چیزی دیده نمی شود. اگر سگها آن سنگ را پیدا نمی کردند و در محل سنگ توقف نمی نمودند کسی نمیتوانست بفهمد که آنجا مدخل راهی باشد که منتهی به بالای کوه می شود. چون سنگی که مدخل راه نامرئی قلعه بود، بین سنگهای دیگر نشانه ای نداشت که متمایز باشد و بتوان آن را تشخیص داد. جلال الدوله بهمراهان گفت کمک کنید و این سنگ را تکان بدهید تا این که از جا کنده شود و کسانی که با جلال الدوله بودند اطراف سنگ را گرفتند و زور زدند ولی نتوانستند آن را تکان بدهند.

جلال الدوله دستور داد که برون طناب و تیر بیاورند و بعده ای دیگر از سربازان اطلاع بدهند که بیایند. دستور حاکم نیشابور بموقع اجرا گذاشته شد و طناب و تیر آوردند و سربازانی دیگر بکمک همقطاران خود آمدند و جلال الدوله گفت طناب را به سنگ بستند و یک سر طناب را به تیر گره زدند و آنگاه تمام کسانی که حضور داشتند روی تیر فشار آوردند.

طناب پاره شد و کسانی که تیر را بدست گرفته بودند بر زمین افتادند و بعضی از آنها مجروح شدند ولی سنگ تکان نخورد.

آنجا که جلال الدوله قرار گرفته بود بالای کوه را نمی دید و قلعه را مشاهده نمی کرد و از طرف سکنه قلعه هم عکس العملی نشان داده نمی شد و مثل این بود که اطمینان داشتند که قشون مهاجم نمی تواند راه بداخل قلعه بیاید.

جلال الدوله گفت یا مدخل راه قلعه اینجا نیست یا این سنگ را با روشی مخصوص بحرکت در می آورند و چون ما از آن روش اطلاع نداریم نمیتوانیم آن را تکان بدهیم و اگر نتوان این سنگ را تکان داد باید با کلنگ و دیلم آن را درهم شکست.

جلال الدوله بار دو گاه خود مراجعت کرد تا این که از آبادیهای اطراف کلنگ و دیلم آوردند و عده ای از سر بازان حاکم نیشابور به سنگ حمله ور شدند و با اینکه شکستن آن سنگ با کلنگ و دیلم مشکل بود سر بازان، بتدریج قطعاتی از سنگ را جدا می کردند.

جلال الدوله گفته بود هر موقع که سنگ را درهم شکستند به او اطلاع بدهند که برای دیدن راه قلعه بیاید، و سر بازی آمد و به آن مرد اطلاع داد که سنگ درهم شکسته شد و حاکم نیشابور خود را بمحل کار رسانید و در آنجا فهمید علت اینکه سنگ تکان نمی خورد این بود که بیک پایه اتصال داشت و سر بازان سنگ مزبور را از امتدادی می کشیدند که نقطه مقابل آن پایه بود و لذا نمی توانستند که آن را تکان بدهند و اگر از امتداد دیگری می کشیدند چون سنگ روی آن پایه می چرخید تکان می خورد.

باری سنگ خرد شد و راه قلعه نمایان گردید و جلال الدوله تا نظر به آن راه انداخت دریافت که آنجا پلکانی مار پیچ وجود دارد که ناگزیر از پای کوه منتهی بقلعه می شود. ولی نه جلال الدوله می توانست از آن پلکان مار پیچ بالا برود نه هیچیک از سر بازان برای این که سکنه قلعه پلکان را سنگچین کرده بودند بدون اینکه بنائی نمایند و همه فهمیدند که ساکنین قلعه از اینجهت سنگ ها را بنایی نکرده اند که امیدوارند قشون مهاجم از محاصره خسته شود و برود و آن ها را بسهولت از راه بردارند و آن معبر را بروی خود بگشایند. جلال الدوله به سر بازان خود گفت بطوریکه می بینید سنگهایی که اینجا چیده شده بدون بنائی است و چون پلکان مار پیچ است می توان بدون خطر این سنگ ها را برداشت. اگر پلکان مار پیچ نبود همینکه سنگهای پائین را بر میداشتند سنگهای بالا یک مرتبه فرو می ریخت اما چون پلکان مار پیچ است گرچه باز هم سنگهای بالا فرو میریزد اما نه بطوریکه تولید خطر نماید.

سر بازان جلال الدوله مکلف شدند که سنگها را بردارند تا اینکه بتوان بالا رفت و گاهی بر اثر برداشتن یک سنگ از بالا سنگها فرو می ریخت ولی برای سر بازان خطری نداشت چون آنها مراقب بودند و خود را از سر راه سنگها دور می کردند و بهر نسبت که سنگها را بر می داشتند سنگهای دیگر از بالا فرود می آمد بطوری که سر بازان حاکم نیشابور فکر کردند که ممکن است هرگز سقوط سنگها خاتمه پیدا نکند.

اما سقوط سنگها خاتمه پیدا کرد و به جلال الدوله اطلاع دادند که راه باز شد و حاکم نیشابور مرتبه ای دیگر از اردوگاه خود براه افتاد تا اینکه معبر قلعه را ببیند و چون دیگر سنگ، فرو نمی ریخت و راه باز شده بود جلال الدوله توانست پلکان مار پیچ را بخوبی ببیند.

حکمران نیشابور، از مشاهده آن پلکان مبهوت شد زیرا دید پلکان را بطور مار پیچ در دل سنگ بوجود آورده اند و سر بازان او، برای اینکه یک سنگ را که در مدخل آن راه قرار داشت درهم بشکنند مجبور شدند مدتی با کلنگ و دیلم بسنگ حمله ور گردند و جلال الدوله از خود می پرسید آن هائی که آن پلکان مار پیچ را در دل سنگ بوجود آوردند چه قدرت و پشت کاری داشتند که دل سنگ را شکافتند و راهی از شکم کوه به قلعه گشودند.



اطرافیان جلال الدوله هم مثل خود او، از مشاهده آن پلکان مبهوت بودند و بعضی از آنها می گفتند که شاید این راه را، دیوها تراشیده اند چون از انسان بعید است که بتواند یک چنین کار بزرگ و طولانی را بانجام برساند و این کاری نیست که بتوان در مدت یکماه و دو ماه تمام کرد و سالها می باید یک عده سنگ تراش مشغول حجاری باشند تا بتوانند این پلکان مارپیچ را بوجود بیاورند.

جلال الدوله هم با این که مردی باهوش بود و بخرافات عقیده نداشت می اندیشید کسانی که آن راه را بوجود آورده اند افراد عادی نبودند و شاید از زمره پهلوانانی محسوب می شدند که در افسانه ها از آنان یاد می شود.

یکی از افسران جلال الدوله گفت شاید همانطور که می توان طلا و نقره را در تیزآب حل کرد در گذشته کسانی بودند که برای سنگ هم تیزآب داشته اند و توانسته اند که این راه را بوسیله تیزآب بکشایند. ولی جلال الدوله این نظریه را قبول نکرد و گفت تیزآبی وجود ندارد که سنگ را حل کند و این راه را بوسیله سنگ تراشی بوجود آورده اند و هنوز آثار قلم حجاران روی سنگ دیده می شود و نظریه حاکم درست بود و آثار قلم سنگ تراشان بر سنگ دیده می شد.

مدخل پلکان کوه روشن بود ولی بالای آن تاریک مینمود و جلال الدوله امر کرد که مشعل بیفروزند تا بتوان از آن بالا رفت، مشعل افروختند و چند نفر از سربازان از پله ها بالا رفتند و جلال الدوله بسر بازانی که صعود می کردند گفت احتیاط کنید چون ممکن است از بالا سنگ بر سر شما ریخته شود.

سربازان، آهسته از پلکان مارپیچ بالا رفتند و بعد از بالا رفتن از هر پله گوش فرا می دادند و انتظار داشتند صدائی بشنوند. ولی هیچ صدا بگوششان نرسید و بجزرئ درآمدند و بالا رفتند ولی به بن بست رسیدند. زیرا قسمت فوقانی پلکان بنائی شده بود و آنها بنائی را مورد معاینه قرار دادند و دریافتند که خیلی محکم است و نمی توان آن را بسهولت ویران کرد.

سربازان مراجعت کردند و گفتند راه عبور مسدود می باشد و خود جلال الدوله با استفاده از روشنائی مشعل که یکی از سربازها حمل می کرد بالا رفت و مکانی را که مسدود شده بود معاینه نمود و فهمید که سربازانش راست می گویند و سنگهایی را که بنائی شده نمی توان بسهولت ویران نمود و بعد از اینکه مراجعت کرد باردوگاه خود رفت و افسرانش را جمع کرد که راجع به تسخیر قلعه با آنها مشورت کند و گفت: ما برای اشغال این قلعه چاره ای نداریم جز اینکه از این راه که کشف کرده ایم بالا برویم یا قلعه را آنقدر تحت محاصره قرار بدهیم که سنکه قلعه بر اثر تمام شدن آذوقه و آب تسلیم شوند و ادامه محاصره قلعه برای اینکه سکنه آن از گرسنگی و تشنگی از پا در آیند کاری خواهد شد طولانی. زیرا کسانی که در یک چنین قلعه ای بسر می برند و از ملاحده نیز می باشند پیش بینی کرده اند که روزی مورد حمله قرار خواهند گرفت و آذوقه و آب فراوان در انبارها دارند. ولی شق دیگر بعقیده من بهتر است، ما اگر از این راه که کشف کرده ایم بالا برویم بزودی قلعه را تصرف خواهیم کرد و در صدها سال قبل از این، کسانی میزیستند که این راه را با قلم حجاری بوجود آورده اند و آن ها در قبایل مشکلات از پا در نیامدند و آن قدر سعی کردند تا راه را با تمام رسانیدند، ما نباید از بنائی بترسیم و فکر کنیم که چون پلکان را با بنائی مسدود کرده اند موضوع استفاده از این راه را از خاطر دور کنیم و باید آن قدر محاصره را ادامه بدهیم تا اینکه سکنه قلعه تسلیم شوند.

یکی از افسران گفت آیا تصور نمیکنی که این قلعه، غیر از راهی که ما کشف کرده ایم، راهی دیگر داشته باشد. آن موضوع تا آن لحظه بفر جلال الدوله نرسیده بود و یقین داشت که قلعه ملاحظه غیر از یک راه ندارد که سگ های شکاری کشف کرده اند ولی بعد از آن گفته، تصمیم گرفت که سگبان ها را وادار کند مرتبه ای دیگر سگها را بکاوش و دارند و آنها را اطراف کوه مأمور تجسس کنند و شاید راهی دیگر کشف شود که سهلتر از آن راه باشد و بتوان، از آن راه، بقله کوه رفت و قلعه را تصرف کرد.

بعد جلال الدوله گفت موضوع وجود یک راه دیگر برای رفتن ببالای کوه، مفروض است و ما نباید بامید موهوم یافتن یک راه دیگر، دست روی دست بگذاریم. بلکه باید همین راه را که یافته ایم بشکافیم و بالا برویم و اگر راه دیگر و آسان تر پیدا کردیم چه بهتر و گرنه از همین راه بالا خواهیم رفت و دیگر اینکه شماره سربازان ما کم است و ما احتیاج بقوای امدادی داریم و ما نمی دانیم شماره ملاحظه در این قلعه چقدر است و اگر شماره افرادشان زیاد باشد و از قلعه فرود بیایند و بر ما بتازند ممکن است که ما را شکست بدهند و راه فرود آمدن آنها هم ممکن است همان راه باشد که ما از آن اطلاع نداریم.

در آن جلسه مشاوره برای بالا رفتن از کوه نظریه هائی هم داده شد که هیچیک قابل اجرا نبود، یکی می گفت باید کنار کوه داربست بوجود آورد و رفته رفته داربست را بالا برد تا بقله کوه رسید. جلال الدوله گفت قبل از اینکه بتوانیم داربست را یک ذرع بالا ببریم آن قدر از بالا سنگ بر سرمان خواهند ریخت که زیر سنگ دفن خواهیم شد.

دیگری گفت می توان در کنار کوه جاده ای مارپیچ بوجود آورد و از آن راه خود را بقله رسانید جلال الدوله جواب داد ساختن آن جاده مارپیچ مستلزم این است که ما صدها هزار دینار زر و چندین سال فرصت داشته باشیم که نه آن پول را داریم و نه آن فرصت را.

بعضی از افسران قشون جلال الدوله که کم اطلاع بودند و افسانه ها را می پذیرفتند گفتند شاید بتوان بوسیله عقاب بالای کوه رفت. جلال الدوله جواب داد از این حرفهای کودکانه نزدیک که از طرف شما پسندیده نیست و هیچکس نمی تواند بوسیله عقاب بالای کوه برود و هر جا که این موضوع گفته شود یا بنویسند افسانه می باشد.

بعد از این که جلسه مشاوره خاتمه یافت جلال الدوله نامه ای بفرمانده پادگان شهر فائن نوشت که پانصد سرباز را باتفاق حامل نامه بمنطقه قلعه طیس اعزام بدارد و نامه را به علی کا کلوس سپرد تا اینکه به فائن برود و با پانصد سرباز مراجعت نماید و سگ بان ها هم مأمور شدند سگها را وادار به تجسس کنند که شاید راهی دیگر کشف گردد.

حکمران نیشابور از کدخدایان قصبات و قرای اطراف خواست کسانی را که در امور بنائی دارای سررشته هستند بپای قلعه طیس بفرستند تا این که با کمک سربازان او راه مسدود قلعه را بکشایند.

علی کا کلوس دونده سریع السیر سرزمین قهستان بسوی فائن براه افتاد و در آنجا نامه جلال الدوله را به امیر شهاب حکمران فائن تسلیم کرد و حاکم فائن که از خبرهای مربوط بحمله بقلعه طیس اطلاع نداشت. از چیزهائی که علی کا کلوس حکایت می نمود قرین حیرت شد و در جواب نامه جلال الدوله نوشت که پانصد سرباز از پادگان فائن را با علی کا کلوس فرستاده تا اینکه بکمک وی برسند و نیز نوشت جلال الدوله باید بر حذر

باشد، زیرا در منطقه قهستان شماره ملاحظه زیاد است و اگر آن‌ها بفهمند که قلعه بزرگشان مورد حمله قرار گرفته، ممکن است مبادرت بحمله نمایند و قشون جلال الدوله را شکست بدهند. نکتهٔ دیگر که در نامه امیرشهاب نوشته شده بود این که حاکم قائن گفت ما کوهپیمایانی داریم که می‌توانند از کوههای صعب‌العبور بالا بروند و دو نفر از آن‌ها را باتفاق علی کاکلوس و سربازان نزد توفستادم و اگر دریافتی که می‌توان از کوه پیمایان برای رسیدن ببالای کوه استفاده کرد عده‌ای دیگر از آن‌ها را نزد تو خواهیم فرستاد.

جلال الدوله بعد از رسیدن آن دو نفر که با سربازان قائن و علی کاکلوس آمده بودند، کوهی را که قلعه طبس بالای آن بود بآن‌ها نشان داد و پرسید آیا شما می‌توانید از این کوه بالا بروید؟ کوه پیمایان بعد از گردش اطراف کوه گفتند اگر بالای این کوه کسی نباشد و سنگ برسرمان نیارد ما می‌توانیم از دامنه جنوبی بالا برویم و خود را به قلعه برسانیم و هنگام بالا رفتن، طنابی با خود میبریم که وسیله ارتباط ما با پائین کوه باشد و بوسیله آن طناب می‌توانیم چیزهای ضروری را برای نصب یک چرخ بالا ببریم و بعد از اینکه چرخ نصب شد، می‌توان از زمین، چیزهای دیگر را بالا برد تا اینکه چندین چرخ بالای کوه نصب گردد و از آن پس بین پای کوه و قلعه آن، رابطه بیشتری برقرار خواهد گردید و می‌توان سربازان را بوسیله چرخ بالا کشید.

جلال الدوله از دو مرد کوه‌پیمای قهستانی سؤال نمود شما، از این کوه که نشیب تند دارد چگونه بالا می‌روید؟ کوه پیمایان گفتند ما با خود میله‌های آهنی چون پله میبریم و آن‌ها را در دامنه کوه نصب می‌نمائیم و صعود می‌کنیم تا اینکه بقله کوه برسیم.

جلال الدوله متوجه شد که آن دو نفر می‌توانند از کوه بالا بروند، اما بعید است که موفق شوند خود را بقله آن برسانند. چون سکنه قلعه از بالا سنگ بر سرشان خواهند بارید و آنان را سرنگون و ساقط خواهند کرد و در موقع صلح رفتن آن دو نفر ببالای کوه امکان داشت و همان‌طور که گفتند می‌توانستند بین بالا و پائین کوه، وسیله ارتباط بوجود آورند لیکن در موقع جنگ مدافعین بآنها مجال نمی‌دادند که خود را ببالای کوه برسانند. معهذاً پرسید آیا ممکن است که موقع شب از کوه بالا بروید و سکنه قلعه را غافل گیر نمائیم. کوه پیمایان گفتند هنگام شب بالا رفتن از کوه‌هایی که شیب ملایم دارد و در دامنه آن‌ها جلگه‌های کوچک قرار گرفته ممکن نیست تا چه رسد باین کوه و گرچه ارتفاع این کوه زیاد نیست ولی شیب آن تند است و انسان نمی‌تواند در موقع شب از این کوه بالا برود. بطور کلی کوه پیمایان، بعد از تاریک شدن هوا، بهر نقطه از کوه برسند باید اتراق نمایند و شب را در آنجا بسر ببرد تا این که روز بدمد و آنگاه صعود کند یا برگردد.

در راه قلعه که از دل کوه می‌گذشت، بنایان مشغول ویران کردن بنا و گشودن راه بودند، جلال الدوله مراقبت می‌نمود که مورد حمله ملاحظه قرار نگیرند. حکمران نیشابور امیدوار بود که قبل از فرارسیدن فصل پائیز بتواند قلعه طبس را تصرف نماید و ملاحظه را که در آن قلعه هستند از دم تیغ بگذرانند. اما هر قدر که کارگران بنائی سنگ‌های بنائی شده را از سر راه برمی‌داشتند باز میدیدند که سنگ‌های بنائی شده پدیدار می‌گردد و معلوم می‌شد بهمان نسبت که سربازان جلال الدوله راه را می‌گشایند و از پائین بطرف بالا می‌روند سکنه قسمت‌های فوقانی، آن راه را با بنائی مسدود می‌نمایند

۱- ما تصور می‌کنیم کوه‌پیمائی ورزش و فنی است که از اروپا بایران رسیده، در صورتی که این سرگذشت نشان می‌دهد که

در قدیم پدران ما کوه‌پیمائی میکردند. — مترجم.

جلال الدوله می فهمید که سکنه قلعه ملاحده از حیث سنگ، هرگز دچار مضیقه نخواهند شد، چون بالای کوه زندگی می نمایند و می توانند هر قدر سنگ که بخواهند از آن کوه بردارند. اما نمی توانست بفهمد که آب و گچ برای بنائی از کجا می آورند و حاکم نیشابور از روش ذخیره کردن آب در قلعه طیس اطلاع نداشت و نمی دانست روشی که سکنه آن قلعه برای ذخیره کردن آب بکار میبردند اسلوبی می باشد که از ازمینه قدیم در کویر مرکزی عراق عجم متداول بوده است و سلاطین و امرای ایران در کویر مرکزی آن کشور جاهائی را انتخاب می کردند که در منتهای دامنه و شیب اراضی باشد و در آن جا یک حوض بزرگ مسقف می ساختند که دهانه آن باز بود و فصل پائیز و زمستان و بهار، آب باران از دامنه وارد آن حوض میشد و آن را پر میکرد و سقف حوض مانع از این میگردد که حرارت آفتاب بزودی آب حوض را تبخیر نماید و از بین ببرد و کاروانیان در ماه های بهار و تابستان از آب آن حوض ها استفاده میکردند و بعضی از آن آب انبارها تا پایان تابستان، آب داشت. جلال الدوله که از وضع قلعه طیس اطلاعی نداشت نمی دانست که بالای کوه هم آب انبارهایی هست نظیر حوض های کویر عراق عجم که با آب باران و برف پر می شود و آن حوض ها مصرف سکنه قلعه را تا فصل پائیز دیگر تأمین می نماید و حاکم نیشابور تصور می نمود که بالای کوه چشمه ایست که آب از آن خارج میگردد و سکنه قلعه ملاحده با آب آن چشمه بزندگی ادامه میدهند.

از روزی که جلال الدوله قلعه طیس را از پای کوه مورد محاصره قرار داد، شب ها بالای کوه آتش افروخته می شد و هنگام روز، چند ستون دود، از بالای کوه به آسمان میرفت و حاکم نیشابور وقتی ستون های دود را هنگام روز و شعله های آتش را در موقع شب میدید تصور میکرد که ملاحده مشغول طبخ غذا هستند یا اینکه آتش افروخته اند تا گرم شوند.

در صورتی که شیرزاد قهستانی فرمانده قلعه طیس، بوسیله ایجاد ستون های دود در روز و تولید شعله ها در شب، از هم کیشان خود که در قهستان و بالاخص در طیس بودند کمک می خواست. در آن دوره بطوری که گفته شد، پیروان کیش باطن در کشورهای ایران متفرق بودند ولی در سه کشور، شماره آن ها بیشتر بود یکی در الموت و دیگری در قهستان و سوم در کرمانشاهان و کردستان.

اروزیون یعنی فرسایش زمین زراعی بر اثر از دست رفتن قوه نامیه، بسیاری از دامنه های سبز و جنگلی قهستان را مدلل به کویر کرده ولی هنوز آثار آن جنگل ها در دامنه ها بشکل چوبهای خشک موجود است و امروز یکی از وسائل تحصیل معاش مردم آنجا این است که بکوه ها بروند و چوب خشک جنگل های قدیمی را بشهرها ببرند و بفروشند.

خاک زراعی احتیاج برطوبت دارد و جنگل بخصوص در مناطق گرمسیر یا نیمه گرم، علاوه بر رطوبت محتاج سایه بان است و اگر سایه بان از بین برود حرارت آفتاب، رطوبت زمین را تبخیر مینماید و شبم قادر نیست آن رطوبت را جبران کند و بعد از این که رطوبت زمین از بین رفت، جنگل نابود می شود. بهمین جهت هر جا که جنگل هست؛ بویژه در مناطق گرمسیر و نیمه گرم درخت های جنگل را باید طوری قطع کرد که سایه بان از بین نرود یعنی تراکم درخت ها بکلی معدوم نگردد تا اینکه پیوسته برگ درخت ها سایه بان زمین جنگل باشد و مانع از تبخیر رطوبت زمین شود و در قهستان، مردم این احتیاط را نکردند و درخت های جنگل را بدون توجه باینکه نباید سایه بان بیشه از بین برود قطع نمودند و در نتیجه جنگلهای بزرگ قهستان

خشک شد و از بین رفت و بازمانده آنها امروز بشکل چوب خشک باقی است و چوبهای خشک که امروز در قهستان دیده می شود نشان می دهد که جنگلهای آن منطقه از لحاظ داشتن درختهای مرغوب، از جنگلهای گرانبهای آسیا بوده، زیرا بعد از صدها سال، چوب درختها فاسد نشده و امروز می توان از آن چوبها برای نجاری و مبل سازی استفاده کرد.

اراضی زراعی قهستان هم بر اثر فرسایش زمین از بین رفت و فساد اراضی زراعی آنجا ناشی از چند چیز شد. یکی اینکه قسمتی از اراضی زراعی قهستان در معرض سیل بود و سیلهای پاییزی زمین را می شست و طبقه قابل کشت و زرع خاک را با خود میبرد و آنچه بجا می ماند برای زراعت فایده نداشت. علت دیگر که سبب گردید اراضی فلاحی قهستان از بین برود این بود که از درون زمین املاحی بطبقه فوقانی که طبقه قابل کشت و زرع بشمار می آمد سرایت می کرد و رفته رفته خاک را از نظر کشاورزی فاسد می نمود، بطوریکه اگر چیزی در آن میکاشتند سبز نمی شد یا ثمر نمیداد و عامل دیگر که سبب گردید قسمتی از اراضی فلاحی قهستان از بین برود حرکت ریگ بود. در قرون قدیم خط سیر طوفانهای ریگ طوری بود که زمینهای فلاحی قهستان را در بر نمیگرفت ولی بعد، خط سیر طوفانهای ریگ (طوفانهای ماسه) بعلمتی که ما از آن اطلاع نداریم ولی ناگزیر مربوط است به تحولات جوی، تغییر کرد و وقتی طوفان ریگ، در بیابان مرکزی ایران وزیدن میگرفت، ماسه ها قسمتی از اراضی فلاحی قهستان را میپوشانید و بعد از این که مدتی زمین زیر ماسه میماند استعداد فلاحی را از دست میداد.

هنگامیکه فرقه باطنیه، سرزمین قهستان را یکی از مراکز بزرگ خود کردند از نظر طبیعی و اراضی دوره انحطاط قهستان شروع شده بود ولی هنوز زمینهای زراعی و جنگلهای بچشم میخورد و قسمتی از رودها جریان داشت و در آن دوره قهستان مقداری زیاد گندم و جو و چاوس و پنبه و پارچه های پشمی تولید می کرد و مازاد احتیاجات خود را قسمتی بخراسان، قسمتی به مناطق جنوب ایران و قسمتی راهم از راه کویر مرکزی ایران به شهرهای غربی از جمله اصفهان حمل مینمود و کاروانها پیوسته، از راه کویر، بین قهستان و شهرهای غربی ایران آمد و رفت می کردند، در صورتی که امروز رفت و آمد مذکور از راه کویر مرکزی ایران بکلی قطع شده است. در دوره ای که اهل باطن در قهستان فراوان بودند آن سرزمین از نظر طبیعی و کشاورزی آخرین دوره رونق خود را می گذرانید و با از بین رفتن مرکز مقاومت اهل باطن در قهستان، رونق طبیعی آن منطقه بکلی از بین رفت و بشکلی درآمد که امروز مشاهده می شود.

در آن دوره اهل باطن در تمام شهرهای قهستان بودند و بویژه در شهرهای طبس و قائن بیش از جاهای دیگر بسر میبردند.

همه می دانستند که در قهستان عده ای زیاد از ملاحده بسر می برند اما از شماره آن ها اطلاع نداشتند، تا اینکه حسن صباح (بطوری که در صفحات آینده خواهیم گفت) اعلام کرد که روز رستگاری فرارسیده است.

آنوقت پیروان کیش باطن که در شهرهای قهستان بسر میبردند هویت مذهبی خویش را آشکار نمودند و معلوم شد که بیش از شصت هزار تن از پیروان اهل باطن در قهستان زیست می کنند. لیکن هنگامی که جلال الدوله قلعه طبس واقع در بالای کوه را محاصره کرده بود پیروان کیش باطن هنوز مجاز نبودند که هویت

مذهبی خود را آشکار نمایند.

نزدیک ترین قریه به قلعه طیس که عده ای از پیروان کیش باطن در آن زندگی می کردند موسوم بود به چهار-ده یعنی چهار قریه و پیروان کیش باطن در آن قریه، همین که علائمه استمداد سکنه قلعه طیس را دیدند عده ای از پیادگان چنک خود را مأمور نمودند که به طیس و فائن و تون و بجستان و سایر شهرهای منطقه قهستان بروند و با اطلاع هم کیشان خود برسانند که باید بیدزنگ قشونی گردآورد و سکنه قلعه طیس را از محاصره رهانید.





۱ - یکی از اطاق‌های دژ الموت است که در سنگ کنده‌اند.



## مقدمه روزستگاری بعقیده باطنی ها

پیشوای اهل باطن در شهر طیس، مردی بود با اسم مجدالدین فرازی که مرتبه داعی بزرگ را داشت و همین که باو خبر رسید که سکنه قلعه طیس از بالای کوه استمداد کرده اند، برای پیروان اهل باطن که در شهرهای قهستان بودند دستور صادر کرد که ده یک از مردهای فرقه باطنیه بحکم قرعه انتخاب شوند و با هر نوع سلاح که موجود دارند، راه چهار-ده را در پیش بگیرند و بعد از رسیدن بآنجا، در ییلاق چهار-ده متمرکز شوند تا بآنها گفته شود که چگونه باید قلعه طیس را از محاصره نجات بدهند. آبادی چهار-ده در جلگه قرار داشت و ییلاق آن در کوهپایه و وسط کوه بود بطوری که عابرین جلگه نمی توانستند ییلاق چهار-ده را در کوهپایه ببینند و مجدالدین فرازی امر کرد که از اطراف آذوقه به ییلاق مذکور ببرند تا مردان فرقه باطنیه بعد از رسیدن بآنجا، بدون خوار بار نباشند و یک پیک هم از طرف مجدالدین فرازی مأمور گردید که از راه کویر مرکزی عراق عجم خود را به ری و از آنجا به قزوین و الموت برساند و به خداوند الموت اطلاع بدهد که قلعه طیس تحت محاصره جلال الدوله حاکم نیشابور قرار گرفته و اهل باطن در قهستان تصمیم گرفته اند که بر قشون جلال الدوله بتازند و قلعه طیس را از محاصره برهانند.

مجدالدین فرازی دستور داده بود کسانی که می باید برای جنگ با قشون جلال الدوله به ییلاق چهار-ده بروند از روی قرعه تعیین شوند ولی در هیچیک از شهرها و قصبات قهستان قرعه کشی نشد زیرا مردان فرقه باطنیه داوطلبانه آماده برای حرکت بسوی ییلاق چهار-ده شدند و هر جوان که مجرد بود و زن و فرزند نداشت سلاح موجودش را برداشت و براه افتاد و آنهایی که اسب یا استریا الاغ داشتند، سوار بر چهار پا بحرکت درآمدند و کسانی که مرکوب نداشتند پیاده براه افتادند و همه خوشحال بودند که بعد از مدتی مدید که در حال انتظار بسر برده اند می توانند برای کیش خود وارد میدان مبارزه شوند.

کسانی که اهل باطن بشمار میآمدند پیوسته در حال انتظار بسر میبردند و آنها شنیده بودند که روزی فرا خواهد رسید که روزستگاری اهل باطن خواهد بود.

اما این را هم میدانستند که رستگاری آن ها در آن روز و بهتر آنکه گفته شود در آن دوره بدون فدا کاری نیست، زیرا اهل باطن دشمنان فراوان دارند و آن ها نمیگذارند که کیش اهل باطن وسعت پیدا کند و برای این که دین مزبور دارای رواج شود، اهل باطن باید فدا کاری نمایند.

هر دفعه که افراد فرقه از پیشوایان خود می پرسیدند روزستگاری چه موقع طلوع خواهد کرد تا اینکه فدا کاری نمایند، جواب می شنیدند که باید شکیبائی را پیشه نمود و طبق معمول جوان ها بیش از سالخوردهگان، کم صبر بودند و نمی توانستند مانند معمرین شکیبائی نمایند.

وقتی فرمان مجدالدین فرازی بآنها رسید که باید سلاح بدست بگیرند و در ییلاق چهار-ده مجتمع شوند و از آنجا طبق دستوری که بعد بآن ها داده خواهد شد برای جنگ با دشمنان اهل باطن، که قلعه طیس را

محاصره کرده‌اند بروند بسیار خوشحال شدند، زیرا فکر کردند که دوره انتظار بسر آمده و روزرستگاری دمیده است و بر آنهاست که براه بیفتند و بروند و در راه کیش خود پیکار کنند و دشمنان باطنیه را از بین ببرند و کیش باطنیه را عالمگیر نمایند.

مجدالدین فرازی داعی بزرگ، مقیم شهر طیس میدانست که جلال الدوله نخواهد توانست قلعه طیس را بالای کوه مسخر نماید زیرا آن قلعه تسخیر ناپذیر است، ولی بیم داشت که سکنه آن قلعه بر اثر طول مدت محاصره از گرسنگی بمیرند و تهیه کردن وسائل جنگ از طرف او برای این بود که سکنه قلعه طیس را از خطر قحطی برهاند.

جوانان باطنیه دو نفر و سه نفر و چهار نفر وارد بیلاق چهار-ده در وسط کوه شدند بدون اینکه حتی حاکم طیس از تمرکز آنها در آن بیلاق مستحضر شود تا چه رسد به جلال الدوله! پیروان باطنیه عادت کرده بودند که اسرار کیش خود را حفظ کنند و وقتی برای جنگ براه افتادند هیچیک از سکنه شهرهایی که جوانان از آنجا کوچ کردند از مقصد آنان اطلاع حاصل نمودند.

موقعی که جوانان باطنیه برای رفتن به بیلاق از شهرهای مختلف قهستان کوچ کردند فصل پائیز بود یعنی فصلی که کارهای زراعتی در قهستان تعطیل می شود جز در شهر طیس زیرا فصل پائیز در آن شهر، فصل چیدن محصول خرما و مرکبات است. جوانهایی که می باید محصول خرما و مرکبات را بچینند، دوستان و همسایگان را مأمور آن کار کردند یا این که گفتند بعد از مراجعت از سفر، محصول درخت های نخل و مرکبات را خواهند چید<sup>۱</sup>.

هیچ کس از مسافرت دو نفری و سه نفری پیروان کیش باطنیه ظنین نمیشد. چون در گذشته که مردم پیاده یا سوار بر چهار پا راه میبومند، به تنهایی سفر نمیکردند و هر کس قبل از اینکه براه بیفتد در صدد برمیآمد یک یا چند همسفر پیدا کند تا در راه تنها نباشد و در راه های خطرناک و دزدگاه چند همسفر کافی نبود و مسافرین بشکل یک کاروان بزرگ حرکت می کردند تا از خطر دزدها ایمن باشند و در تمام ادواری که مردم پیاده طی طریق می کردند یا سوار بر چهار پا از یک شهر، بشهر دیگر میرفتند به تنهایی مسافرت کردن تولید سوءظن می کردند نه مسافرت دسته جمعی. فصل پائیز هم بمناسبت خاتمه کارهای کشاورزی فصل مسافرت کشاورزان است و کسی حیرت نمی نمود که عده ای از سکنه شهرهای قهستان عزیمت کنند.

مجدالدین فرازی هم از طیس براه افتاد و وارد بیلاق چهار-ده شد و در آنجا جوانان را شمرد و معلوم شد که هزار و یکصد تن از مردان باطنیه در آنجا هستند و لذا می توان گفت که بین باطنیان سرزمین قهستان حتی یک مرد مجرد نبود که برای جنگ و فداکاری براه نیفتاده باشد.

مجدالدین فرازی بعد از اینکه وارد بیلاق چهار-ده شد بجوانان باطنی گفت هنوز روز رستگاری ما فرانسیده و موقعی نیامده که پیروان کیش باطن دست از تقیه بکشند و کیش خود را آشکار کنند. معهذا ما باید

۱ - مترجمه نمیداند که کلمه مرکبات از چه موقع وارد زبان فارسی شد و بر لیمو و ترنج (ترنگ) و نارنج (نارنگ) و نارنگی (نارنگک یا نارنگه) و غیره اطلاق گردید، همان طور که نمیداند کلمه نجسب و ثقیل بر تقال چه موقع جای ترنج (ترنگ) را گرفت و از مرحوم استاد بوداود که اهل گیلان بود شنیدم که در قدیم مردم گیلان به آنچه امروز مرکبات خوانده می شود می گفتند ما گرویا مگروم. - مترجم.

مقدمه روزستگاری بعقیده باطنی ها ۱۱۷

وارد جنگ شویم، زیرا بطوری که شنیده‌اید جلال الدوله با یک قشون قلعه طیس را محاصره کرده و اگر ما مبادرت بجنگ نکنیم سکنه قلعه طیس بر اثر طول مدت محاصره از گرسنگی خواهند مُرد. من دستور دادم که یک عشر از مردهای ما از روی قرعه انتخاب شوند و بسوی این جا براه بیفتند و خوشوقتم که ایمان ما بقدری کامل است که مردان مجرد بدون قرعه، براه افتادند و خود را باینجا رسانیدند تا در راه دین جهاد نمایند و من برای شروع بجنگ منتظر وصول دستور خداوند می باشم و قاصد سریع السیر از راه کویربه الموت فرستاده ام که کسب دستور نمائیم.

اگر دستور خداوند برسد مبادرت به حمله خواهیم کرد و اگر دستور خداوند بقدری بتأخیر بیفتد که بقرینه بفهمیم واقعه‌ای مانع از رسیدن پیک خداوند ما حسن صباح (علی ذکره السلام) شده، مبادرت بجنگ خواهیم کرد.

جوانی از سکنه طیس سؤال کرد ای زبردست آیا پیش بینی میکنی که خداوند ما دستور مبادرت بجنگ را صادر ننماید؟ مجدالدین فرازی گفت در نامه‌ای که من باو نوشته‌ام گفتم که اگر ما به نیروی جلال الدوله حمله نکنیم و آن را نابود یا متفرق نمائیم، سکنه قلعه طیس از گرسنگی خواهند مرد و لذا من پیش بینی می کنم که خداوند ما، فرمان حمله را صادر خواهد نمود و بعد از آن، بیدرنگ روزستگاری ما طلوع خواهد کرد.

جوان طبسی پرسید چرا بعد از اینکه فرمان حمله از طرف خداوند صادر شد روزستگاری ما فرا خواهد رسید. مجدالدین فرازی گفت که توضیح مطلب آسان است و ما تا امروز اسرار کیش خود را از همه پنهان میکردیم و پیوسته تقیه می نمودیم تا دیگران ما را از خود بدانند و درصدد قتل ما برنمایند اما وقتی خداوند ما، فرمان حمله را صادر کند، تقیه را کنار میگذاریم و هویت کیش خود را نشان میدهیم و از آن بعد همه ما را خواهند شناخت و خواهند دانست که ما دارای کیش باطنی هستیم و هدف ما این است که خود را از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهیم و بعد از اینکه ما کیش خود را آشکار کردیم اگر روز نجات طلوع نکند، همه قتل عام خواهیم شد و خداوند ما حسن صباح (علی ذکره السلام) بهتر از ما از این موضوع آگاه است و اگر فرمان حمله را صادر کند، دلیل براین می باشد که میدانند روزستگاری ما طلوع کرده است و روزستگاری ما سرفصل دوره ایست که در آن، بسلطه مادی و معنوی قوم عرب خاتمه داده میشود و ایرانیان بعد از صدها سال قد راست می کنند و بزرگی گذشته را باز مییابند. این است که من می گویم اگر خداوند ما، دستور بدهد که ما به جلال الدوله حمله کنیم دلیل براین است که روزستگاری ما طلوع کرده یا بزودی طلوع خواهد کرد. چه در غیر اینصورت کسانی که دارای کیش باطنی می باشند قتل عام خواهند شد یا این که تمام باطنیان سرزمین قهستان بقتل خواهند رسید.

جوان طبسی از پاسخ داعی بزرگ رضایت خاطر حاصل کرد و گفت خدا کند که فرمان حمله صادر گردد و دوره انتظار پایان برسد و آن که ما در انتظارش هستیم ظهور کند و اسرار بزرگ را فاش نماید و ایرانیان را از سلطه و ستم قوم عرب نجات بدهد و نفوذ معنوی اعراب را در کشورهای ایران براندازد و من فکر میکنم که آیا چشم های ما، تحمل دیدن جمال نورانی او را دارد یا نه؟

مجدالدین فرازی گفت ای جوان اگر تو در مرحله بدوی از تعالیم کیش ما بودی من از این گفته حیرت

نمیگردم. ولی چندی است که در همه جا، از جمله در قهستان و طبس، مردان کیش ما از تعالیم عالی برخوردار میشوند و حکمت و معانی مرموز قرآن را با آنها میآموزند و تو که از تعلیمات عالی برخوردار شده‌ای و معانی مرموز آیات قرآن را میدانی نباید بگویی که آیا چشم‌های تو قادر بر دیدار امام و نجات دهنده ما هست یا نه؟ امام ما که اینک در پس پرده بسر میبرد مردی است از حیث ظاهر مانند من و تو و دارای دو چشم و دو گوش و بینی و دهان و نه صورتش مثل خورشید درخشنده است که چشم‌های تو تحمل دیدن او را نداشته باشد و نه صدایش مانند صدای رعد تولید وحشت می نماید. او مردی است که مانند افراد عادی زیست میکند و لباس می پوشد و در قیافه اش چیزی وجود ندارد که وحشت یا حیرت نماید، ولی استعداد او، استعداد خارق العاده او، استعداد خدادادی است و هر کس را که خداوند برای ارشاد نوع برمیگزیند با او استعدادی میدهد که در افراد عادی وجود ندارد و بنابراین مزیت امام نسبت با افراد دیگر رجحان علم و روح او بر دیگران است نه رجحان جسمی. شاید امام ما که اینک در پس پرده بسر میبرد یعنی خود را آشکار نمی نماید همین جا، بین ما حضور دارد و یکی از ماست و ما با وی صحبت می کنیم و صدایش را می شنویم و او چون هنوز مقتضی نمی بیند که خود را نشان بدهد ظهور نمی نماید و روزی هم که ظهور کرد با قدرت علم و روح و ایمان خود وسائل رستگاری ما را فراهم می نماید نه با قدرت بحرکت در آوردن کوه‌ها و خشک کردن دریاها و او بقدری عالم و عاقل و مطلع است که می تواند با راهنمایی های خود ما را فاتح کند و دشمنان ما را مقهور نماید و دین ما را طوری وسعت بدهد که دنیا را بگیرد و وسائلی که برای موفقیت ما و رهایی اقوام ایرانی از سلطه مادی و معنوی قوم عرب بکار خواهد برد و وسائلی است که دیگران در زندگی برای پیشرفت بکار میبردند و جنبه ما فوق الطبیعه ندارد.

لذا ما پیروان کیش باطن باید ذهن خود را از تصورات دور از عقل راجع به امام که باید ظهور کند پاک نمائیم و بدانیم که او مردی است عادی دارای مختصات افراد معمولی اما با استعداد روحی و علمی زیاد و با وسائل عادی هم موجبات رستگاری همه را فراهم می نماید و از او خرق عادت سر نخواهد زد و بعد از این هم که ظهور کرد چون کارهای او، با وسائل عادی بانجام می رسد، باید چندی بگذرد تا ما رستگار شویم و نباید انتظار داشته باشیم که در اولین روز ظهور امام باطنیه، همه بسعادت برسند. روزی که شرف الدین طوسی برای حسن صباح نامه نوشت و در آن گفت که **خواجه نظام الملک** به نیشابور می آید و کسب دستور کرد که آیا باید اقدامی بشود یا نه، حسن صباح نوشت «تا قیامت صبر کنید». شرف الدین طوسی چون داعی بزرگ بود می دانست که مفهوم قیامت در اصطلاح سران کیش باطنیه چیست؟ و اطلاع داشت که قیامت عبارت از روزی است که در آن، فرقه باطنیه قیام می کند تا اینکه نقاب از چهره بردارد و هویت مذهبی خود را آشکار نماید و اقوام ایرانی را از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهد.

افراد عادی از مفهوم قیامت همان را می فهمیدند که در عرب رایج بود و حتی پیروان کیش باطنیه که جزو سران آن کیش نبودند، نمی توانستند بمعنای قیامت آنطور که سران فرقه باطنیه معنی می کنند پی ببرند تا اینکه حسن صباح دستور داد در تمام کشورهای کیش باطنیه که پیروان کیش باطن در آن سکونت دارند آن‌ها را با معانی پنهانی آیات قرآن (همچنان که سران فرقه باطنیه تفسیر می کردند) آشنا نمایند. زیرا بطوری که گفتیم حسن صباح عقیده داشت تا روزی که پیروان فرقه باطنیه از تعالیم عالی برخوردار نشده اند استعداد ندارند که خود را برای رستخیز اقوام ایرانی آماده نمایند و از تعالیم عالی برخوردار نخواهند شد مگر اینکه معانی پنهانی آیات

قرآن را که فهم آن مخصوص خواص است فرا بگیرند.

از روزی که حسن صباح دستور داد که پیروان کیش باطن را با مفهوم پنهانی آیات قرآن آشنا کنند در همه جا، داعیان بزرگ و مدرسین فرقه باطنیه معانی مرموز آیات قرآن را (طبق نظریه و استنباط علمای اهل باطن) برای مردم بیان می کردند. یک روز که مجدالدین فرازی مشغول تفسیر بعضی از آیات قرآن، (استنباط فرقه باطنیه) بود یکی از مستمعین اجازه صحبت خواست و گفت ای زبردست خداوند در سوره بقره در قرآن این آیه را بیان کرده است. (ان الذین یکتُمون ما انزل لله من الکتاب ویشترون به ثمناً قليلاً اولئک ما یا کلون فی بطونهم الاالنار... تا آخر آیه). (یعنی آنهایی که احکام خداوند را بطوریکه در قرآن نازل شده کتمان کنند و بمردم نفهمانند و برای بیان آن احکام بمردم قدری پول (قدری رشوه) بگیرند، اینگونه اشخاص در شکم خود غیر از آتش چیزی نمی خورند (یعنی آتش در کانون وجود آنها شعله ور میشود) و خداوند در روز قیامت با آنها صحبت نخواهد کرد و آنها از گناه پاک نخواهند گردید و بعد از دردناک گرفتار می شوند).

مردی که آیه مزبور را در محضر مجدالدین فرازی خواند آیه بعد از آن را که همچنان در سوره بقره است و با این جمله شروع می شود: «اولئک الذین اشتروا الضلالة بالهدی... الی آخر آیه»، نیز خواند و گفت قرآن در این دو آیه تصریح می کند کسانی که قرآن را میدانند یعنی از طبقه علماء هستند نباید هیچ چیز از احکام قرآن را از مردم پنهان کنند و آیا این موضوع صحت دارد یا نه؟ مجدالدین فرازی گفت این موضوع حقیقتی است غیر قابل تردید. آن مرد گفت ای زبردست پس چرا، تو و دیگران که از علماء هستید و احکام قرآن را میدانید، تمام احکام کتاب خدا را برای ما بیان نمی کردید و بعضی از آنها را کتمان می نمودید. مجدالدین فرازی جواب داد ما کتمان نمی کردیم بلکه شما، استعداد ادراک معانی پنهانی قرآن را نداشتید. آیا طفلی که امروز بمکتب می رود و آموزگار بدست او یک لوح میدهد تا اینکه الفبا را فرا بگیرد می تواند حکمت الهی را بیاموزد؟ البته نه و آیا آموزگار که حکمت الهی را به آن کودک نیاموخته، دریغ نموده و برخلاف وظیفه استادی عمل کرده است؟ البته خیر. آموزگار میدانند تا کودک سواد خواندن و نوشتن را فرا نگیرد و قوه عاقله اش نیرومند نشود و آنگاه شروع بتحصیل فلسفه نکند نمیتوان باو حکمت الهی آموخت. اگر قبل از این معنای پنهانی آیات قرآن را برای شما بیان میکردند نمی فهمیدید برای این که معلومات و قوه عاقله شما بدرجه ای نبود که بتوانید بمعنای پنهانی آیات پی ببرید. ولی امروز می توانید بفهمید که یوم القیامه یعنی روز قیامت عبارت از روزی است که ما پیروان کیش باطن برای رستگاری اقوام ایرانی و نجات آنها از سلطه مادی و معنوی قوم عرب قیام می کنیم<sup>۱</sup>.

یوم القیامه یک روز کوتاه مثل ایامی که ما اینک میگذرانیم نیست بلکه روزی است بلند و مقصود از روز بلند، یک دوره طولانی است. ما نباید انتظار داشته باشیم که نفوذ مادی و معنوی قوم عرب که بیش از پنج قرن و نیم است دوام دارد در یکروز از بین برود. ولی وقتی روز قیامت پایان یافت نه فقط اقوام ایرانی از سلطه مادی و معنوی قوم عرب خواهند رست بلکه وسیله رستگاری اقوام دیگر هم بوسیله کیش ما فراهم خواهد گردید. در جلسه دیگر مجدالدین فرازی داعی بزرگ فرقه باطنیه راجع باحکام دین صحبت میکرد و می گفت

۱ - این نوع تفسیر کردن یوم القیامه از استنباط های سران کس باطنیه است به فرقه های دیگر از مسلمان. - مترجم.

وقتی روز قیامت فرا میرسد، اجرای احکام دین متوقف می شود و در آن روز مؤمنین، مکلف نیستند که احکام دین را بموقع اجرا بگذارند. بازرگی از مستمعین بر او ایراد گرفت و گفت ای زبردست چگونه می توان قبول کرد که ما زنده باشیم و تکلیف اجرای احکام دین از ما ساقط شود. در قیامت از این جهت تکلیف اجرای احکام دین ساقط می شود که تمام احکام دین، برای دوره زندگی نوع بشر وضع گردیده و بعد از این که انسان زندگی را سرود گفت هرگونه تکلیف شرعی اروی ساقط میگردد. ولی اینطور که تو ای زبردست روز قیامت را برای ما بیان کردی معلوم می شود که قیامت در دوره ای که ما زنده هستیم بوجود می آید و لذا نمیتوان گفت که بعد از طلوع رور قیامت ما از اقامه نماز و عمل کردن بسایر احکام دین معاف خواهیم شد. مجدالدین فرازی گفت تکلیف اجرای احکام دین، حتی در این موقع، و قبل از روز قیامت، در بعضی از موارد، ساقط می شود. اگر تو بیمار باشی و نتوانی نماز بخوانی اقامه نماز بر تو واجب نیست و اگر بسفر بروی تکلیف گرفتن روزه از تو ساقط میشود و در حال جهاد، بمناسبت اینکه در میدان جنگ مشغول نبرد هستی، اقامه نماز بر تو واجب نمی باشد. بعد از اینکه روز قیامت طلوع کرد برای تو اوضاعی پیش خواهد آمد که شبیه باین موارد استثنائی خواهد بود و بهمین جهت عمل کردن به یک قسمت از تکالیف شرعی بر تو ساقط می شود.

در تمام حوزه های درس فرقه باطنیه از اینگونه مباحثات بین استادان و مستمعین در میگرفت چون مستمعین چیزهایی می شنیدند که برای آن ها تازگی داشت. با این که حسن صباح دستور داده بود که پیروان کیتس باطن را از تعالیم عالیّه برخوردار کنند باز داعیان بزرگ احتیاط می نمودند و آن چه را که طبق دستور حسن صباح میباید بگویند نمی گفتند چون می دانستند که پیروان هنوز آمادگی ندارند که سرالاسرار را بشنوند و ترجیح میدادند که آن راز بزرگ، از طرف خود امام فرقه باطنیه، پس از این که ظهور کرد گفته شود.

## روز قیامت یا (قیامة القیامة)

روز اول ماه رمضان سال پانصد و پنجاه و نه هجری قاصدی که به الموت رفته بود از راه کوی مرکزی عراق عجم مراجعت کرد و آن قاصد نامه ای از حسن صباح برای مجدالدین فرازی آورد و در آن نامه حسن صباح می گفت که روز هفدهم رمضان بوم القیامة طلوع خواهد کرد و رستگاری پیروان باطن و اقوام ایرانی آغاز خواهد گردید و تمام مردان قهستان باید سلاح بپوشند و خود را آماده جنگ کنند و وظیفه مردان قهستان بفرماندهی مجدالدین فرازی این است که قلعه طیس را از محاصره نجات بدهند و در همان حال حکومت را در شهرهای طیس و تون و قائن و بجستان و سایر شهرهای سرزمین قهستان بدست بگیرند.

در نامه ای که حسن صباح برای مجدالدین فرازی نوشت اظهار کرد که روز هفدهم ماه رمضان، امام پنهان آشکار خواهد شد و دستورهای خود را برای پیروان باطن صادر خواهد کرد. و مجدالدین فرازی مضمون نامه حسن صباح را بتمام کسانی که در بیلاق چهارده حضور داشتند ابلاغ کرد و گفت دستور خداوند الموت مرا و میدارد که بدون لحظه ای تأخیر به طیس مراجعت کنم و بتمام مردان کیش ما که در کشورهای قهستان هستند اطلاع بدهم که خود را برای جهاد آماده نمایند و آنگاه مجدالدین فرازی یک فرمانده برای مردان مسلح که در چهارده بودند انتخاب نمود و به طیس برگشت.

وظیفه ای که حسن صباح برای مجدالدین فرازی و مردان خراسان تعیین کرد سنگین بود چون آن ها می باید علاوه بر غلبه بر قشون جلال الدوله حکومت های قهستان را نیز بدست بگیرند.

مجدالدین فرازی نمیتوانست خود بهمه جا برسد و مسوده هایی از نامه حسن صباح را بوسیله نمایندگان به شهرهای قائن و تون و بجستان و سایر شهرهای قهستان فرستاد و بمردان فرقه باطن امر کرد که خود را برای جنگ و بدست گرفتن حکومت در شهرهایی که سکونت دارند آماده نمایند.

در شهر الموت از روز اول ماه رمضان بسکنه شهر اطلاع داده شد که در بامداد روز هفدهم بعد از اینکه آفتاب طلوع کرد در میدان بزرگ ورزش و تمرین جنگی (که راجع به آن صحبت کردیم) مجتمع شوند و تأکید شده بود که تمام مردها، بدون استثناء می باید صبح روز هفدهم ماه رمضان بعد از طلوع آفتاب در آن میدان حضور بهم برسانند و چون هوا خوب بود ضرورت نداشت که مردم در سر پوشیده اجتماع کنند و سکنه

۱- تاریخ قیام حس صباح و بنو او بوم القیامة یا قیامة القیامة در تواریخ مختلف متفاوت است و همچنین تاریخ تولد و مرگ حسن صباح نیز مأخذهای مختلف اختلاف دارد و در کتاب فرقه اسماعیلیه هم که بتازگی بزبان فارسی در تهران و تبریز منتشر گردیده این اختلافات دیده می شود و ما اگر بخواهیم تمام موارد اختلاف را ذکر کنیم باعث کسالت شدید خوانندگان خواهد شد و سبک و سیاق این سرگذشت تغییر خواهد کرد. نویسنده این سرگذشت تاریخ قیامة القیامة حسن صباح را از روی تحقیق چند تن از خاورشناسان برجسته از جمله هانری کوربن فرانسوی که راجع به فرقه اسماعیلیه بطور کلی و اسماعیلیه الموت یا فرقه باطیه تحقیقات سودمند دارد بدست آورده و آنها عقیده دارند که حسن صباح در روز هفدهم ماه رمضان سال پانصد و پنجاه و نه هجری قمری مطابق با هشتم ماه اوت سال یک هزار و یکصد و شصت و چهار میلادی قیامة القیامة را اعلام کرد. مترجم



الموت پیش بینی میکردند که در روز هفدهم ماه رمضان یک واقعه بزرگ اتفاق خواهد افتاد ولی نمی توانستند حدس بزنند که واقعه مزبور بچه شکل وقوع خواهد یافت.

سکنه الموت بمناسبت اینکه در آن ماه روزه می گرفتند شب ها کم می خوابیدند و در سپیده صبح برای ادای نماز بیدار بودند و در بامداد روز هفدهم ماه رمضان پس از اینکه نماز خواندند نخوابیدند و از خانه ها خارج شدند و راه میدان ورزش و تمرین جنگی را پیش گرفتند بطوری که مدتی قبل از اینکه آفتاب طلوع کند تمام مردان شهر الموت در آن میدان حضور داشتند.

پس از اینکه آفتاب طلوع کرد حسن صباح سوار بر اسب از شهر الموت خارج گردید و پس از ورود بمیدان از اسب فرود آمد و در آن موقع پنج طبال که روزهای تمرین ورزش طبل میزدند ورود خداوند الموت را بوسیله صدای طبل با اطلاع مردم رسانیدند. حسن صباح اهل تشریفات نبود ولی میدانست که در مواقع فوق العاده قدری تشریفات، تأثیر کلام را زیادتر میکند و بینندگان و شنوندگان را تحت تأثیر قرار میدهد. پس از این که از اسب فرود آمد بطرف سر پوشیده رفت تا از پله های آن بالا برود و در بلندی قرار بگیرد بعد از صعود از پلکان مقابل سر پوشیده قرار گرفت و بر همه مشرف شد و آنگاه بانگ برآورد ای مردم، امروز، قیامت آغاز می شود. و آفتاب امروز که طلوع کرده آفتاب روز قیامت است و من که اکنون با شما صحبت میکنم همان امام موعود می باشم که شما در انتظار ظهورش بودید. ای مردم، مدتی قبل از این که پدران شما مسلمان شوند بمن عقیده داشتند و منتظر ظهور من بودند و می گفتند روزی خواهد آمد که نجات دهنده اقوام ایرانی ظهور خواهد کرد و علاوه بر ایرانیان، سایر ابنای بشر را رستگار خواهد نمود و در هر دوره پدران شما هنگامی که کیش اسلام را نداشتند مرا بیک نام میخواندند.

گاهی اسم من «بهرام جاوید» بود و زمانی «کیوان ورجاوند» و دوره ای هم مرا با اسم «اردشیر جاوید» می خواندند ولی در تمام ادوار مرا منظور داشتند و می دانستند که بعد از اینکه من ظهور بکنم دوره سعادت اقوام ایرانی شروع خواهد شد و عدالت در همه جا برقرار خواهد گردید.

ای مردم اینک من ظهور کرده ام و در همین روز در تمام کشورهایی که پیروان کیش باطن زندگی می کنند، خبر ظهور من از طرف دعاة بزرگ با اطلاع مردم میرسد. آنچه من امروز، در اینجا با زبان خود بشما میگویم، در هر کشور که پیروان کیش ما هستند، از طرف من، بوسیله داعیان بزرگ به آن ها گفته میشود.

ای مردم تا امروز شما تقیه می کردید و کیش خود را از مردم پنهان می نمودید ولی اینک من بشما دستور می دهم که کیش خود را آشکار کنید و از این بعد هر کس از شما پرسید دارای چه کیش می باشید بگوئید که پیرو کیش باطن هستید. در اینجا کسی نمی تواند شما را مورد آزار قرار بدهد زیرا در این شهر، همه دارای کیش باطن هستند و مکاری ها و مسافرینی که اینجا میآیند و چند روز توقف می کنند جرئت ندارند راجع به کیش شما چیزی پرسند و در جاهای دیگر هم که شماره هم کیشان ما زیاد نیست از امروز طوری مجهز می شوند که کسی نتواند آن ها را مورد آزار قرار بدهد.

من تا امروز، ظهور خود را بتأخیر انداختم تا این که بتوانم پیروان کیش مان را در مراکز مخصوص مجتمع کنم. چون اگر آن ها در مراکز مخصوص مجتمع نمی شدند، در روزهای اول بعد از ظهور من بقتل می رسیدند.

ولی اکنون پیروان کیش ما در کشورهای مختلف دور هم جمع شده اند و اجتماع آن ها، در مناطقی که محل سکونتشان می باشد آنها را قوی کرده و دشمنان نمی توانند پیروان باطن را قتل عام کنند. علت دیگر که ظهور را بتأخیر انداخت بطوری که در گذشته بشما گفته ام این بود که شما از تعالیم عالیه برخوردار شوید و به مفهوم پنهانی احکام خدایی برید تا اینکه بعد از ظهور من از احکامی که از طرف من صادر میگردد حیرت ننمائید. بر اثر قتل شرف الدین طوسی داعی بزرگ، در نیشابور بحکم خواجه نظام الملک و بدست جلال الدوله حاکم آن شهر، من قدری ظهور خود را جلو انداختم. اگر شرف الدین طوسی کشته نمی شد ظهور من تا یکسال دیگر بتأخیر می افتاد و من در سال ۵۶۰ ظهور میکردم. اما قتل آن مرد مظلوم بمن نشان داد که باید زودتر ظهور کنم و خود را بشما بشناسانم. من امام هستم نه پیغمبر و هیچگونه اعجاز ندارم تا بوسیله معجزات امامت خود را بثبوت برسانم و هیچ یک از ائمه که قبل از من آمدند دارای معجزات نبودند و اعجاز، مخصوص پیغمبران است ولی آن اعجاز را کسانی که معاصر با پیغمبران هستند می بینند و کسانی که بعد از پیغمبر می آیند نمی توانند اعجاز وی را ببینند و فقط کلامش را می خوانند و آنچه سبب تقویت و توسعه دین میشود کلام پیغمبران است نه اعجاز آن ها و نسلهای بعد که پس از یک پیغمبر می آیند از آن نبی، غیر از کلامش چیزی نمی بینند و نمی شنوند و اعجاز تمام ائمه کلام آنها بوده و بعد از این هم چنین خواهد بود. من نمیگویم که آخرین کس هستم که برای هدایت شما مردم آمده ام و بعد از من کسان دیگری خواهند آمد و بعد از من کسانی جهت رهبری نوع بشر خواهند آمد ولی هیچیک از آنها امام نخواهند بود بلکه مقام حجت را خواهند داشت. زیرا هیچیک از آنها وظیفه ای را که من بر عهده گرفته ام بر عهده نخواهند گرفت.

من پيشاهنگ هستم و راه را گشوده ام و راهی که من باز کردم پیش پای عده ای کثیر از مردم بود. ولی می ترسیدند که از این راه بروند و تصور میکردند که اگر خود را از یوغ مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهند در دنیا بدبخت خواهند شد و در آخرت بجهنم خواهند رفت. من این راه را مقابل اقوام ایرانی گشودم و صراط مستقیم رستگاری را با آنها نشان دادم و بعد از من هر کس بیاید، از راهی که من گشوده ام می رود و خود او نمی تواند راهی جدید را اختیار نماید.

زیرا راه دیگر وجود ندارد و راه نجات همین است که من باز کرده ام و از امروز من و شما و سایر افراد باطن بدون این که از کسی بیم داشته باشیم از این راه میرویم تا روزی که ریشه نفوذ مادی و معنوی قوم عرب در کشورهای ایران قطع شود. تا آن روز، فعالیت ما در درجه اول محدود بود بکشورهای ایران و بعد از این که سلطه مادی و معنوی اعراب را از ایران ریشه کن کردیم در صدد بر میآئیم که کیش باطن را در سراسر جهان توسعه بدهیم.

ای سر ما که، ا ما هستم و اینک ظهور کرده ام بشما میگویم که اساس مذهب ما در توحید و نبوت مانند مذهب اسلام است ولی ما احکام را از مفهوم باطنی و رموز آیات قرآن استنباط می کنیم نه از مفهوم ظاهری آنها. من که امام هستم و احکام دین را از مفهوم باطنی آیات قرآن استنباط میکنم صریح بشما میگویم که از امروز عمل کردن با احکام دین در آن قسمت که مربوط بحق الله می باشد از شما ساقط

می شود ولی آن قسمت از احکام دین را که مربوط به حق الناس می باشد باید بموقع اجرا بگذارید<sup>۱</sup>  
 ای مردم من که امام شما هستم بشما میگویم که از امروز شما مکلف نیستید نماز بخوانید و روزه  
 بگیرید زیرا اینها حق الله است و خداوند احتیاج بنماز و روزه شما ندارد. ولی زکوة را باید بپردازید برای اینکه  
 زکوة حق الناس می باشد و بوسیله زکوة، از مستحقین دستگیری می نمایند و من بشما بشارت میدهم که چند  
 سال دیگر زکوة هم نخواهید پرداخت. چون همان طور که امروز، در این شهر، یک فقیر وجود ندارد و کسی  
 نیست که نیازمند دستگیری باشد و بیماران برایگان مداوا می شوند در آینده در سراسر کشورهای ایران چنین  
 خواهد شد و یک فقیر وجود نخواهد داشت تا از وی دستگیری نمایند و هر کس که بر حسب تصادف فقیر شود  
 از طرف حکومت باطنی مستمری دریافت خواهد کرد و تا روزی که زنده است برافهیت زندگی خواهد نمود و  
 نظیر همین بیمارستان که اینک در الموت است در تمام بلاد ایران بوجود خواهد آمد و در شهرهای بزرگ  
 بیمارستان های متعدد ایجاد خواهد گردید و هزینه مداوای مرض و توقف در بیمارستان و دارو برای همه رایگان  
 خواهد بود.

ای مردم از امروز در هر نقطه که کیش ما قدرت بهم بزند بردگی ممنوع میگردد و دران جا کسی غلام  
 و کنیز خریداری نخواهد کرد و پدران و مادران مجبور نخواهند گردید که از فرط استیصال پسر و دختر خود را  
 بغلامی و کنیزی بفروشند.

ای مردم از امروز، در هر نقطه که کیش باطنی قدرت بهم برساند زمین را بالسویه بین مردم تقسیم  
 میکند و دیگر کسی مثل خواجه نظام الملک پیدا نخواهد شد که هزارها قریه داشته باشد و چند صد هزار تن از  
 رعایای او گرسنه بمانند.

ای مردم از امروز، در هر نقطه که کیش باطنی قدرت بهم برساند رسم بکار بردن زبان عربی را لغو  
 خواهد کرد و اجازه نخواهد داد که کسی بزبان عربی بنویسد و بخواند و ما تا امروز با دشمنان مدارا کردیم و  
 ستم آنها را تحمل نمودیم. ولی از امروز بعد هر کس با ما خصومت کند بقتل خواهد رسید و لو خصومت او فقط  
 بیان یک کلمه باشد و در جاهائی که می توانیم قشون بفرستیم خصم را بوسیله قشون از پا در خواهیم آورد و در  
 مناطقی که قادر به فرستادن قشون نباشیم دشمن را بوسیله فدائیان مطلق نابود خواهیم کرد و فدائیان ما حاضرند  
 که برای از بین بردن دشمنان ما تا اقصای دنیا بروند و خصم کیش باطن را نابود نمایند.

ای مردم اولین قوم موحد، ایرانیان بودند و ایرانیان مدتی مدید قبل از اعراب مذهب توحیدی داشتند و  
 اعتقاد بیک نجات دهنده که بالاخره ظهور می کند و اقوام ایرانی را نیک بخت مینماید و دنیا را از ظلم میرهاند  
 از معتقدات اصلی اقوام ایرانی است.

ای مردم در آن موقع که پدران ما دارای دین توحیدی بودند اعراب، بت ها و خورشید و ماه و ستارگان  
 را می پرستیدند و هنگامی که سلاطین پیشدادی و کیانی بر دنیای قدیم حکومت مینمودند اسمی از عرب نبود  
 و بعدها که نامی از عرب برده شد می گفتند که آنها سوسمار می خورند و شیر شتر می نوشند.

۱ - از خوانندگان درخواست می کنم توجه نمایند که آنچه حس صباح راجع باسنتیاط از مفهوم باطنی آیات قرآن میگوید و  
 نتیجه ای که از آن استنباط میگردد مربوط بخود اوست و ما در اینجا نقل قول مینمائیم و محتاج به تفصیل نیست که نقل این گفتار دلیل  
 بر این نمی شود که ما که مسلمان و شیعه هستیم با آنچه حس صباح راجع بطرز استنباط خود از آیات قرآن میگوید موافق باشیم - مترجم.

روز قیامت یا (قیامة الیامه) \_\_\_\_\_ ۱۴۵

آن چه با اسم علوم اسلامی خوانده می شود مولود دانش ایرانیان است و اعراب نه در آغاز اسلام و نه در این موقع که نزدیک پانصد و شصت سال از هجرت میگذرد نتوانسته اند خدمتی بعلم اسلامی بکنند و اگر نام بعضی از علمای عرب برده می شود ناشی از این است که آن ها مقلد دانشمندان ایرانی بوده اند و در انواع علوم از ایرانیان سرمشق گرفته اند.

ای مردم، از امروز بعد تمام مردان کیش ما در هر نقطه بسر میبرند باید آماده برای جنگ باشند و در اینجا، شما در حال حاضر دشمن ندارید و کسی شما را در معرض خطر قرار نمیدهد. اما چون از امروز ما کیش خود را آشکار می کنیم ممکن است که باین جا قشون بفرستند و در صدد برآیند که الموت را بگیرند و شما را از دم تیغ بگذرانند و شما باید برای دفاع آماده باشید یا اینکه باید خود را آماده کنید که در صورت ضرورت از اینجا بکمک هم کیشان خود بکشورهای دیگر بروید.

من بشما اطمینان میدهم که در هر نقطه که شما با سر بازان امرای سلجوقی برخورد نمائید فتح خواهید کرد زیرا سر بازان امرای سلجوقی، مثل شما ورزیده و قوی نیستند و در اولین مرتبه که شما با سر بازان امرای سلجوقی برخورد نمائید صحت گفته مرا در خواهید یافت و متوجه خواهید شد چرا در سنوات گذشته من اصرار داشتم، در این جا، و جاهای دیگر که همکیشان ما تحت نظر دیگران نیستند مبادرت بورزش و تمرین های جنگی کنند تا این که از هر حیث برای نبرد آماده باشید و در جاهائی که همکیشان ما تحت نظر دیگران بسر میبرند، تا امروز نتوانسته اند مبادرت بورزش و تمرین های جنگی بکنند. لیکن از امروز بعد آن ها نیز تمرین های جنگی خواهند کرد و خود را برای پیکار آماده خواهند نمود.

ای برادران، من در ایمان هیچیک از شما تردید ندارم و می دانم که شما در موقع جنگ، جان را در راه کیش خود و نجات اقوام ایرانی فدا خواهید کرد ولی بین برادران ما دسته ای هستند که منزلت آنان بیش از دیگران است زیرا برای اینکه بتوانند در راه دین فداکاری نمایند حاضر به بزرگترین گذشته ها شده اند و نام این برادران فدائیان مطلق است و ما در این موقع در سه قلعه دارای فدائیان مطلق می باشیم اول در قلعه ماوند (یا — باوند — نویسنده) واقع در سرزمین الموت.

دوم در قلعه قره میسین (یعنی کرمانشاهان — نویسنده) سوم در قلعه طیس.

در این سه قلعه عده ای کثیر از مردان جوان هستند که از حیث جسمی و روحی آماده شده اند که دشمنان ما را از بین ببرند و همین که بآن ها دستور داده شود که یک خصم را نابود نمایند آن شخص را باید نابود شده دانست و امروز بعد از این که من از این جا مراجعت کردم دستور نابود کردن دو نفر را صادر خواهم کرد و دو فدائی مطلق ما مور خواهند شد که آن دو را بقتل برسانند من بشما نمی گویم که آن دو نفر که دشمن کیش باطنی می باشند که هستند و نیز نمی گویم که دو فدائی مطلق از کدام یک از قلاع ما خارج می گردند و برای به انجام رسانیدن مأموریتی که بآنها محول گردیده براه میافتند. خودداری از ذکر نام کسانی که از دشمنان ما هستند و باید نابود شوند و همچنین خودداری از ذکر نام قلعه ای که دو فدائی مطلق از آن خارج می شوند ناشی از بی اعتمادی من نسبت بشما نیست. اما شما، مثل هر مؤمن واقعی نسبت بدین خود علاقه دارید و از اینکه اهل کیش باطن هستید بر خود می بالید و غرور شما ممکن است سبب گردد که بدون اراده اسم آن دو خصم را بر زبان بیاورید. پس بهتر آن که هر زمان که ما اینگونه اقدامات را در نظر می گیریم نام

اشخاص و محل آن‌ها را پنهان بداریم تا موقعی که کار به نتیجه برسد، آن وقت همه خواهند دانست که ما چه کرده ایم و طرز تربیت جوانهائی که در قلاع ماوند (یا باوند) و قره‌میسین و طبس بسر می‌برده‌اند و می‌برند طرزی است مخصوص که شما از آن بی‌اطلاع هستید یک قسمت از کارهای آنها عبارت است از ورزش و تمرین‌های جنگی که شما هم می‌کنید.

لیکن آنها، کارهای دیگری هم دارند که شما از آن بی‌اطلاع هستید و باز می‌گویم که بی‌اطلاع گذاشتن شما نه از روی بی‌اعتمادی نسبت بشما می‌باشد بلکه من نخواستم که دشمنان ما از تدارک‌های ما مطلع گردند و در صدد پیش‌گیری برآیند.

هیچ کس جز ما از هویت جوان‌هائی که در قلاع «ماوند» و «قره‌میسین» و «طبس» بسر می‌برند اطلاع ندارد و چون قیافه آن‌ها در مدت توقف در قلاع مزبور تغییر کرده و بعد از خروج از قلعه، نامی غیر از نام اصلی خواهند داشت، حتی خویشاوندان نمیتوانند آنها را بشناسند.

آن‌ها از لحاظ توانائی جسمی مافوق افراد عادی هستند و توانائی روحی آن‌ها کم مانند است و خستگی بزودی آن‌ها را از پا در نمی‌آورد و هیچ نوع خواهش نفسانی و هوی و هوس، آنان را از کاری که بآنها سپرده می‌شود منصرف نمی‌نماید و شاید افراد عادی را اگر سست ایمان باشند بتوان بوسیله زخارف دنیوی فریفت و آن‌ها را از کاری که پیش گرفته‌اند منصرف کرد. ولی جوانانی که در قلاع «ماوند» و «قره‌میسین» و «طبس» تربیت شده‌اند بزخارف دنیوی اعتناء ندارند برای اینکه هوای نفس در آن‌ها وجود ندارد و هیچکس نمیتواند آن‌ها را از بانجام رسانیدن کاری که بر عهده گرفته‌اند باز بدارد.

من یقین دارم که این عده جوانان فداکار و جوانانی که در آینده بآن‌ها تاسی خواهند کرد یکی از عوامل مؤثر توسعه کیش ماوریشه کن کردن نفوذ مادی و معنوی قوم عرب خواهند گردید و من پیش‌بینی می‌کنم که در آینده دشمنان کیش ما آن قدر که از این جوانان بیم خواهند داشت از قشون مسلح ما نخواهند ترسید چون فکر خواهند کرد که شاید بتوانند جای قشون ما را بگیرند ولی نخواهند توانست که از بانجام رسیدن کاری که بجوانان سپرده شده ممانعت نمایند. من حدس می‌زنم که این عده از جوانان که در قلاع ما تحت تربیت قرار گرفته‌اند نام خود را در تواریخ دنیا به ثبت خواهند رسانید و نسل‌های آینده اقوام ایرانی از آن‌ها بنبیکی یاد خواهند کرد چون خواهند دانست که اینان از عوامل مؤثر ریشه کن کردن نفوذ مادی و معنوی قوم عرب بوده‌اند.

ای مردم از این پس هر موقع که در خصوص معنای آیات قرآن دچار تردید شدید در اینجا بخود من و در کشورهای دیگر به دعای بزرگ مراجعه نمائید تا این که آیات قرآن را مطابق معنای باطنی و مرموز آن برای شما بیان کنند نه مطابق مفهوم ظاهری که از آنها فهمیده می‌شود.

ای برادران من میدانم که شما تا امروز خیلی زحمت کشیدید و از یک طرف برای تقویت ایمان خود کوشیدید و از طرف دیگر خویش را برای جنگ آماده کردید و در همان حال کشور الموت را طوری آباد نمودید که امروزیکی از معمورترین کشورهای ایران است و ما آرزو داریم روزی بیاید تمام کشورهای ایران مثل الموت آباد شود و سکنه آن کشورها بتوانند مانند ساکنین این کشور باسودگی و بدون خصومت زندگی نمایند و هر کس از کاری که میکند معاش خانواده خود را بخوبی اداره نماید. ولی این کارهای خوب را شما تا امروز در یک محیط بدون خطر بانجام می‌رسانیدید زیرا در اینجا دشمن نداشتید و در جاهای دیگر پیروان کیش ما

تقیه می کردند. اما از امروز بعد دشمن خواهید داشت و در اینجا و کشورهای دیگر پیروان کیش ما دائم در معرض خطر هستند تا روزی که کیش ما در سراسر کشورهای ایران، توسعه بهم برساند و سلطه و نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را ریشه کن نماید و آنوقت ما دیگر از دشمنان بیم نخواهیم داشت و تا آن روز، هر شب که میخوابیم باید متذکر باشیم که بامداد روز دیگر ممکن است بامداد جنگ باشد یا همان شب بما شیخون بزنند و حمله ور شوند. اگر این تصور در این جا صدق نکند در جاهای دیگر که هم کیشان ما زندگی می نمایند صادق است و آنان باید روز و شب برای جنگ آماده باشند.

من نمیتوانم بشما بگویم جهادی که ما امروز شروع میکنیم چقدر طول خواهد کشید.

لیکن می توانم بشما اطمینان بدهم که این جهاد برای بازگرداندن عظمت و سعادت اقوام ایرانی تا روزی که به نتیجه قطعی نرسد متوقف نخواهد گردید و من که امام شما هستم هیچ نوع داعیه ندارم جز اینکه پیشوای مذهبی شما باشم.

شما تا امروز بدون اینکه مرا امام بدانید از من پیروی میکردید و اوامر را بموقع اجرا می گذاشتید و از

این بعد که می دانید من امام شما می باشم باید اوامر مرا با ایمانی راسخ تری بموقع اجرا بگذارید.

ای مردم انتظار نداشته باشید اعجازی بوقوع بپیوندد و من و شما فتح نهائی کیش باطن را مشاهده نمائیم و من که امام شما هستم میگویم که هیچ اعجازی بوقوع نخواهد پیوست و آنچه سبب می شود که کیش ما در تمام کشورهای ایران و آنگاه در سراسر دنیا توسعه بهم برساند تلاش و استقامت خود ماست.

وقتی گروهی بمیدان جنگ میروند میدانند که عده ای از آنها کشته خواهند شد و به خانه مراجعت نخواهند کرد ولی این فکر مانع از این نمی شود که بمیدان جنگ نروند و پیکار نکنند و آنهایی که زنده میمانند و پیروزی را بدست می آورند میدانند که هرگاه فداکاری مقتولین نبود نائل بکسب پیروزی نمی شدند و وقتی فتح بدست میآید حتی آنهایی که بقتل رسیده اند شریک پیروزی هستند منتها بوسیله خویشاوندان و دوستان خود و ما هم که جهاد خویش را از امروز شروع میکنیم کشته خواهیم داد و نمی دانیم، که بقتل میرسد و که زنده میماند!!

شاید من هم که اینک با شما صحبت میکنم بقتل برسم ولی روزی که پیروان کیش باطن موفقیت

قطعی را بدست بیاورند همه در پیروزی شریک هستیم.

من امروز بیش از این با شما صحبت نمیکنم و اگر ضروری شد، باز در همین میدان با شما صحبت

خواهم کرد و شما را بخدا می سپارم.

صحبت حسن صباح تمام شد و از پلکان فرود آمد و بسوی اسب خود رفت که سوار شود و برود و

هنگامی که بسوی اسب میرفت طبالها مرتبه ای دیگر برای این که نشان بدهند خطابه خداوند الموت تمام شد طبل زدند.



Scan By Mehrdad



۲ نگر، دنگ، ار، ایلانی هانی، الموت مستند که طاق آن فروریخته است.



## برای نجات قلعه طبس

قیامت القیامه در هیچ نقطه باندازه قهستان مؤثر واقع نگردید و با اینکه جلال الدوله قلعه طبس را از پای کوه تحت محاصره داشت و میکوشید که خود را ببالای کوه برساند اهل باطن از روز هفدهم ماه رمضان بعد از اینکه اعلام شد که قیامت آغاز گردیده در صدد برآمدند که حکومت شهرها را بدست بگیرند. اهل باطن با انواع اسلحه آن روز، به ارگ حکومتی در شهر طبس و شهر تون حمله ور گردیدند و چون حمله آن‌ها غیر مترقبه بود و حکام محلی برای جنگ آمادگی نداشتند توانستند در هر دو شهر، ارگ حکومتی را اشغال کنند و حکام محلی را محبوس نمایند.

اما در شهر قائن اقدام پیروان کیش باطن برای بدست آوردن حکومت بدون فایده شد و عده‌ای از مردان باطنی بدست سربازان حاکم قائن بقتل رسیدند.

شکست خوردن اهل باطن در شهر قائن ناشی از این بود که آن شهر پادگان بود و پیوسته عده‌ای سرباز، آماده بجنگ در آن بسر میبردند و حاکم شهر هم لیاقت داشت و نتوانستند وی را غافلگیر کنند و حکمرانان قائن با سربازان خود عده‌ای از جنگجویان باطنی را کشت و جمعی از آن‌ها را اسیر کرد.

امیر شهاب حاکم قائن مانند تمام حکام آن دوره در حوزه حکومت خود اختیار تام داشت و بعد از اینکه جمعی از جنگجویان باطنی را اسیر کرد می توانست آنان را بقتل برساند چون باطنیان دیگر تقیه نمی‌کردند و در هر جا که بودند کیش خود را بروز میدادند. ولی بهتر آن دانست که اسیران را زنده نگاه دارد تا بفهمد آنچه آن‌ها را وادار به تهاجم نموده چیست.

مجدالدین فرازی بعد از اینکه شهرهای طبس و تون را اشغال کرد بر حسب دستوری که از حسن صباح دریافت کرده بود در صدد برآمد که به جلال الدوله حمله ور شود و قلعه طبس را از محاصره نجات بدهد و با مجموع سربازانی که داشت برای حمله به جلال الدوله و آزاد کردن قلعه طبس از محاصره براه افتاد.

روزی که مجدالدین فرازی به جلال الدوله حمله ور گردید سوم شوال سال ۵۵۹ هجری بود و جلال الدوله بعد از اینکه قشون باطنیان را دید باطرافیان خود گفت باید در اینجا پایداری کرد و این ملاحظه را از بین برد.

حسن شکاری به جلال الدوله گفت یکصد چوب تیر بمن بدهید و من یکصد مقتول و مجروح از ملاحظه را بشما تحویل می‌دهم و اگر یک تیر من خطا کرد حاضریم که سر را بجای تیر خطا رفته بر باد دهیم. طبق امر جلال الدوله بجای یکصد چوب تیر دو بیست تیر به حسن شکاری دادند و حسن شکاری در دامنه کوهی که قلعه طبس بالای آن بود، محلی را انتخاب کرد و تیرها را کنار خود نهاد و آنجا نشست و کمان را بدست گرفت و وقتی جنگ شروع شد، تیراندازی را آغاز کرد. تیر حسن شکاری بطوری که خود او گفت خطا نمی‌کرد و هر تیر او بر سینه یا پشت یا صورت یا شکم یکی از اهل باطن می‌نشست و بعضی از تیر خوردگان از

پا در می آمدند و نمیتوانستند دیگر در جنگ شرکت کنند و بعضی موفق میشدند که تیر را از بدن خارج نمایند و زخم را ببندند و بجنگ ادامه بدهند.

کسانی که در قلعه طیس بالای کوه بودند چگونگی جنگ را میدیدند ولی نمیتوانستند بسر بازان مجدالدین فرازی کمک کنند چون قادر نبودند که از کوه فرود بیایند و راه خروج از کوه، همان راه بود که سر بازان جلال الدوله کارهای بنائی آن را ویران میکردند که بتوانند خود را بالای کوه برسانند ولی هر قدر که کارهای بنائی را ویران میکردند با کارهای دیگر مواجه میشدند.

شیرزاد فرمانده قلعه طیس و کسانی که در آن قلعه بودند از جمله موسی نیشابوری متوجه شدند که یک مرد تیرانداز در دامنه کوه نشسته و از آنجا سر بازان باطنی را به تیر می بندد.

فرمانده قلعه طیس بجوانانی که در آن قلعه بودند گفت ما نمیتوانیم در جنگ شرکت کنیم ولی میتوانیم این تیرانداز را که در دامنه کوه نشسته و هم کیشان ما را به تیر می بندد بقتل برسانیم و بعد فرمانده قلعه، به پانزده تن از جوانان که یکی از آنها موسی نیشابوری بود گفت پانزده سنگ بزرگ بیاورید و لب کوه با سنگها قرار بگیرید و وقتی من فرمان دادم سنگها را رها کنید و اگر شما یک سنگ رها نمائید، ممکن است که باین تیرانداز اصابت نکند ولی هر گاه پانزده سنگ را یک مرتبه رها کنید، او مورد اصابت یکی از سنگها قرار خواهد گرفت و اگر کشته نشود از کار خواهد افتاد.

گفتیم که شیب کوهی که قلعه طیس را بالای آن ساخته بودند زیاد بود و بهمین جهت وقتی سنگ را از بالای کوه رها می کردند با سرعت زیاد، نزدیک با سرعت سقوط آزاد یک سنگ فرود می آمد.

ولی چون کوه شیب داشت با اینکه شیب کوه خیلی تند بود باز صدای آن بگوش حسن شکاری میرسید یا اینکه شیرزاد تصور میکرد که آن مرد صدای سقوط سنگها را خواهد شنید. اما حواس حسن شکاری متوجه تیراندازی بود و فراموش کرد در جایی نشسته که بالای سرش یک قلعه پر از دشمنان وجود دارد در آنجا که حسن شکاری نشسته بود، قلعه را بالای کوه نمیدید، و تصور میکرد که کسانی که بالای کوه هستند نیز او را نمی بینند. غافل از اینکه سکنه قلعه طیس از بالا بخوبی او را مشاهده می کنند و می توانند بهلا کتش برسانند. کسانی که بالای کوه بودند بعد از فرمان شیرزاد سنگها را رها کردند و سنگ های رها شده، روی شیب تند کوه با سرعت بسیار فرود آمد.

حسن شکاری که مشغول تیراندازی بود بر اثر غوغای جنگ در لحظه های اول متوجه سقوط سنگها نگردید و یک وقت بخود آمد که سنگ های مهلک بیش از چندین ذرع باوی فاصله نداشت و سکنه سرزمین قهستان سنگ هائی را که بطور طبیعی از کوه سقوط میکنند نرد میخواندند<sup>۱</sup>.

آنها می گفتند اگر کسی مورد اصابت نرد که از کوه سقوط میکند قرار بگیرد بقتل خواهد رسید یا اینکه برای بقیه عمر ناقص الاعضاء خواهد شد ولو سنگی که از کوه سقوط می کند فقط دو یست مثقال وزن داشته باشد. تا چه رسد به سنگ های بزرگ که وزن هر یک هزارها مثقال بود.

وقتی حسن شکاری متوجه شد که سنگ ها بسوی او می آید خواست خود را از خط سیر سنگ ها دور

۱ — کلمه نرد را باید با فتح دو حرف نون و «را» و با تشدید حرف «را» تقریباً بر وزن «ابجد» خواند — مترجم.

کند اما نتوانست. اگر فقط یک یا دو سنگ را ساقط میکردند حسن شکاری می توانست با سرعت نقل مکان کند و بطرف چپ یا راست برود بطوری که در معرض سنگ نباشد.

ولی شیرزاد برای اینکه به مرد تیرانداز مجال ندهد که خود را از خط سیر سنگ دور کند گفت که پانزده سنگ بزرگ را بسوی او ساقط کنند. لذا حسن شکاری نتوانست خود را نجات بدهد و یک سنگ بزرگ با او اصابت کرد و ضربت سنگ طوری شدید بود که در دامنه سراشیب کوه، حسن شکاری را بسوی پائین پرت کرد.

چون همه مشغول جنگ بودند کسی متوجه نشد که حسن شکاری از دامنه کوه پرت شده و فقط جلال الدوله که حسن شکاری را در دامنه کوه ندید فکر کرد که شاید فرود آمده در جای دیگر مشغول پیکار می باشد. جنگجویان باطنی با اینکه دچار تلفات سنگین شدند خوب جنگیدند و طوری فشار آوردند که وقتی آفتاب غروب کرد، قشون جلال الدوله شکست خورده بود و خود حاکم نیشابور با عده ای از اطرافیان خود سوار بر اسب از راهی بسوی چهارده گریخت که بتواند خویش را بجلگه برساند. چون میدانست بزودی تاریکی فرود میآید و هر گاه از راه کوهستان بگریزد، در جاده باریک و مار پیچ و لغزنده کوه، او و همراهانش بدره پرت خواهند شد و بهلاکت خواهند رسید.

ولی قصبه چهارده در مبداء جلگه ای بود که از آنجا می توانستند بهر سو بروند و اگر جاده های کویر مرکزی عراق عجم را می شناختند قادر بودند که از شمال خود را به ری یا از مغرب خویش را به اصفهان یا از جنوب به قائن و کرمان برسانند و جلال الدوله ترجیح داد که راه شمال را پیش بگیرد تا بتواند خود را به طوس و نیشابور برساند.

با شکست خوردن قشون جلال الدوله قلعه طیس از محاصره نجات یافت اما راه ورود بقلعه مسدود بود و مدت چند روز، سربازان مجدالدین فرازی از پائین و سکنه قلعه از بالا کار کردند تا اینکه بنائی ها را ویران نمودند و چون کارهای بنائی جدید بر آنچه موجود بود افزوده نمی شد راه باز گردید. ما تصور میکنیم چون مجدالدین فرازی قلعه طیس را از محاصره نجات داد و راه ورود به قلعه گشوده شد، فرمانده قلعه از وی دعوت کرد که وارد قلعه شود تا در شب سرد کوهستان مجبور نشود در اردوگاه پائین بسر برد.

اگر شیرزاد و سایر سکنه قنعه مدتی در محاصره نبودند و وسائل پذیرائی خوب می داشتند، می باید از مجدالدین فرازی وعده ای از سربازان باطنی که با او جنگیده بودند دعوت نمایند که ولیمه پیروزی را درون قلعه صرف کنند.

ولی در قلعه طیس انضباط طوری دقیق بود که حتی بعد از آن جنگ شیرزاد موافقت نکرد که دوستان هم کیش و متحد و نجات دهنده را بدرون قلعه راه بدهند. چون میدانست که هر گاه آنها بدرون قلعه بیایند از سرار جوانان آگاه خواهند شد.

موسی نیشابوری وقتی دریافت که جنگ با پیروزی باطنیان خاتمه یافت پیش بینی کرد کسانی که کمک آنها آمده اند وارد قلعه خواهند شد و آنوقت شیرزاد بقول خود وفا خواهد کرد و او را خواهد کشت و بعد مندرک گردید قولی که شیرزاد داده مر بوط به ورود یک فدائی بود نه افراد عادی!

چون وی بیم داشت که اگر یک فدائی وارد قلعه گردد و بفهمد که موسی نیشابوری خواجه نشده ممکن است که نگذارد او را خواجه کنند. ولی سلحشورانی که برای نجات آنها آمدند فدائی نبودند تا اینکه پس از ورد به قلعه طیس خواجه شوند و بهمین جهت اگر قدم به قلعه میگذاشتند جان موسی نیشابوری در معرض خطر قرار نمی گرفت.

لیکن بطوریکه گفته شد، شیرزاد حتی مجدالدین فرازی داعی بزرگ را در قلعه نپذیرفت تا چه رسد بدیگران ولی از مجدالدین فرازی خواست تا آنجا که ممکن است برای آنها خواربار و سایر وسائل زندگی را بفرستد. شیرزاد صورتی از اشیای مورد احتیاج سکنه قلعه تهیه کرد و بوسیله شخصی که رابط بود نزد مجدالدین فرازی فرستاد و در آن صورت تمام چیزهایی که مورد احتیاج انسان می باشد از پارچه گرفته تا نخ و سوزن و گچ و آهک نوشته شده بود.

مجدالدین فرازی می دانست اشیائی که مورد احتیاج سکنه قلعه می باشد میباید زودتر بآن ها برسد زیرا علاوه بر این که هر چه داشتند تمام شده بعید نیست که مرتبه ای دیگر آن منطقه میدان جنگ گردد و راه رفت و آمد سکنه قلعه مسدود شود. این بود که عده ای را مأمور تهیه وسائل مورد نیاز سکنه قلعه کرد و هر چه از آبادی های اطراف بدست می آمد بسرعت تهیه شد و بقلعه حمل گردید و چیزهای دیگر را هم از شهر طیس فراهم کردند و برای سکنه قلعه فرستادند.

یک روز بعد از این که راه رفت و آمد قلعه طیس گشوده شد قاصد حسن صباح که از راه کویر آمده بود خود را به نگهبان قلعه نشان داد و فهمانید که میخواهد با سکنه قلعه مربوط شود. وضع قلعه از لحاظ انضباط بشکل سابق در آمده بود و شخصی از قلعه خارج شد و نامه آن قاصد را گرفت و باو گفت صبر کند تا این که جوابش را بیاورد. آن مرد بزودی جواب قاصد را آورد و چون پیک مزبور خسته بود شیرزاد بوسیله فرستاده خود قدری پول جهت قاصد فرستاد و باو توصیه کرد که به چهارده برود و در آنجا قدری استراحت نماید و بعد به الموت برگردد.

شیرزاد بعد از این که جواب نامه حسن صباح را نوشت و او را از شکست جلال الدوله و فرارش مطلع کرد و قاصد حسن صباح مراجعت نمود امر کرد که جوانان اجتماع کنند و جوانان از جمله موسی نیشابوری حضور یافتند و شیرزاد گفت ای برادران شما خود را مهیا کردید که در راه اجرای دستور پیشوای کیش ما جان فدا کنید و اینک برای اولین مرتبه از طرف امام برحق ما حضرت حسن صباح، علی ذکره السلام، فرمان قتل دو نفر از دشمنان کیش ما صادر گردیده است و دو تن از شما می باید از قلعه خارج شوید و آن دو نفر را بقتل برسانید. موسی نیشابوری دست خود را بلند کرد و گفت ای زبردست بطوری که می دانی قبل از این که فرمان امام ما، برای قتل دو نفر از دشمنان صادر گردد من از تو درخواست کردم که اجازه بدهی من از قلعه خارج شوم و شخص یا کسانی را که می دانم دشمن کیش ما هستند بقتل برسانم. ولی تو در آن موقع درخواست مرا نپذیرفتی و اینک که امام ما علی ذکره السلام دستور داده که دو نفر از دشمنان اهل باطن معدوم شوند من از تو درخواست می کنم قتل آن دو را بمن واگذار یا اجازه بده که یکی از آن دو را معدوم نمایم. شیرزاد گفت ای جوان نیشابوری بعلتی که روزی بتو خواهیم گفت من نمی توانم درخواست را بپذیرم و دو نفر را از روی قرعه برای اجرای دستور امام ما انتخاب میکنم و پس از این که آن ها انتخاب شدند، قبل از اینکه از قلعه خارج

برای نجات قلعه طبس ۱۳۳

گردند نام دو تن از دشمنان اهل باطن را که باید معدوم گردند بآنها خواهم گفت.

شیرزاد آن روز و روزهای دیگر، به موسی نیشابوری نگفت که برای چه پیشنهادش را نپذیرفته و اجازه خروج از قلعه را بوی نداده است و علتش این بود که شیرزاد تصمیم داشت طبق دستور حسن صباح، دو نفر از جوانان را به نیشابور بفرستد تا در آنجا، مأموریت خود را بانجام برسانند لیکن موسی نیشابوری را در نیشابور می شناختند و اگر بآنجا می رفت نمی توانست که مأموریت خود را بانجام برساند و از این گذشته چون موسی نیشابوری خواجه نشده، مقررات عمومی در مورد وی اجرا نگردیده بود شیرزاد نسبت بآن جوان اعتماد زیاد نداشت و میترسید که بعد از این که موسی نیشابوری از قلعه خارج گردید و خویش را در محیط قلعه ندید هوای نفس پر وی غلبه کند و او را از کاری که بوی سپرده شده بازبدارد.

بعد از اینکه قرعه کشیده شد نام دو نفر از جوان ها بدست آمدیکی محمد طبسی و دیگری خورشید کلاه دیلمی و شیرزاد سایر جوانان را مرخص کرد و به محمد طبسی و خورشید کلاه دیلمی گفت که هنگام شب قبل از خوابیدن، نزد او بروند و تعلیم بگیرند. آن دو جوان قبل از اینکه بخوابند نزد شیرزاد قهستانی رفتند و فرمانده قلعه طبس گفت اگر فصل زمستان نبود، من همین امشب شما را از قلعه خارج می کردم تا اینکه برای بانجام رسانیدن کار بروید. ولی زمستان است و هوا سرد و شب تاریک و اگر شما هنگام شب از اینجا خارج شوید ممکن است، از کوه پرت شوید، یا این که دچار جانوران درنده گردید. این است که من فردا صبح شما را از قلعه خارج خواهم کرد و از این ساعت تا موقعی که از قلعه خارج شوید رابطه شما با دوستانتان در این قلعه، قطع خواهد شد و بامداد فردا که از اینجا بیرون میروید نه شما، آنها را خواهید دید، نه آنها شما را و من از این جهت در این موقع شما را احضار کردم تا این که بشما بگویم بکجا باید بروید و چه باید بکنید. از روز هفدهم ماه رمضان امسال که امام ما در الموت قیامة القیامه را اعلام کرد جهاد ما پیروان کیش باطن شروع شده است و این جهاد برای این شروع گردیده که اقوام ایرانی از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات پیدا کند و جامعه هائی که یک روز، از بزرگترین ملل جهان بودند، مقام اول را احراز نمایند. کیش ما، کیش ایرانی است و ما احکام دین را از معانی باطنی آیات قرآن استنباط می کنیم نه معانی ظاهری آن و معانی باطنی و روح قرآن میگوید تمام ملل جهان باید سعادت مند شوند نه اینکه همه ملل جهان برده باشند و قوم عرب با سلطه مادی و معنوی خود بر آنها حکومت نماید. فردا صبح که شما از این جا براه می افتید مجاهدی هستید که برای احیای اقوام ایرانی شروع بمسافرت می نمائید و مقصد اولیه شما نیشابور است و توای محمد طبسی مأمور هستی که بعد از رسیدن به نیشابور شیخ یوسف بن صباغ مدرس مدرسه نظامیه را معدوم نمائی زیرا وی با ناجوانمردی و خدعه وسیله قتل داعی بزرگ، شرف الدین طوسی را فراهم کرد و توای خورشید کلاه دیلمی پس از این که به نیشابور رسیدی مأمور می باشی که جلال الدوله را بدیاری دیگر بفرستی، نه از آن لحاظ که جلال الدوله قلعه ما را مورد محاصره قرار داد بلکه از آن جهت که شرف الدین طوسی را بقتل رسانیده است. من نمیدانم که تو، ای خورشید کلاه دیلمی بعد از این که به نیشابور رسیدی جلال الدوله را در آن شهر خواهی یافت یا نه؟ زیرا جلال الدوله در اینجا شکست خورد و هم کیشان ما عده ای از سربازان او را کشتند و وی را واداره فرار نمودند و کمتر اتفاق می افتد که یک حکمران شکست خورده بعد از مراجعت از میدان جنگ مقام خود را حفظ نماید. لذا وقتی که تو بنیشابور میرسی ممکن است جلال الدوله را در آن شهر نبینی و آن مرد را از حکومت نیشابور

معزول کرده باشند.

طبق معمول حاکمی که معزول می شود در شهری که در آن حکومت داشت نمیماند و از آن جا بشهر دیگر میرود.

چون در آن شهر دارای قدرت و احترام زیاد بوده و مردم مقابلش سر تعظیم فرود می آورند، یک چنین مردی نمیتواند در همان شهر زندگی نماید و مورد تحقیر قرار میگیرد و مردم هنگامی که از مقابلش عبور میکنند بوی اعتناء نمی نمایند، این است که یک حاکم معزول شهری را که در آن حکومت داشته رها میکند و بجای دیگر میرود و اگر جلال الدوله از حکومت نیشابور معزول شده باشد بسوی طوس خواهد رفت، چون در گذشته ساکن طوس بوده و گرچه آنجا نیز حکومت داشته ولی چون مدتی از دوره حکومت او در طوس میگذرد مردم حکمرانی وی را در آنجا فراموش کرده اند.

اگر تو او را در طوس پیدا نکنی، ممکن است که راه ری را پیش گرفته باشد چون امام ما بمن نوشت که خواجه نظام الملک هنوز در ری می باشد و شاید او، جلال الدوله را به ری احضار کرده است و اگر دانستی که جلال الدوله در ری می باشد با آنجا برو و اگر بعد از ورود به ری مطلع شدی که بجای دیگر منتقل گردیده وی را تعقیب نما تا اینکه خود را با و برسانی.

من میدانم که تو جلال الدوله را که قاتل شرف الدین طوسی می باشد چگونه نابود خواهی کرد ولی در هر صورت آن مرد باید نابود شود و هیچکس نباید بفهمد که تو کیستی و برای چه به نیشابور و طوس و ری و جاهای دیگر میروی و اسم تو هم از بامداد فردا که از این قلعه خارج میشوی عوض می شود و تو دیگر خورشید کلاه دیلمی نیستی و هر اسم را که میخواهی انتخاب کن و نام قدیم خود را فراموش نما مشروط بر این که نام جدیدت را فراموش نکنی.

تو دیگر با من تماس نخواهی داشت مگر بعد از انجام رسانیدن کاری که بر عهده تو سپرده شده است و آنوقت باین قلعه مراجعت خواهی کرد تا این که یک مأموریت دیگر بتو واگذار گردد و من از این جهت با تو زیادتر از محمد طیبی صحبت میکنم که تو بعد از این که به نیشابور رسیدی، ممکن است جلال الدوله را در آنجا نبینی و برای یافتن او مجبور شوی بشهرهای دیگر بروی.

ولی محمد طیبی بعد از اینکه وارد نیشابور شد با احتمال نزدیک به یقین شیخ یوسف بن صباغ را خواهد یافت و می تواند بزودی او را بیدار دیگر بفرستد.

بعد از این سخنان شیرزاد قلم و ذوات را جلو کشید و روی یک صفحه کاغذ کلمات حسن صباح علی ذکره السلام را نوشت و کلمات مزبور طوری نوشته شد که یک شکل چهار شاخه بوجود آورد. بدین ترتیب که کلمه علی در وسط قرار گرفت و کلمه حسن بالای آن و کلمه صباح زیر کلمه علی. در طرفین علی هم دو کلمه ذکره و السلام بنظر میرسید.

شیرزاد بعد از نوشتن آن کلمات مانند یک شکل چهار شاخه گفت: این شکل که مشاهده میکنید رمزی است که شما میتوانید هنگامی که برای معاش معطل هستید از آن استفاده نمائید. امروز مثل سابق نیست که هم کیشان ما شناخته نشوند و در هر نقطه که پیروان اهل باطن بسر میبرند، خود را معرفی مینمایند و هر جا هم که یک داعی بزرگ وجود دارد همه وی را می شناسند و شما هنگامی که برای معاش معطل شدید

برای نجات قلعه طبس —————

می توانید نزد یکی از دعاة بزرگ بروید و این شکل را بطوری که هیچ کس تبسند با نشان بدهید، بگویند که احتیاج بیول دارید و او بقدر اینکه احتیاج شما رفع شود بشما پول خواهد داد و باید فوری این شکل را که خود نوشته‌اید از بین ببرید که بدست دیگران نیفتد هیچ داعی بزرگ از شما نمی پرسد که هستید ولی اگر برسید خود را معرفی نکنید و بنابراین حتی یک داعی بزرگ هم نباید بداند که شما که هستید و برای چه کار میروید.

من نمیدانم بعد از اینکه خورشید کلاه دلمی، جلال الدوله را یافت چگونه او را معدوم خواهد نمود زیرا امیدوار نیستم که جلال الدوله در نیشابور باشد.

ولی چون یقین دارم که شیخ یوسف بن صباغ در نیشابور است بنوای محمد طبسی میگویم که طوری او را بقتل برسان که خود تو گرفتار نشوی و جان را در راه قتل مردی چون شیخ یوسف از دست ندهی. چون شیخ یوسف فرومایه تر از آن است که جوانی چون تو، بر اثر قتل مردی چون او، جان خود را از دست بدهد.

شیخ یوسف مدرس مدرسه نظامیه نیشابور است و مثل تمام مدرسین، اوقات خود را در مدرسه می گذراند. لیکن بعضی از مدرسین که زن دارند، شب‌ها از مدرسه خارج میشوند و بخانه میروند و در بامداد به مدرسه مراجعت مینمایند و تو باید بفهمی که آیا شیخ یوسف زن دارد یا نه؟ و اگر زن داشته باشد و شب‌ها از مدرسه خارج شود تا بخانه برود می توانی بسهولت وی را بقتل برسانی و از نیشابور باینجا برگردی و اگر زن نداشته باشد باز هم از مدرسه خارج خواهد شد زیرا حتی مدرسین مجرد هم بعضی از اوقات از مدرسه خارج میشوند و لوبو برای دیدن بازار باشد و تومی توانی وی را تعقیب نمائی و همینکه بنقطه ای خلوت رسیدی، کارش را بسازی و ناپدید شوی و این مرد فرومایه برای بقتل رسانیدن شرف الدین طوسی مبادرت بخدعه کرد و تو هم میتوانی برای بقتل رسانیدن او مبادرت بخدعه کنی و بدست او یزی وی را از مدرسه خارج نمائی یا بنقطه ای خلوت بکشانی و در آنجا کارش را بسازی و اگر هیچ یک از اقدامات تو برای قتل شیخ یوسف بی آنکه تو خود گرفتار بشوی به نتیجه نرسید برای اجرای دستور امام ما باید او را نابود کنی بدون اینکه در فکر حفظ جان خود باشی.

محمد طبسی گفت ای زبردست، دستور امام بموقع اجرا گذاشته خواهد شد.

شیرزاد گفت، در تمام مدتی که تو و همقطاران در این قلعه بسر میبردید بشما تعلیم داده شد که بعد از این که برای بانجام رسانیدن مأموریت رفتید نباید دستگیر شوید. یعنی نباید شما را زنده دستگیر نمایند و آنگاه بوسیله شما از اسرار اهل باطن مطلع شوند و اینک که شما آخرین شب خود را در این قلعه میگذرانید و بامداد از اینجا میروید و معلوم نیست که آیا مراجعت خواهید کرد یا نه، مرتبه ای دیگر بشما میگویم که نباید زنده دستگیر شوید، هر یک از شما، بامداد فردا، هنگام خروج از این قلعه یک گلوله کوچک دریافت خواهید کرد که در حوف آن جوهر تریاک میباشد و رو پوش آن گلوله مصطکی است و شما باید این گلوله را در وسط ابره و آستر لباس خود جا بدهید و آن دورا بهم بدوزید تا این که گلوله کوچک مفقود نشود<sup>۱</sup>.

۱- ابره و وزن فطره عبارت است از نام روی لباس و مثل کلمه آستر فارسی فصیح میباشد و پدران ما بجای روی لباس میگفتند



شما باید این گلوله را بیش از جان خود دوست بدارید و هنگامی که دستور امام را به موقع اجرا می‌گذارید آن گلوله را در دهان داشته باشید که اگر حس کردید دستگیر خواهید شد آن را زیر دندانها بجوید تا اینکه رو پوش مصطکی درهم بشکنند و جوهر تریاک آزاد گردد و شما باید جوهر تریاک را فرو ببرید و آنگاه اگر دستگیر شدید در اندک مدت زندگی را بدرود خواهید گفت و آنهایی که شما را دستگیر کرده‌اند نخواهند توانست که اسرار اهل باطن را از شما بدست بیاورند.

وقتی سخن شیرزاد باین جا رسید لحظه‌ای سکوت کرد و گفت موضوعی را بخاطر آوردم که فراموش کرده بودم و آن موضوع ممکن است برای محمد طوسی مفید واقع گردد و آن اینکه شیخ یوسف صباغ علاوه بر اینکه مدرس مدرسه نظامیه نیشابور می‌باشد، پیش‌ماز مسجد جامع آن شهر نیز هست و لذا روزها برای نماز جماعت بمسجد میرود و محمد طوسی می‌تواند او را در راه بین مسجد جامع و مدرسه نظامیه بهلاکت برساند. آن شب آن دو جوان بدون اینکه رابطه‌ای با سایر جوان‌ها داشته باشند خوابیدند و بامداد روز بعد هر یک مقداری پول و قدری جوهر تریاک در جوف یک گلوله کوچک با سلاح از شیرزاد دریافت کردند و قبل از اینکه بروند شیرزاد بآنها گفت پس از خروج از قلعه از یکدیگر جدا شوید و به تنهایی مسافرت نمائید تا مردم شما را با یکدیگر نبینند.

## خروج از قلعه طیس برای مأموریت

جوانها بدستور فرمانده قلعه عمل کردند و بعد از اینکه از قلعه طیس خارج شدند، از هم فاصله گرفتند و به تنهایی سفر کردند.

محمد طیبی از راه جلگه بسوی طوس رفت و در بجویه زمستان به طوس و آنگاه به نیشابور رسید. در نیشابور مطلع شد که جلال الدوله از حکومت آنشهر معزول گردیده و به ری رفته و نایب الحکومه امور حکومت نیشابور را اداره مینماید. موضوع دیگر که محمد طیبی در نیشابور شنید و برایش تازگی داشت این بود که جلال الدوله بعد از اینکه از حکومت نیشابور معزول گردید از تولیت مدرسه نظامیه هم معزول شد و شیخ یوسف بن صباغ که سالها آرزو میکرد متولی مدرسه نظامیه شود، بعد از عزل جلال الدوله بمناسبت خدمتی که از لحاظ قتل شرف الدین طوسی کرده بود، متولی مدرسه نظامیه شده است. در فصول گذشته گفتیم که خواجه نظام الملک وزیر مقتدر ملکشاه سلجوقی نظری خوب نسبت به شیخ یوسف بن صباغ نداشت معهدا، چون خدمت او، در مورد ثبوت الحاد شرف الدین طوسی غیر قابل تردید بود بعد از عزل جلال الدوله او را متولی مدرسه نظامیه کرد. محمد طیبی بعد از ورود به نیشابور، در یک کاروانسرا منزل کرد و بمناسبت فصل زمستان، چند برف سنگین بارید و راهها را مسدود نمود و لذا محمد طیبی در آن کاروانسرا، توانست خود را برف گیر جلوه بدهد و بگوید که وی قصد دارد به ری مسافرت نماید لیکن نزول برف و مسدود شدن راهها، مسافرت او را بتأخیر انداخته و برای مزید احتیاط گفت در ضمن منتظر آمدن یکی از خویشاوندان خود هم میباشد تا باتفاق او به ری مسافرت نماید.

محمد طیبی مطلع شد که مدرسه نظامیه نیشابور دو نوع وقف دارد. یکی مستغلاتی که در داخل شهر، جزو موقوفات مدرسه است و دیگری املاکی که در خارج از شهر نیشابور از طوس تا سمنان وقف مدرسه شده و درآمد آنها میباید بمصرف هزینه مدرسه برسد.

محمد طیبی می فهمید که متولی مدرسه نظامیه ناگزیر است که بعضی از اوقات به مستغلات شهری و گاهی به املاک خارج شهر سر بزند و از وضع آن ها مطلع شود و او باید بفهمد چه موقع شیخ یوسف بن صباغ بمستغلات شهر سر میزند و در چه زمان از شهر خارج می شود تا این که املاک موقوفه مدرسه را در خارج ببیند. جوان طیبی حس میکرد که چون فصل زمستان میباشد و هوا سرد است بعید می نماید که شیخ یوسف از نیشابور خارج شود و برود و وضع املاک موقوفه را که بعضی از آن ها در طوس و برخی در سمنان است ببیند. ولی شاید به مستغلات داخل شهر سر بزند و اگر در موقع سرزدن بآن نقاط تنها باشد می توان بدون اشکال او را بجهان دیگر فرستاد.

محمد طیبی قبل از ورود به نیشابور شیخ یوسف را ندیده، او را نمی شناخت و اولین بار که چهره استخوانی و چشم های کوچک و زنج مثلث شکل و باریک او را مشاهده کرد متفر شد و بخود گفت کسی

که دارای یک چنین قیافه‌ای است بعید نیست که بد طینت باشد و آن جوان میدانست که جز بخود، بهیچکس نباید متکی باشد و کسی نباید بفهمد که وی به جهتی به شیخ یوسف علاقمند است تا بعد از معدوم شدن شیخ، کسی نسبت با وظنن نشود.

محمد طبسی میدانست که اگر از صبح تا شام، مقابل مدرسه نظامیه، انتظار خروج شیخ یوسف را بکشد مورد سوءظن قرار خواهد گرفت و دیگران فکر خواهند کرد که آن مرد بی ریش که شباهت بخواجه‌ها دارد کیست که پیوسته مقابل مدرسه نظامیه ایستاده از آنجا دور نمی‌شود این بود که تصمیم گرفت کاتب عمومی شود و نزدیک مدرسه نظامیه کنار بازارچه‌ای که مدرسه در آن قرار گرفته بود بنشیند و قلم و دوات و کاغذ و یک منقل آتش مقابل خود بگذارد برای کسانی که احتیاج بنوشتن نامه دارند، بنویسد.

جوان طبسی در کاروانسرائی که مسکن او بود ب دیگران گفت که چون برف گیر شده و نمی‌تواند از نیشابور برود و از طرفی بیکار است و بیکاری او را کسل می‌نماید بهتر آن می‌داند که برای مردم نامه بنویسد، تا هم خود را سرگرم نماید و هم هزینه غذا و آتش او فراهم گردد.

هیچکس تصور نکرد که محمد طبسی از نامه نوشتن منظوری دیگر دارد و میخواهد پیوسته مدخل مدرسه نظامیه را ببیند و مشاهده کند چه موقع شیخ یوسف از مدرسه خارج میشود و آیا به تنهایی از مدرسه خارج میگردد و یا کسانی با وی هستند. نه فقط در آن روز سکنه نیشابور اعمال منطقی مردم را طوری دیگر تاویل نمیکردند بلکه شاید امروز هم در همان منطقه، اگر شخصی کاتب عمومی شود و کنار یک بازارچه یا خیابان، کاغذ و قلم و دواتی بگذارد و برای مردم نامه بنویسد و مزدی از آنها دریافت نماید هیچکس تصور نمیکند که کاتب عمومی منظور دیگری دارد.

هر دفعه که شیخ یوسف از مدرسه خارج میشد محمد طبسی می‌دید که چند نفر با وی همراه هستند. زیرا شیخ یوسف دیگریک مدرس مدرسه و یک پیش‌نماز نبود بلکه متولی مدرسه نظامیه بشمار می‌آمد و در نیشابور، مردم، با متولی مدرسه نظامیه کار داشتند و بندرت اتفاق می‌افتد که شیخ یوسف را تنها بگذارند و اگر موقع ظهر شیخ یوسف از مدرسه خارج میشد محمد طبسی میفهمید که برای نماز جماعت به مسجد جامع میرود و او را تعقیب نمیکرد زیرا از مقصد وی اطلاع داشت. ولی در مواقع دیگر شیخ را تعقیب می‌نمود که از مقصدش اطلاع حاصل نماید.

محمد طبسی هنگامی که میخواست برای تعقیب شیخ یوسف براه بیفتد بدکان‌داری که کنار ده‌کاش نشسته بود می‌گفت که میرود نماز بخواند یا اینکه میگفت میرود الاغ خود را در کاروانسرا آب بدهد. این عذرها که امروز در نظر ما ارو پائیان خیلی سست است هنوز در منطقه‌ای که محمد طبسی آن جا بود قوت دارد تا چه رسد بآن عصر.

دکان‌داری که محمد طبسی، کنار ده‌کاش می‌نشست و برای مردم کاغذ می‌نوشت از غیبت‌های آن مرد حیرت نمی‌کرد و آن را عادی میدانست و محمد طبسی از عادات شیخ یوسف مطلع شد و فهمید که آن مرد هر روز عصر باتفاق چند نفر از مدرسه خارج میشود و برای سرکشی به مستغلاتی که جزو موقوفات مدرسه است میرود و کسانی که با وی از مدرسه خارج میگرددند باتفاق او بمدرسه نظامیه مراجعت نمی‌نمایند.

محمد طبسی، مجبور بود که بعد از اینکه قدری از شب گذشت و دکان‌ها در آن بازارچه تعطیل

گردید، بکار خویش خاتمه و بکار و انسرانی که مسکن او بود برود و بخوابد و اگر او، بعد از بستن دکان ها در آن بازار چه نزدیک مدرسه میماند و باز مراقبت می کرد تولید بدگمانی می نمود.

زیرا در آن موقع شب بخصوص در فصل زمستان که هوا سرد میباشد در یک بازارچه تاریک، کسی برای اینکه کاغذی بنویسند بیک کاتب مراجعه نمیکند. اگر محمد طیبی میتوانست هنگام شب هم مدرسه نظامیه را تحت نظر بگیرد میدید که شیخ یوسف با مردی که جلوی او فانوس میکشد از مدرسه خارج میگردد تا بخانه خود برود زیرا شیخ یوسف بن صباغ در نیشابور زن داشت و مانند بعضی از مدرسین مدرسه در موقع شب بخانه خود میرفت.

آن جوان از اینموضوع بی اطلاع بود و چون در بامداد، شیخ یوسف زودتر از او بمدرسه می آمد جوان طیبی نمیتوانست بفهمد که آن مرد از خانه اش بمدرسه میآید.

شیخ یوسف، در مدرسه بحسابهای آنجا میرسید و لذا دیر بخانه میرفت و چون مثل تمام مسلمین سحرخیز بود زود از خانه خارج میشد و خود را بمدرسه می رسانید و یک روز که محمد طیبی کنار بازارچه نشسته بود و برای مردی نامه می نوشت مشاهده کرد که چند نفر از غلامان نایب الحکومه مردی را که دو بازوی او از پشت بسته شده است میبرند و مردم میگویند که او ملحد است.

محمد طیبی وقتی دریافت که آن مرد اهل باطن میباشد طوری متأثر شد که قلم را از کاغذ برداشت و بدقت آن مرد را نگریست که بفهمد آیا او را می شناسد یا نه؟ ولی آن مرد را شناخت.

شخصی که کنار محمد طیبی نشسته بود وقتی مشاهده کرد قلم را از کاغذ برداشته، محبوس را مینگرد پرسید چرا حواست پرت شد مگر تو ملحد هستی؟ طبق دستوری که حسن صباح بعد از آغاز قیامة القیامه داده بود اهل باطن دیگر نمی باید تقیه کنند و هر کس که از پیروان باطنیه بود میباید دین خود را آشکار نماید.

حسن صباح میدانست بعد از قیامة القیامه طلاب مدرسه نظامیه نیشابور که اهل باطن هستند مجبورند دین خود را آشکار نمایند و لذا بقتل خواهند رسید. بهمین جهت دستور داد که طلاب مدرسه مزبور که دارای کیش باطنی می باشند از آنجا خارج شوند و بجائی بروند که بین اهل باطن زندگی نمایند تا اینکه بعد از آغاز قیامت فرقه باطنیه بهلاکت نرسند. ولی جوان هائی که در قلعه طیس و دو قلعه دیگر تحت تربیت قرار گرفته بودند که بدستور امام اهل باطن، مأموریت هائی را بانجام برسانند از قاعده کلی مستثنی بودند و آنها می توانستند مثل گذشته تقیه کنند.

این بود که محمد طیبی گفت من ملحد نیستم بلکه از این تعجب می کنم که چگونه هنوز ریشه ملاحظه کننده نشده و باز هم از آنها یافت میشوند و آنچه محمد طیبی بآن مرد گفت انسان را بیاد گفته ناصر خسرو شاعر فارسی زبان در همان شهر میاندازد و آن شاعر در بازار نیشابور کنار یک دکان پینه دوزی نشسته بود تا پینه دوز پای افزار وی را بدوزد و ناگهان عده ای دو دیدند و همه هم ای بوجود آمد و گفتند که میخواهند یک ملحد را بقتل برسانند و ناصر خسرو که اهل باطن بود پای افزار خود را ندوخته از دست پینه دوز گرفت و برپا کرد و گفت من در شهری که یک ملحد در آن یافت شود توقف نمی نمایم و از نیشابور خارج گردید تا اینکه خود او در معرض خطر قرار نگیرد.

روز بعد، همان ملحد را که غلامان نایب الحکومه میبردند از دارالحکومه خارج کردند و بسوی میدان بزرگ نیشابور بردند که بداریاویزند.

عده ای کثیر از سکنه شهر در آن میدان جمع شدند که مرگ آن مرد را ببینند و وقتی آن مرد را بمیدان آوردند، نمیتوانست گام بردارد و دو نفر از غلامان نایب الحکومه، دوپازویش را که از عقب بسته بود در دست داشتند و او را میکشیدند و محمد طبعی متوجه بود که ضعف آن مرد فقط از ترس مرگ نیست بلکه از گرسنگی و سرما نیز هست.

جوان طبعی میدانست که شب قبل آن مرد، در یک سیاهچال بسیار سرد که در آن آب منجمد می شود بسر برده و آتشی نداشته که خود را گرم کند و از لحظه ای که او را دستگیر کرده اند تا آن لحظه که وی را بسوی دار میبرند کسی باو غذا نداده زیرا کسی بیک ملحد محکوم غذا نمیدهد. وقتی طناب دار را بر گردن آن مردم انداختند و خواستند وی را بالا بکشند فریاد زد شهادت میدهم که حسن صباح علی ذکره السلام که ظهور کرده امام موعود می باشد و شهادت میدهم که قیامت آغاز گردیده است و بعد از اینکه کلمات مذکور از دهان آن مرد خارج گردید او را بدار کشیدند و هنوز تکان میخورد که مردم بطرفش سنگ پرتاب نمودند.

پس از اینکه محمد طبعی از میدان مراجعت کرد و در بازارچه مقابل بساط محقر خود نشست تصمیم گرفت که در همان روز مأموریتی را که از طرف امام اهل باطن باو واگذار گردیده بموقع اجرا بگذارد و شیخ یوسف را معدوم کند و بعد هم جوهر تریاک را فروبرد و بزندگی خویش خاتمه بدهد. وقتی محمد طبعی این تصمیم را گرفت، اندوه نداشت و بفکرش نمیرسید که بر اثر کشته شدن، یک چیز گرانبها و غیر قابل جبران را از دست می دهد زیرا دارای زن و فرزند نبود که فکر کند پس از مرگ زن و فرزندانش بدون سر پرست و وسیله معیشت خواهند ماند و در قلب محمد طبعی آرزوهائی که در قلب جوانان هست یافت نمیشد.

وی آرزو نداشت که داماد شود و عروسش را با تشریفاتی که در شرق مرسوم است بخانه او بیاورند و وی آرزوی ثروتمند شدن را در دل نمیپروراند زیرا در قلعه طبعی طوری او را تربیت کرده بودند که حتی آرزوی توانگر شدن که در بعضی از خواجه ها هست بمخیله اش راه نمییافت و هدف او در زندگی این بود کاری را که بوی محول گردیده بخوبی به انجام برساند و لو چند لحظه بعد بقتل برسد.

محمد طبعی خود را آماده کرد که در اولین مرتبه که شیخ یوسف بن صباح را ببیند او را معدوم نماید و در حالی که در آن فکر بود، دکانداری که جوان طبعی کنار دکانش می نشست ناگهان گفت: نگاه کن... آیا آن پسر جوان را می بینی؟ او پسر متولی مدرسه است. چشم محمد طبعی بیک جوان سیزده یا چهارده ساله افتاد که از بازارچه عبور می کرد و بطرف مدرسه میرفت و با حیرت پرسید مگر شیخ یوسف پسر دارد؟

دکاندار گفت بلی، و این جوان، پسر اوست. محمد طبعی خواست بپرسد آیا زن هم دارد و شب ها بخانه میرود ولی جلوی حرف خود را گرفت، زیرا سؤال او یا تولید سوء ظن میکرد یا ابلهانه جلوه می نمود. این بود که سؤال را طوری دیگر بر زبان آورد و گفت می بینم که متولی مدرسه دارای پسری بزرگ میباشد و لابد مدتی از زن گرفتن وی میگذرد. دکاندار گفت آری مدتی از زن گرفتن او می گذرد و پسری دیگر که کوچکتر از این است نیز دارد و خانه شیخ، در محله سرباغ است.

محمد طبعی بعد از سکونت در نیشابور اسم محله سرباغ را شنیده بود و میدانست که در شمال شهر قرار

خروج از قلعه طیس برای مأموریت  
گرفته و دارای باغهای وسیع می باشد و کسانی که در نیشابور بضاعت دارند در آن محله دارای باغ و خانه  
می باشند.

دکاندار گفت خانه شیخ یوسف نزدیک دروازه طوس بود و خانه حبیب خود را بعد از اینکه مولی مدرسه  
گردید در محله سر باغ خریداری کرد.

محمد طیبی میدانست که از عزل جلال الدوله و نصب شیخ یوسف بجای او بسمت متولی مدرسه،  
مدتی نمیگذرد و معلوم می شود که درآمد شیخ یوسف از تولید مدرسه نظامیه بقدری است که توانسته در مدتی  
کم، خانه خود را عوض نماید و از مشرق شهر، بشمال نیشابور که محله ارباب بضاعت است منتقل شود. جوان  
طیبی گفت بعید نیست که باغ و خانه مردی چون متولی مدرسه نظامیه در محله سر باغ وسیع باشد. دکاندار  
گفت آری، خانه شیخ یوسف در محله سر باغ خیلی وسعت دارد و دارای درخت های زردآلوی فراوان می باشد و  
بهترین زردآلوی نیشابور در باغی که شیخ یوسف خریداری کرده بدست می آید و چون تو بزودی از اینجا میروی  
و در فصل زردآلو در این شهر نیستی نمی توانی بفهمی زردآلوی که از باغ شح یوسف بدست می آید چقدر  
شیرین و لطیف و معطر است. محمد طیبی برای این که جوابی بآن مرد داده باشد گفت ممکن است که  
طوری مراجعت کنم که در فصل زردآلو در این شهر باشم و از زردآلوی باغ شیخ یوسف بخورم.

جوان طیبی بعد از اینکه دانست که شیخ یوسف بن صباغ دارای زن و فرزندان است و شبها از مدرسه  
خارج میشود و بخانه می رود، مراقبت روز خود را بدون فایده دانست و ترجیح داد که شبها مراقب خروج شیخ از  
مدرسه باشد. او نمیتوانست که هنگام شب در آن بازارچه، منتظر خروج شیخ یوسف از مدرسه باشد و او را  
تعقیب نماید.

زیرا در موقع شب از بازارچه، گزمه عبور میکرد و ندا در مبداد و صدای وحشت انگیز گزمه، در دل  
شب، شبگردان را وادار بگریختن مینمود و کسانی که در خانه زن باردار داشتند هنگام روز، محل خانه خود را  
بدا روغ و گزمه نشان می دادند تا اینکه مأمورین گزمه، هنگام شب، نزدیک آن خانه از بانگ زدن خودداری  
نمایند. زیرا بانگ گزمه در دل شب بقدری وحشت انگیز بود که احتمال داشت زن های باردار بعد از شنیدن  
آن صدا سقط جنین کنند.

محمد طیبی از صدای ترسید چون میدانست که صدای انسان دارای شمشیر و نیزه نیست تا بکسی  
آسبب برساند. ولی از آن بیم داشت که اگر در موقع شب نزدیک مدرسه نظامیه کمین شیخ یوسف بن صباغ را  
بگیرد و گزمه او را ببیند، نزد داروغه خواهد برد و هویت وی را آشکار میگردد و لذا بهتر آن دانست که بجای  
اینکه در بازارچه نزدیک مدرسه کمین بگیرد، در خود محله سر باغ منتظر آمدن شیخ یوسف شود.

محمد طیبی همان روز، بعد از شنیدن اظهارات دکاندار، بهانه ای کار خود را رها کرد و بطرف محله  
سر باغ رفت تا اینکه خانه شیخ را ببیند و محل آنرا بخاطر بسیاری تا اینکه در موقع شب آنرا با خانه دیگر اشتباه  
نکند.

در نیشابور، هر محله دارای دروازه ای بود و وقتی آنرا می بستند از محلات دیگر جدا می شد و هر  
محله، گزمه مخصوص داشت. ولی شبگردان خبره، می توانستند با بسته بودن دروازه ها از راه بام، از یک محله  
به محله دیگر بروند و در شبهای تابستان رفتن از یک محله بمحله دیگر از راه بام خطر داشت چون سکنه

نیشابور، در تابستان، بعد از اینکه شب فرود می آمد از صحن خانه بیام می رفتند تا در مکانی خنک تر بخوابند و شبگردها، نمیتوانستند از بامها بگذرند مگر پس از خوابیدن مردم. اما در فصل زمستان، کسی بر بام نبود و شبگردان می توانستند با وجود دروازه بسته، خود را از راه بام از یک محله بمحله دیگر برسانند.

محمد طیبی در قلعه طیس واقع در قهستان تعالیمی یافته بود که برای سهولت فهم مطلب میتوان گفت شبیه به تعالیمی بود که در این دوره به کوماندوها می دهند:

از قبیل اینکه چگونه از دیوارها بالا بروند و از موانع بگذرند و ناگهان بر خصم حمله کنند و طوری او را بقتل برسانند که نتواند فریاد بزند و بعد از قتل خصم، چگونه ناپدید شوند و غیره.

در شب بعد از آن روز، محمد طیبی که خانه شیخ یوسف را در محله سرباغ شناخته بود، کار خود را زودتر تعطیل کرد و از دکانداری که کنار دکانش می نشست خداحافظی نمود و رفت که خویش را به محله سرباغ برساند و بعد از رسیدن بآن محله، برای اینکه دچار گزمه نشود، در کوچه ای که میدانست شیخ یوسف برای رفتن بخانه از آنجا عبور خواهد کرد از دیواری بالا رفت و روی بام یک خانه، دراز کشید، و مراقب کوچه شد که ببیند چه موقع شیخ یوسف خواهد آمد. محمد طیبی تصور مینمود که متولی مدرسه نظامیه به تنهایی راه خانه را پیش خواهد گرفت و پیش بینی نمیکرد که آن مرد با یک فانوس کش بسوی خانه روان خواهد شد و وقتی مشاهده کرد که شخصی مقابل شیخ یوسف فانوس میکشد، از دیوار پائین نیامد. زیرا می فهمید که نمیتواند در آن واحد دو نفر را بقتل برساند و بهر یک از آن دو که حمله و روشد دیگری فریاد خواهد زد و توجه گزمه و سکنه خانه های مجاور را جلب خواهد نمود و از این گذشته محمد طیبی نمیخواست که فانوس کش شیخ یوسف را بقتل برساند چون میدانست که آن مرد گناهی ندارد.

محمد طیبی با نگاه فانوس کش و شیخ یوسف را تعقیب کرد تا اینکه شیخ وارد خانه خود گردید و فانوس کش مراجعت نمود و قبل از اینکه دروازه محله سرباغ را ببیند از آن محله خارج گردید و رفت جوان طیبی خواست از بام فرود آید و مراجعت کند ولی بخاطر آورد شیخ یوسف امام مسجد جامع نیشابور است و بعید نیست که هنگام صبح برای نماز بمسجد برود لابد کسی که در بامداد برای خواندن نماز جماعت بمسجد می رود و امام نیز هست هنگامی عزم مسجد را می نماید که هنوز هوا روشن نشده و در آن موقع دروازه محلات را برای عبور کسانی که میخواهند بسوی گرمابه یا مسجد بروند باز میکنند.

محمد طیبی در آن شب سرد زمستان تصمیم گرفت که تا بامداد بر بام باشد که شاید موقع صبح که شیخ یوسف برای نماز بسوی مسجد میرود بوی حمله ور گردد. جوان طیبی تا صبح بر آن بام، برودت شدید شب زمستان نیشابور را تحمل کرد و از فرط سرما، حتی یک لحظه نخوابید و گاهی بر اثر شدت سرما رخوت باو دست می داد و دچار حالی بین بیداری و خواب می شد. اما صدای مخوف گزمه که همواره بعد از آن سگها عوعو میکردند او را از خواب بیدار می نمود و نظری بکوچه می انداخت و گزمه را می دید در حالی که یک نیزه بیک دست و فانوس در دست دیگر دارد از کوچه عبور می نماید.

هر دفعه که محمد طیبی نظر بکوچه میانداخت مواظب بود که گزمه او را نبیند. زیرا مأمورینی که شبها از کوچه های خلوت میگذاشتند و ندا در می دادند تا اینکه بشبگردان بفهمانند که آن ها بیدار هستند و هم مانع از خواب همقطاران خود شوند بالای دیوارها را نیز از نظر میگذرانیدند تا ببینند آیا کسی از بام عبور میکند



خروج از قلعه طیس برای مأموریت ۱۴۳  
یا نه؟ محمد طیبی تا بامداد برودت شدید و خستگی و بیخوابی را تحمل کرد بدون اینکه بتواند برای از بین بردن رخوت از جا برخیزد و راه برود.

زیرا وی بر بامی قرار داشت که نمی دانست در زیر آن یعنی درون خانه آیا کسی خوابیده یا نه و می ترسید که اگر راه برود حرکت او توجه اهل خانه را جلب نماید خاصه آنکه در شب صدای عبور شخصی که از بام میگذرد با وضوح زیاد بگوش کسانی که زیر بام سکونت دارند می رسد و می فهمند که شبگردی از بام عبور می نماید و اگر در خانه یک یا چند مرد باشند با شمشیر و دشنه بشبگرد حمله ور می شوند و او را بقتل می رسانند زیرا قتل کسیکه در موقع شب برای دستبرد وارد خانه کسی می شود یا بر بام خانه میگرودد جائز است و کسانی که یک شبگرد را در خانه یا بر بام خانه بقتل برسانند از مجازات مصون هستند.

**محمد طیبی** فقط گاهی با احتیاط پاهای خود را که برای گرم شدن جمع می نمود، دراز میکرد تا این که رخوت از بین برود یا از دنده ای روی دنده دیگر قرار میگرفت تا این که در مدرسه نظامیه ساعت ریگی برای آخریت مرتبه در ساعات شب، خالی شد و نشان داد که شب منقضی گردید و فجر دمید و بانگ اذان برخاست.

همینکه بانگ اذان خاموش شد محمد طیبی که چشم بدر ب خانه شیخ یوسف بن صباغ دوخته بود صدائی از آن امتداد شنید و حس کرد که در را گشودند. لحظه ای دیگر شیخ یوسف از خانه خارج گردید و در را بست و در کوچه براه افتاد. محمد طیبی صبر کرد تا آن مرد از زیر پایش عبور نمود و آنگاه از دیوار فرود آمد و دشنه دودم خود را که نوک آن چون سوزن و دودم دشنه مثل تیغ سلمانی تیز بود از غلاف کشید.

کوچه خلوت بود، و غیر از شیخ یوسف و محمد طیبی کسی در آن کوچه دیده نمیشد و با این که شیخ یوسف صدای پا را در قفای خود شنید رو برنگردانید زیرا لابد فکر میکرد که آن عابر هم مثل او بسوی مسجد می رود یا این که میخواهد عازم گرمابه شود. محمد طیبی خود را به شیخ یوسف رسانید و در آن موقع متولی مدرسه نظامیه صورت را متوجه جوان طیبی کرد و چشمش بمردی چون خواجگان افتاد و از مشاهده او قدری حیرت نمود چون تصور نمیکرد که در آن کوچه و کوچه های مجاور یک خواجه زندگی کند.

**محمد طیبی** به شیخ یوسف نزدیک تر شد و یک مرتبه با دست چپ گردن شیخ یوسف را طوری در بر گرفت که دستش روی دهان وی قرار بگیرد و همان لحظه دشنه دو دم خود را با یک ضربت تا قبضه در سینه اش فرو کرد و در گوش او گفت من از طرف امام خودمان حسن صباح علی ذکره السلام مأمور بودم که تو را بجرم قتل شرف الدین طوسی بقتل برسانم و اینک تکلیف خود را بانجام رسانیدم.

بعد از این گفته محمد طیبی دست چپ را از گردن شیخ یوسف برداشت و کارد را از سینه اش بیرون کشید و دور شد و تا آنروز، اهل باطن مبادرت بقتل نفس نکرده بودند، و کسی اطلاع نداشت که آنها مردانی را تربیت کرده اند تا اینکه دشمنان اهل باطن را از بین ببرند.

وقتی جسد شیخ یوسف بن صباغ کشف شد، بعضی از مردم تصور کردند که جلال الدوله شخصی را مأمور کرده که شیخ را بقتل برساند که چرا بجای او، متولی مدرسه نظامیه شده است. محمد طیبی مدت سه روز دیگر در نیشابور ماند بدون این که کسی مزاحمش شود و بعد از سه روز، بدکاندار گفت که خوشاوند وی آمده و چون راه باز شده مبیاید عزیمت کند و به ری برود. لیکن جوان طیبی راه قهستان را پیش گرفت تا

اینکه نزد شیرزاد برود و باو اطلاع بدهد مأموریتی که بوی واگذار شده بود، بانجام رسید. گفتیم جوان دیگر که از قلعه طیس خارج شد، موسوم بود به خورشید کلاه دیلمی و شیرزاد او را مأمور قتل جلال الدوله کرد و خورشید کلاه اول به طوس رفت و آنگاه خود را به نیشابور رسانید و بدون اینکه با محمد طیبی ابراز آشنائی کند. در آنجا شنید که جلال الدوله به ری رفته و چون برف، جاده را پوشانیده بود نتوانست بیدرنگ عازم ری شود. خورشید کلاه نتوانست در نیشابور توقف نماید و چون راه طوس باز بود به طوس مراجعت کرد و آنگاه بطرف جنوب رفت و با یک کاروان از راه کویر عراق عجم براه افتاد و آن کاروان از راه کویر به منطقه ای میرفت که امروز موسوم است به شاهرود و پس از اینکه خورشید کلاه به شاهرود رسید چون راه باز بود عازم ری گردید.

وضع ری در آن دوره با وضع شهری که امروز جای آن را گرفته و پایتخت ایران میباشد فرق داشت و شهر ری یک نیم دایره را تشکیل میداد که قسمتی از آن منتهی به جنوب پایتخت کنونی ایران میشد و قسمتی دیگر یک قوس بالنسبه بزرگ رسم میکرد و منتهی میگردد به شمال غربی تهران کنونی. وقتی خورشید کلاه وارد ری که در آن موقع شهری بود بزرگ و آباد، گردید دانست که جلال الدوله در شهر نیست و به قشلاق رفته است. خورشید کلاه در ری صبر کرد تا جلال الدوله از قشلاق مراجعت نماید ولی پس از اینکه جلال الدوله برگشت او را به قره میسین (یا کره میسین) که امروز، به اسم کرمانشاه خوانده میشود فرستادند. خورشید کلاه می دانست که قره میسین یکی از مراکز اهل باطن است و در آن کشور عده ای از پیروان کیش او زندگی می نمایند و حدس زد که رفتن جلال الدوله به قره میسین برای این است که با اهل باطن پیکار کند و آنها را نابود نماید.

جلال الدوله بعد از اینکه در جنگ قلعه طیس از اهل باطن شکست خورد مغضوب گردید و در ری مانند کسانی که مغضوب هستند میزیست تا اینکه خواجه نظام الملک تصمیم گرفت که او را به قره میسین بفرستد و در آنجا جلال الدوله اهل باطن را از بین ببرد و ریشه آن ها را بسوزاند. جلال الدوله هم که در قهستان شکست خورده بود، برای جبران آن شکست قول داد که بدون ترحم اهل باطن را از دم تیغ بگذراند و از آن ها، یک نفر را زنده نگذارد. اگر (آن مرد) راجع به باطنیان اطلاعات بیشتر میداشت آن قول را به خواجه نظام الملک نمیداد و نمی دانست که وضع باطنیان با گذشته فرق کرده و آنها مثل سابق ناتوان نیستند تا اینکه مجبور باشند تقیه نمایند و کیش خود را پنهان کنند.

اهل باطن بخصوص در سه منطقه قوی بودند که یکی از آن مناطق بطوریکه گفته شد قره میسین بود و خورشید کلاه همینکه دانست جلال الدوله عازم قره میسین گردیده براه افتاد و مسافرت خورشید کلاه از ری به قره میسین مصادف شد با فصل بهار و جوان دیلمی سوار بر دراز گوش با منزل های کوتاه جاده ای را پیش گرفت که منتهی به اکباتان قدیمی (همدان کنونی) می شد و از آنجا بسوی قره میسین میرفت.

خورشید کلاه بعد از این که وارد قره میسین گردید در کاروانسرای منزل کرد و بعد از اینکه الاغ خود را در اصطبل بست از آنجا خارج گردید تا شهر را ببیند و راجع به جلال الدوله کسب اطلاع نماید. شهر قره میسین در دامنه یک کوه بنا شده بود و قسمتی از کوه های شهر با یک شیب تند از یکطرف بسوی دیگر منتهی می شد و کودکان و سالخورده گان هنگامیکه میخواستند از پائین شهر بسوی بالا بروند دچار زحمت می شدند.

خروج از قلعه طبرس برای مأموریت —————

ری که خورشید کلاه از آنجا آمده بود یک سواد اعظم محسوب می گردید و از حیث بازرگانی اهمیت داشت و مرکز جاده های عراق عجم و کشورهای شمالی ایران محسوب میشد. اما قره میسین یکنوع بازار بود برای فروش کالای عشایری که در پیرامون آن زندگی میکردند و خرید میخواستند از طرف آن ها، امروز میدانیم که قره میسین در ادوار قدیم یکی از مراکز تمدن کشورهای ایران بوده اما بعد از زوال سلسله ساسانی اهمیت آن از بین رفت و مبدل بیازاری شد، برای داد و ستد عشایر اطراف.

یکی از چیزهایی که در آن شهر برای خورشید کلاه تازگی داشت این بود که پیوسته صدای دهل می شنید و پس از کسب اطلاع فهمید که صدای مزبور صدای دهل های عشایر است که از فصل بهار که هوا گرم می شود و بعد از اینکه هوا گرم شد کوچ میکنند. خورشید کلاه دیلمی شب تا صبح صدای دهل میشنید و بعد از رود به قره میسین خود را در یک محیط گرم و با محبت یافت و میدید که تمام کسانی که پیرامون وی هستند میکوشند که خدمتی با او بکنند.

جوان دیلمی تصور کرد که فقط او، مورد محبت سکنه قرار میگیرد تا اینکه دریافت تمام بیگانگان که وارد قره میسین میشوند مورد محبت و اکرام مردم قرار میگیرند و ابراز دوستی نسبت بغربا از صفات ذاتی سکنه قره میسین میباشد. هر یک از سکنه قره میسین وقتی به خورشید کلاه میرسید میخواست بدانند که وی آیا از حیث وسیله معاش آسوده خاطر هست یا نه؟ و با او می گفتند که اگر وسیله معاش ندارد می توانند کاری برایش آماده کنند.

وقتی می شنیدند که خورشید کلاه از حیث معاش آسوده خاطر است از وی می پرسیدند که آیا زن و بچه دارد یا نه؟ خورشید کلاه جواب میداد که دارای زن و بچه نیست. سکنه شهر از جواب او حیرت میکردند و می گفتند تو که مردی جوان هستی برای چه زن نمیگیری و چرا رنج تجرد را تحمل مینمائی؟ خورشید کلاه میگفت که تجرد برای او رنج ندارد. ولی این گفته از طرف سکنه شهر پذیرفته نمی شد و یکی داوطلب میگردد که خواهر خود را بعقد خورشید کلاه در آورد و دیگری پیشنهاد میکرد که دخترش را بخورشید کلاه بدهد و جوان دیلمی که خواجه بود و نمیتوانست زن بگیرد پیشنهادهای سکنه شهر را با تواضع رد میکرد و عذرش این بود که وی نمی تواند در غربت زن بگیرد و اگر روزی متأهل شود میباید بکشور خود برگردد و در آنجا با دختری از نژاد خویش وصلت نماید. حتی هنگامیکه خورشید کلاه برای خرید نان به دکان نانوائی می رفت مشتریان دکان می فهمیدند که وی یک غریب است و سعی میکردند که بوسیله مهربانی از اندوه جوان دیلمی بکاهند تا او خود را بین هموطنان احساس نماید و از غربت مکدر نباشد.

او ضمن صحبت هائیکه با سکنه شهر می کرد می فهمید که جلال الدوله حاکم قره میسین می باشد ولی در شهر نیست بلکه برای تمشیت اردو به خارج رفته و قصد دارد که با باطنیان پیکار کند و هر بار که صحبت اهل باطن پیش میآمد خورشید کلاه حس می نمود که سکنه قره میسین نسبت باهل باطن خصومت و کینه ندارند و آن ها را از خود میدانند و طوری مردم شهر را نسبت به باطنیان نیک بین دید که خواست کیش خود را آشکار کند ولی عقل به او اندرز داد که از آشکار کردن دین، خودداری نماید که بتواند مأموریتی را که با او سپرده اند بانجام برساند.

خورشید کلاه پس از اینکه مطلع شد جلال الدوله برای پیکار با اهل باطن یک قشون بوجود میآورد بخود

گفت که باید این مرد را زودتر بدنایای دیگر فرستاد تا اینکه نتواند عده‌ای از هم کیشان مرا بقتل برساند جلال‌الدوله بشهر نیامد و خورشید کلاه هم دستاویزی برای رفتن باردوی او نداشت و جوان دیلمی مانند عده‌ای از فضیلابی آن عصر، در نجوم، دست داشت و میتوانست، حرکات خورشید و ماه و سیارات معروف را محاسبه کند.

امروز، علم ستاره‌شناسی برای محاسبه حرکات آنها، با علم ستاره‌شناسی، برای پیش‌بینی وقایع آینده و استنباط سعد و نحس مردم فرق دارد، ولی در قدیم، این دو علم یکی بود یعنی هرکس که میتوانست حرکات ستارگان را محاسبه کند می‌توانست وقایع آینده را پیش‌بینی نماید و بمردم بگوید که آیا دارای طالع سعد هستند یا نحس.

سکنه کشورهای شرق در قدیم عقیده داشتند که ستارگان در سرنوشت انسان مؤثر هستند و طالع خود را از منجمین می‌پرسیدند و بعضی از آنها دست بهیچ کار مهم نمی‌زدند مگر اینکه در آغاز یک منجم مراجعه نمایند و از او بپرسند چه روز، برای کاری که در نظر گرفته‌اند سعد است و امروز در شهر پاریس پایتخت فرانسه، شماره طالع شناسان و غیب‌گویان پنج برابر شماره پزشکان و جراحانی است که در پاریس سکونت دارند و وجود آنها نشان می‌دهد که سکنه پاریس، در دوره‌ای مثل این عصر هنوز باطالع‌بینی و غیب‌گوئی عقیده دارند و در این صورت نباید حیرت کرد چرا در قدیم در کشورهای شرق، مردم عقیده به طالع‌بینی داشته‌اند.

خورشید کلاه دیلمی پس از این که وارد قره‌میسین شد، نه از روی احتیاج بلکه برای اینکه بتواند خود را صاحب یک شغل معرفی نماید طالع‌بینی کرد و از روی حرکات ستارگان ایام سعد و نحس را معین می‌نمود و او میدانست که در آسمان دوازده برج است و خورشید و ماه و سیارات معروف، از اول تا آخر سال، از آن دوازده برج عبور میکنند.

بنابراین هرکس در هر موقع متولد گردد هنگامی متولد می‌شود که خورشید و ماه با یکی از سیارات در یکی از برجها هست، لذا خورشید یا ماه یا یکی از سیارات در برج مذکور طالع اوست و چون خورشید و ماه و هر یک از سیارات دارای آثار و خواص مخصوص است و برجهایی که در آن سیر میکنند نیز آثار و خواص مخصوص دارد طالع هرکس وابسته میباشد یکی از ستارگان برجی که هنگام تولد آن شخص ستاره مزبور در آن برج بوده است.

منجمین از ادوار قدیم طالع مردم را براساس آنچه در بالا گفته شد تعیین میکردند و ایام سعد و نحس نیز بر همان اساس معین میشد. اما خورشید کلاه دیلمی اهل باطن بود و نسبت بانای زمان، فکری روشنتر داشت و چیزهایی شنیده بود که بگوش دیگران (یعنی کسانی که اهل باطن نبودند) نمی‌رسید و می‌توانست از روی وضع و حرکات ستارگان طالع مردم را بهتر تعیین کند و لذا در قره‌میسین شهرت پیدا کرد و پاکدامنی مرد جوان، مزید معروفیت او شد.

کسی نمیدانست که خورشید کلاه دیلمی خواجه است و پاکدامنی او را ناشی از عفت وی میدانستند و زن‌ها بیش از مردها بوی مراجعه میکردند زیرا اطمینان داشتند جوان طالع بین چشم طمع بهیچ زن نمی‌دوزد و زن‌ها پس از مراجعه بخورشید کلاه نجابت و عفت او را باطلاع شوهران و برادران و غیره می‌رسانیدند و سبب مزید شهرت و محبوبیت خورشید کلاه دیلمی می‌شدند.

اگر خورشید کلاه برای قتل جلال الدوله به قره‌میسین نیامده بود می‌توانست در آنجا از راه طالع بینی، بضاعت بدست بیاورد و براحتی زندگی نماید اما چون می‌دانست که مأموریتی با اهمیت باو سپرده شده و باید آن مأموریت را بانجام برساند نمیتوانست با خاطری آسوده بطالع بینی مشغول باشد.

جوان دیلمی دایم راجع بوضع قشون جلال الدوله کسب اطلاع می‌نمود که بدانند حمله آن مرد علیه اهل باطن چه موقع شروع می‌شود و در کجا آغاز میگردد و جلال الدوله که میخواست قشون را مجهز نماید ناگزیر بود که وسائل تجهیز را از قره‌میسین فراهم نماید و کار پردازان جلال الدوله برای خرید چیزهای ضروری از صحرا به شهر می‌آمدند و در آنجا نام خورشید کلاه را با اسم مستعار و شهرت منجم می‌شنیدند و بعد از مراجعت برای جلال الدوله نقل میکردند.

وقتی تجهیز قشون جلال الدوله کامل شد بهتر آن دانست که برای شروع جنگ یکروز سعد را انتخاب کند تا این که کواکب با او مساعد باشند و برخلاف جنگ قهستان که شکست خورد، فتح رانصیب‌وی نمایند و چون شهرت منجم جوان بگوش جلال الدوله رسیده بود گفت که آن جوان را از قره‌میسین باردو بیاورند تا اینکه روز سعد را تعیین نماید و خورشید کلاه از آن واقعه خوشوقت شد چون دانست نه فقط آزادانه باردوی جلال الدوله خواهد رفت بلکه می‌تواند بدون اشکال بخود حکمران هم دسترسی پیدا نماید.

جوان دیلمی با یکی از کار پردازان جلال الدوله و دو سر باز که آمده بودند او را باردو ببرند براه افتاد و وارد اردو شد. وی با دقت چشم باطراف میدوخت که بتواند شماره سر بازان جلال الدوله را تشخیص بدهد و بداند نیروئی که آن مرد برای جنگ با اهل باطن بدست آورده چقدر است.

ولی آنهاییکه با خورشید کلاه بودند باو مجال معاینه دقیق و تحقیق ندادند زیرا میخواستند که زودتر وی را نزد جلال الدوله ببرند. حاکم در خیمه‌ای نشسته بود و بعد از اینکه خورشید کلاه وارد شد باو گفت شنیده‌ام که تو در نجوم خیلی بصیرت داری و با اینکه جوان هستی می‌توانی چیزهایی را بفهمی که دیگران نمیفهمند. خورشید کلاه تواضع و شکسته نفسی کرد و گفت او گرچه یک منجم است ولی ادعا نکرده که بیش از منجمین دیگری فهمد.

جلال الدوله گفت تو ادعا نکردی که بهتر از منجمین دیگری فهمی بلکه کسانی که بتو مراجعه کرده‌اند می‌گویند که فهم تو بیش از منجمین دیگر است و بهمین جهت من تو را احضار کردم تا اینکه بگوئی کدام روز برای حرکت قشون ما، سعد می‌باشد و میمنت دارد.

خورشید کلاه گفت ای امیر، قشون شما برای چه منظور حرکت میکند آیا برای راه پیمائی حرکت می‌نماید یا برای جنگ. جلال الدوله پرسید مگر تعیین روز سعد و میمون، برای هر یک از این دو، با دیگری فرق میکند.

خورشید کلاه گفت ای امیر، جواب کواکب در مورد هر سؤال، یک پاسخ مخصوص است و اگر قشون شما بخواهد برای راه پیمائی برود، جواب کواکب مخصوص است براه پیمائی و هر گاه برای جنگ برود، ستارگان راجع بجنگ جواب خواهند داد.

جلال الدوله گفت قشون ما برای جنگ براه خواهد افتاد. خورشید کلاه دیلمی پرسید شماره سر بازان قشون شما چقدر است؟ جلال الدوله گفت برای چه این سؤال را مینمائی. جوان دیلمی گفت ای امیر، جواب

کواکب، در مورد عزیمت یک نفر و ده نفر فرق میکند تا چه رسد در مورد عزیمت یک قشون بزرگ. جلال الدوله گفت شماره سر بازان قشون ما هفت هزار نفر است. جوان دیلمی که با خود وسیله نوشتن آورده بود شماره سر بازان را یادداشت کرد و بعد پرسید مقصد قشون شما کجاست؟ باز جلال الدوله ایراد گرفت که منجم جوان بمقصد قشون چکار دارد. خورشید کلاه گفت ای امیر، تا کواکب اطلاع حاصل نکنند که مقصد یک نفر یا دسته از مردم کجاست نمیتوانند جواب درست بدهند و نباید از آنها انتظار جواب درست را داشت. جلال الدوله گفت مقصد قشون ما قره‌میسین است و بعد از آن بسوی قلاع ملاحظه خواهیم رفت. خورشید کلاه دیلمی در حالیکه آن نکات را یادداشت میکرد فهمید که جلال الدوله قصد دارد اول به کرمانشاه برود و پیروان اهل باطن را در آنجا قتل عام کند و آنگاه عازم قلاعی که اهل باطن در آنکشور دارند بشود و آنها را تصرف نماید.

جوان دیلمی متوجه شد گرچه او را برای قتل جلال الدوله فرستاده‌اند و میتواند در همان مجلس آن مرد را بقتل برساند ولو پس از آن، بدست اطرافیان حاکم کشته شود ولی مسئله قشون کشی جلال الدوله به قره‌میسین او را متوجه کرد تا هر چه زودتر اهل باطن را که در آن کشور زندگی میکنند از تصمیم جلال الدوله آگاه نماید تا اینکه آن‌ها سریع‌تر و بهتر، در فکر دفاع از خویش باشند و اگر خورشید کلاه می‌فهمید که با قتل جلال الدوله آن قشون متفرق خواهند گردید و با اهل باطن حمله نخواهند کرد در همان خیمه مقابل دیدگان کسانی که در خارج از خیمه نگران جلال الدوله و منجم بودند حاکم قره‌میسین را بقتل میرسانید.

ولی او پیش‌بینی میکرد که یک قشون هفت هزار نفری که برای قتل عام اهل باطن مجهز گردیده و دستور بوجود آمدن آن از طرف خواجه نظام‌الملک صادر گردیده با مرگ جلال الدوله متلاشی نخواهد شد و دیگری فرماندهی قشون را بر عهده خواهد گرفت و با اهل باطن حمله ور خواهد گردید. پس همان بهتر که اولاً روزی را برای حرکت قشون تعیین نماید که حتی المقدور دیرتر باشد و ثانیاً با سرعت مراجعت کند و خود را بداعی بزرگ اهل باطن قره‌میسین برساند و او را از تصمیم جلال الدوله مستحضر کند تا پیروان کیش باطن با وقوف بیشتر در صدد دفاع از خود برآیند و بهتر مقابل قشون جلال الدوله پایداری کنند و بعد از اینکه آنها از عزم جلال الدوله مطلع شدند وی می‌تواند با استفاده از فرصت دیگر جلال الدوله را بقتل برساند.

این بود که گفت ای امیر بعد از محاسبه من متوجه شده‌ام که از حالا تاسی روز دیگر، حرکات کواکب برای عزیمت قشون تو مناسب نیست و جلال الدوله گفت چگونه میتوان قبول کرد که تا مدت سی روز، حرکات کواکب برای عزیمت قشون ما مناسب نباشد. جوان دیلمی اظهار کرد از این مدت سی روز، ده روز آن قمر در عقرب است که برای هیچ کار نمیتوان اقدام کرد و ده روز دیگر مریخ در عقرب میباشد و تو ای امیر میدانی که مریخ ستاره جنگ است و وقتی مریخ در عقرب باشد نمیتوان بجنگ رفت و ده روز دیگر هم ستاره کاروان کوچ که مخصوص مسافرت میباشد در برج عقرب قرار گرفته و در آن ایام نمیتوان برای مسافرت کوچ کرد و لذا تو ای امیر باید سی روز صبر کنی تا اینکه حرکات کواکب جهت عزیمت قشون شما مساعد گردد.

خورشید کلاه هنگامیکه میخواست از اردوی جلال الدوله به قره‌میسین مراجعت نماید گفت سی روز دیگر مراجعت خواهد کرد و هنگام حرکت قشون باز حرکت ستارگان را در نظر خواهد گرفت.



جلال الدوله پرسید مگر از این موقع تا یک ماه دیگر ممکن است حرکت ستارگان تغییر کند؟ خورشید کلاه دیلمی متوجه شد که اگر بیدرنگ بآن ایراد منطقی جواب ندهد جلال الدوله ظنین خواهد شد و فکر خواهد کرد که منجم جوان حقه باز است و از طرفی نمیدانست که اطلاعات نجومی جلال الدوله چقدر است؟ و آیا وی مانند یک منجم واقعی اطلاع دارد که حرکت ستارگان قابل تغییر نیست و می توان حرکات ستارگان، و کسوف و خسوف (گرفتن خورشید و ماه - مترجم) تا یکصد سال بعد بلکه بیشتر پیش گوئی کرد.

این بود که گفت ای امیر، حرکت ستارگان بزرگ دائمی است و خط سیر آنها تغییر نمی نماید ولی حرکت ستارگان کوچک تغییر میکند و بعد از یکماه هنگامیکه قشون توقصد عزیمت دارد این جا میآیم تا این که حساب حرکت ستارگان کوچک را بکنم.

جلال الدوله نام ستارگان بزرگ چون مشتری و زهره و مریخ و عطارد و زحل و خورشید و ماه را شنیده بود ولی از نام ستارگان کوچک اطلاع نداشت و نخواست که نام آنها را از منجم جوان بپرسد که مبادا در نظر آن مرد، نادان جلوه گر شود.

آنگاه خورشید کلاه از اردوگاه جلال الدوله برگشت و همینکه به قره میسین رسید نزد داعی بزرگ رفت و جوان دیلمی بدون اشکال، داعی بزرگ را یافت زیرا بعد از اینکه حسن صباح قیامة القیامه را اعلام کرد دیگر پیروان کیش باطن تقیه نمیکردند و دین خویش را معرفی می نمودند و دعاة بزرگ آنها شناخته میشدند. جوان دیلمی بعد از ملاقات با داعی بزرگ علامتی را که شیرزاد فرمانده قلعه طیس فرا گرفته بود، روی کاغذی نوشت تا داعی بزرگ بداند که از محارم میباید و بعد چگونگی رفتن باردوی جلال الدوله را برای داعی بزرگ نقل کرد و اظهار نمود که تو و سایر هم کیشان ما که در این شهر هستیم فقط یک ماه فرصت دارند که خود را از دام بلا برهانند زیرا بعد از سی روز جلال الدوله براه خواهد افتاد و تمام هم کیشان را از دم شمشیر خواهد گذرانید. داعی بزرگ پرسید ای نیک مرد تو برای چه به قره میسین آمدی؟ خورشید کلاه راز خویش را حتی برای داعی بزرگ افشا نکرد و گفت من مردی هستم منجم و شنیدم که قره میسین مردمی مهربان و غریب نواز دارد، اینجا آمدم تا بین سکنه مهربان این شهر از علم خود استفاده نمایم. داعی بزرگ گفت جوانی بسن تو که از رمزی چون این رمز که بمن نشان دادی اطلاع دارد، برای تحصیل نان از زادگاه خود دور شوی و در این شهر، از راه طالع تودر بین ما مرتبه ای بالاتر از آن داری که برای تحصیل نان از زادگاه خود دور شوی و در این شهر، از راه طالع دیدن، امرار معاش نمائی و من کنجکاو نمیکنم تا بدانم علت اصلی آمدن تو باین شهر چیست زیرا حدس میزنم که از اسرار است. ولی چون احساس مینمایم که تو بین ما یک جوان برجسته هستی بتو میگویم که من فکر میکنم بجای فرار بهتر این است حمله کنیم. ما اگر از کرمانشاه بگریزیم ناچاریم که در یکی از قلاع زندگی نمایم و آنجا هم بزودی مورد محاصره جلال الدوله قرار خواهد گرفت. لیکن اگر مبادرت بحمله کنیم، امیدواریم که خطر این مرد و قشونش را از هم کیشان خود دور نمایم.

خورشید کلاه پرسید آیا قبل از اینکه من این خبر را با اطلاع تو برسانم تو در فکر حمله بودی یا نه؟ داعی بزرگ جواب داد بلی در فکر حمله بودم ولی از قشون جلال الدوله اطلاع صحیح نداشتم و اکنون که تو میگوئی وی تا یک ماه دیگر حمله خواهد کرد، ما پیشدستی میکنیم و مبادرت بحمله می نمایم.

خورشید کلاه اظهار کرد من یقین ندارم که جلال الدوله حمله خود را تا یک ماه دیگر بتأخیر بیندازد و



من باو گفتم که از حالا تا یکماه دیگر اوضاع ستارگان برای حرکت قشون اوسوی جنگ مساعد نیست ولی شاید آن مرد، که من او را بی هوش و بی استعداد ندیدم نظریه مرا مورد توجه قرار ندهد و همین فردا با قشون خود بسوی این شهر حرکت نماید و شما، هر قدر شتاب کنید، زودتر باو حمله ور شوید، جائز است.

داعی بزرگ گفت من از همین ساعت شروع باقدام میکنم و در سر راه جلال الدوله دیده بان میگمارم که اگر قشونش براه بیفتد ما مطلع شویم و از همین امروز بتمام مردانیکه هم کیش ما هستند اخطار میکنم که برای جنگ آماده شوند یا زودتر براه بیفتیم.

**خورشید کلاه** از داعی بزرگ خدا حافظی کرد و به کاروانسرا برگشت و آن شب جوان دیلمی وقتی تنها شد و کسانیکه برای طالع بینی باو مراجعه میکردند رفتند احساس نمود که وجدانش از عمل او راضی است و مطلع کردن هم کیشان از تصمیم جلال الدوله واجب تر از قتل آن مرد بشمار میآید.

انضباط، طوری بین پیروان کیش باطن دقیق و محکم بود که از بامداد روز بعد، عده ای از مردان که پیرو باطنیه بودند سوار یا پیاده، با آذوقه، از شهر خارج شدند و راه بهستون (بیستون) را پیش گرفتند. در پشت کوه بهستون (بیستون) منطقه ای بود که در آن موقع بمناسبت گرمای هوا میتوانستند در آن بسر ببرند و از آن منطقه نه ایل عبور میکرد و نه دامداران گوسفندان خود را در آنجا میچرانیدند. اگر یکصد هزارتن در آن منطقه جمع میشدند از نظر کاروانیان و عشایر که از جاده مقابل کوه بهستون عبور میکردند پنهان میماندند.

بطور کلی کاروانیان و عشایر که از جاده مقابل کوه بهستون عبور می نمودند بآن کوه نزدیک نمیشدند و از آن میترسیدند، وضع کوه همه را بوحشت میآورد زیرا کوه بهستون شبیه بیک دیوار کج بود و بسوی جاده تمایل داشت و کاروانیان عشایر، هنگام عبور از مقابل کوه می ترسیدند که آن کوه بزرگ بر سرشان فرو بریزد و همه را زیر سنگ هائی که هر کدام یک کوه بشمار می آمد له کند. لذا موقعی که از مقابل کوه عبور میکردند سعی مینمودند که با کوه بهستون بیشتر فاصله داشته باشند که اگر کوه یکمرتبه بریزد آنها را بهلاکت نرساند. دیگر اینکه راجع به کوه بهستون در افواه روایاتی عجیب جاری بود و کسانیکه خود را اهل اطلاع میدانستند می گفتند که آن کوه در قدیم مسکن دیوها بوده و چون عمر دیو طولانی است شاید در آن موقع نیز دیوها ساکن کوه باشند و اگر شخص بآن کوه برود، بدست دیوها که پیوسته گرسنه هستند گرفتار خواهد شد و او را خواهند خورد.

مردم دیگر اظهار میکردند که در ازمنه پیشین در ایران، پادشاهی سلطنت میکرد که عاشق یک شاهزاده خانم ارمنی موسوم به شیرین شد و آن شاهزاده خانم را از ارمنستان بایران آورد غافل از اینکه یک شاهزاده جوان با اسم فراآت (فرهاد - مترجم) که ایرانی نبوده آن شاهزاده خانم ارمنی را دوست میدارد و فراآت (فرهاد) از عشق شیرین، راه ایران را پیشی گرفت و در کوه بهستون مسکن گزید.

روایات عوام در خصوص علت سکونت فراآت در کوه بیستون متفاوت بود برخی می گفتند که شیرین به فراآت وعده داده بود که در آن کوه بیکدیگر برسند و بعضی اظهار میکردند که فراآت میدانست که پادشاه ایران و شیرین از راهی که مقابل کوه بهستون قرار گرفته خواهند گذشت و عزم داشت که شیرین را بر باید و از ایران خارج کند. طبق روایت دیگر شاهزاده جوان و عاشق بعد از اینکه در کوه بهستون مسکن گزید مصمم شد که در آنجا یک قصر، برای معشوقه بسازد و آن قصر را در دل کوه بوجود بیاورد یعنی کوه بهستون را از هر طرف بخرشد و سنگهای زائد آن را ویران کند تا این که پس از حجاری یکقصر بوجود بیاید.

خروج از قلعه طیس برای مأموریت ۱۵۱

مسافرانیکه از مقابل کوه بهستون عبور می کردند در تنه کوه آثاری میدیدند که در ذهن ساده آنها مسئله ایجاد یک قصر را از طرف فرآآت برای معشوقه اش مسجل میکرد. زیرا میدیدند که قسمتی از تنه کوه تراشیده شده، و تراشیدگی نشان میدهد ضربت هائیکه بر کوه وارد آمده از طرف یک حجار معمولی نبوده، بلکه حجاری چون دیوها با نیروئی مافوق نیروی بشری و شاید با تیشه ای که هزاران خروار وزن داشته ضربت هائی بر تنه کوه وارد آورده، آنگاه تنه کوه بهستون را تراشیده و چون افراد آدمی هر قدر نیرومند باشند نمی توانند تیشه ای را که هزارها خروار وزن داشته باشد بحرکت در آورند و با یک ضربت تنه کوه را بتراشند، عوام می گفتند که نیروی عشق بازوی فرآآت را به حرکت در میآورد و او را موفق بتراشیدن کوه میکرد و گرنه خود وی نمیتوانست کوه را که از سنگ خارا میآید آنگونه بتراشد.

علاوه بر این روایات که کوه بهستون را در نظر بعضی از مردم وحشت آور و در نظر بعضی دیگر مرزویا مقدس جلوه میداد گفته میشد که در آن کوه، مارهای زهدار فراوان است و همینکه قدری از فصل بهار گذشت و هوا گرم شد، مارها از لانه، بیرون میآیند و در کوه متفرق میشوند و هر کس از کوه بهستون عبور نماید گرفتار زهر مرگ آور مار خواهد شد و همانجا جان خواهد سپرد و لاشه اش در کوه می ماند و طعمه مرغان لاشخور میشود.

کوه بهستون باین علل، چون یک حریم شده بود و کسی پشت آن کوه نمیرفت تا ببیند آنجا چه خبر است. و یژه آنکه در فضای کوه بهستون منطقه ای بود بدون علف و لذا مورد توجه مریبان دام قرار نمیگرفت تا گوسفندهای خود را در آنجا بچرانند.

موقعی که پیروان کیش باطن از قره میسین براه افتادند که خود را پشت کوه بهستون برسانند، هنوز از بهستون، جوهائی سرازیر میشد که منطقه عقب کوه را مشروب میکرد و کسانی که بآن منطقه رفتند از حیث آب آسوده خاطر بودند و پیروان کیش باطن، طوری از قره میسین و محال اطراف خارج شدند و پشت کوه بهستون جمع گردیدند که حس کنجکاوای مردم را تحریک نکرد.

در حالی که شماره جنگجویان باطنیه در عقب کوه بهستون افزایش مییافت داعی بزرگ قره میسین با نگهبانان خود مواظب قشون جلال الدوله نیز بود اما علامتی بنظر نمی رسید که قشون جلال الدوله عازم حرکت است. چهار هزار تن از مردان باطنیه در پشت کوه بهستون اجتماع کردند و فرماندهی آنها را داعی بزرگ قره میسین بر عهده داشت.

قبل از اینکه قشون مذکور براه بیفتد خورشید کلاه دلمی خود را به داعی بزرگ قره میسین رسانید و اظهار کرد من با جلال الدوله قرار گذاشته ام که پس از سی روز نزد او بروم و باز اوضاع ستارگان را مورد مطالعه قرار بدهم و شما صبر کنید و پس از اینکه من برای مرتبه دوم نزد جلال الدوله رفتم بقشون او حمله ور شوید حتی در آن موقع هم خورشید کلاه به داعی بزرگ نگفت که مأمور شده جلال الدوله را بقتل برساند که مبادا و قوف داعی بزرگ قره میسین بر آن راز برخلاف منظور امام یعنی حسن صباح باشد و همین قدر گفت دو روز بعد از این که وی بعزم قشون جلال الدوله براه افتاد، قشون اهل باطن بحرکت درآید و به سپاه جلال الدوله حمله ور شود.

هر قدر داعی بزرگ خواست از خورشید کلاه توضیح بخواهد که بچه علت، دو روز بعد از رفتن او، قشون اهل باطن میباید براه بیفتد خورشید کلاه توضیح نداد و فقط گفت که آن کار بسود قشون اهل باطن میباید.

بقشون جلال الدوله رسيد و گفتم باو اطلاع بدهند که منجم آمده است و جلال الدوله بدون سوءظن جوان را بخيمه خویش راه داد و گفتم من برحسب طالع بينی تو حرکت قشون خود را بتأخير انداختم و از تأخير حرکت قشون برای تقويت آن استفاده کردم و در مدت یک ماه ساز و برگ قشون را تکميل نمودم. ولی اگر مرتبه ای ديگر اوضاع کواکب با حرکت قشون من مخالف باشد من بطالع بينی تو ترتيب اثر نخواهم داد و قشون خود را بحرکت در خواهم آورد.

خورشيد کلاه ديلمی نرفته بود تا اين که بفهمد وضع کواکب چگونه است بلکه ميخواست جلال الدوله را بقتل برساند و جوان ديلمی مياندیشيد که چون قشون اهل باطن برای حمله به سپاه جلال الدوله آماده است، قتل آن مرد بنفع باطنيان خواهد بود زیرا بر اثر قتل جلال الدوله وضع فرماندهی قشون دچار ترديد و تزلزل خواهد شد و تا یک فرمانده جديد امور را برعهده بگيرد، قشون اهل باطن ميرسد و بقشون جلال الدوله حمله ور ميشود و آن را از بين ميبرد.

جوان ديلمی وقتی وارد قشون جلال الدوله شد وسائل کار اصلی خود را در دسترس داشت و گلوله کوچک پوشيده شده از مصطکی را گوشه دهان قرار داده بود که بلافاصله بعد از قتل جلال الدوله بچود و فرو ببرد.

چون جوان ديلمی ميدانست که او نمی تواند جلال الدوله را بقتل برساند مگر در خيمه اش و مقابل چشم ديگران و اگر بعد از قتل جلال الدوله بوی حمله ور شوند و او را بقتل برسانند آسوده خاطر خواهد بود. ولی بيم آن ميرود که وی را دستگير کنند و مورد تحقيق قرار دهند و برای شناختن همدستانش مورد شکنجه قرار بگيرد. لذا همينکه مطمئن شد جلال الدوله به قتل رسیده گلوله کوچک را که در دهان دارد خواهد جوید و جوهر تریاک را فرو خواهد برد و بزندگی خویش خاتمه خواهد داد تا نتوانند بوسیله شکنجه اسرار اهل باطن را از وی کشف نمايند.

وقتی منجم جوان وارد قشون جلال الدوله شد هيچکس نسبت باو ظنين نگريد. چون در یک قشون نسبت به يک نفر که بخواهد وارد اردو شود ظنين نميشوند زیرا ميدانند از یک تن کاری ساخته نيست آن هم شخصی که منجم است و از حيث قیافه بخواجه ها شباهت دارد.

خورشيد کلاه ديلمی بعد از اينکه از جلال الدوله اجازه نشستن گرفت شروع بطالع بينی کرد و با وسايل نوشتن که با خود آورده بود، ارقامی را بر کاغذ نوشت و به بهانه اينکه ارقام مزبور را به جلال الدوله نشان بدهد برخاست و بوی نزدیک گرديد.

جوان ديلمی از روی ارقام قدری راجع به کواکب صحبت کرد و چيزهائی گفتم که جلال الدوله نمی فهميد ولی چون چند نفر در داخل خيمه حضور داشتند اينطور نشان می داد که توضيحات آن جوان را می فهمد بعد بيهانه بيرون آوردن کاغذ ديگر، دست زیر لباس کرد و دشنه آماده را از آنجا خارج نمود و قبل از اينکه جلال الدوله از مشاهده آن دشنه که با طالع بينی مناسبت نداشت حيرت کند، با یک ضربت شديد حلقوم و شاهرگهای جلال الدوله را قطع کرد. طوری ضربت خورشيد کلاه ديلمی سريع بود که حضار در آغاز متوجه نشدند وی چه کرد و پس از اينکه خون از گردن جلال الدوله جستن کرد و آن مرد که نشسته بود خم شد،

خروج از قلعه طیس برای مأمورین -

حاضرین فهمیدند که فرمانده قشون مورد سوء قصد قرار گرفته است.

جوان دیلمی که متوجه گردید همه غافلگیر شده اند در حالی که دشنه تیز خود را در دست داشت خواست بگریزد و از اردو خارج شود. ولی آنهائیکه در خیمه بودند فریاد زدند و در خارج از خیمه چند نفر جلوی خورشید کلاه را گرفتند و آن جوان با ضربت دشنه آنها را از پا درآورد یا از راه خود دور کرد.

کسانی که در خیمه بودند و عده ای دیگر که فریادهای آنان را می شنیدند خورشید کلاه را تعقیب نمودند و فریادهای آنان عده ای از سربازان را متوجه خورشید کلاه کرد و با شمشیر و نیزه راه را بر او بستند و خورشید کلاه وقتی دید که عده ای از سربازان مسلح راه را بر او بسته اند خوشوقت گردید. وی با اینکه جوهر تریاک را فرو برده بود میدانست قدری طول می کشد تا از زهر جوهر تریاک بهلاکت برسد و در همان مدت کم ممکن است تحت شکنجه قرار بگردد.

ولی اگر با کسانی که شمشیر و نیزه دارند و راه را بر او بسته اند پیکار کند کشته خواهد شد و هیچکس نمی تواند بوسیله شکنجه اسرار اهل باطن را از وی کشف نماید.

جوان دیلمی که می خواست خود را بقتل برساند بی محابا خود را بوسط سربازان مسلح انداخت و با دشنه بآنها حمله ور گردید و تهور جوان دیلمی و بی باکی او در قبال خطر مرگ اثربخشید و چون او بسوی مرگ میرفت مرگ از وی گریخت و سربازانیکه دارای شمشیر بودند از دشنه خورشید کلاه دیلمی ترسیدند و عقب رفتند ولی سربازان نیزه دار چون میتوانستند از فاصله دورتر آن جوان را مورد حمله قرار دهند راه عبورش را مسدود نمودند و چند لحظه دیگر کسانی که از عقب میآمدند بخورشید کلاه رسیدند و از آن پس آنقدر ضربات شمشیر و نیزه و کارد بر آن جوان فرود آمد که نتوانست به نبرد ادامه بدهد و بر زمین افتاد و سربازان جلال الدوله بعد از افتادن آن جوان هم دست از وی برداشتند و بدنش را با شمشیر و نیزه و کارد شرحه کردند.

وقتی دانستند منجم جوان مرده بفکر جلال الدوله افتادند و بسوی خیمه رفتند که بدانند وضع او چگونه است. بعد از ورود به خیمه مشاهده کردند که زمین مستور از خون می باشد و جلال الدوله تکان نمیخورد و نفس نمی کشد و معلوم میشود که مرده است.

قتل جلال الدوله بدست آن منجم جوان و خواجه، افسران اردو را مبهوت کرد.

زیرا نه کسی تصور میکرد که آن جوان خواجه و منجم، بتواند با آن بی باکی مقابل چشم عده ای از افسران که در خیمه حضور داشتند مردی چون جلال الدوله را بقتل برساند و نه میتوانستند بفهمند خصومت آن جوان نسبت به جلال الدوله ناشی از چه بوده است و در اردو، هیچ کس آن جوان را جز بعنوان منجم ساکن قره میسین نمی شناخت و از سوابق وی بی اطلاع بود.

افسران اردو، در صدد برآمدند که لباس آن جوان را واریسی کنند که شاید از چیزهائی که با خود دارد او را بخوبی بشناسند.

ولی خورشید کلاه چیزی با خود نداشت و فقط غلاف دشنه اش را زیر لباس وی یافتند و وقتی جوان دیلمی وارد خیمه جلال الدوله شد آنچه با خود آورد عبارت بود از دشنه ای که زیر لباس داشت و وسائل نوشتن و قدری پول و خورشید کلاه و وسایل نوشتن را در خیمه نهاد و گریخت ولی غلاف دشنه و پول او را یافتند و هیچ چیز بدست نیاموردند تا نشان بدهد که آن جوان خواجه با جلال الدوله چه خصومت داشته است.

افسران اردو فکر کردند که برای پی بردن بعلت خصوصت منجم جوان با جلال الدوله باید به قره میسین رفت و راجع بآن جوان تحقیق کرد و افسران میدانستند که صبح روز بعد، اردو، میباید حرکت کند و راه قره میسین را پیش بگیرد و گفتند که چون اردو عازم شهر خواهد شد وقتی بانجا رسیدند، راجع به منجم جوان تحقیق خواهند نمود.

لیکن قتل جلال الدوله مسئله عزیمت اردو را به قره میسین دچار تردید کرده بود و افسران نمی دانستند که آیا صبح روز بعد، اردو باید حرکت کند یا نه؟

تا عصر آن روز، همه مردد و بلا تکلیف بودند حتی بفکرشان نرسید که واقعه قتل جلال الدوله را باطلاع خواجه نظام الملک برسانند. بعد از اینکه آفتاب، از آسمان فرود آمد تا این که بکوه نزدیک شود درصدد برآمدند که بطور موقت یک فرمانده برای قشون انتخاب نمایند و خبر قتل جلال الدوله را جهت خواجه نظام الملک بفرستند و منتظر دستور وی باشند.

فرمانده جدید و موقت که برای قشون انتخاب شد یکی از رؤسای قبیله کلهر بود و او مثل جلال الدوله با اهل باطن خصوصت نداشت و پیروان کیش باطن را در قره میسین از هموطنان خود بشمار می آورد و میانیشید که باطنیان و دیگران در آن کشور، مدتی است که کنار هم زندگی می کنند بدون اینکه مزاحم هم باشند و قتل عام عده ای از مردم بی آزار که ضرری بدیگران نمیزند و اذیتشان بکسی نمیرسد دور از مروت است. آن مرد بعد از اینکه فرمانده قشون شد گفت قتل جلال الدوله یک موضوع غیر قابل پیش بینی و تازه را پیش آورده و ما نباید فردا از اینجا حرکت کنیم بلکه میباید منتظر دستور جدید خواجه نظام الملک باشیم و شاید خواجه نظام الملک بخواهد یک فرمانده دیگر را برای اداره امور این قشون انتخاب نماید یا از حمله باهل باطن منصرف شده باشد. نظریه فرمانده جدید قشون از طرف اکثر افسران پذیرفته شد و موافقت نمودند که حرکت قشون بتأخیر بیفتد تا دستور جدید خواجه نظام الملک برسد.

داعی بزرگ قره میسین برطبق توصیه خورشید کلاه دیلمی فرمان حمله را صادر کرد و چهار هزار تن از مردان باطنیه که پشت کوه بهستون اجتماع کرده بودند و همه سلاح داشتند بحرکت درآمدند و راه اردوگاه جلال الدوله را پیش گرفتند.

دربین مردانی که بسوی اردوگاه میرفتند هیچ کس نمیدانست که جلال الدوله بقتل رسیده است. قشون اهل باطن بعد از خروج از پشت کوه بهستون براه ادامه داد تا اینکه برودخانه موسوم به سیاه آب رسید.

سیاه آب دارای آبی است سیاه رنگ و سیاهی آب ناشی از این می باشد که رودخانه از نقاطی می گذرد که خاک سیاه رنگ دارد و آن رودخانه یکی از رودهای فرعی شط سیمره میباشد که نام دیگر آن شط دزاست و آن شط، از بزرگترین رودهای ایران بشمار میآید.

هنگامیکه قشون داعی بزرگ بسوی اردوگاه جلال الدوله میرفت مشاهده کردند که چند تن از طرف مقابل میآیند و آن ها عده ای از افسران اردوی جلال الدوله بودند که بسوی قره میسین میرفتند.

گفتیم که افسران اردوی جلال الدوله بعد از قتل فرمانده خود، فکر کردند که روز بعد با قشون به قره‌میسین خواهند رفت و آنجا راجع به قاتل جلال الدوله که هیچ کس نام حقیقی و یرا نمی دانست تحقیق خواهند کرد.

فرمانده جدید آن قشون فرمان حرکت را نسخ کرد و قشون جلال الدوله روز بعد براه افتاد. ولی چند تن از افسران قشون بسوی قره‌میسین براه افتادند تا اینکه در خصوص قاتل جوان تحقیق نمایند و آنها، ناگهان، مواجه با قشون اهل باطن شدند و از مشاهده آن گروه بسیار تعجب کردند زیرا نمیدانستند که هستند و بکجا میروند.

داعی بزرگ که فرمانده قشون باطنیه بود از مشاهده افسران تعجب نکرد و دانست که آنها از قشون جلال الدوله خارج می شوند و بسوی قره‌میسین یا جای دیگر میروند و باید از آنها راجع به قشون مذکور کسب اطلاع کرد و لذا دستور داد که آنان را توقیف نمایند.

افسران اردوی جلال الدوله توقیف شدند و داعی بزرگ آنها را مورد تحقیق قرار داد و با شگفتی شنید که جلال الدوله بدست یک منجم بقتل رسیده و آنگاه با تهور با سر بازان جلال الدوله جنگیده تا بقتل رسیده است.

داعی بزرگ میدانست منجم جوان که جلال الدوله را بقتل رسانیده همان است که باو گفت مبادرت بحمله کند و دریافت که توصیه آن جوان ناشی از این بوده که اطلاع داشت جلال الدوله را بقتل خواهد رسانید و آنگاه داعی بزرگ از افسرانی که توقیف شده بودند سؤال کرد اکنون فرمانده قشون جلال الدوله کیست؟ آنها هم نام فرمانده جدید را که از رؤسای ایل کلهر بود بر زبان آوردند و داعی بزرگ و یرا شناخت و دستور داد که افسران را تحت نظر قرار بدهند و نگذارند که آنها با خارج مربوط شوند. از آن پس برحسب امر داعی بزرگ بر سرعت حرکت قشون اهل باطن افزوده شد تا بتوانند زودتر باردوی جلال الدوله برسند و آن را مورد حمله قرار بدهند.

داعی بزرگ قره‌میسین موسوم به احمد قطب الدین هنگامی که بسوی اردوی جلال الدوله می رفت، فکر میکرد یکی اینکه چون فرمانده جدید اردو، مردی است از رؤسای قبایل کلهر و نسبت باهل باطن حصومت ندارد با وی کنار بیاید و دیگر اینکه اردو را غافلگیر کند و بجنگد و با غلبه آن اردو را ازین ببرد.

شق اول آسان بنظر میرسید و ممکن بود که احمد قطب الدین با رئیس جدید اردو کنار بیاید لیکن آن کنار آمدن، اهل باطن را از خطر بعد حفظ نمیکرد چون اگر خواجه نظام الملک پس از اطلاع از قتل جلال الدوله بفرمانده جدید قشون دستور می داد باهل باطن حمله و رشود او، چاره نداشت جز این که امر خواجه نظام الملک را بموقع اجرا بگذارد و تا وقتی که در جوار قره‌میسین یک قشون برای مبارزه با اهل باطن وجود داشت، خطر حمله آن قشون پیروان کیش باطن موجود بود و احمد قطب الدین در یک صورت می توانست اطمینان حاصل کند که قشون مذکور به پیروان کیش باطنی حمله و رنخواهند گردید و آن این که قشون منحل گردد و سر بازان بخانه‌های خود مراجعت نمایند.

ولی خیلی بعید بود که فرمانده جدید قشون، موافقت کند که آن سپاه را منحل نماید و سر بازان بگویند بخانه‌ها برگردند.

از این گذشته، اگر احمد-قطب‌الدین در صدد بر می آمد که با فرمانده جدید قشون حکومتی قره‌میسین مذاکره نماید، قشون که هنوز اطلاع نداشت که اهل باطن قصد حمله دارند از قصد آنها مستحضر می‌گردید و خود را بهتر برای جنگ آماده مینمود و چون شماره سربازان قشون حکومتی بیش از سربازان سپاه اهل باطن بود باطنیان شکست می‌خورند.

احمد-قطب‌الدین که در منطقه قره‌میسین نسبت باهل باطن، ارشد بود و آنها اوامرش را بی چون و چرا بموقع اجرا می‌گذاشتند زیرا میدانستند که نماینده امام است بهتر آن دانست که با سران سپاه شور کند و آنها را طلبید و بدون این که راه پیمائی قطع شود با آنها شور کرد و بآنها گفت ما اگر با فرمانده جدید قشون حکومتی وارد مذاکره شویم او را بیدار خواهیم کرد و برای جنگ آماده خواهد شد و ممکن است شکست بخوریم.

لیکن اگر بدون اطلاع وی، مبادرت به حمله کنیم چون قشون حکومتی را غافل گیر می‌نمائیم، امیدواریم که فاتح شویم و آن قشون را از بین ببریم یا متفرق کنیم. واضح است که بر اثر جنگ، عده‌ای از سربازان قشون دولتی و عده‌ای از سربازان ما کشته خواهند شد و قتل عده‌ای از سربازان قشون دولتی و متلاشی شدن آن سپاه، خشم خواجه نظام‌الملک را علیه ما بر خواهد انگیخت و او برای قره‌میسین حکومتی جدید انتخاب خواهد کرد و دستور خواهد داد که برای جنگ با ما قشونی نیرومندتر را بسیج کنند.

ولی ما از روزی که قیامة القیامة آغاز گردید خود را برای فدا کردن جان آماده کرده‌ایم و بقهقری بر نمی‌گردیم و جهاد می‌کنیم و کیش باطن را در دنیا توسعه میدهیم یا بقتل میرسیم.

سران سپاه نظریه داعی بزرگ را تأیید کردند و گفتند باید با قشون حکومتی جنگید و آن را نابود کرد یا متلاشی نمود و اگر خواجه نظام‌الملک یک قشون دیگر، علیه ما بسیج کند با آن سپاه هم باید پیکار کرد و نابودش نمود و پیکار ما با حکومت خواجه نظام‌الملک که طرفدار سلطه مادی و معنوی قوم عرب است آن قدر ادامه خواهد داشت تا آن حکومت از بین برود و اگر ما بقتل رسیدیم، فرزندانمان بجنگ ادامه خواهند داد و هرگاه فرزندان ما بقتل رسیدند نوه‌های ما خواهند جنگید تا روزی که ریشه سلطه مادی و معنوی قوم عرب که اقوام ایرانی را دچار ننگون‌بختی کرده، از زمین بیرون آورده شود.

مشورت تمام شد و سران سپاه از احمد قطب‌الدین دور شدند و صاحب منصبان و سربازان خود را برای جنگ آماده کردند. احمد-قطب‌الدین هزارتن از مردان خود را در عقب گذاشت تا اینکه نیروی ذخیره باشد و با سه هزار مرد مسلح باردوی حکومتی حمله ور گردید.

داعی بزرگ اندرز بعضی از سران سپاه را مشعر بر اینکه در موقع شب حمله کنند و شبیخون بزنند پذیرفت و گفت ما از وضع اردوی خصم اطلاع نداریم و اطلاعاتی که از افسران قشون دولتی بدست آورده‌ایم نشان میدهد که خصم ما یک قشون نیرومند است و اگر ما در موقع شب حمله کنیم، چون نابلد هستیم در تاریکی ممکن است درست نتوانیم بجنگ ادامه بدهیم و دشمن که از وضع اردوگاه خود بیش از ما اطلاع دارد ما را معدوم کند.

ولی در موقع روز، می‌توانیم همه‌جا را ببینیم و مشاهده کنیم در کجا نیرومند و در کدام نقطه ضعیف هستیم و خواهیم توانست برای تقویت مناطقی که در آن ضعیف هستیم، مرد جنگی بفرستیم.

اهل باطن از سه طرف باردوی حکومتی حمله ور شدند، و حمله آنها، در آغاز سربازان حکومتی را



بکلی غافلگیر کرد و قسمتی از سربازان اردو که نمیدانستند چه باید کرد و از طرف صاحبمنصبان دستوری برای آنها صادر نمیگردید گریختند. اما بعد از نیم ساعت که از حمله جنگجویان باطنی گذشت صاحبمنصبان قشون حکومتی توانستند برای افراد دستوری صادر نمایند و بآنها بگویند چگونه باید مقاومت کرد.

مقاومت سربازان قشون حکومتی پیروان کیش باطن را که تصور می کردند نائل به موفقیت قطعی شده‌اند افسرده کرد و احمد - قطب‌الدین که متوجه شد سربازانش دچار افسردگی گردیده‌اند بوسیله صاحب‌منصبان بآنها گفت باین جا آمده‌اید که در جنگ شرکت کنید و بکشید یا کشته شوید و اگر بقتل برسید و شکست بخورید نباید مأیوس باشید و شما این جا نیامده‌اید که بطور حتم فتح کنید بلکه قصدتان این بوده که اگر فاتح نشدید بتوانید طوری به قشون حکومت لطمه بزنید که نتواند کمر راست کند و بخانه‌های شما حمله ور گردد و زن‌ها و فرزندان را اسیر نماید.

سربازان قشون اهل باطن بعد از شنیدن پیام احمد - قطب‌الدین با نیروی جدید، مبادرت بحمله کردند.

فرمانده جدید قشون حکومتی، با اهل باطن خصومت نداشت و مایل نبود که بآنها حمله ور شود و مردان را از دم تیغ بگذراند و زن‌ها و کودکان را اسیر نماید و بهمین مناسبت بعنوان لزوم مراجعه به خواجه نظام‌الملک دفع الوقت کرد و گفت که برای بحرکت درآوردن قشون و حمله به اهل باطن باید از خواجه دستور جدید برسد.

اگر احمد - قطب‌الدین مستقیم برئیس جدید نیروی حکومتی مراجعه میکرد میتوانست با وی کنار بیاید اما داعی بزرگ میخواست که قشون حکومتی منحل شود و فرمانده جدید قشون، رضایت نمیداد که سپاه او را منحل نمایند و بطور کلی هیچ فرمانده سپاه با انحلال قشون خود موافقت نمی نماید چون موافقت با انحلال قشون، به منزله این است که رأی بر نابودی موجودیت خود بدهد.

با این که فرمانده جدید نمیخواست با اهل باطل بجنگند وقتی مورد حمله آنها قرار گرفت، مجبور گردید که مقاومت نماید و بر اثر پایداری نیروی حکومتی، عده‌ای از سربازان قشون باطنیه بقتل رسیدند و احمد - قطب‌الدین برای این که کار را یکسره کند هزار سرباز را که در ذخیره داشت وارد جنگ نمود و از آن موقع بعد وضع قشون باطنیه بهتر شد و سربازان آن قشون با تلاش و جان فشانی توانستند در صفوف سربازان قشون حکومتی رخنه کند.

باید بگوئیم که بعد از قتل جلال‌الدوله در قشون حکومتی تفرقه بوجود آمد زیرا در قرون گذشته بین طوائف و عشایر قره‌میسین اختلاف و رقابت دائم حکمفرما بود و اکثر صاحب‌منصبان و سربازان قشون حکومتی قره‌میسین از عشایر همان منطقه بشمار می‌آمدند و قسمتی از آنها نمیتوانستند تحمل کنند که فرمانده قشون مردی از قبیله کلهر باشد و آنها میخواستند یکی از رؤسای قبیله خودشان فرمانده قشون شود یا فرمانده قشون از بین کسانی انتخاب گردد که جزو عشایر قره‌میسین نباشد.

این بود که بعد از اینکه فشار سربازان قشون باطنیه زیاد شد، آن قسمت از صاحب‌منصبان و سربازان قشون حکومتی که نمیخواستند فرمانده قشون رئیسی از قبیله کلهر باشد بمناسبت مخالفت با فرمانده سپاه، جا

خالی کردند و از میدان جنگ بیرون رفتند و متفرق شدند و صاحب منصبان و سربازانی که باقی ماندند وقتی دیدند که دیگران رفتند، فهمیدند که کشته خواهند شد و لذا آنها هم برای حفظ جان بهتر دانستند که از میدان جنگ خارج شوند و این واقعه در روز چهاردهم ذی‌قعدة سال پانصد و شصت هجری قمری اتفاق افتاد مشروط بر این که تاریخ قیامة القیامة حسن صباح را روز هفدهم ماه رمضان پانصد و پنجاه و نه هجری قمری بدانیم.

زیرا مورخین راجع به تاریخ قیامة القیامة حسن صباح اختلاف دارند و اگر تاریخ قیامة القیامة هفدهم رمضان سال پانصد و پنجاه و نه هجری قمری نباشد تاریخ وقایع دیگر که مربوط است به اهل باطن، تغییر می‌یابد.

قشون حکومتی قره‌میسین در روز چهاردهم ذی‌قعدة سال پانصد و شصت هجری متلاشی گردید و از بین رفت و اهل باطن در آن منطقه فاتح گردیدند لیکن آن پیروزی با بهای گزاف بدست آمد زیرا هزار و شصت تن از قشون چهار هزار نفری اهل باطن بقتل رسیدند تا احمد - قطب‌الدین موفق گردید قشون حکومتی قره‌میسین را متلاشی کند

در آن موقع خواجه نظام‌الملک هنوز در ری بود و خبر قتل جلال‌الدوله و گزارش مربوط به تغییر فرمانده قشون حکومتی قره‌میسین و کسب تکلیف آن فرمانده، و خبر شکست قشون حکومتی در یک موقع به خواجه نظام‌الملک رسید. ما در صفحات گذشته وزیر اعظم را بخوانندگان معرفی کرده‌ایم و میدانند که او مردی بود مقتدر و ثروتمند و تمام امور کشورهای ایران بوسیله خواجه نظام‌الملک اداره میشد.

در آن موقع سلطان ملک‌شاه سلجوقی در کشورهای ایران سلطنت میکرد ولی سلطنت واقعی با خواجه نظام‌الملک بود و سلطان ملک‌شاه اوقات خود را صرف شکار می نمود و گاهی توقف او در شکارگاه سه ماه طول می کشید و بعد از اینکه از شکارگاه مراجعت میکردند برای رفع خستگی، اوقاتش به استراحت و عیش می گذشت و فرصت نداشت که بامور کشورهای ایران رسیدگی نماید و خواجه نظام‌الملک طوری نزد ملک‌شاه نفوذ کلمه داشت که محال بود از طرف وزیر اعظم پیشنهادی بشود و ملک‌شاه آن را نپذیرد و در تمام کشورهای ایوان مردم عادت کرده بودند که برای تمام کارها بوزیر اعظم مراجعه نمایند و تمام حکام، بموجب فرمان وزیر اعظم منصوب یا معزول می شدند.

وقتی خواجه نظام‌الملک شنید که ملاحده (به اصطلاح او) در قره‌میسین قشون حکومتی را از بین برده اند خیلی خشمگین شد و یک هفته قبل از وصول خبر شکست قشون حکومتی در قره‌میسین، خواجه نظام‌الملک بسیج یک قشون را در ری تمام کرده بود و قصد داشت آن سپاه را به الموت بفرستد تا اینکه در آنجا ملاحده را از دم تیغ بگذرانند و قلاع آن‌ها را متصرف شود و ویران کند اما وقتی خبر شکست قشون حکومتی به خواجه نظام‌الملک رسید، فکر کرد که قشون آماده را به قره‌میسین بفرستد و بفرمانده قشون دستور بدهد که تمام ملاحده آن منطقه را بقتل برساند و زنان و فرزندان‌شان را اسیر و اموالشان را بنفع حکومت سلجوقی ضبط کند.

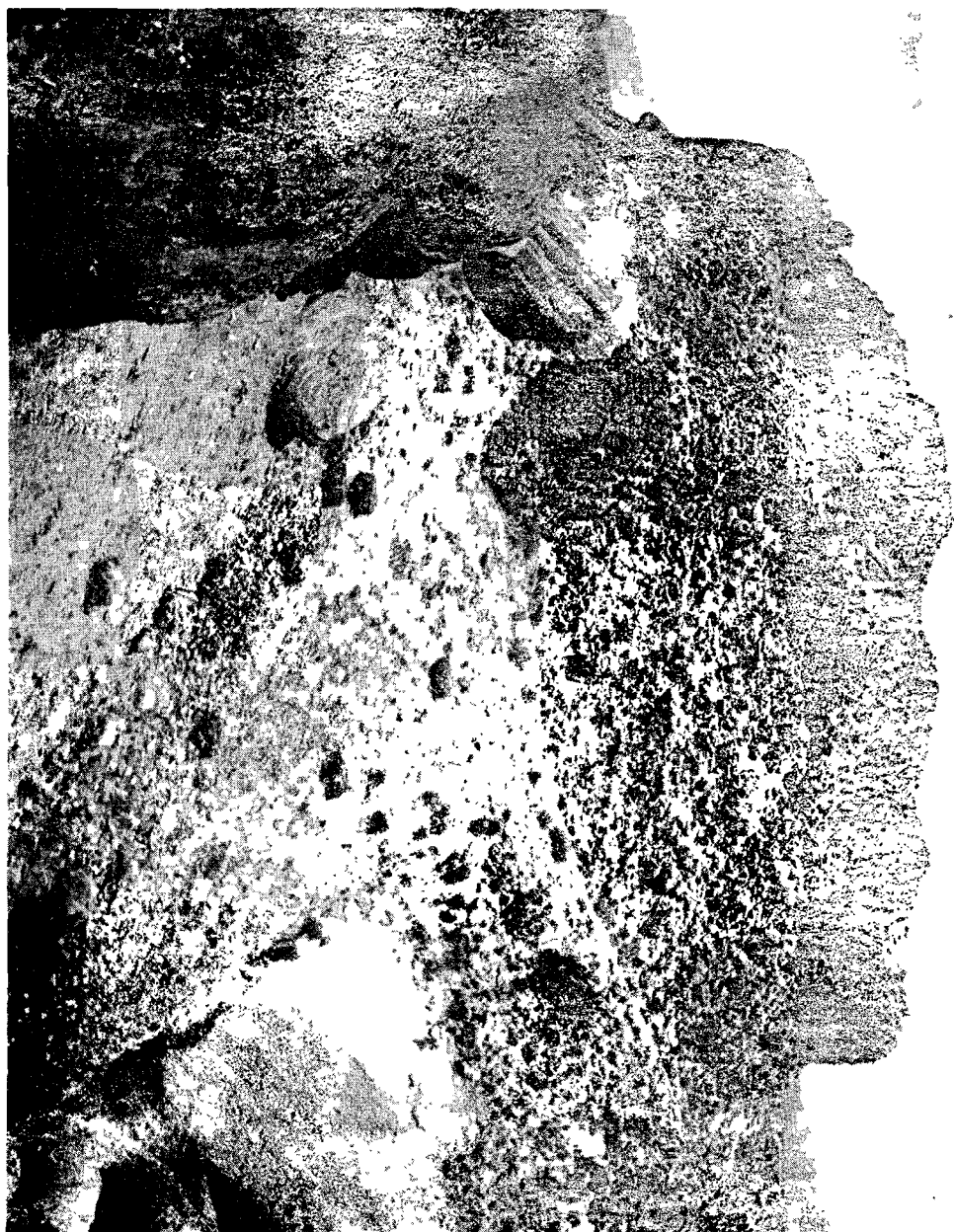
اما متوجه شد که ملاحده قره‌میسین شعبه‌ای از ملاحده هستند که مرکز آن‌ها در الموت است و اگر مرکز ملاحده در الموت از بین برود شعب آن در کشورهای دیگر از بین خواهد رفت و بنابراین باید مرکز آنها را از بین برد تا این که شعبه‌ها بخودی خود نابود شوند.

از بین بردن ملاحده در قره‌میسین و بحال خود گذاشتن آنها در الموت بدان میماند که شاخه‌های یک

درخت را قطع کنند اما تنه و ریشه را باقی بگذارند که در آن صورت شاخه هائی جدید خواهد روید و بزودی آن درختها از شاخه ها و برگها مبدل بیک درخت سایه دار بزرگ خواهد شد.

لیکن اگر شاخه و ریشه را از بین ببرند درخت دیگر سبز نخواهد شد و از بین خواهد رفت و لذا خواجه نظام الملک تصمیم اول خود را تغییر نداد و امر کرد که قشون مزبور بسوی الموت برود و بفرمانده قشون امر کرد که پس از رسیدن به الموت هر کس که ملحد است بقتل برساند و توبه هیچ ملحد را نپذیرد زیرا توبه ملحد قابل پذیرفتن نیست. فرمانده قشون مأمور شد که تمام زن ها و دختران و پسران جوان ملاحده را بکنیزی و غلامی ببرد و آنها را بین سر بازان قشون خود تقسیم نماید و همچنین بفرمانده قشون دستور داده شد که برای ملاحده از اموال دنیوی هیچ چیز باقی نگذارد حتی یک ابریق برای نوشیدن آب.

فرمانده قشون دولتی مکلف شد که بعد از قتل عام ملاحده الموت وضبط تمام اموال آن ها و بکنیزی و غلامی بردن زن ها و پسران و دختران جوان قلاع ملاحده را طوری ویران نماید که اثری از آن ها بجای نماند. احمد قطب الدین داعی بزرگ قره میسین بعد از خاتمه جنگ و شکست خوردن قشون حکومتی دستور داد که مقتولین را در همان منطقه که بقتل رسیده اند دفن نمایند و جسد خورشید کلاه دیلمی را به کوه بیستون منتقل کند و در سنگ خارا قبری برایش حفر نمایند و جسد در آن قبر نهاده شود و سنگ قبر را طوری حجاری کنند که مرور زمان نتواند اثر قبر آن جوان فداکار را از بین ببرد.



## حمله سپاه سلجوقی به الموت

در فصول گذشته گفته شد که وضع منطقه الموت این موقع با وضع آن موقع فرق دارد و اگر قیامه القیامه حسن صباح در سال پانصد و پنجاه و نه هجری قمری اعلام شده باشد بیش از هشت قرن از دوره حسن صباح میگذرد و در این هشتصد سال، عوامل جوی و آنچه بنام اروزیون یعنی فساد طبقه سطح خاک خوانده می شود وضع اراضی را تغییر می دهد و تپه ها را هموار میکند و پس از اینکه تپه هموار شد، دره هائی که بین تپه ها وجود داشته از بین میرود و در نتیجه خط سیر نهرها تغییر می نماید و پس از اینکه تپه ها هموار شود دره ها از بین برود و خط سیر نهرها تغییر کند، آب و هوای یک منطقه هم تغییر می نماید و لذا نباید انتظار داشت که آنچه در دوره حسن صباح در الموت وجود داشت امروز بچشم بینندگان برسد.

آب و هوای الموت در دوره حسن صباح بطور حتم با آب و هوای امروز فرق داشته و در آنجا گیاهانی میروئیده که امروز نمیروید.

تا آنجا که من (یعنی نویسنده این سرگذشت. مترجم) اطلاع دارم از یکصد و بیست سال قبل تا امروز ۹ تن از دانشمندان و محققین مغرب زمین به منطقه الموت مسافرت کرده مدتی در آنجا مانده راجع باوضاع آن منطقه و آثار اسماعیلیه در آنجا تحقیق کرده اند و تحقیقات دوتن از آنها جالب توجه تر است و من در این سرگذشت از تحقیقات یکی از آن دوزیاد استفاده و نامش را ذکر خواهم کرد. دانشمندان و محققین که به الموت رفته اند ضمن تحقیق، آثاری را دیده اند که نشان میدهد منطقه الموت در گذشته دارای گیاههائی بوده که امروز در آنجا دیده نمیشود.

در عین حال قسمتی از گیاه های طبی که در هشت قرن قبل از این از طرف سکنه الموت جمع آوری می شد و آن ها را بعد از خشک کردن بکشورهای دیگر صادر میکردند هنوز در الموت میروید و امروز هم اگر حشاشین یعنی دارو فروشان در آنجا باشند می توانند با جمع آوری گیاه های طبی و صدور آنها بکشورهای مختلف استفاده کنند چون گیاه های طبی از چندی باین سو، طرف توجه دسته ای از اطباء قرار گرفته و آنها عقیده دارند بکار بردن گیاهان برای مداوی امراض، بجای داروهای شیمیائی، مفیدتر است.

با اینکه از زمان حسن صباح بیش از هشتصد سال میگذرد و عوامل جوی و ارضی، وضع طبیعی منطقه الموت و مناطق دیگر را که در مجاورت آن قرار گرفته تغییر داده، ما امروز می توانیم خط سیر قشونی را که ازری بسوی الموت رفته تا ملاحظه را معدوم نماید تعیین کنیم و بفهمیم که آن قشون در کجا با اهل باطن جنگید و این بصیرت را مدیون دانشمندان و محققین مغرب زمین هستیم که بمنطقه الموت رفته و در آنجا راجع به اسماعیلیه الموت موسوم باهل باطن یا فرقه باطنیه تحقیق کرده اند.

امروز از منطقه الموت اتومبیل عبور میکند و شاید بتوان بوسیله هواپیما هم بآنجا مسافرت کرد لیکن اکثر دانشمندان و محققین مغرب زمین در دوره هائی به الموت رفتند که نمیتوانستند از اتومبیل و هواپیما

استفاده کنند و با قاطر باتفاق چهار پاداران مسافرت میکردند و غذای آنها، غذای چهار پاداران بود و شب کنار آن‌ها میخوابیدند. یکی از این جهانگردان که برای تحقیق بمنطقه الموت رفته و در آنجا قلاع اهل باطن را از نظر گذرانیده و راجع بآنها تحقیق نموده یک خانم انگلیسی است موسوم به فریه استارک که در سال ۱۹۳۱ میلادی وارد منطقه الموت گردیده است.

این خانم شرح مسافرت خود را در کتابی نوشته که یکی از کتب کلاسیک مربوط به جماعت اسماعیلیه و کار آن‌ها در منطقه الموت میباشد یعنی هرکس بخواهد راجع به قلاع جماعت اسماعیلیه در الموت کسب اطلاع کند باید کتاب خانم فریه استارک را بخواند و خانم فریه استارک انگلیسی که در سال ۱۹۳۱ میلادی به منطقه الموت مسافرت کرده خط سیری را پیش گرفت که قشون خواجه نظام الملک هنگامیکه بسوی الموت میرفت پیش گرفته بود. بدین ترتیب که از تهران با اتومبیل به قزوین رفت و در آنجا مطلع شد که برای مسافرت به منطقه الموت چاره ندارد جز اینکه با قاطر سفر کند زیرا راه اتومبیل رو بسوی منطقه الموت وجود ندارد (در آن روز وجود نداشت) و اگر فریه استارک یک مرد بود، مسافرت او، برای تحقیق به منطقه الموت تولید حیرت نمی کرد. همچنانکه مسافرت دانشمندان و محققینی که قبل از خانم فریه استارک به الموت رفتند تولید تعجب نمود.

ولی مصادر امور کشور، نمیتوانستند قبول کنند که یکزن از انگلستان براه بیفتد و مبلغی گزاف خرج کند و خود را بایران برساند و رنج مسافرت با قاطر را تحمل نماید تا اینکه برود و قلاع ویران شده اهل باطن را در منطقه الموت ببیند. این بود که راجع به خانم فریه استارک تحقیق کردند و بعد از اینکه دانستند که وی یک محقق تاریخی است با اجازه دادند که به منطقه الموت برود.

خانم فریه استارک از قزوین با چار پادار براه افتاد و راهی را پیش گرفت که هشت قرن قبل قشون حکومت سلجوقی برای نابود کردن اهل باطن پیش گرفته بود. یعنی در امتداد شمال شرقی در منطقه کوهستانی طالقان با چار پاداران براه افتاد و چار پاداران اهل منطقه الموت بودند و دونفر از آن‌ها با خانواده خود از قزوین به الموت مراجعت میکردند و چار پاداران نمی توانستند بفهمند که خانم انگلیسی برای چه به منطقه الموت میرود و هر دفعه که خانم فریه استارک راجع به شهر الموت یا قلعه الموت صحبت می نمود چهار پاداران حیرت میکردند زیرا در ایران، منطقه ای با اسم منطقه الموت هست ولی نه شهری باین اسم وجود دارد نه قلعه ای بدین نام و خود سکنه الموت از شهر یا قلعه ای بنام الموت بی اطلاع هستند و خانم فریه استارک قرار گذاشته بود که روزی سه تومان به چار پادارها بدهد و آنها علاوه باو صبحانه و ناهار و شام بخوراند و چار پادارها با مسرت پیشنهاد وی را پذیرفتند زیرا قوه خرید سه تومان در آن موقع زیاد بوده است و آن زن غذای چهار پاداران و خانواده آن‌ها را که عبارت بود از برنج مطبوخ با ماهی یا کره و باقلای خام خیس خورد به لذت میخورد و تا روزی که خانم فریه استارک برودخانه الموت رسید، همچنان از راهی میرفت که قشون خواجه نظام الملک بعد از حرکت از قزوین از آن راه رفته بود و آن قشون هشت قرن قبل از خانم فریه استارک از قصبه اشنستان و دستگرد و چاله گذشت تا این که برودخانه الموت رسید.

اهل باطن بطوریکه خواهیم گفت جلوی قشون خواجه نظام الملک را در ساحل رودخانه الموت گرفتند. اما کسی جلوی خانم فریه استارک را نگرفت و او از رودخانه الموت عبور کرد و بعد از گذشتن از قصبه



حمله سپاه سلجوقی به الموت -

**بدشت** (که خانم انگلیسی عقیده دارد مخفف باغ دشت است) و قصبه ای دیگر موسوم به محمودآباد بمنطقه ای رسید که در قدیم شهر الموت در دامنه کوه، آنجا بود و امروز بطوری که گفتیم در آنجا کسی اسم شهر الموت را نمیداند و آنچه از ارگ مستحکم الموت باقی مانده با اسم قصر خان خوانده میشود.

بعد از هشت قرن، دست روزگار هنوز نتوانسته ارگ یا قلعه مستحکم الموت را که مشرف بر شهر بود بکلی ویران نماید و آثاری که آنجا باقی مانده نشان میدهد آن قلعه که نگهبان یک شهر بزرگ (در دامنه آن) محسوب می گردیده از قلاع معتبر شرق بشمار میرفته است.

خانم فریه استارک میگوید: من بزحمت از کوه بالا رفتم و خود را بقلعه رسانیدم و قلعه الموت طوری ویران گردیده که نمیتوان بفکر مرمت آن افتاد.

معهذا آنچه باقی مانده وسعت و استحکام آن قلعه را نشان میدهد و آب انبارهای قلعه (برای ذخیره آب) که امروز خالی می باشد، هنوز از بین نرفته است.

وقتی من خود را بالای قلعه رسانیدم منظره ای را دیدم که حسن صباح در هشت قرن قبل از این میدید می توانم بجرئت بگویم حسن صباح، قاصدی را که از دستگرد یا چاله یا اشستان آمد تا اینکه نزدیک شدن قشون خواجه نظام الملک را بامام اهل باطن اطلاع بدهد، در همانجا که من ایستادم دیده بود و من در طرف چپ خود (یعنی جنوب شرقی) قله مرتفع و کوه البرز را که مستور از برف بود میدیدم و در طرف راست خویش (یعنی مغرب) کوه مرتفع چاله و کوهی دیگر موسوم به شیرکوه را مشاهده میکردم. گیاه هائی که زیر پای من بود و نباتاتی که در دامنه کوه تا پائین بچشم میرسید گیاهانی وحشی بشمار میآمد که حسن صباح در زمان حیات خود در قلعه و شهر الموت میدید.

از سر پوشیده ای عظیم که سکنه شهر الموت ساخته بودند تا در روز هائی که باران و برف میبارید در آنجا ورزش کنند و تمرین جنگی نمایند اثری وجود نداشت ولی من یقین داشتم که مکان آن سر پوشیده را در طرف جنوب کوهی که قلعه الموت بالای آن قرار گرفته می بینم چون بهترین مکان برای بوجود آوردن سر پوشیده، همانجا بود که در نظر گرفتم.

از شهر الموت هیچ چیز جز یک دیوار یک وجبی یا قی نمانده ولی من با استفاده از محفوظات خود شهر مذکور را با قوه خیال میدیدم و بخود میگفتم لابد بیمارستان الموت که روز و شب باز بود و اطباء و کارکنان دیگر در آن کشیک میدادند در آن نقطه بوده و مسجدی که حسن صباح شب ها در آن نماز میخواند (تا روزی که پیروان خود دستور داد دیگر نماز نخوانند) در فلان نقطه قرار داشت و عظمت مناظر طبیعی که در اطراف خود میدیدم، مرا بسیار تحت تأثیر قرار داده بود و من بعد از مشاهده آن مناظر، حیرت نکردم چرا حسن صباح که در آن قلعه میزیست میخواست تمام دنیا را دارای دین باطنی کند زیرا کسی که آن مناظر را می بیند و در جائی بسر میبرد که افراد بشر و مساکن آنها را زیر پای خود مشاهده مینماید خویش را برتر از همه می بیند و بخود حق میدهد که امام و مقتدای دیگران باشد و سایرین از وی اطاعت کنند و هر چه میگوید بی چون و چرا بموقع اجرا بگذارند و طوری منظره با عظمت اطراف مرا تحت تأثیر قرار داده بود که تصور میکردم من نیز حسن صباح هستم و میتوانم اراده خود را بدیگران بقبولانم و از مردم بخواهم که جز عقیده من عقیده ای دیگر را نپذیرند و اگر برودت هوا نبود (با اینکه من در فصل گرما وارد منطقه الموت شدم) من آن روز تا غروب، و شب را تا صبح در



منطقه الموت بسر میبرد تا مشاهده نمایم که حسن صباح غروب خورشید و طلوع آن را در قلعه الموت چگونه میدیده، و طلوع ماه را در موقع شب بچه شکل مشاهده میکرده و ستارگان بالای قلعه، در نظر او چه منظره ای داشته است.

اما در قلعه الموت هوا سرد بود و بادی ناراحت کننده میوزید و من مجبور شدم که از قلعه فرود بیایم و دامنه کوه مقداری زیاد سفال شکسته بچشم می رسید و من بعید میدانستم که آن سفال ها، باز مانده ظرف سفالین قلعه الموت باشد. چون اگر بگوئیم که جماعت اسماعیلیه بعد از حسن صباح تا مدت یک قرن دیگر یا زیادتر در آن قلعه بوده اند باز نزدیک ششصد سال از سقوط قلعه الموت (بدست سر بازان هلاکوخان) میگذرد و خرده سفال، مدت ششصد سال در دامنه کوه باقی نماند.

وقتی از کوه فرود میآمدم میل داشتم سنگهایی که من از روی آنها میگذرم بزبان میآمدند و خاطرات خود را برای من بیان میکردند و تاریخ شگفت انگیز آن قلعه و شهری را که پائین آن بوده نقل مینمودند. من میل داشتم کوه ها و دره های اطراف، انعکاس صدای حسن صباح را بگوش من میرسانیدند. زیرا حسن صباح وقتی بانگ میزد صدایش در اطراف میپیچید و میخواستم بدانم ظنین صدای آن مرد نیرومند و با ایمان چگونه بوده است.

هنگامیکه از قلعه فرود میآمدم خوشوقت بودم در جایی قدم برمیدارم که هشت قرن قبل حسن صباح در آنجا گام برمیداشت.

این بود شمه ای از آنچه خانم فریه استارک انگلیسی راجع به قلعه الموت نوشته است.

باری قشون خواجه نظام الملک بعد از عبور از کوه های طالقان بکنار رودخانه الموت رسید و آنجا دریافت که راه را بسته اند.

حسن صباح از لحظه ای که قشون خواجه نظام الملک با قشون سلجوقی از روی حرکت کرد از حرکت آن قشون بوسیله پیک اطلاع حاصل نمود و از آن پس تا روزی که قشون سلجوقی بفرماندهی ارسلان برودخانه الموت رسید حسن صباح بوسیله جاسوسان خود که همه اهل باطن بودند از خط سیرو وضع قشون اطلاع داشت و میدانست که کم و کیف قشون سلجوقی چگونه است.

ارسلان شاهزاده سلجوقی مردی بود سی ساله و بسیار متکبر و بیرحم و آن قدر نخوت داشت که افسران و سر بازان هم از وی متنفر بودند و وقتی در خیمه خود می نشست هر افسر و سر باز که وارد خیمه می شد میباید بخاک بیفتند و مقابل ارسلان شاهزاده سلجوقی سجده کند و خواجه نظام الملک چون میدانست که ارسلان مردی است بیرحم، او را برای فرماندهی آن قشون انتخاب کرد تا این که بعد از ورود به الموت هیچ یک از ملاحظه را زنده نگذارد.

ارسلان فرماندهی یک قشون سی هزار نفری را به عهده داشت که پنج هزار تن از آنها سوار و بقیه پیاده بودند و قبل از این که قشون از روی حرکت کند به افسران و سر بازان گفته بودند که جنگ آنها در منطقه الموت جهاد است زیرا میروند تا ملاحظه را که دشمن خدا و دین هستند از بین ببرند و این شعار شاید در یک قشون دیگر که بسوی الموت میرفت موثر واقع می شد ولی در قشون ارسلان زیاد اثر نکرد.

زیرا فرمانده قشون آن قدر دارای نخوت و بیرحم بود که افسران و سر بازان بدون تمایل، راه الموت را

حمله سپاه سلجوقی به الموت ۱۶۵

پیش گرفته بودند و چون شغلشان سر بازی بشمار می‌آمد اجبار داشتند که آن راه را بروند و حسن صباح همین که مطلع شد قشون سلجوقی از ری حرکت کرده به پیروان اهل باطن در منطقه الموت اطلاع داد که برای دفاع آماده شوند و بقلع باطنیه در منطقه الموت سیرد که خود را برای یک محاصره احتمالی آماده نمایند.

مردان اهل باطن که در منطقه الموت میزیستند بطوری که در آغاز این سرگذشت گفته شد مردان جنگی بودند و حسن صباح که پیش بینی میکرد روزی مجبور به جنگ خواهد گردید آنها را برای پیکار آماده نمود و آنها میدانستند که قشون سلجوقی آمده تا آنها را نابود کند و ارسالان اگر بتواند همه را از دم تیغ میگذراند این بود که خود را برای جلوگیری از قشون سلجوقی آماده نمودند.

حسن صباح که منطقه الموت را می شناخت به پیروان خود گفت که بهترین نقطه برای جلوگیری از قشون سلجوقی کنار رودخانه الموت است مشروط بر این که پل رودخانه خراب شود تا قشون خواجه نظام الملک نتواند از رودخانه عبور نماید و رودخانه الموت در منطقه کوهستانی شیره کوه وارد یک دره عمیق می شد و جاده ای که از چاله می‌آمد و بعد از عبور از پل رودخانه الموت بسوی شهر الموت میرفت در آن منطقه یگانه راه وصول به الموت بود. هر کس می خواست بعد از عبور از چاله به شهر الموت برود می باید از پل رودخانه الموت بگذرد چون راهی دیگر وجود نداشت مگر این که شیر کوه را دور میزد و شیر کوه هم یک قلعه واحد نبود بلکه یک منطقه کوهستانی بشمار می آمد ( و امروز هم چنین است) و دور زدن آن برای یک مسافر اشکال داشت تا چه رسد بیک قشون سی هزار نفری.

جاده ای که از چاله عبور میکرد و به پل رودخانه الموت میرسید بعد از رسیدن بکنار رودخانه، مثل این بود که بیک دره عمیق رسیده باشد و در آنجا رودخانه الموت از بستری عبور میکرد که نسبت بجاده خیلی عمق داشت و در دو طرف رودخانه، دو دیوار سنگی از سطح آب، تا موازات جاده بچشم میرسید و هرگاه در آنجا پل را خراب می کردند قشون ارسالان نمیتوانست از رودخانه که در آن منطقه از دره ای عمیق میگذشت عبور کند و مجبور بود برگردد و شیر کوه را دور بزند.

ارسالان شاهزاده سلجوقی پیش بینی نمیکرد که اهل باطن پل رودخانه الموت را ویران نمایند و می اندیشید که خراب کردن آن پل بضرر خود ملاحظه است زیرا رابطه آنها را با جنوب قطع میکند و از فرط نخوت نمیخواست که با اهل اطلاع مشورت کند و از نظریه کسانی که نسبت بوضع الموت بصیرت دارند مستحضر گردد.

اگر او با اهل اطلاع مشورت میکرد باومی گفتند که سکنه دو طرف پل، از ملاحظه هستند و می توانند بسهولة یک پل موقتی برای عبور از رودخانه بسازند تا اینکه با مجال بیشتری پل دائمی احداث کنند همچنانکه حسن صباح احداث کرد و ارسالان فکر میکرد که اهل باطن از بیم آن که رابطه آنها با جنوب منطقه الموت قطع شود از ویران کردن آن پل خودداری خواهند کرد و قشون او از پل خواهد گذشت و راه شهر الموت را در پیش خواهد گرفت.

اما وقتی به رودخانه رسید مشاهده نمود که پل ویران شده است.

ارسالان چشم بساحل مقابل رودخانه دوخت تا ببیند کسانی که پل را ویران کرده اند کجا هستند ولی کسی را ندید. قشون حسن صباح آنجا نبود برای این که ضرورت نداشت آنجا باشد و فقط عده ای از

سربازان باطنیه پشت سنگها پنهان بودند و ارسالان و قشون وی را میدیدند بدون اینکه ارسالان بتواند آنها را ببیند.

پل رودخانه الموت یک طاق بزرگ داشت که آن را ویران کردند و قسمت های دیگر از پل، بجا مانده بود و در آن دوره نمیتوانستند مثل امروز، پل ها را بوسیله باروت یا مواد منفجره دیگر، سهولت و بطور کامل و یران نمایند و وسیله و یران کردن عبارت بود از کلنگ و دیلم که بازوان مردان، آن را بحرکت در میآورد و لذا و یران کردن یک پل مدتی طول می کشید و هرگز یک پل بطور کامل و یران نمی شد مگر پل های کوچک، چون آنهایکه با کلنگ و دیلم پل را و یران میکردند روی خود پل قرار داشتند و نمیتوانستند زیر پای خود را و یران کنند و قسمتی از پل که آن ها را تا لحظه آخر، روی آن قرار میگرفتند باقی میماند.

پل رودخانه الموت نیز بهمان شکل و یران شد و قسمتی از پل باقی ماند.

چون قسمتی از پل رودخانه در دو طرف باقی مانده بود ارسالان بفکر افتاد که آن پل را با وسائل موقتی مرمت کند و قشون خود را از روی آن بگذراند و از افسران خود خواست سربازانی را که میتوانند از دیوارها بالا بروند نزد او بیاورند و افسران عده ای از سربازان را نزد فرمانده قشون آوردند، ارسالان گفت من میخواهم شما را از این طرف رودخانه بطرف دیگر بفرستم و هر یک از شما طنابی را بر کمر خواهید بست و پائین خواهید رفت، سر طناب در دست دیگران خواهد بود. پائین رفتن شما از این طرف اشکال ندارد زیرا بطناب آویخته هستید و دیگران سر طناب را نگاه داشته اند و عبور از رودخانه هم برای شما اشکال ندارد زیرا عمق آب زیاد نیست و اگر هم زیاد میبود میتواند شتا کنید و خود را بطرف دیگر برسانید. اما بعد از این که از آب گذشتید بالا رفتن شما از ساحل مقابل مشکل است و درست نگاه کنید و ببینید که آیا می توانید از شیب تند ساحل مقابل بالا بروید یا نه؟

چند نفر از سربازها گفتند که ما می توانیم از شیب ساحل مقابل بالا برویم و چند نفر هم گفتند که شیب آن طرف خیلی تند است و ما نمی توانیم از آن عبور کنیم. ارسالان گفت منظور من این است که بین اینطرف و آنطرف رودخانه با طناب، وسیله ارتباط بوجود بیاید و بعد، طناب های قطورتر را از یکطرف به آنطرف بکشند و روی آنها الوار ببندازند تا این که بطور موقت یک پل بوجود بیاید و ما از آن عبور کنیم. فرمانده قشون باز گفت هر کس بتواند خود را بآن طرف رودخانه برساند بطوریکه بین این طرف و آن طرف بوسیله طناب رابطه بوجود بیاید از من انعام دریافت خواهد کرد و ده نفر اظهار کردند که می توانند از شیب تند ساحل مقابل بالا بروند.

ارسالان برای این که آن ها را قوی دل کند گفت اگر بعد از عبور از آب، فهمیدید که نمیتوانید از شیب آن طرف بالا بروید راه مراجعت بروی شما بسته نیست و ممکن است برگردید و کسانی که سر طناب شما را در دست دارند شما را بالا خواهند کشید. آن ده نفر که گفته بودند می توانند از شیب مقابل بالا بروند، هر یک طنابی بر کمر بستند، و چند نفر سر طناب را گرفتند و آن ها وارد رودخانه شدند آب رودخانه الموت در آن جا زیاد عمق نداشت و از سینه داوطلبان تجاوز نمی کرد. آنهایکه سر طناب را گرفته بودند آهسته آن را پائین میدادند تا اینکه داوطلبان بآب رسیدند و وارد آب شدند.

لیکن سرعت جریان آب، بر آن ها فشار می آورد و مانع از این می شد که بتوانند راه بروند و مجبور بودند

که بوسیله شنا خود را بساحل دیگر برسانند. شنا کردن آنها هم بر اثر سرعت جریان آب آسان نبود اما از طنابی که بر کمر داشتند کمک می گرفتند و آن طناب مانع از این میشد که آب آنها را خیلی دور کند. عاقبت یکایک توانستند از آب بگذرند و خود را بساحل دیگر برسانند و آن وقت کار دشوار آن ها شروع شد، چون آن طرف رودخانه، تقریباً مثل یک دیوار عمودی به نظر می رسید. لیکن چون مسطح نبود و برجستگی و فرو رفتگی داشت داوطلبان می توانستند آهسته و با زحمت بالا بروند. یکی از داوطلبان خود را به نیمه دیوار رسانید و در آنجا یک پا را بلند کرد که بالا تر بگذارد ولی لغزید و سقوط کرد و روی تخته سنگی که قسمتی از آن از آب خارج شده بود فرود آمد و در دم جان سپرد. کسانی که سر طناب او را در دست داشتند چند دقیقه صبر کردند تا آن مرد برخیزد ولی برنخواست و ارسال گفت طناب را بکشید و او را اینطرف بیاورید و سر بازان لاشه آن مرد را از آب گذرانیدند و بالا کشیدند.

بعد از سقوط آن مرد، سر بازی دیگر که میخواست از ساحل مقابل بالا برود سقوط کرد ولی وی در آب افتاد و کوشید که خود را از آب خارج نماید و باز از ساحل مقابل بالا برود. لیکن ارسال متوجه شد که آن مرد ترسیله و بطوری که امروز گفته میشود روحیه را از دست داده است.

مردی که روحیه را از دست داد مرتبه ای دیگر سقوط کرد و آن دفعه مجروح شد و چون دیدند که در آب غرق میشود وی را بوسیله طناب کشیدند و بالا بردند. دوتن دیگر از سر بازان قشون سلجوقی هنگامی که میخواستند از ساحل مقابل بالا بروند سقوط کردند و مجروح شدند و یکی از آنها هر چه کرد از ساحل مقابل بالا برود از عهده بر نیامد: او را هم بوسیله طناب کشیدند و از آب گذرانیدند و بالا بردند.

امروز ما حیرت می کنیم که چگونه در بین سی هزار سر باز ارسال فقط ده تن داوطلب شدند که از ساحل مقابل بالا بروند و خویش را بآن طرف رودخانه برسانند تا وسیله ارتباط، بین دو ساحل برقرار شود. علتش این است که امروز در تمام قشون ها دسته هائی وجود دارند به اسم کوه پیما و سر بازان آن دسته ها میتوانند از کوه ها و حتی از تیغه هائی که چون یک دیوار بسوی آسمان رفته بالا بروند و وسائل ارتباط را بین دو سوی دره برقرار نمایند. ولی در قدیم از این سر بازان کوه پیما وجود نداشت و حتی در قشون روم هم که از بزرگترین ارتش های دنیای قدیم بود سر باز کوه پیما دیده نمیشد. معهذنا نمیتوان گفت که در شرق کوه پیما وجود نداشته است لیکن کوه پیمایان شرق، سر باز دائمی قشون نبودند بلکه از عشایر کوه نشین بشمار می آمدند. آنها چون در مناطق کوهستانی زندگی می کردند بحکم احتیاج از کوه ها بالا میرفتند و آن کار را از کودکی شروع مینمودند و بعد از اینکه بسن رشد میرسیدند در کوه پیمائی متخصص می شدند.

باید متوجه بود که در شرق، بعد از اسلام هرگز، ارتش دائمی بآن شکل که امروز در تمام کشورها هست وجود نداشت و گرچه سلاطین و امراء پیوسته یک قشون کوچک داشتند که در سفر با خود میبردند ولی آن قشون، می توان گفت که گارد مخصوص آنها بود نه یک ارتش بزرگ و همیشگی. هر زمان که سلاطین و امرا میخواستند بجنگ بروند سر باز اجیر میکردند و قشونی بوجود میآوردند و برای پیکار براه میآوردند و در مواقع دیگر ارتش آنها همان قشون کوچک بود و علت این که در کشورهای شرق بعد از اسلام، قشون دائمی بوجود نیامد این بود که سلاطین و امرا نمیتوانستند هزینه یک قشون بزرگ و دائمی را متقبل شوند.

کشور ایران در دوره هخامنشیان قشون دائمی داشت و واحدهای آن قشون بطور دائم در ایالات ایران

بسر میبرد و سلاطین هخامنشی هزینه قشون دائمی را متقبل می شدند و چون پادشاهان ایران دارای قشون دائمی بودند در ارتش آنها، دسته های متخصص یافت می شد مثل دسته پل ساز و دسته کوه پیما حتی دسته ای با عنوان خشک کننده باطلاق ها. وقتی خشاربا شاه پادشاه ایران تصمیم گرفت یونان را مورد تهاجم قرار دهد و قشون او بکنار بغاز دارانل رسید، دسته پل ساز قشون ایران طوری با سرعت یک پل روی بغاز مزبور ساخت که شاید یک ارتش جدید نتواند سریع تر از آن، یک پل بزرگ بوجود بیاورد. برای یک قشون حرفه ای چون ارتش **خشایارشا** عبور از رودخانه الموت چون بازی کود کانه جلوه میگرد ولی ارسالن شاهزاده سلجوقی با سی هزار سر باز مقابل آن رودخانه متوقف شد و از ده نفر داوطلب که خواستند خود را بساحل مقابل برسانند فقط پنج نفر موفق گردیدند که از آن ساحل بالا بروند. همین که ازسلان دید پنج نفر از سر بازان خود را بآن طرف رودخانه رسانیدند و وسیله ارتباط بین دو ساحل برقرار گردید امر کرد که عده ای دیگر از سر بازان او از رودخانه بگذرند و خود را بساحل دیگر برسانند و در آنجا باصطلاح مردم امروزیک پایگاه بوجود بیاورند.

ارسلان پیش بینی می کرد که هرگاه سر بازان باطنی در آن نزدیکی باشند سر بازان وی در آن طرف رودخانه حمله ور خواهند شد و آنها را بقتل خواهند رسانید. پس باید در ساحل مقابل یک تکیه گاه قوی بوجود بیاید تا اینکه اهل باطن (و بقول مخالفین آنها، ملاحظه) نتوانند بسر بازان قشون سلجوقی حمله ور شوند. عده ای از سر بازان ارسالن از آب الموت عبور کردند و بعد از خروج از آب، با کمک همقطاران بالا رفتند. سر بازان باطنی تا آن لحظه خود را بسر بازان ارسالن نشان ندادند. ولی چون شماره سر بازان قشون سلجوقی در ساحل دیگر زیاد شد اهل باطن فهمیدند که اگر دفاع نکنند، از طرف قشون سلجوقی در آنجا یک تکیه گاه بوجود خواهد آمد و از آن پس، از بین بردن سر بازان ارسالن مشکل خواهد شد. این بود که دست در آوردند و سر بازان سلجوقی را به تیر بستند.

ارسلان دید که سر بازان در آن طرف رودخانه، یکی بعد از دیگری میافتند بی آنکه اثری از خصم بچشم برسد. شاهزاده سلجوقی بکمانداران دستور داد که بسوی ساحل مقابل تیراندازی کنند. ولی تیراندازی آنها بی فایده بود و فقط سنگ ها را هدف می ساختند و سر بازان حسن صباح از پشت سنگ ها، همچنان بسوی سر بازان ارسالن تیر می انداختند بدون اینکه دیده شوند.

آن قسمت از سر بازان ارسالن که در ساحل دیگر بودند یا بقتل رسیدند یا مجروح شدند و از کار افتادند و دیگر نتوانستند که همقطاران خود را بالا بکشند. بدین ترتیب معدودی از تیراندازان حسن صباح که پشت سنگ ها بودند با استفاده از رودخانه الموت جلوی یک قشون سی هزار نفری را گرفتند.

ارسلان باز هم می توانست داوطلب بخواهد تا این که از رودخانه بگذرند و خود را بساحل برسانند ولی می فهمید که بدون فایده خواهد شد. زیرا همین که سر بازان قدم بآنطرف رودخانه می گذاشتند هدف تیر قرار میگرفتند و بقتل میرسیدند یا مجروح میشدند.

راه چاره این بود که ارسالن بتواند سر بازان حسن صباح را از پشت سنگ ها دور کند تا تیراندازی آنان را قطع نماید و از عهده آن کاربر نیاید. وی متوجه شد که در آنجا قادر عبور از آن رودخانه نیست و چاره ندارد جز این که مراجعت کند و منقطه کوهستانی شیر کوه را از طرف شمال دور بزند. این بود که فرمان مراجعت را صادر کرد. اما مراجعت یک قشون سی هزار نفری که پنج هزار تن از سر بازان سوار هستند در یک جاده

تنگ کوهستانی آسان نیست.

وقتی ارسلان بکنار رودخانه الموت رسید قسمت اعظم سربازان او در عقب بودند و بتدریج کنار رودخانه رسیدند و هنگامی که فرمانده قشون سلجوقی فرمان مراجعت صادر نمود هنوز عقب دار قشون او برودخانه الموت نرسیده بود. ارسلان ناگزیر بوسیله ارتباطاتی که در آن عصر در یک قشون وجود داشت به عقب دار اطلاع داد که مراجعت نماید و جلودار شود و خط سیر آن دسته را هم تعیین کرد و گفت میباید که منطقه کوهستانی شیرکوه را دوربزند و خود را به قریه چم واقع در شمال آن منطقه کوهستانی برساند.

نویسنده تصور نمیکند که این قریه، امروز وجود داشته باشد زیرا خانم فریه استارک انگلیسی که نامش ذکر شد و مدتی در منطقه الموت بسربرد اسمی از قریه چم نمی برد و اگر امروز آن قریه در شمال منطقه کوهستانی شیرکوه وجود می داشت ممکن نبود که خانم فریه استارک محل آن را در سیاحت نامه مفیدش ذکر نماید ولی نام چم در کتاب آن خانم ذکر شده است.

قشون ارسلان بعد از این که منطقه شیرکوه را دورمیزد و به چم میرسد میباید بطرف جنوب شرقی برود تا وارد جاده شهر الموت شود. یعنی وارد همان جاده گردد که اگر پل رودخانه الموت و یران نمی شد می توانست از آن عبور نماید.

ارسلان برای این که خود را بشهر الموت برساند قادر بود از راه دیگر هم استفاده کند و منطقه شیرکوه را از جنوب دوربزند. لیکن راهش خیلی دور میشد و لذا دستور داد که قشونش از طرف شمال منطقه کوهستانی، شیرکوه را دوربزند و خود را به چم برساند (که آنهم کنار رودخانه الموت قرار گرفته بود).

در منطقه چم رودخانه الموت عریض می شد و سواحل آن، در آن نقطه کم ارتفاع بود و کاروانیان و سربازان می توانستند بسهولت از یک طرف رودخانه بطرف دیگر بروند. حسن صباح وقتی مطلع شد که قشون سلجوقی به الموت نزدیک میشود قسمتی از سربازان خود را جلوی ارسلان فرستاد ولی خود از شهر الموت خارج نشد.

روزی که ارسلان فرمان بازگشت را برای قشون خود صادر کرد حسن صباح فهمید که قشون سلجوقی مراجعت نموده است. در ساعت مراجعت قشون سلجوقی آن قسمت از سربازان ارسلان که آن طرف رودخانه الموت بودند و جان داشتند اما بر اثر جراحت نمیتوانستند از رودخانه بگذرند شروع بزاری کردند و فریاد میزدند که آن ها را بجا نگذارند بلکه با خود ببرند و اگر بجا بمانند بدست ملاحده کشته خواهند شد ولی ارسلان فریادهای مجروحین را نشنیده گرفت چون نمیتوانست آنها را از آن طرف رودخانه بیاورد و بقشون ملحق نماید و همین که مجروحین مشاهده کردند که قشون سلجوقی مراجعت کرد و آنها را بجا گذاشت ارسلان را مورد ناسزا قرار دادند و طولی نکشید که اسیر سربازان حسن صباح شدند.

حسن صباح دستور کلی صادر کرده بود که با اسیران قشون سلجوقی بخوبی رفتار نمایند و گفت که سربازان گناه ندارند و افرادی هستند محکوم و مجبورند که برای دریافت جیره بجنگ ما بیایند و گناه از رؤسای آن ها می باشد که سربازان را بجنگ ما میفرستند. وقتی سربازان مجروح قشون سلجوقی اسیر شدند چون مورد خوشرفتاری قرار گرفتند تصور نمودند که در کنار دوستان هستند و پس از اینکه شنیدند بدست ملحدین اسیر شده اند بحیرت درآمدند.

اهل باطن که در آن طرف رودخانه بودند با سر بازان حسن صباح که طرف دیگر رودخانه قرار داشتند کمک کردند و بزودی یک پل موقتی از تیر و تخته روی رودخانه الموت ساخته شد و رفت و آمد تجدید گردید. مورخین اسماعیلیه نوشته اند که وقتی قشون سلجوقی بشهر الموت نزدیکه میشد حسن صباح روز به روز حتی ساعت بساعت از وضع قشون سلجوقی و خط سیر آن اطلاع حاصل می نمود. این موضوع طبیعی بوده چون پس از اینکه قشون سلجوقی از دستگرد گذشت و به چاله رسید وارد کشور الموت گردید یعنی بکشوری واصل شد که سکنه آن اهل باطن بودند، و حسن صباح را از وضع قشون سلجوقی مستحضر میکردند. اما باطنی بودن سکنه الموت کافی برای حصول این منظور نبود و خانم فریه استارک انگلیسی میگوید که در الموت بمناسبت اینکه قلل تپه ها بهم نزدیک بوده و هست و از یک قله میتوان قله دیگر را دید در قدیم از تلگراف بصری استفاده میکردند و ششصد و پنجاه سال قبل از اینکه تلگراف بصری در اروپا مورد استفاده قرار بگیرد، از طرف اهل باطن در منطقه الموت مورد استفاده قرار میگرفت.

حسن صباح در ذریای روم (مدیترانه) سفر کرده، مشاهده نموده بود که کشتی ها از راه دور بوسیله علائم رنگین (در روز) و بوسیله چراغ (در شب) مکالمه میکنند و پس از اینکه در الموت مستقر شد، عزم کرد که از همان وسائل، استفاده نماید و همین وسایل است که شش قرن ونیم بعد از آن، در اروپا، از طرف شخصی موسوم به شاپ (بزبان انگلیسی چاپ) مورد استفاده قرار گرفت و موسوم به تلگراف گردید. تلگراف (شاپ) عبارت بود از چیزی مانند آسیای بادی که در هلند فراوان است با این تفاوت که آسیابهای بادی چهار پره دارد و تلگراف (شاپ) دو پره یا دو بازو داشت برای استفاده از تلگراف شاپ در قله تپه هائی که مشرف بر اطراف بود برجی میساختند و دستگاه تلگراف شاپ را بالای برج قرار میدادند و در برج، تلگرافچی در اطقی واقع در برج (برای این که از آفتاب و باران و بروودت مصون باشد) می نشست و دو اهرم را که هریک از آن ها بریکی از دو بازوی تلگراف شاپ حکمرانی می کرد به حرکت در میاورد و بر اثر نیروی اهرم ها، و بازوی تلگراف بالای برج تکان میخورد و یک تلگرافچی، که در برجی واقع بر قله تپه دیگر نشسته بود علائم بازوی تلگراف را روی کاغذ ثبت مینمود و عین آنرا برای برج سوم تکرار میکرد و قس علیهذا و بدین ترتیب یک خبر و پیام در اندک مدت بوسیله تلگراف شاپ بنقاط دور دست میرسید.

طرز مخابره در تلگراف شاپ شبیه بود بمخابره نظامیها یا پیش آهنگان بوسیله دو پرچم بطوری که امروز متداول است و تلگراف شاپ در آغاز قرن نوزدهم میلادی بخصوص در فرانسه بیش از کشورهای دیگر مورد استفاده قرار میگرفت و لوئی هیجدهم پادشاه فرانسه با استفاده از همان تلگراف هنگامیکه ناپلئون بناپارت امپراطور فرانسه از جزیره الب مراجعت کرد و وارد کشور فرانسه شد خود را از خطر رهانید و چند ساعت بعد از ورود ناپلئون بفرانسه، خبر ورودش در پاریس با اطلاع لوئی هیجدهم رسید.

گو یا حسن صباح در منطقه الموت برای اطلاع از وضع قشون سلجوقی از وسیله ای چون تلگراف شاپ استفاده میکرد و همین که مطلع شد قشون سلجوقی قصد دارد خود را به چم واقع در شمال شیر کوه برساند تصمیم گرفت که در آن جا جلوی ارسال را بگیرد.

از ساعتی که ارسال با قشون خود وارد الموت گردید تا موقعی که شیر کوه را دور زد و به چم رسید نه یک ملحد را مشاهده کرد و نه توانست خوار بار بدست بیاورد. اهل باطن در هر نقطه که بودند، چیزهای قابل



۱۷۱ ————— حمله سپاه سلجوقی به الموت

استفاده و قابل حمل را به الموت منتقل کردند و هر چه را که نتوانستند به الموت منتقل نمایند از بین بردند که مورد استفاده قشون سلجوقی قرار نگیرد. فقط مزارع سبز و اشجار باغ‌ها باقی ماند زیرا اهل باطن نمی‌توانستند آن مزارع را از بین ببرند و دریغشان می‌آمد که درخت‌های باغ را ببندازند منظور پيروان حسن صباح این بود که قشون سلجوقی نتواند در سر راه، آذوقه بدست بیاورد یا اموال آن‌ها را بتاراج ببرد.

خواجه نظام الملک بفرمانده قشون سلجوقی امر کرده بود که پس از ورود به الموت تمام مردان ملحد را از دم تیغ بگذرانند و زن‌ها و فرزندان آنان را بکنیزی و غلامی بسر بازان خویش بدهد. لیکن تا وقتی که ارسالان به چم رسید نتوانست آن دستور را بموقع اجرا بگذارد و پس از وصول به چم آن قریه را هم خالی از سکنه یافت.

فرمانده قشون سلجوقی اطمینان داشت که بعد از رسیدن به الموت آذوقه و علیق قشون خود را از راه یغما تأمین خواهد کرد اما پس از اینکه سر بازان تمام خانه‌های قریه چم را واری کردند و یک مشت برنج یا حبوب نیافتند دچار تردید گردید و اندیشید که شاید در منازل دیگر هم نتواند آذوقه بدست بیاورد. ارسالان هنوز برای چند روز آذوقه داشت اما فاقد علیق بود و بهر جا که میرسد نمیتوانست علیق بدست بیاورد و ناگزیر اسب‌های قشون را در مزارع یا مراتع رها مینمود که علف سبز بخورند و چهار پایان هم بر اثر خوردن علف سبز دچار عارضه معدوی شدند که این هم برای سر بازان سوار تولید زحمت نمود.

ارسالان در روز نهم ماه صفر سال ۵۶۱ هجری وارد قریه چم شد و در آنجا نه سکنه محلی را دید و نه اثری از سر بازان اهل باطن را. فرمانده قشون سلجوقی چون اثری از ملاحده ندید فکر کرد که آنها نتوانسته‌اند مطلع شوند که وی شیرکوه را دور زده خود را به چم رسانیده است در صورتی که حسن صباح از ورود قشون ارسالان به چم مطلع گردید اما به سر بازان خود سپرد که خویش را نشان ندهند تا این که بتوانند قشون سلجوقی را غافل گیر نمایند.

ارسالان بعد از ورود به چم و وقوف بر این که در آنجا نیز آذوقه و علیق وجود ندارد برای آینده نگران شد. چون میدانست هنوز تا شهر الموت مقداری راه هست که باید پیموده شود و اگر نتواند در راه آذوقه فراهم نماید گرسنگی سر بازان را از کار خواهد انداخت. این بود که بفکر افتاد با افسران مشورت نماید و آنها را احضار نمود. افسران قبل از اینکه وارد خیمه شاهزاده سلجوقی شوند مقابلش بخاک افتادند و بعد وارد خیمه شدند و ارسالان اجازه داد که بنشینند.

آنگاه راجع به خط سیر قشون تا شهر الموت صحبت کرد و گفت ما از اینجا باید بدشت برویم که یک آبادی بزرگ است و از آنجا عازم شهرک خواهیم شد که آن هم قصبه ایست بزرگ و آباد. بعد از اینکه از شهرک براه افتادیم به شتر گلو خواهیم رسید که قریه ایست کوچک و پس از عزیمت از شتر گلو آبادی بزرگ که در سر راه قرار گرفته شهر الموت است.

ما امیدواریم که در بدشت و شهرک آذوقه و علیق یا لااقل آذوقه برای سر بازان بدست بیاوریم ولی بعید نیست که بعد از اینکه وارد آن دو آبادی شدیم بینیم که خالی از سکنه میباشد و آذوقه و علیق وجود ندارد و من شما را احضار کردم تا اینکه مشورت کنیم و بدانیم چه باید کرد. چون اگر ما بعد از رسیدن به بدشت و شهرک آذوقه بدست نیاوریم، نمیتوانیم جلو برویم زیرا سر بازان ما گرسنه میمانند. افسران قبل از اینکه نظریه‌ای ابراز کنند با چند سؤال در صدد برآمدند بفهمند که عقیده خود ارسالان چیست؟ چون میدانستند که

آن شاهزاده خیلی نخوت دارد و اگر چیزی بگویند که مخالف با نظریه آن مرد باشد ممکن است برای گوینده گران تمام شود.

یکی از افسران گفت آیا به عقیده تو بهتر آن نیست که یک دسته را پیشاپیش به بدشت بفرستیم که بدانیم آیا خالی از سکنه هست یا نه؟ اگر آن دسته آنجا را خالی از سکنه دید ممکن است سری هم به شهرک بزند و اگر آنجا را نیز خالی از سکنه دید مراجعت نماید و بتواطع بدهد تا بتوانیم از عقب آذوقه بیاوریم.

ارسالان گفت عقب ما دستگرد و اشنستان واقع شده و آن دو قصبه آن قدر آذوقه ندارد که بتواند مایحتاج سی هزار نفر را آن هم لااقل برای یکماه و نیم تأمین نماید. اما کشور الموت انبار آذوقه است و هر قدر که خوار بار بخواهیم در این کشور بدست میآید و اگر ما مجبور شویم از عقب خوار بار بیاوریم چاره نداریم جز آنکه از قزوین آذوقه بخواهیم.

در آن مجمع کسی نفهمید که برای چه الموت کشوری است که انبار آذوقه می باشد ولی دستگرد و اشنستان آذوقه بقدر کافی ندارد اگر در آن مجمع مردان با فهم حضور می داشتند ادراک میکردند که علت فراوانی آذوقه در الموت سیستم حکومت حسن صباح و برقراری آئین اهل باطن است چون در الموت ستمگری وجود نداشت و امرا و حکام سلجوقی ب مردم ظلم نمیکردند و مایملک آنها را از دستشان نمیگرفتند. در کشور الموت زارع یا سوداگر توانگر محسود امرا و حکام سلجوقی قرار نمیگرفت تا اینکه کمر بمحووی ببندند و هر چه دارد تصرف کنند.

در الموت هر کس به نسبت زحمتی که میکشید از کارش بهره مند میشد و کسی چشم طمع بدسترنج دیگری نمیدوخت. لهذا زارع میکوشید که بیشتر کشت کند تا این که محصول زیادتر بدست بیاورد و میدانست محصولی که بدست میآورد مال خود اوست نه مال ارباب یا امرا و حکام سلجوقی. در خارج از کشور الموت اگر سطح کشت یک زارع (مگر زارعینی که رعایای امرا و حکام سلجوقی بودند) در یک سال از سطح کشت سال گذشته او بیشتر می شده به منزله این بود که حکم نابودی وی صادر شده باشد. لاجرم زارعین، سطح کشت را توسعه نمیدادند و اگر کسی بضاعتی داشت میکوشید که ظاهرش دال بر بضاعت وی نباشد.

کشور الموت بعد از انقراض سلطنت سلجوقی هم انبار آذوقه بود، چون اسلوبی که در دوره سلجوقیان در الموت قوت داشت بعد از انقراض سلسله سلجوقی ادامه یافت و سکنه آن کشور، همچنان قوانین باطنی را بکار می بستند و همه کار میکردند و دسترنج هر کس بخود وی میرسید و کسی در صدد برنمیآمد که بزور یا از روی حيله دسترنج دیگری را بر بایند. در سال هائی که بقدر کافی بارندگی میشد آنقدر گندم و برنج در الموت بدست میآمد که نه فقط برای مصرف دو یا سه سال سکنه کافی بود بلکه زارعین می توانستند مقداری زیاد گندم و برنج بکشورهای عراق عجم صادر نمایند.

در آغاز این سرگذشت گفتیم که اصول زندگی اقتصادی اهل باطن عبارت بود از این که هیچکس نباید برای تحصیل معاش سر بار دیگری شود و هر کس باید کار کند. حسن صباح میگفت و داعیان بزرگ و بعد از آنها، سایر پیشوایان اهل باطن می گفتند اول باید برای تحصیل معاش کار کرد و دوم از خداوند اطاعت نمود و باز بطوری که گفتیم از اصول معتقدات اهل باطن این بود که بی فایده گذاشتن زمین کفران نعمت خداوند است و از هر زمین زراعی، باید برای بدست آوردن محصول استفاده کرد. تا روزی که سکنه الموت پیرو

کیش باطن بودند در آن کشور هیچ زمین زراعی عاطل نمیماند مگر زمینهای آیش یعنی زمینهایی که مجبور بودند یکسال در میان در آنها بکارند و اگر هر سال میکاشتند محصول بدست نمی آمد.

در سراسر الموت در دوره حسن صباح و جانشین های او تا روزی که سکنه آن کشور دارای کیش باطن بودند زمین زراعی عاطل دیده نمیشد. زارعین دامنه تمام کوههای خاکی را شخم میزدند و در آن جا گندم دیمی که احتیاج بآب دادن ندارد میکاشتند. دامنه تمام تپه ها مستور بود از درخت های مفید از جمله درخت زیتون و در جلگه های مسطح، مشروط بر این که کنار رودخانه باشد برنج میکاشتند.

در قدیم تهیه آمار مرسوم نبوده تا امروز ما بتوانیم بگوئیم که در الموت چقدر گندم و برنج و زیتون بدست میآمده و تولیدات دام داری سکنه الموت چقدر بوده است. اما دانشمندان اسماعیلیه از روی تخمین نوشته اند که در الموت، در سال هایی که بارندگی میشد هر سال ششصد هزار خروار گندم و سیصد هزار خروار برنج بدست میآمد و اگر وسعت سرزمین الموت را در نظر بگیریم و آن را با وسعت کشورهای مجاورش ( که وسیع است ) بسنجیم میفهمیم که تولیدات کشاورزی الموت خیلی زیاد بوده است.

یکی از دانشمندان اسماعیلیه مینویسد که در زمان حسن صباح و جانشین های او، گوسفند و گاو در الموت بقدری زیاد بود که مراتع دامنه کوه ها از گوسفندان و گاوان سیاه جلوه می نمود. در قدیم بمناسبت بدوی بودن وسائل کشاورزی و نبودن انبارهای بزرگ برای ذخیره کردن غله هر زمان که خشکسالی میشد قحطی بروز میکرد و هر چند یک مرتبه، مردم گرفتار قحطی های خفیف یا شدید میشدند. حتی کشورهای ایران واقع در سواحل دریای خزر که در آنجا زیاد باران میبارید دچار قحطی میگردد تا چه رسد بممالک عراق عجم و جبال.

ولی تا روزی که حسن صباح و جانشین های او در الموت حکومت میکردند در آنجا قحطی بوجود نیامد در صورتی که بدفعات، کشور الموت گرفتار خشکسالی گردید و هر دفعه که کشورهای دیگر گرفتار قحطی می شدند از الموت گندم و برنج خریداری می کردند. در زمان امامت حسن دوم که چهارمین امام باطنیه بود و شصت سال بعد از مرگ حسن صباح امام اول، و بروایتی نود سال بعد از مرگ امام اول زندگی را بدرود گفت یک قحطی شدید در سراسر کشورهای ایران بروز نمود<sup>۱</sup>.

در آن سال همه جا خشکسالی شد و آن خشکسالی بکشورهای واقع در ساحل دریای خزر و هم چنین بکشور الموت سرایت کرد و در کشورهای عراق عجم و جبال طوری قحطی شدت کرد که مردم گریه ها و سگ ها را خوردند و عده ای کثیر از گرسنگی بهلاکت رسیدند. در آن سال در الموت مردم از حیث آذوقه در رفاه بودند برای اینکه از سال گذشته؛ مقداری زیاد گندم و برنج برای آنها مانده بود.

حسن دوم امام باطنی که میدانست سکنه کشورهای دیگر دچار قحطی هستند دستور داد که بآنها غله بفروشند و موافقت کرد که گرسنگان از کشورهای دیگر به الموت بیایند و در آنجا اقامت کنند مشروط بر این که کیش باطنی را بپذیرند و از تمام اصول و سنن باطنی ها از جمله اصول کار کردن پیروی نمایند و عده ای از

۱ - وقایع مربوط بتاریخ حسن صباح و فرقه او، و امام هائی که بعد از وی در الموت حکومت کردند دارای تاریخ مشخص نمی باشد و هر یک از کتاب های تاریخ از جمله جامع التواریخ و تاریخ جهان گشای جوینی آن وقایع را در سالی ثبت کرده که با دیگری تفاوت دارد و تصور میکنم که این اختلافات از بین نخواهد رفت. ( مترجم )

سکنه کشورهای دیگر به الموت آمدند و کیش باطنی را پذیرفتند و شروع بزراعت و دامداری نمودند و از گرسنگی رستند. ارسلان دریک چنان کشور آباد و پر از آذوقه خود را در معرض خطر قحطی دید و صبر کرد تا دسته ای که به بدشت و شهرک فرستاده بود بیاید و باو اطلاع بدهد که آیا آن دو نقطه مسکون هست یا نه؟ ارسلان در روزهای دهم و یازدهم و دوازدهم صفر در جم ماند تا اینکه از دسته ای که برای تهیه آذوقه رفته است خبر برسد.

شب سیزدهم صفر، فرمانده متکبر قشون سلجوقی در خیمه خود غذا صرف کرد و سرمست آماده خوابیدن شد زیرا ارسلان شب ها شراب می نوشید و یک مرتبه، بانگ ننگهبانان و بعد از آن صدای نفیر بگوش ارسلان رسید و سراسیمه برخاست و لباس خود را که برای خوابیدن از تن کنده بود پوشید و شمشیر بدست گرفت و از خیمه خارج گردید و مشاهده نمود که در چهار طرف اردوگاه مشعل پنظر می رسید. فرمانده قشون سلجوقی دریافت که مورد شیخون قرار گرفته و مشعل هائی که می بیند از طرف مهاجمین روشن شده تا اینکه در تاریکی بتوانند دشمن را از دوست تمیز بدهند.

بعد متوجه شد که مشعل ها فقط برای این روشن نشده که مهاجمین بتوانند دوست را از دشمن تمیز بدهند بلکه آنها با مشعل افروخته خیمه ها و هر چیز دیگر را که قابل سوختن است مشتعل می نمایند.

از روز نهم که ارسلان وارد چم گردید اثری از ملاحده ندید و دیده بان های او نتوانستند سر بازان حسن صباح را مشاهده نمایند و اهل باطن که کشور خود را وجب بوجب می شناختند طوری خود را پنهان میکردند که دیده بان های قشون سلجوقی نمی توانستند آنها را ببینند. اگر ارسلان قدری از قله خود پسندی و نخوت فرود می آمد بعد از اینکه کنار رودخانه الموت رسید و مشاهده کرد که پل را ویران نموده اند میباید بفهمد که با یک دشمن مصمم روبرو شده و خصم او قصد دارد که از خود دفاع کند.

ولی غرور شاهزاده سلجوقی نمیگذاشت که او بارزش جنگی اهل باطن پی ببرد و فکر میکرد که آنها یک مشت روستائی هستند و همینکه چشمشان به سیاهی سپاه او افتاد و ساز و برگ جنگی سر بازان را دیدند خواهند گریخت

شکست خوردن قشون جلال الدوله در قره میسین ( کرمانشاه ) بدست ملاحده در نظر ارسلان یک واقعه غیر عادی جلوه می نمود و آن را دلیل برارزش جنگی ملاحده نمیدانست و میاندیشید که قشون مزبور از این جهت در قره میسین فاتح شد که به جلال الدوله فرمانده قشون سلجوقی سوء قصد کردند و او را کشتند و هرگاه جلال الدوله بقتل نمیرسید احمد قطب الدین فرمانده قشون ملاحده نمیتوانست که بر قشون سلجوقی غلبه نماید. اما در آن شب وقتی مشعل های روشن و حریق خیمه ها را دید متوجه شد که خصم، قوی تر و با هوش تر از آن است که وی تصور میکرد.

سر بازان باطن از مرگ نمی ترسیدند و از چهار سمت میزدند و می کشتند و میسوزانیدند و جلو می آمدند. سواران ارسلان در ضلع شمالی اردوگاه بسر میبردند و سر بازان اهل باطن بعد از اینکه وارد اردوگاه شدند افسار اسب ها را با شمشیر و خنجر بریدند. تا این که داخل اردوگاه بحرکت در آیند و بر بی نظمی اردوگاه سلجوقی بیفزایند و سر بازان را بیشتر مضطرب نمایند. هزارها اسب، وحشت زده در اردوگاه میدویدند و سر بازان را لگد مال میکردند و هیاهوی جنگجویان و شعله های آتش بروحشت آنها میافزود.

ارسلان نظر به عقب خود انداخت و مشاهده نمود که در عقب او هم سربازان ملحد مشغول حمله هستند و مشعل‌های آنها نشان می‌دهد که جلو می‌آیند. ارسلان متکبر بود ولی دلیر بشمار می‌آمد و از هیاهوی میدان جنگ نمی‌ترسید اما در آن موقع بمناسبت نوشیدن شراب کسل بود زیرا شراب گرچه در آغاز شرابخوار را بنشاط در می‌آورد ولی بعد از یک یا دو ساعت احساس کسالت مینماید.

با این که ارسلان کسل بود خفتان دربر کرد و مغربر سر نهاد و شمشیر بدست گرفت و عده‌ای از افسران را که اطرافش بودند طلبید و بآنها دستور داد که دسته‌های خود را جمع آوری نمایند و باروش جنگی مقابل سربازان ملحد مقاومت کنند و گفت از شیخون بیم نداشته باشید و گرچه شیخون انسان را غافل گیر میکند ولی اگر مقاومت نمائید آنهائی که شیخون زده اند بقتل میرسند یا اینکه مجبوری شوند بگریزند ارسلان نیز گفت من دیده‌بان‌ها را مسئول این شیخون میدانم چون اگر دیده‌بان‌های ما چشمان خود را می‌گشودند و اطراف را بخوبی میدیدند ما غافل گیر نمی‌شدیم. چون محال بود این عده که بما شیخون زدند، قبل از حمله، بتوانند بطور کامل خود را پنهان نمایند و اگر صدای آنها شنیده نمیشد باری حرکاتشان بنظر میرسید. نکوهش ارسلان در مورد دیده‌بان‌ها عادلانه نبود چون آنها گناه نداشتند و اگر خود ارسلان هم در آن شب دیده‌بان بود نمیتوانست سربازان باطنی را ببیند مگر در لحظه‌های آخر، هنگامی که حمله آنها شروع میشد. زیرا چم منطقه‌ای بود کوهستانی و پیرامون آن تپه‌های سنگی وجود داشت و اهل باطن میتوانستند خود را در پس سنگ‌ها پنهان کنند.

قریه چم امروز نیست و حادثه روزگاران را از بین برده ولی موضع آن قریه امروز وجود دارد و هر کس وارد منطقه چم شود در نظر اول می‌فهمد که اردوگاه ارسلان کجا بوده چون اردوگاه را در یک منطقه مسطح بوجود می‌آوردند و تنها منطقه مسطح چم یک دشت کوچک کنار رودخانه است که قریه چم در آن بود و اردوگاه ارسلان در آن جا بوجود آمد. سکنه قریه چم با احتمال نزدیک به یقین طبق گفته خانم قریه استارک انگلیسی در حاشیه رودخانه زراعت میکرده‌اند یا در دامنه تپه‌ها و کوههای خاکی واقع در قفای تپه‌های سنگی زراعت می‌نمودند چون دشتی کوچک که قریه چم در آن وجود داشت آن قدر وسیع نبود که بتوان در آن زراعت کرد. لذا سکنه چم برنج را در حاشیه رودخانه میکاشتند و با آب رودخانه کشت زارهای برنج را مشروب می‌نمودند و گندم از طرف آنها بطور دیمی در دامنه کوه‌ها و تپه‌های خاکی واقع در عقب تپه‌های سنگی کاشته میشد و هنوز در منطقه الموت زارعین بهمین ترتیب عمل می‌نمایند و در قریه‌های کوهستانی واقع در کنار رودخانه‌ها که جلگه‌های مسطح وجود ندارد برنج را در حاشیه رودخانه‌ها میکارند که بتوانند با آب رودخانه مزارع برنج را مشروب نمایند و گندم دیمی از طرف آن‌ها در دامنه کوه‌ها و تپه‌های خاکی کاشته می‌شود و بطوری که ذکر شد امروز تولیدات فلاحتی منطقه الموت خیلی کمتر از دوره ایست که اهل باطن در آن حکومت می‌کردند.

امروز اگر کسی در اردوگاه چم باشد حتی هنگام روز نمیتواند پشت تپه‌های سنگی و تخته سنگ‌ها را ببیند تا چه رسد هنگام شب. دیده‌بان‌های قشون سلجوقی تصور نگردند و وظیفه خود را بانجام رسانیدند و در لحظه‌های آخر وقتی سربازان باطنی را دیدند بانگ زدند و نفیر را بصدا در آوردند و نگهبانان اردوگاه را مطلع نمودند و خفتگان را با هیاهوی خود از خواب بیدار کردند.

قشون سلجوقی از این جهت مورد شیخون قرار گرفت که غرور ارسلان مانع از این بود که بتواند بمصلحت جنگی پی ببرد. در قدیم قشون روم اگر فقط یک شب، در یک منطقه اتراق میکرد برای همان یک شب اطراف اردوگاه، استحکامات بوجود میآورد که غافل گیر نشود و مورد شیخون قرار نگیرد.

اما ارسلان با اینکه میخواست مدتی بالنسبه مدید در چم توقف کند اطراف اردوگاه استحکامات<sup>۱</sup> بوجود نیورد حتی از فرستادن دسته های اکتشاف بنقاط دور دست خودداری کرد برای این که تصور نمی نمود که یک مشت روستائی جرئت داشته باشند بقشونی که وی فرمانده آن می باشد حمله نمایند.

باری ارسلان چون مردی دلیر بود تصمیم گرفت مقاومت کند ولی قبل از این که افسرانش بتوانند دسته های خود را مرتب کنند دید که یک ستون از آتش و مشعل در وسط اردوگاه بوجود آمد و آن ستون با سرعت پیشرفت نمود. فرمانده نیروی اهل باطن در آن شب داعی بزرگ فرامرزالموتی بود و محمود سجستانی و علی کرمانی که ما در این سرگذشت از هر دو نام برده ایم نیز در جنگ شرکت داشتند و محمود سجستانی فرمانده یک دسته از سربازان باطن بشمار می آمد.

فرامرزالموتی مردی بود در آن تاریخ چهل و پنج ساله و دانشمند ولی با این که کتاب میخواند و باخطی خوش می نوشت مثل سایر مردان باطنی می توانست شمشیر و نیزه و گرز بکار ببرد.

او بود که دستور ویران کردن پل رودخانه الموت را صادر کرد و بعد از این که ارسلان مجبور شد شیرکوه را دور بزند امر نمود همان پل را بطور موقت مرمت نمایند تا اینکه سکنه طرفین رودخانه الموت با هم ارتباط داشته باشند.

فرامرزالموتی طوری سربازان خود را پنهان کرد که ارسلان تا لحظه آخر که مورد شیخون قرار گرفت نتوانست بحضور آنها پی ببرد. بعد از اینکه شیخون شروع شد فرمانده قشون باطنی متوجه گردید که هرگاه حمله سربازان او از چهار طرف ادامه داشته باشد نتیجه اش این است که سربازان سلجوقی در وسط اردوگاه متمرکز میشوند و در آنجا یک هسته مقاومت شدید بوجود میآید که غلبه بر آن، آنهم پس از اینکه غافل گیری گذشت و همه بخود آمدند محال باشد. این بود که بافسران خود سپرد که اردوگاه را بشکافند و آن را به قسمت های کوچک که هر یک از دیگری مجزا شود تقسیم نمایند تا این که بتوان همه را نابود کرد. اولین افسر که عهده دار شکافتن اردوگاه گردید محمود سجستانی بود. علی کرمانی که دارو فروشی میکرد در دسته محمود سجستانی می جنگید.

سربازان آن دسته و سایر دسته های قشون باطنی زارع یا صنعتگریا سوداگر بودند و بین آنها سرباز صنفی وجود نداشت معهذا همگی از لحاظ جسم و روح سلحشور محسوب میشدند.

در آغاز این سرگذشت اشاره کردیم که کشیش های فرقه مذهبی موسوم به هوس پی نای(یعنی بیمارستان — مترجم) که مریض خانه میساختند و بیماران را برایگان در آن معالجه میکردند این نوع پروری را از سکنه الموت و اهل باطن آموختند. کشیش های فرقه هوس پی تال علاوه بر نوع پروری جنگاوری را هم از اهل

۱ — ما در زبان فارسی کلمه استحکامات نداشتیم و این کلمه بعنوان این که ترجمه کلمه فرنئی فیکاسیون فرانسوی است وارد زبان فارسی شده و کلمه استحکامات از لحاظ دستور زبان فارسی کلمه ایست نادرست ولی چون مصطلح شده ما آن را بکار میبریم و امیدواریم اهل فضل بر مترجم ناتوان این سرگذشت خرده نگیرند. (مترجم)



حمله سپاه سلجوقی به الموت —

باطن فرا گرفتند و مثل باطنی‌ها هم مرد روحانی بودند و هم سلحشور بدون این که سرباز صنفی باشند. سایر فرقه‌های مذهبی اروپا هم که کشیشان آنها سلحشور بودند از سکنه الموت و پیروان کیش باطن تقلید کردند مثل فرقه تامپل (یعنی عبادتگاه — مترجم) و فرقه مذهبی موسوم به شوالیه‌های مالت که مرکز آنها در آغاز در جزیره کوچک مالت واقع در دریای مدیترانه بود.

محمود سجستانی با سربازان خود از جمله علی کرمانی در وسط اردوگاه سلجوقی یک شکاف بوجود آورد و بطوری که ارسلان دید با سرعت جلو رفت. سربازان محمود سجستانی با مشعل راه را روشن میکردند و خیمه‌ها را آتش میزدند و سربازان قشون سلجوقی را از پا درمی‌آوردند. علی کرمانی و سربازان دیگر می‌گفتند امام برحق و با این کلمات از حسن صباح که او را امام خود میدانستند مدد معنوی میخواستند. با این که آنها حرفه سربازی نداشتند طوری می‌جنگیدند که هر کس میدید تصور می‌نمود که سال‌ها از عمر خود را در میدان‌های جنگ بسر برده در کارزار ورزیده شده‌اند چون بر اثر ورزش و تمرین جنگی، دارای جسم قوی و روح توانا شده بودند.

آنها فقط برای دفاع از سرزمین الموت و حفظ زن و فرزندان خود نمی‌جنگیدند بلکه در راه یک ایده آل بزرگ، که برانداختن نفوذ و سلطه مادی و معنوی قوم عرب و احیای اقوام ایرانی بود، پیکار می‌نمودند.

بین روحیه آنها و روحیه سربازان ارسلان خیلی تفاوت وجود داشت. گرچه سربازان ارسلان گفته بودند که شما برای جهاد به الموت میروید ولی این گفته در آنها زیاد اثر نکرده بود.

آنها سربازانی بودند حرفه‌ای که برای دریافت جیره و همچنین بامید چپاول بعد از غلبه بر ملاحده وارد الموت شدند و از افسران قشون سلجوقی گذشته، دیگران نمیتوانستند بفهمند که بین کیش ملاحده و کیش آنها چه تفاوت وجود دارد و آیا ملاحده براستی مهدورالدم هستند یا نه؟

ولی سربازان قشون باطنی دارای سطح فکری بالا بودند و مدتی قبل از اینکه قیامة القیامه شروع شود معلمان و مربیان باطنی به آنها فهمانیده بودند که نهضت باطنی یک نهضت اجتماعی برای احیای اقوام ایرانی است که بر اثر سلطه قوم عرب دچار انحطاط و بدبختی شده‌اند.

در حالی که ستونی از اهل باطن بفرماندهی محمود سجستانی اردوگاه سلجوقی را میشکافت و پیش میرفت و معلوم بود که هرگاه آن ستون تمام اردوگاه را بپیماید اردوگاه ارسلان نصف خواهد گردید، یک ستون دیگر، از سربازان، باطنی مثل یک پیکان که در یک شیئی نرم فروبرود وارد اردوگاه شد و پیشرفت نمود.

سربازان ستون جدید که وارد اردوگاه شدند با بانگ امام برحق میزدند و می‌کشتند و می‌سوزانیدند و در اردوگاه سلجوقی پیش میرفتند و مشعل‌های آنها خط سیر و میزان پیشرفتشان را نشان میداد.

ارسلان چند تن از افسران خود را مأمور کرد که با دسته‌ای از سربازان جلوی ستون محمود سجستانی را بگیرند و خود با جمعی از افسران و سربازان جهت جلوگیری از ستون جدید که وارد اردوگاه شده بود براه افتاد.

قبل از اینکه به ستون جدید برسد یک ستون دیگر از سربازان باطنی وارد اردوگاه سلجوقی گردید. فرامرز الموتی فرمانده قشون باطنی طوری ستون‌های سربازان خود را یکی بعد از دیگری وارد اردوگاه می‌کرد که به ارسلان مجال ندهد تا بتواند برای دفاع یک نقشه دسته جمعی را بموقع اجرا بگذارد.



نقشه‌ای که فرامرز الموتی در آن شب برای از بین بردن اردوگاه سلجوقی بموقع اجرا گذاشت نقشه‌ای بود که اسکندر هنگامی که در جلگه‌های مسطح می‌جنگید مورد استفاده قرار می‌داد با ذکر این نکته که فرامرز الموتی نمی‌توانسته از نقشه جنگی اسکندر اطلاع حاصل کند زیرا دسترسی بتواریخ یونانی (بطوری که ما امروز دسترسی داریم) نداشته است. پس نقشه‌ای که فرامرز الموتی در آن شب مورد استفاده قرار داد ابتکار بود نه تقلید.

اسکندر، هنگامی که در جلگه می‌جنگید، اگر می‌توانست در پیرامون خصم یک دایره بوجود می‌آورد و آنگاه از دایره مزبور، دسته‌هایی را بداخل جبهه خصم می‌فرستاد تا اینکه وی را نابود کنند.

فایده روش جنگی اسکندر این بود که دسته‌ای که از دایره بسوی داخل جبهه خصم می‌رفت، پیوسته بدایره اتکا داشت و می‌توانست از آن کمک بگیرد و اگر در فشار قرار می‌گرفت قادر بود برگردد و بدایره پیوندد و حلقه محاصره اسکندر، در پیرامون خصم، همچنان باقی میماند.

در آن شب هم فرامرز الموتی اگر نمی‌توانست بوسیله دسته‌هایی که بدرون اردوگاه سلجوقی می‌فرستاد آن اردوگاه را از بین ببرد و آنها مجبور ببازگشت میشدند محاصره را قطع نمی‌کرد و کماکان اردوگاه سلجوقی را در محاصره داشت.

وقتی ارسالان وعده‌ای از افسران و سربازان او خود را بجلوی ستونی که گفته شد رسانیدند ستون چهارم، از سربازان باطنی، از امتدادی جدید وارد اردوگاه سلجوقی شد.

هر ستون از سربازان باطنی که وارد اردوگاه میشد هزار سرباز و مشعل دار داشت و هر یک از ستون‌ها، بدو دسته پانصد نفری تقسیم می‌گردید.

دسته اول با سرعت جلو می‌رفت و می‌کشت و می‌سوزانید و راه می‌گشود و بچپ و راست خود توجه نمی‌نمود.

ولی دسته دوم که بعد از دسته اول می‌آمد، خط سیر را از وجود سربازان سلجوقی تصفیه می‌کرد و در ضمن مواظب بود که تماس وی با دسته اول قطع نشود و بین دو دسته فاصله بوجود نیاید.

فرامرز الموتی به محمود سجستانی و سایر رؤسا که فرمانده ستون‌ها بودند توصیه کرد که بعد از این که مانند پیکان در اردوگاه سلجوقی جلورفتند و آن را شکافتند و راه را تصفیه نمودند انبساط پیدا کنند تا این که به ستون مجاور ملحق گردند و فاصله بین دو ستون همسایه از بین برود.

بر رؤسای ستون‌ها دستور داده شد که هر افسر و سرباز سلجوقی که خواست تسلیم شود بیدرنگ با او امان بدهند و او را از خط سیر ستون برگردانند و از اردوگاه خارج نمایند و بکسانیکه عهده دار نگاهداری اسیران هستند بسپارند.

فرامرز الموتی بدستور حسن صباح بر رؤسا سپرده بود که با تمام افسران و سربازان که بخواهند تسلیم شوند با محبت رفتار نمایند تا اینکه دیگران هم خود را تسلیم کنند و به آنها بگویند که بعد از خاتمه جنگ همه آزاد خواهند گردید کسی از آنها فدیة نخواهد گرفت. ارسالان خوب می‌جنگید و نیم تنه آهنین و مغفرش از وی محافظت می‌کرد. ولی قسمت پائین اندامش روپوش آهنین نداشت.

ارسالان در روشنائی مشعل‌ها بخوبی شناخته می‌شد زیرا لباس رزم وی؛ در آن اردوگاه منحصر بود و

هیچ یک از افسران سلجوقی یک چنان لباس رزم نداشتند.

ارسلان مغفر خود را با بایراق‌های زرین مزین کرده دو ابلق زیبا و گران بها بر آن زده بود و بایراق‌های زرین خفتانش هم میدرخشید.

هر کس که او را می دید می فهمید که فرمانده قشون است یا از افسران عالی مقام سپاه می باشد.

همه میخواستند او را دستگیر کنند یا بقتل برسانند ولی ضربات آنها برخفتان و مغفر ارسلان مؤثر واقع نمی شد تا اینکه متوجه گردیدند که قسمت پائین اندام فرمانده سلجوقی بی حفاظ است.

آنوقت ضربات سر بازان باطنی متوجه قسمت پائین اندام ارسلان شد و یک سر باز باطنی با یک ضربت شمشیر عضله پای راست فرمانده سلجوقی را قطع کرد و سر باز دیگر، با یک ضربت نیزه استخوان زانوی راست او را سوراخ نمود.

ارسلان دیگر نتوانست گام بردارد و یک ضربت گرز، شمشیر را از دستش انداخت و همان لحظه کمندی اطراف گردنش را گرفت و وی را بر زمین انداخت.

ارسلان خواست دست بکمر برده و کاردی را که بر کمر داشت بیرون بیاورد و کمند را قطع نماید ولی کمند انداز او را روی زمین کشید و دست ارسلان زیر تنه اش ماند و نتوانست از کار خود جهت قطع ریسمان کمند استفاده نماید.

مردی که با کمند ارسلان را کشیده بود ریسمان کمند را قدری کشید که سر ارسلان بالا قرار بگیرد و خنجر خود را در فاصله فیما بین یخه خفتان و قسمت پائین مغفر، روی گردن ارسلان نهاد و فشار داد و حلقومش را برید و آنگاه فرمانده سلجوقی را روی زمین کشید و از اردوگاه بیرون برد.

در آنجا اسیران سلجوقی ارسلان را شناختند و گفتند که او فرمانده کل قشون می باشد.

وقتی فرامرز الموتی مطلع شد که فرمانده قشون سلجوقی بقتل رسیده گفت سرش را از بدن جدا کند و با مغفر و ابلق‌ها، بر نیزه بزند و در اردوگاه بنظر افسران و سر بازان سلجوقی برساند تا همه بدانند که دیگر ارسلان وجود ندارد.

روش جنگی فرامرز الموتی در آن شب مؤثر واقع شد و ستون‌های هزار نفری سر بازان باطنی، که منقسم بدو دسته پانصد نفری میگردد توانستند اردوگاه سلجوقی را بشکافند و همینکه یک دسته موفق بشکافتن اردوگاه می شد در خط سیر خود تمام جنگجویان سلجوقی را معدوم یا اسیر می نمود و اسیران را بخارج اردوگاه میفرستاد و بعد منطقه اشغالی خود را توسعه می داد تا اینکه ملحق بستون مجاور گردد و واضح است بعد از توسعه دادن منطقه اشغالی، آنچه سر باز سلجوقی بین دو ستون همسایه بود از بین می رفت یا تسلیم می گردید.

با این که روش جنگی فرامرز الموتی یک روش مؤثر بود در بعضی از قسمت‌های اردوگاه سلجوقی که افسرانی لایق و خون سرد فرماندهی میکردند کانونهای مقاومت بوجود آمد و عده‌ای از سر بازان باطنی برای از بین بردن کانون‌های مزبور بقتل رسیدند. ولی چون سر بازان باطنی موفق شدند که تمام اردوگاه را اشغال نمایند آن کانونها، اگر هم زیاد پایداری میکردند عاقبت از پا در می آمدند. لیکن مقاومت آخرین کانون پایداری فقط تا صبح طول کشید و بعد از این که روز سیزدهم ماه صفر طلوع کرد، فرامرز الموتی بر سراسر

اردوگاه مسلط شده بود.

فرامرزموتی بامداد همان روز خبر فتح جنگ چم را باطلاع حسن صباح رسانید و باسیران سلجوقی گفت که امروز و فردا شما مشغول دفن اموات خود باشید تا این که من راجع بشما از امام برحق کسب تکلیف کنم.

من یقین دارم که او شما را آزاد خواهد نمود ولی نمیدانم که آیا در همین جا آزاد خواهید شد یا اینکه امام ما، شما را به شهر الموت احضار خواهد کرد و آنگاه، آزادتان خواهد نمود.

اسیران قشون سلجوقی مشغول دفن اموات خود گردیدند و سر بازان باطنی هم، اموات خود را دفن نمودند. تمام مجروحین کوچک، در محل مورد مداوا قرار گرفتند و تمام مجروحین سخت را جهت مداوا به شهر الموت منتقل کردند و فرامرزموتی گفت که مجروحین سخت قشون شکست خورده سلجوقی را هم بشهر الموت منتقل کنند تا در بیمارستان آنجا مورد مداوا قرار بگیرند.

شیبخیون فرامرزموتی و حریق اردوگاه ارسلان، آذوقه و علیق آن قشون را که زیاد نبود، از بین برد و بعد از خاتمه جنگ اسیران سلجوقی گرسنه ماندند اما فرامرزموتی بین آنها خوار بار توزیع کرد.

در شبی که سر بازان باطنی بار دوگاه سلجوقی حمله ور شدند اسب های قشون ارسلان بطوری که ذکر شد متفرق گردیدند و عده ای از آنها در اردوگاه کشته شدند و اسب های دیگر از اردوگاه بیرون رفتند و در طول رودخانه، مسافتی طولانی را طی کردند.

در روزهای سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه صفر اسب های مزبور؛ در طول رودخانه بدست سر بازان باطنی افتادند یا خود مراجعت کردند و فرامرزموتی آنها را برای قشون باطنی تملک کرد و برای اسب ها هم علیق فراهم نمود.

اسرای قشون سلجوقی از طرز رفتار اهل باطن نسبت بخود حیرت میکردند و انتظار نداشتند که ملاحظه با آنها آنگونه بمهر بانی رفتار نمایند و حتی مجروحین سخت آنان را به شهر الموت بفرستند تا در بیمارستان آنجا تحت مداوا قرار بگیرند. در حالی که فرامرزموتی در چم بود دسته ای که از طرف ارسلان به بدشت و شهرک رفته بودند تا آذوقه بدست بیاورند بدون آذوقه از آنجا مراجعت نمودند.

فرمانده دسته خود را آماده کرده بود که به ارسلان بگوید که قصبات سر راه مسکون نیست و نمی توان در آنجا آذوقه بدست آورد و ناگزیر، باید از قزوین آذوقه خواست. ولی بعد از اینکه وارد چم گردید مشاهده نمود که اوضاع آنجا طوری دیگر است.

فرامرزموتی که از رفتن آن دسته به بدشت و شهرک اطلاع داشت بدون اشکال آنها را خلع سلاح و اسیر کرد لیکن با آنان نیز بخوبی رفتار شد.

داعی بزرگ از حسن صباح کسب تکلیف نمود که با اسرای قشون سلجوقی چه کند؟

حسن صباح گفت که صاحب منصبان قشون مزبور را بشهر الموت منتقل نمایند و سر بازاها را آزاد کنند تا هر جا که میخواهند بروند.

فرامرزموتی طبق دستور حسن صباح عمل کرد و صاحب منصبان را بشهر الموت فرستاد و سر بازاها را آزاد کرد و مقداری هم خوار و بار بآنها داد تا این که گرسنه نمانند و بتوانند خود را به قزوین برسانند و سر بازان

حمله سپاه سلجوقی به الموت ۱۸۱  
با مسرت زیاد عازم قزوین گردیدند.

آنگاه خبر جنگ چم در شهرهای قزوین وری و از آنجا شهرهای دیگر رسید.

سربازانی که آزاد شده بودند، خوشرفتاری ملاحظه را برای مردم حکایت می کردند و میگفتند اگر ما بر ملاحظه دست می یافتیم همه را به قتل می رسانیدیم و شهرهایشان را ویران می نمودیم و هر چه داشتند به یغما میبردیم ولی آن ها ما را نکشند و هنگامیکه آذوقه ما ناپود شد بما خوار و بار دادند و غیر از اسب های قشون چیزی از ما نگرفتند.

خواجه نظام الملک در ری از شکست خوردن قشون ارسلان و مقتول شدن وی مستحضر گردید وعده ای از سربازان را که از چم مراجعت کرده بودند فراخواند تا چگونگی جنگ چم را به تفصیل از آنها بشنود. وزیر بزرگ ملکشاه سلجوقی وقتی شنید که ملاحظه بل یک قشون نیرومند به ارسلان حمله کرده اند متوجه شد که آن ها نیرومندتر از آن هستند که وی تصور میکرد.

وقتی به خواجه نظام الملک گفتند که پس از خاتمه جنگ تمام صاحب منصبان قشون به شهر الموت منتقل شده اند وزیر سلجوقی تصور نمود که حسن صباح قصد دارد که آن ها را بعنوان گروگان نگاه دارد. در صورتیکه حسن صباح این قصد را نداشت بلکه میخواست که صاحب منصبان قشون سلجوقی در شهر الموت وضع زندگی مردم را ببینند و بفهمند که زندگی مردم آنجا با زندگی سکنه سایر کشورهای ایران چقدر فرق دارد!

تا اینکه بعد از مراجعت از آن جا مشاهدات خود را بدیگران بگویند و مردم بدانند که ملاحظه غیر از آن هستند که خلیفه بغداد یا خواجه نظام الملک و حکام او میگویند.

وقتی خواجه نظام الملک از سربازانی که از چم مراجعت کرده بودند شنید که ملاحظه با آنها خوشرفتاری کرده اند سپرد که دیگر از این مقوله صحبت نکنند بلکه بگویند که ملاحظه مردمی جنایتکار هستند و سربازان و صاحب منصبان را بقتل رسانیدند.

سربازانی که از چم مراجعت کردند معذور نبودند تا بتوصیه خواجه نظام الملک عمل کنند و شماره آنها زیاد بود و حکومت سلجوقی نمیتوانست تمام آنها را تحت نظارت قرار دهد تا اینکه طبق دستور وزیر ملکشاه عمل نماید.

خواجه نظام الملک تصمیم گرفت که یک قشون دیگر را مجهز کند و به الموت بفرستد تا مرکز ملاحظه را در الموت از بین ببرند. در حالی که ملکشاه مشغول تجهیز یک قشون جدید بود نامه هائی به حکام ولایات استرآباد و مازندران نوشت و با آنها دستور داد که قشون، بسیج نمایند و به الموت حمله کنند.

خواجه نظام الملک باین دو کار اکتفا نکرد بلکه از مفتی ها درخواست کرد که فتوای قتل عام ملاحظه را صادر نمایند تا در تمام کشورهای ایران ملاحظه بدست مردم بقتل برسند.

مفتی ها هم فرمان قتل عام ملاحظه را صادر کردند و مردم در همه جا دانستند که قتل یک ملحد توانی بزرگ دارد و قاتل به بهشت میرود.

هنوز قشون جدید سلجوقی عازم الموت نشده بود که صاحب منصبان قشون ارسلان که به شهر الموت رفته بودند مراجعت نمودند و آنچه در آنجا دیده بودند برای مردم حکایت کردند.

آنها بمردم گفتند که در بین سکنه شهر الموت و سایر جاها که ملاحظه در آن زندگی میکنند اثری از فسق و بی‌عفتی نیست و ملاحظه از حیث عفت و تقوی فرقی با مسلمانان واقعی ندارند و تمام چیزهایی که راجع به بی‌عفتی ملاحظه گفته شده دروغ‌هایی است که دشمنان آنها جعل کرده‌اند.

افسرانی که مراجعت نمودند گفتند که وضع زندگی مردم در الموت بقدری خوب است که چند نفر از همقطاران‌شان کیش اهل باطن را پذیرفتند و مقیم الموت شدند.

حسن صباح هیچ یک از افسران ارتش ارسلان را مجبور نکرد که کیش باطنی را بپذیرند و آنها را بین پذیرفتن کیش باطنی و سکونت در الموت مختار کرد.

امام اهل باطن با افسران قشون سلجوقی گفت اگر شما کیش ما را بپذیرید چاره ندارید جز این که در کشور الموت زندگی کنید یا بجائی بروید که اهل باطن در آنجا زیاد و متمرکز هستند مثل قره‌میسین و قهستان.

در غیر اینصورت بقتل خواهید رسید و نمی‌توانید برای حفظ جان خود تقیه کنید چون دوره‌ای که پیروان کیش باطن تقیه میکردند گذشت و از روزی که قیامة القیامه شروع گردیده دیگر باطنیان نمی‌توانند تقیه نمایند و هر جا که هستند باید دین خود را آشکار کنند.

افسرانی که از الموت مراجعت کرده بودند از هر فرصت استفاده مینمودند تا این که مزایای زندگی مردم الموت را بمردم بفهمانند و یکی از آنها موسوم به ابراهیم کلکلی کتابی راجع به کشور الموت و سکنه آن کشور و عقیده اهل باطن نوشت و پسرش موسوم به اسماعیل کلکلی<sup>۱</sup> که باطنی بود، بعدها یکی از سرداران بزرگ اهل باطن شد و در جنگها ابراز شجاعت کرد.

ابراهیم کلکلی در آن کتاب نوشت که کیش حسن صباح کیشی است که برای بازگرداندن سعادت و افتخار اقوام ایرانی بوجود آمده و حسن صباح آرزو دارد که ایرانیان خود را از رقیب قوم عرب نجات بدهند. متن کامل این کتاب اکنون نیست ولی بعضی از قسمت‌های آن را برخی از دانشمندان اسماعیلی در کتاب‌های خود ذکر کرده‌اند.

با اینکه فتوای قتل عام ملاحظه در سراسر کشورهای ایران باطلاع مردم رسید، هیچ یک از اهل باطن در هیچ نقطه از ایران غیر از بیابانک کشته نشدند.

البته در دوره‌های بعد، عده‌ای زیاد از اهل باطن بدست سر بازان یا مردم بقتل رسیدند ولی در آن موقع بمناسبت اینکه باطنیان متمرکز بودند، مردم نتوانستند آن‌ها را به قتل برسانند و اموالشان را تصرف کنند.

رفتار اهل باطن با دیگران طوری نبود که تولید خصومت نماید ولی چون باطنیان با بضاعت بودند عده‌ای به آنها حسد میورزیدند.

از این گذشته، در هر دوره، بین هر قوم کسانی هستند که وقتی فتوای قتل عام عده‌ای صادر می‌شود براه می‌افتند تا کسانی را که محکوم به قتل عام شده‌اند، نابود نمایند خواه برای تصرف اموال آنها خواه برای این که فقط آنان را بقتل برسانند.

۱ - در متن، سرگذشت این کلمه با دو حرف کاف و برونز بلبلی نوشته شده و بنده از معنای آن اطلاع ندارم شاید گلگلی یا گاف

فارسی بوده و گلگلی از ریشه گل گیاه هنوز در بعضی از قسمت‌های وطن ما بگوش میرسد - مترجم

در الموت و قره میسین ( کرمانشاهان ) و قهستان، اهل باطن نیرومندتر از آن بودند که کسی بتواند آن‌ها را معدوم کند و فقط در بیابانک چند تن از اهل باطن بدست مردم کشته شدند. قبل از اینکه قیامة القیامه شروع شود سکنه بیابانک می فهمیدند که آن چند نفر دارای کیش ملحدان هستند.

ولی چون از طرف خود آنها تظاهر بداشتن کیش باطن نمی شد سکنه محلی به آنها کاری نداشتند. قبل از اینکه قیامة القیامه شروع شود از طرف الموت با آنها اطلاع داده شد که زمین و خانه و عوامل زراعت خود را در بیابانک که قصبه ایست واقع در وسط کویر ایران بفروشند و به الموت منتقل شوند یا به قهستان منتقل گردند.

آنها چون بزمین و خانه خود علاقه داشتند جواب دادند که ترجیح میدهند در بیابانک بمانند. به آنان گفته شد پس از اینکه کیش باطنی علنی گردید آنها میباید تقیه را کنار بگذارند و کیش خود را علنی کنند و لذا جانشان در معرض خطر قرار خواهد گرفت. باطنیان بیابانک گفتند که آنها با سکنه محلی و سکنه محلی با آنها دوست هستند و خطری از جانب مردم بیابانک متوجه آنها نخواهد گردید.

بعد از اینکه قیامة القیامه اعلام شد باطنیهای بیابانک کیش خود را آشکار نمودند. سکنه بیابانک که حدس میزدند آنها ملحد هستند از آن تظاهر حیرت نمودند و کاری به باطنیها نداشتند تا این که فتوای قتل عام اهل باطن صادر گردید.

اگر در آن موقع یک اختلاف ارضی ناشی از میراث پیش نیامد باز سکنه بیابانک در صدد بر نمی آمدند که باطنیها را بقتل برسانند ولی اختلاف مزبور سبب شد که سکنه بیابانک باطنیها را کشتند. در بیابانک نخلستانی بود متعلق به مردی موسوم به ابوالقاسم دارای نخلهای مرغوب از نوع نخلهای کوتاه که تصور میشود از نخلهای بومی ایران باشد ارتفاع نخلهای کوتاه از دو متر و حداکثر از دو متر و نیم (بمقیاس امروز) تجاوز نمیکنند و مزیت نخلهای کوتاه بر نخلهای بلند این است که مجبور نیستند برای بارور کردن نخل ماده و چیدن میوه درخت، از نخل بالا بروند. بالا رفتن از درخت نخل، برای بارور کردن نخل ماده (از راه پاشیدن ذرات لقاح گلکهای نر روی گلکهای ماده) و همچنین چیدن میوه درخت خرما کاری است مشکل و خطرناک و بسیار اتفاق افتاده و میافتد کسانی که بر نخل صعود می نمایند تا درخت ماده را بارور کنند یا میوه خرما را بچینند ساقط میشوند و بقتل میرسند ولی در نخلستانی که دارای نخلهای کوتاه می باشد بارور کردن درخت ماده آسان است و باغبانهای کوتاه قد میتوانند یک چهارپایه زیر پای خود بگذارند و نخل ماده را بارور کنند. چیدن میوه خرما در نخلستانهایی که نخل کوتاه دارد آسانتر از بارور کردن درختهای ماده است و در پایان تابستان که میوه درخت خرما میرسد کسانی که از زیر نخلهای کوتاه عبور میکنند میتوانند دست را دراز کنند و خرما را از خوشه بچینند و در دهان بگذارند. میوه درختهای نخل کوتاه هم از بهترین انواع خرما میباشد و گوشت آن زیاد و هسته خرما خیلی کوچک است. بعد از این که صاحب نخلستان مرغوب موسوم به ابوالقاسم زندگی را بدرود گفت آن باغ بدو پسرش رسید و یکی از آن دو، باطنی بود. پسر دیگر خواست سهم برادر باطنی خود را از وی خریداری نماید ولی آنکه کیش باطن داشت حاضر به فروش

سهم خود نشد و این موضوع مقدمه ایجاد خصومت بین دو برادر گردید. در فتوای قتل عام ملاحده ذکر شده بود که قتل آنها واجب، و اموالشان بر مسلمین حلال است. رابطه دو برادر بر سر نخلستان طوری تیره شد که آن را نصف کردند و بین دو قسمت از نخلستان دیوار بوجود آوردند. وقتی خبر فتوای قتل عام ملاحده به بیابانک رسید برادری که چشم طمع بسهم برادر باطنی بسته بود تصمیم گرفت از فرصت استفاده نماید و سهم برادر را تصاحب کند و آن قدر از برادر خود و سایر افراد باطنی که در بیابانک سکونت داشتند نزد سکنه آن قصبه بد گفت و به آنها تهمت های ناروا زد تا این که یک شب مردان بیابانک بخانه باطنیان از جمله پسر ابوالقاسم حمله ور شدند و آنها را کشتند و برادر طماع سهم برادر مقتول خود را تصاحب کرد اما بیش از یکسال بعد از آن تاریخ زنده نماند و مرد. از بیابانک گذشته در نقطه ای دیگر اهل باطن قتل عام نشدند و در کشور گومس یا قومس خود حمله ور گردیدند و حکومت را بدست آوردند.



## باطنی‌ها در قومس

در شمال کویر ایران، سرزمینی است که از طرف شمال محدود میشود بجلال البرز و از طرف جنوب ایران به کویر مرکزی ایران محدود میگردد. آن سرزمین را در قدیم **گومس** یا **قومس** میخواندند و امروز کشور مزبور با اسم **دامغان** و **سمنان** و **بیارجمند** خوانده میشود. **گومس** یا **قومس** در قدیم یکی از کشورهای آباد ایران بود و در سر راه کشور جبال و کشور عراق عجم، **بخراسان** و **ماوراءالنهر** و چین قرار داشت<sup>۱</sup>.

شهری کوچک که امروز موسوم است به **دامغان** در قدیم **گومس** یا **قومس** نام داشت و این اسم را روی کشوری که **دامغان** کرسی آن بشمار میآمد گذاشته بودند. کسی که امروز وارد شهر کوچک **دامغان** شود فکر نمیکند که این شهر در قدیم کرسی یکی از آبادترین کشورهای ایران بوده است و میتوان گفت که در قدیم **همبور** کاروانها از این شهر قطع نمیشد چون تمام کاروان‌هایی که از چین و **ماوراءالنهر** از راه **خراسان** بسوی **مغرب** ایران میرفتند یا از کشورهای **مغرب** مثل **روم** (یعنی **ترکیه** امروز — **مترجم**) و **شام** و **بین‌النهرین** و **کشور جبال** و **عراق عجم** بطرف مشرق عزیمت میکردند از **دامغان** امروز و **قومس** قدیم میگذشتند. امروز شهر کوچک **دامغان** گرفتار کم آبی است ولی در قدیم در نزدیک این شهر یک مرکز بزرگ برای توزیع آب وجود داشت که یکصد و بیست! **نهر بزرگ** از آن منشعب میگردد و بداخل شهر و حومه و مزارع اطراف میرفت. امروز پیرامون **دامغان** جز بیابانهای خشک دیده نمی شود و در آن موقع اطراف شهر **قومس** تا چشم میدید، سبز بود.

شهر **بسطام** یکی دیگر از شهرهای کشور **قومس** که امروز قصبه‌ای بیش نیست نیز از شهرهای بزرگ و آباد آن کشور بوده و **بایزید بسطامی** یکی از بزرگترین عرفای ایران در سال دو یست و شصت هجری قمری در آن شهر بخاک سپرده شد. سومین شهر بزرگ کشور **گومس** شهر **بیاربود** که امروز با اسم **بیارجمند** خوانده می شود و بیار از بزرگترین مراکز پرورش شتر و گوسفند بشمار میآمد. بطوری که میدانیم در قدیم در کشورهای شرق آمار وجود نداشت که انسان بتواند بفهمد در دوره‌ای بخصوص در یک کشور چقدر شتر و گوسفند یا گاو وجود داشته است ولی بطوری که نوشته اند شترهای بیار قدیم و **بیارجمند** امروز در سراسر کویر ایران تا **فارس** برای چرا متفرق بود و بطور متوسط دو میلیون گوسفند در دشت‌های اطراف **بیارمی** چریدند و امروز دشت‌های اطراف **بیارجمند** هم بیابان شده و در آن علف دیده نمی شود.

**عارضه اروزبون** (یعنی **فساد زمین** از لحاظ از دست دادن استعداد پرورش گیاه) دشت‌های اطراف **بیارجمند** را خشک کرد و سکنه محلی هم با از بین بردن جنگل‌های وسیع **بادام جنگلی** (**بادامک**) خیلی کمک بخشک شدن زمین کردند و دشت‌های سبز را مبدل به بیابان‌های لم یزرع نمودند. جنگلهای وسیع **بادام جنگلی** که در دشت‌های اطراف **بیارجمند** بود رطوبت زمین را حفظ میکرد و نمی گذاشت که نیروی نامیه زمین که پرورش دهنده گیاه است از بین برود. بعد از اینکه در طی قرون، جنگل‌های آن منطقه، بدست

سکنه محل از بین رفت حرارت افتاب رطوبت زمین را از بین برد و زمین مرطوب و جنگلی مبدل به بیابان لم یزرع گردید و سکنه یار نتوانستند برای گوسفندان خود علوفه بدست بیاورند و پرورش گوسفند رو با انحطاط گذاشت. در عصری که مورد بحث ماست، نزدیک شهر قومس در بالای کوهی با اسم گرد کوه قلعه ای وجود داشت که آن را دژگنبدان میخواندند.

کسانی که در شهر قومس بودند می توانستند دژگنبدان را در بالای گرد کوه ببینند در صورتی که بین شهر و گرد کوه سه فرسنگ فاصله بود. دژگنبدان، ویران شد ولی هنوز قسمتی از ویرانه دژ، بالای گرد کوه هست و هم امروز هم کسانی که چشم های نیرومند داشته باشند می توانند در شهر دامغان ویرانه آن دژ را بالای گرد کوه ببینند.

در دوره ای که مورد بحث ماست در شهر قومس راجع بان دژ، شایعات حیرت آور و وحشت انگیز رواج داشت. مردم می گفتند که دژگنبدان بهشت ملاحده است و در آنجا هزارها حوری و غلمان وجود دارد و ملاحده در آن بهشت، باده می نوشند و بعد از اینکه مست شدند، مرتکب شنیع ترین و کثیف ترین اعمال منافی عفت می شوند. مردم رفته رفته با نیروی تخیل، در کنار بهشت ملاحده در دژگنبدان یک جهنم نیز بوجود آوردند و گفتند که ملاحده مانند ضحاک مار بدوش، برای ادامه زندگی احتیاج بقتل دیگران دارند و ضحاک برای سیر کردن مارها مغز سر جوانان نرسیده را بآنها میداد و ملاحده برای این که زنده بمانند باید خون پسران و دختران نابالغ را بنوشند و هر روز در دژگنبدان عده ای پسر و دختر نابالغ ذبح میشوند تا ملاحده با خون آنها تغذیه نمایند. معلوم میشد ملاحده پسران و دختران نابالغ را از کشورهای دیگر به دژگنبدان می بردند و در آنجا برای نوشیدن خونشان ذبح میکردند.

زیرا اتفاق نیفتاد که در شهر قومس یا سایر بلاد کشور مزبور، پسر یا دختری نابالغ ناپدید شود و بگویند آن پسر یا دختر را به دژگنبدان برده اند.

سکنه شهر قومس با اینکه انواع جنایات و فسق را به سکنه دژگنبدان نسبت میدادند نمیگفتند که آنها حشیش می کشند و تهمت کشیدن حشیش، در دوره های بعد بوجود آمد و علتش این بود که طبقه فاضل که مربی و استاد جامعه بودند، بمعنای اصلی کلمه حشاش که بمعنای گرد آورنده داروهای گیاهی یا فروشنده همان داروها میباشد پی نبردند و وقتی شنیدند که حسن صباح و سایر مردم الموت حشاش بودند تصور کردند که آنها حشیش می کشند و برای این که تهمت کشیدن حشیش از طرف باطنی ها، موجه شود تخیل و اوهام خود را در کتابهای تاریخی گنجانیدند و گفتند که حسن صباح پیروان خود را در بهشت بوسیله حشیش از حال طبیعی خارج میکرد و آنها را مأمور می نمود که بروند و دیگران را بقتل برسانند و ما در فصول سابق این سرگذشت توضیح دادیم که محال است فداکاری و حکومت و انضباطی چون فداکاری و حکومت و انضباط باطنی ها بر پایه کشیدن حشیش بوجود بیاید و اگر شراب و حشیش وارد یک سر بازخانه عادی شود در ظرف دو روز، رشته انضباط گسیخته می شود تا چه رسد بمراکزی با انضباط مثل قلاع اسماعیلیه در الموت و جاهای دیگر. در هر حال، در شهر قومس کسی اهل باطن را متهم به کشیدن حشیش نمیکرد و در سایر کشورهای ایران هم کسی نمی گفت که اهل باطن حشیش می کشیدند زیرا مفهوم کلمه حشاش معروف بود و در قسمتی از شهرهای ایران بطوری که گفتیم بازارهای حشاشین یعنی دارو فروشان وجود داشت.

حاکم قومس چند بار بفکر افتاده بود که ملاحظه را از دژگنبدان بیرون کند و هر بار، در قبال اشکال قشون کشی بآن قلعه از تصمیم خود منصرف گردید تا این که فتوای قتل عام ملاحظه صادر شد و طبق فتوای مزبور قتل عام آنها یک عمل واجب جلوه کرد. دژگنبدان مثل قلعه طبس نبود که راه نداشته باشد بلکه راه داشت و اهل باطن از جاده‌ای باریک که از پائین کوه منتهی به دژ می‌شد بالا میرفتند و فرود می‌آمدند و احتیاجات خود را از آبادی‌های اطراف قومس خریداری می‌کردند چون ناچار بودند که آذوقه و سایر احتیاجات خود را از روستائیان خریداری کنند. پس از اینکه قتل ملاحظه طبق فتوایی که صادر گردید واجب شد حاکم قومس که نمیتوانست دژگنبدان را تصرف نماید و ملاحظه را در آنجا از دم شمشیر بگذرانند در صدد برآمد آتھائی را که برای خرید احتیاجات از کوه فرود می‌آمدند و به روستاهای اطراف میرفتند دستگیر و مقتول کند. لیکن افرادی که برای خرید خواربار و غیره از کوه فرود می‌آمدند مسلح بودند چون اطلاع داشتند که حکومت خواجه نظام‌الملک نسبت بآن‌ها خیلی بدبین می‌باشد.

یک روز، یکدسته اهل باطن که خواربار خریداری میکردند با الاغهای حامل آذوقه به دژگنبدان مراجعت می‌نمودند و یکدسته از سر بازان حاکم قومس بآنها حمله ور شدند. اهل باطن شمشیر از نیام کشیدند و از خود دفاع کردند ولی چون شماره سر بازان خیلی بیش از آنها بود از پا در آمدند و سر بازان حاکم قومس سرهای اهل باطن را بریدند و الاغ‌ها و بارهاشان را ضبط کردند و عازم شهر شدند و بعد از رسیدن بآنجا سرهای بریده را از بالای دروازه شهر آویختند.

اهل باطن که در دژگنبدان بودند از تأخیر مراجعت هم کیشان خود مشوش شدند و عده‌ای از آنها از کوه فرود آمدند و هم کیشان خود را جستجو کردند تا اینکه جنازه‌های بی سر آنها را یافتند و فهمیدند که هم کیشان بدست سر بازان حاکم قومس کشته شده‌اند. معهذرا برای این که از چگونگی واقعه مطلع شوند دو نفر از هم کیشان را با کسوت روستائیان بشهر فرستادند و آنها سرهای بریده هم کیشان خود را دیدند و شرح چگونگی قتل آنان را بدست سر بازان حاکم قومس از زبان اهالی شهر شنیدند و بعد از مراجعت به دژگنبدان آنچه دیده و شنیده بودند برای فرمانده دژگنبدان موسوم به سراج‌الله خرقانی حکایت کردند.

خرقان شهری بود واقع در نزدیکی شهر بسطام در سر راه کشور استرآباد که در آن دوره از بلاد معتبر کشور قومس محسوب میشد و امروز، دارای اهمیت سابق نیست. از خرقان مردان برجسته، برخاسته بودند که سراج‌الله خرقانی فرمانده دژگنبدان و داعی بزرگ یکی از آنها بود. فرمانده دژگنبدان نامه‌ای به حسن صباح نوشت و چگونگی قتل اهل باطن را بدست سر بازان حاکم قومس باطالعش رسانید و اجازه خواست که به قومس حمله کند و حسن صباح در جوابش نوشت چون تو در محل هستی و از اوضاع قومس بیش از من اطلاع داری من حمله به قومس را واگذار به صوابدید تو میکنم اگر در خود توانائی آن را می‌بینی که به قومس حمله نمائی و آن را بتصرف در آوری این کار را بکن و در غیر اینصورت از حمله به قومس منصرف شو و به مجازات حاکم آن شهر اکتفا بنما. ولی اگر مبادرت بحمله کردی مواظبت کن که سکنه شهر آسیب نبینند و مال و جان و ناموس آن‌ها موصون باشد.

سراج‌الله خرقانی بعد از کسب اطلاع از شماره سر بازانی که حاکم قومس داشت و می‌توانست آنها را مأمور حلوگیری از اهل باطن کند تصمیم گرفت که به قومس حمله نماید. حمله فرمانده دژگنبدان به شهر قومس

از نظر عقلانی یک کاری گیر نبود. چون اهل باطن در قومه غیر از سکنه دژگنبدان سر بازان دیگر نداشتند و نمی توانستند از اطراف کمک بگیرند. در صورتی که خواجه نظام الملک می توانست یک قشون بزرگ به قومه بفرستد و اهل باطن را از آن شهر بیرون کند یا همه را در آنجا بقتل برساند. اما داعی بزرگ سراج الله خرقانی می اندیشید که بعد از تصرف قومه خواهد توانست عده ای از سکنه آن شهر و سایر بلاد کشور قومه را وارد کیش باطنیان نماید و آنها را وادارد که در صورت حمله قشون سلجوقی، برای حمایت از اهل باطن وارد جنگ شوند. داعی بزرگ پیش بینی می نمود که پس از سقوط شهر قومه سایر بلاد آن کشور مثل بسطام و خرقان و غیره نیز سقوط خواهد کرد و در آن شهرها نیز عده ای کیش باطنی را خواهند پذیرفت و از مجموع باطنیان جدید میتوان یک قشون برای جلوگیری از سپاه خواجه نظام الملک بوجود آورد.

سراج الله خرقانی فکر میکرد بفرض اینکه نتواند جلوی قشون سلجوقی را بگیرد دژگنبدان را از دستش نگرفته اند و باز میتواند با اهل باطن به دژ مزبور بازگشت کند و در آن، بماند تا زمانی که اوضاع برای تسخیر کشور قومه از طرف اهل باطن مساعد گردد.

سراج الله خرقانی شب هفدهم ماه محرم سال ۵۶۳ هجری قمری را برای حمله به قومه تعیین کرد و در شب هفدهم محرم سال ۵۶۳ همین که آفتاب غروب کرد سه هزار مرد جنگی بفرماندهی سراج الله خرقانی از دژگنبدان فرود آمدند ولی هنوز عده ای برای حفظ قلعه در آن دژ بود. آنها بعد از فرود آمدن از کوه، پیاده براه افتادند و سه فرسنگ راه را که بین کوه گردکوه و شهر قومه بود با سرعت پیمودند و قبل از نیمه شب خود را بشهر رسانیدند. در آنجا، طبق دستوری که از طرف داعی بزرگ با آنها داده شد چهار قسمت تقسیم گردیدند و از چهار طرف وارد شهر شدند و دروازه های شهر قومه را بمناسبت عبور کاروان ها هنگام شب نمی بستند وقتی باطنیان قدم بشهر نهادند معابر تاریک بود معهدا عبور دسته های افراد مسلح سبب وحشت مأمورین گزمه که در شهر حرکت میکردند شد. در الحکومه یا ارگ در وسط شهر بود و سر بازان که سر بازان حاکم در آن بسر میبردند در طرف مغرب و هر یک از مأمورین گزمه که بعد از دیدن اهل باطن بانگ وحشت برآوردند تا سایر مأمورین را از یک خطر بزرگ آگاه نمایند بدست اهل باطن کشته شدند.

دسته ای از باطنیان که از مغرب وارد شهر شده بود با دسته ای از همانها که از جنوب قدم به شهر نهادند بودند نزدیک سر بازخانه قومه بهم رسیدند و آنجا را محاصره کردند و سر بازها در سر بازخانه خوابیده بودند. نه حاکم شهر قومه تصور میکرد که ممکن است شهر مورد حمله اهل باطن قرار بگیرد، نه فرمانده سر بازها پیش بینی می نمود که سر بازخانه مورد حمله واقع شود و سر بازان خواب آلود، وقتی شمشیرها و نیزه های خطرناک را مقابل خود می دیدند تسلیم میشدند و اهل باطن آنها را اسیر می کردند و از سر بازخانه خارج می نمودند.

بعد از اینکه باطنیان سر بازخانه را بتصرف درآوردند سر بازان را اسیر نمودند توانستند که نیروی خود را برای تصرف ارگ قومه متمرکز نمایند و در ارگ قومه بیش از پنجاه سر باز نبود ولی چون ارگ در وسط شهر قرار داشت حاکم و سر بازها بر اثر شنیدن صدای هیاهوی از اطراف، بیدار شدند و فرصت کردند که خود را برای دفاع آماده نمایند. حاکم شهر وقتی مطلع شد که ملاحظه مبادرت بحمله کردند دانست که هر گاه گرفتار گردد کشته خواهد شد. او تصور می نمود که اگر دفاع نماید میتواند خود را نجات بدهد چون نمیدانست

شماره کسانی که به ارگ حمله ور شده‌اند چند نفر است و تا شب هفدهم محرم که سه هزار باطنی از دژ گنبدان فرود آمدند و به قومس حمله ور شدند هیچ یک از سکنه آن شهر، حدس نمی‌زدند که آن همه جمعیت در دژ گنبدان زندگی نماید.

اما سکنه قومس فکر آذوقه را می‌کردند و بخود می‌گفتند چون بالای کوه گرد کوه جایی نیست که بتوان در آنجا زراعت کرد و ملاحده دریای کوه هم کشت زار ندارند، ناچار خواربار را باید از خارج وارد کنند و چون هزینه زندگی چند هزار نفر گران است ناگزیر شماره ملاحده در دژ گنبدان از چند صد نفر تجاوز نمی‌کند. آنها نمی‌دانستند که برای تأمین هزینه زندگی کسانی که در دژ گنبدان هستند از الموت پول فرستاده میشود و سکنه آن دژ برای خرید خواربار و سایر احتیاجات زندگی نیازمند سایرین نیستند.

تا روزیکه اهل باطن در الموت می‌توانستند با سکنه کشورهای دیگر ایران داد و ستد کنند و از الموت کالا صادر نمایند هزینه آنهایی که در دژ گنبدان بودند بی‌ازگانه‌ای که با اهل باطن معامله می‌کردند حواله می‌شد و در آن موقع شماره سکنه دژ گنبدان زیاد نبود. ولی قبل از اینکه قیامة القیامه اعلام شود قسمتی از اهل باطن که در کشور قومس سکونت داشتند از آن کشور رفتند و قسمتی هم به دژ گنبدان که مکانی امن بود منتقل گردیدند و بعد از اعلام قیامة القیامه پول برای هزینه سکنه دژ گنبدان از الموت فرستاده میشود.

حاکم شهر قومس بکوفت متوجه گردید که هلاکش حتمی است زیرا دریافت که شماره ملاحده هزارها نفر است و آنها ارگ را محاصره کرده‌اند و اونه راه گریختن دارد و نه می‌تواند در قبال حمله هزارها تن از ملاحده از خود دفاع نماید. به زن و فرزندان خود گفت من امشب کشته خواهم شد و نمی‌دانم که بعد از من بر شما چه خواهد گذشت و اگر بتوانید خود را به خواجه نظام الملک برسانید و از او بخواهید که انتقام مرا از ملاحده بگیرد و باو بگوئید که من برای پیروی از حکم او بقتل رسیدم.

سربازانی که در ارگ بودند بدست اهل باطن کشته شدند و حاکم قومس هم در زد و خورد کشته شد و باطنیان بعد از اینکه ارگ را تصرف کردند زن و فرزندان حاکم را مخیر نمودند که از اموال خود، هر چه می‌خواهند از ارگ خارج نمایند و هر جا که می‌خواهند بروند و بدانند که از طرف اهل باطن مورد آزار قرار نخواهند گرفت.

پس از اینکه قومس به تصرف اهل باطن در آمد در صدد برآمدند که دو شهر بسطام و بیار را هم که از شهرهای بزرگ کشور قومس بود تصرف نمایند و شهر بسطام در قبال حمله اهل باطن نتوانست مقاومت نماید و سقوط نمود. ولی سکنه گوسفنددار و شتردار شهر بیار بشدت پایداری نمودند چون تصور کردند که ملاحده قصد دارند که شتران و گوسفندان آن‌ها را تصرف نمایند.

داعی بزرگ با آنها گفت که چشم طمع به شتران و گوسفندان آنها ندارند. ولی سکنه بیار قول ملاحده را باور نمی‌کردند و بخود می‌گفتند همین که ملاحده غلبه کردند همه را از دم تیغ خواهند گذرانید و تمام گاو و گوسفندان آن‌ها را تصرف خواهند نمود و اهل باطن نتوانستند که شهر بیار را اشغال کنند ولی وقتی وارد شدند آنجا خالی از سکنه بود و ساکنین آن شهر، خانه‌ها را گذاشتند و بجایی رفتند که شتران و گوسفندان آنها در آنجا می‌چریدند و صحرانشین شدند.

سراج الله خرقانی بعد از غلبه بر شهرهای قومس بمردم گفت که باید کیش اهل باطن را بپذیرید و

مطابق آئین اهل باطن زندگی نمایند. باطنی‌ها گرچه در قهستان واقع در جنوب خراسان، زمام حکومت را بدست گرفتند ولی در آن‌جا مردم را وادار بقبول کیش باطنی نمیکردند. اما سراج الله خرقانی داعی بزرگ باطنی‌ها در قومس ب مردم میگفت که باید کیش باطن را بپذیرند تا بتوانند خود را از سلطه و رقبت قوم عرب و دست‌نشاندهگان آنها آزاد کنند.

سکنه شهرهای قومس و بسطام برخلاف سکنه شهر و قرای الموت آمادگی فکری نداشتند و نمی‌توانستند بفهمند که آزاد شدن از سلطه مادی و معنوی قوم عرب یعنی چه؟ در الموت و قهستان و فره‌هسین اهل باطن بطوریکه اشاره کردیم مدتی تحت تعلیم قرار گرفته بودند و می‌دانستند هدف نهائی باطنیان چیست و اطلاع داشتند که آن‌ها در راه احیای اقوام ایرانی مبارزه می‌نمایند. اما سکنه قومس (غیر از باطنیان که در دژگنبدان بودند) از این مسائل اطلاع نداشتند و مقابل باطنی‌ها مقاومت می‌نمودند و نمی‌خواستند کیش باطنی را بپذیرند و سراج الله خرقانی داعی بزرگ مردمی بود سختگیر و تصور میکرد که می‌توان در ظرف مبدئی کم تمام سکنه کشور قومس را باطنی کرد و در نتیجه زد و خورد هائی بین سکنه آبادی‌ها و اهل باطن در گرفت و غده‌ای از ظرفین بقتل رسیدند.

یکی از چیزهائی که مردم نمی‌توانستند بفهمند این بود که برای چه بانجام رسانیدن وظایف دینی باید متوقف بماند زیرا بعد از قیامة القیامه تکلیف از مردم ساقط شده است. حسن صباح مجبور شد که برای سراج الله خرقانی نامه بنویسد و توضیح بدهد که بعد از قیامة القیامه تکلیف از اهل باطن ساقط شده است نه از دیگران و از داعی بزرگ خواست که مردم را بحال خود بگذارد و آن‌ها را در فشار قرار ندهد تا این که بتدریج برای ادراک کیش باطنی آماده شوند. ولی سراج الله خرقانی وقتی مردم را بحال خود گذاشت که بر اثر چند زد و خورد عده‌ای از سکنه آبادی‌های قومس کشته شده بودند و بین سکنه محلی و باطنی‌ها کینه بوجود آمده بود.

\* \* \*

سقوط قومس بعد از سقوط قهستان، خواجه نظام الملک را مضطرب کرد و قبل از اینکه قومس سقوط نماید خواجه نظام الملک وزیر مقتدر ملکشاه دستور داده بود که حکام کشورهای مازندران و استرآباد قشون بسیج کنند و به الموت حمله ور گردند و خود او هم برای گرفتن انتقام از بین رفتن قشون ارسلان مشغول بسیج یک قشون بود.

بعد از اینکه خبر غلبه اهل باطن در کشور قومس باطلاع وزیر سلجوقی رسید عزم کرد سپاهی را که باید به الموت بفرستد بطرف قومس اعزام بدارد خاصه آن که عزیمت آن سپاه از ری محل اقامت خواجه نظام الملک به قومس آسان‌تر از این بود که همان قشون را به الموت بفرستند و عامل دیگر که سبب گردید خواجه نظام الملک سپاهی را که میباید به الموت بفرستد بسوی قومس اعزام بدارد این بود که میترسید باطنی‌ها بعد از این که قومس را تصرف کردند ری را هم بتصرف درآورند. کشوری مجاور کشور قومس قرار گرفته بود و آن دو هم مرز بشمار می‌آمدند و حد غربی کشور قومس بحد شرقی کشوری اتصال داشت. بیم خواجه نظام الملک از حمله باطنی‌ها به ری بدون اساس نبود زیرا سراج الله خرقانی بعد از تصرف قومس میخواست ری را بتصرف درآورد ولی میدانست با سربازانی که دارد از عهده تصرف ری بر نمی‌آید و باید بر سربازان خود بیفزاید تا اینکه کشور

مزبور را بتصرف درآورد.

خواجه نظام الملک یک قشون چهل هزار نفری را در ری بسیج کرد و فرماندهی قشون را برعهده مردی با اسم شهاب‌الدین گذاشت و او، در آغاز ماه ربیع‌الثانی سال ۵۶۳ هجری قمری با قشون خود از ری براه افتاد و راه قومن را پیش گرفت. شهاب‌الدین، سرداری بود دلیر و جنگ آزموده و قسمتی از کشورهای ایران از جمله کشور قومن را بخوبی می‌شناخت. بعد از اینکه وارد کشور قومن گردید عده‌ای از روستائیان قومن با سلاحی که داشتند به قشون شهاب‌الدین ملحق شدند. سراج‌الله خرقانی میدانست که سکنه شهر قومن نسبت باو و سربازانش بدبین هستند و اگر در آن‌جا حصار می‌شود، با احتمال زیاد سکنه شهر بروی خواهند شورید و او از خارج و داخل مورد حمله قرار خواهد گرفت.

لذا ب فکر افتاد که با سربازان خود از شهر خارج گردد و بطرف دژگنبدان برود. شهاب‌الدین پیش‌بینی کرده بود که شاید اهل باطن از قومن خارج شوند و در صدد برآیند که خود را به دژگنبدان برسانند و قبل از حمله بشهر قومن راهی را که از شهر به دژگنبدان میرفت بست. سراج‌الله خرقانی با قشون خود از شهر خارج شد و راه دژگنبدان را پیش گرفت ولی راه را مسدود دید و با اهل باطن گفت باید حمله کرد و راه را باز نمود و خود را به دژگنبدان رسانید و غیر از این، چاره نداریم. در آن‌جا یک جنگ بسیار سخت بین اهل باطن و سربازان سلجوقی بفرماندهی شهاب‌الدین در گرفت و بزودی زمین مستور از لاشه‌های مقتولین شد و اهل باطن که میدانستند یگانه راه رستگاری آنها این است که خود را بدر برسانند می‌کشتند و کشته می‌شدند و شهاب‌الدین بسر بازان خود گفته بود که نگذارید یکنفر از ملاحده زنده بمانند.

جنگ از ظهر شروع شد و در ساعت اول جنگ سراج‌الله خرقانی داعی بزرگ بقتل رسید ولی مردی دیگر فرماندهی اهل باطن را برعهده گرفت و تمام سر بازان قشون سلجوقی در آن دشت که بعد موسوم گردید به قتلگاه بجان اهل باطن افتادند و تا نزدیک غروب خورشید آن جنگ مخوف ادامه داشت در آن موقع نزدیک چهارصد تن از سر بازان باطنی مجروح و خسته توانستند خود را بیای گردکوه که دژگنبدان بالای آن قرار داشت برسانند و از کوه بالا بروند. شهاب‌الدین که می‌دانست آنها قصد دارند خود را به دژ برسانند گفت نگذارید فرار کنند، و آنها را بقتل برسانید یا زنده دستگیر نمائید. لیکن دستور شهاب‌الدین بمناسبت غروب خورشید و فرود آمدن تاریکی و اینکه اهل باطن راه باریک دژگنبدان را بخوبی می‌شناختند بموقع اجرا گذاشته نشد خاصه آن که عده‌ای از سر بازان باطنی که در دژ بودند بکمک هم کیشان خود آمدند و سنگ روی تعقیب کنندگان فرو ریختند و آن‌ها را بقتل رسانیدند یا بسختی مجروح نمودند.

سر بازان سلجوقی بمناسبت تاریک شدن هوا از تعقیب سر بازان باطنی منصرف گردیدند و مراجعت نمودند و عده‌ای که جان بدر بردند خود را به دژگنبدان رسانیدند و بهمقطاران خود گفتند که ممکن است صبح روز دیگر قشون سلجوقی به دژ حمله ور گردد و شهاب‌الدین که میخواست باطنیان را در قومن بکلی معدوم نماید بامداد روز بعد در صدد حمله به دژگنبدان برآمد و سر بازان او در حالی که سپر بر سر گرفته بودند از یگانه راه باریک که منتهی به قلعه میشد صعود نمودند. ولی سنگ‌های گران که از طرف باطنی‌ها انداخته میشد مهلک بود و سپر نمی‌توانست سر بازان سلجوقی را از ضربات سنگ‌ها حفظ کند و سر بازان شهاب‌الدین از ضربات سنگ‌ها بقتل میرسیدند یا بی‌هوش می‌شدند و از کار می‌افتادند شهاب‌الدین تا نیمه روز بجنگ ادامه



داد و در آن موقع چون فهمید که نمی تواند سر بازان خود را به دژ برساند جنگ را موقوف نمود و بفکر افتاد که کوه را محاصره کند تا اینکه آذوقه بسکنه دژگنبدان نرسد و از گرسنگی بمیرند یا تسلیم شوند.

**جنگ قتلگاه روز چهاردهم ربیع الثانی** روی داد و تمام سر بازان اهل باطن که در محرم آن سال از قلعه فرود آمده بودند غیر از عده ای که توانستند خود را بدژ برسانند کشته شدند. عده ای از سر بازان اهل باطن هم که در شهرهای بسطام و بیار بودند در روزهای بعد بدست سر بازان سلجوقی قتل عام گردیدند و بدین ترتیب باطنیان غیر از عده ای که در دژگنبدان بودند در کشور قومس از بین رفتند و شکست و نابودی آن ها نتیجه رفتار نامطلوب و سخت گیری سراج الله خرقانی بود که سکنه محلی را با خود و یارانش دشمن کرد و سبب شد که آنها با قشون سلجوقی همکاری نمودند تا پیروان حسن صباح را از بین ببرند. از آن پس دژگنبدان تحت محاصره شهاب الدین قرار گرفت و فرمانده قشون سلجوقی که در ضمن حکمران کشور قومس شده بود در صدد برآمد که بوسیله گرسنگی کسانی را که در آن دژ بسر میبردند از پا در آورد.

شهاب الدین از وضع داخلی دژگنبدان کسب اطلاع کرده، از مجروحین باطنی شنیده بود که آن دژ، دارای آب انبارهایی است که از گرد کوه آب دریافت می نمایند و سکنه دژ، دارای آب و دچار مضیقّه نخواهند شد. زیرا قبل از این که آب در انبارها تمام شود فصل باران و برف تجدید میگردد و مرتبه ای دیگر جوهائی که بالای کوه احداث می شود انبارها را پر خواهد کرد. طرز آب گیری در تمام قلاع درجه اول اسماعیلیه مثل دژگنبدان بود و پیروان کیش اسماعیلیه قبل از اینکه بالای یک کوه یک دژ بزرگ و متین بسازند وضع کوه را از نظر میگذرانیدند تا بدانند که آیا می توان از آب باران و برف انبارهای دژ را از آب کرد یا نه؟ اگر میدیدند که وضع کوه طوری است که نمیتوان جوهای آب را بسوی انبارهای دژ جاری نمود از ساختن قلعه در آن کوه خودداری می نمودند و کوهی را در نظر می گرفتند که بتوان از آب باران و برفی که بر کوه میبارد برای پر کردن انبارهای قلعه استفاده نمود.

شهاب الدین میدانست که نمیتوان سکنه دژگنبدان را از بی آبی از پا در آورد ولی می توان آنها را دچار گرسنگی نمود. زیرا آذوقه ای که در انبارهای قلعه وجود داشت مثل آب انبارها از طرف آسمان تجدید نمی شد و پس از اینکه آذوقه باتمام میرسید سکنه دژ، از فرط گرسنگی، مجبور به تسلیم می شدند یا اینکه جان می سپردند.

شهاب الدین در نامه ای که برای خواجه نظام الملک نوشت گفت: انبارهای دژگنبدان در حال حاضر پر از آذوقه می باشد و شماره کسانی که در آن قلعه هستند نسبت به گذشته خیلی کم شده و لذا کسانی که در آن قلعه زندگی میکنند میتوانند مدتی طولانی پایداری نمایند بخصوص اگر در مصرف آذوقه صرفه جوئی بشود و من برای از پا در آوردن سکنه دژگنبدان یک مدت سه ساله را در نظر گرفته ام.

خواجه نظام الملک با محاصره دژگنبدان موافق بود مشروط بر این که قشون شهاب الدین در قومس معطل نشود. زیرا وزیر سلجوقی بآن قشون احتیاج داشت و میخواست سپاه مزبور را بفرماندهی شهاب الدین به قره میسین (کرمانشاهان) بفرستد تا اینکه در آنجا اهل باطن را نابود کند. این بود که به شهاب الدین چنین نوشت: منظور این بود که ملاحظه در قومس از بین بروند که رفتند و لذا معطل شدن تو در آنجا ضرورت ندارد و پانصد تن از سر بازان خود را برای محاصره دژگنبدان بگذار و بقیه سپاه را به ری بیاور تا از اینجا به قره میسین

فرستاده شود شهاب‌الدین ناگزیر، امر خواجه نظام‌الملک را اطاعت کرد و پانصد تن از سربازان خود را بفرماندهی یکی از امرا مأمور ادامه محاصره گردکوه کرد و خود با قشون خویش راه‌ری را پیش گرفت.

آن پانصد نفر که مأمور محاصره گردکوه شدند جهت محصور کردن آن کوه کافی نبودند. سکنه دژگنبدان در ماه‌های اول محاصره چون آذوقه داشتند محتاج نبودند که از قلعه خارج شوند و از اطراف آذوقه بیلورند و سربازان سلجوقی که پای کوه بسر میبردند بعد از چند ماه بیکاری دچار آفت شدند و بین آنها قمار (جهت رفع بیکاری) رواج پیدا کرد و صاحب‌منصبان آن‌ها از فرط بیکاری پاسگاه خود را رها میکردند و بشهر میرفتند تا در قوس از جاریه‌هایی که داشتند برخوردار شوند و چون افسران برای استفاده از جاریه‌ها بشهر میرفتند، مجبور شدند که سربازان مرخصی بدهند تا آنها نیز بشهر بروند و سری به دارالطیب بزنند و دارالطیب در قوس خانه‌هایی بود که در آنجا عده‌ای از زنهای بی‌تقوی بسر می‌بردند.

سکنه دژگنبدان روز و شب مراقب سربازهای سلجوقی بودند و می‌فهمیدند که رشته انضباط بین آنها سست شده و روحیه جنگی آنان بر اثر بیکاری و قمار ضعیف گردیده است و یک شب، دو یست تن از سکنه دژگنبدان از قلعه خارج شدند تا از کوه فرود بیایند و بارودگاه سربازان سلجوقی دستبرد بزنند و هر چه را که قابل استفاده است از آذوقه گرفته تا اسلحه بیغما ببرند و پس از اینکه وارد اردوگاه سربازان سلجوقی شدند با اینکه عده‌ای را کشتند، هنوز هم قاتلین، از خیمه‌های خود خارج نشده بودند تا از اردوگاه دفاع نمایند.

وقتی اهل باطن سستی سربازان سلجوقی را دیدند پشیمان شدند که چرا زودتر در صدد حمله بآن اردوگاه برنیامدند و با اینکه شماره اهل باطن که بارودگاه حمله‌ور شدند بیش از دو یست تن نبود نزدیک شصت تن از سربازان سلجوقی را بقتل رسانیدند و هتداری آذوقه و سلاح و شمع به غنیمت بردند و پس از آن تا چند هفته از دستبرد زدن بارودگاه سربازان سلجوقی خودداری کردند برای اینکه میدانستند که سربازان سلجوقی از دستبرد مزبور درس عبرت گرفته مواظب خود هستند.

روزها، اهل باطن برای فراهم کردن سوخت از قلعه خارج می‌شدند و از دامنه کوه فرود می‌آمدند و مقابل چشم سربازان سلجوقی اما دورتر از منطقه تیررس آنها بوته را از کوه می‌کنند و پشته می‌ساختند و بدوش می‌گرفتند و بداخل قلعه می‌بردند و بعد از فرا رسیدن فصل پاییز، یک روز سربازان سلجوقی که پای کوه بودند حیرت زده دیدند که اهل باطن، بالای کوه، در منطقه‌ای مشغول شخم زدن زمین هستند.

باطنیان متوجه شده بودند که در بعضی از قسمت‌های کوه میتوان گندم کاشت و در آنجا زمین را شخم زدند و گندم کاشتند و شب‌نم کوه و بارانهای پاییزی گندم را سبز کرد و بعد از فصل بهار محصول مزارع خود را درو نمودند و بانبار قلعه بردند.

بعد از گندم، اهل باطن هر چه را که احتیاج به آب دستی نداشت و با شب‌نم کوه، سبزی می‌شد و بشمر می‌رسید در آن کوه کاشتند و گردکوه یک کشت زار بزرگ گردید.

محاصره دژگنبدان بمناسبت اینکه سکنه آن قلعه در دامنه کوه کشاورزی میکردند بی‌اثر شد معهدا حکام سلجوقی به محاصره آن قلعه ادامه میدادند گاهی سکنه دژ، برای تحصیل مایحتاج (مثل پوشاک و کفش) از قلعه خارج می‌شدند و اگر میدند که نیروی محاصره کننده ضعیف است، هر چه را که در اردوگاه

سر بازان سلجوقی قابل استفاده بنظرشان میرسید به یغما می بردند و هر گاه مشاهده میکردند نیروی محاصره کننده قوی است به قلعه مراجعت مینمودند.

وقتی کشاورزی سکنه دژ گنبدان توسعه پیدا کرد و توانستند برای تغذیه دام، یونجه بکارند، در صدد پرورش گوسفند هم برآمدند تا اینکه از حیث گوشت از خارج بی نیاز باشند و بعد از اینکه دارای گوسفند شدند پشم گوسفندان را میریختند و پارچه مییافتند و گاهی نیروئی که دژ گنبدان را محاصره کرده بود از ادامه محاصره خسته میشد و میرفت و عده ای از سکنه دژ از قلعه خارج میگردیدند و قلعه مزبور ساکنین جدید پیدا مینمود. زیرا عده ای از پیروان کیش اسماعیلیه از کشورهای دیگر به قومس می آمدند و در دژ گنبدان که قلعه ای امن بود سکونت میکردند.

از روزی که سراج الله خرقانی داعی بزرگ فرمانده دژ گنبدان بود و بطوری که گفتیم در جنگ کشته شد تا روزی که هلاکوخان قلاع اسماعیلیه را در قومس و الموت و یران کرد، و بعد از آن دیگر قلاع مزبور آباد نشد، بتقریب یک قرن گذشت و در تمام آن مدت دژ گنبدان یکی از پایگاههای بزرگ اسماعیلیه در شمال عراق عجم بود و هرگز دیده نشد که آن قلعه خالی از سکنه باشد. در دژ گنبدان و سایر قلاع اسماعیلیه زن وجود نداشت و تمام کسانی که در دژ گنبدان بسر میبردند مردان جنگی بشمار میآمدند و ورزش و تمرین های جنگی جزو واجبات دین آنها بود و همه میدانستند برای چه مقاومت میکنند و می جنگند و تا روزی که در قلاع اسماعیلیه، انضباط حکمفرمائی میکرد و زن و بچه در آن قلعه ها وجود نداشت و مردان در روزهای معین ورزش و تمرین جنگی میکردند حتی یکی از دژهای متین اسماعیلیه در قهستان و قره میسین و قومس و الموت سقوط کرد.

اگر انضباطی که در آن دژها برقرار بود ادامه می یافت هلاکوخان هم نمی توانست دژهای اسماعیلیه را بگشاید و سکنه دژها را قتل عام کند و آنگاه قلعه ها را ویران نماید تا اینکه دیگر پیروان کیش اسماعیلیه نتواند در آن قلعه ها بسر ببرند.

در وسط قرن هفتم هجری که هلاکوخان دژهای اسماعیلیه را مسخر کرد و سکنه آنها را کشت و قلاع را و یران نمود دژهای مزبور، گرچه حصار و برج داشت اما قلعه جنگی بشمار نمیآمد چون پیروان کیش اسماعیلیه با زن و فرزندان خود در آن قلاع بسر میبردند و بعضی از آن قلعه ها تنبل خانه شده بود و سکنه آن، مستمری میگرفتند و تمرین جنگی نمیکردند و جلسات درس و بحث در قلاع اسماعیلیه متعقد نمیگردید و در قلعه ها داعیان بزرگ چون شیرزاد قهستانی و احمد قطب الدین و فرامرزا الموتی و سراج الله خرقانی که همه مردانی بودند دانشمند و با ایمان و جنگی، و بزخارف دنیوی توجه نمی کردند وجود نداشت. بجای آن مردان سرسخت و با ایمان و دلیر و دانشمند کسانی فرماندهی قلاع اسماعیلیه را برعهده داشتند که وقتی مورد حمله قرار میگرفتند فکر میکردند زن و فرزندان خود را چگونه نجات بدهند و زروسیم خویش را در کجا دفن کنند که بدست خصم نیفتد و علامت برتری بین داعیان بزرگ اسماعیلیه ثروت شده بود یعنی چیزی که عوامل معنوی را بسیار ضعیف میکند و حس فداکاری را اگر از بین نبرد سست می نماید.

این بود که بعضی از قلاع اسماعیلیه بدون جنگ تسلیم هلاکوخان شد و فرمانده قلعه همینکه می شنید اگر تسلیم شود جان و مال او و خویشاوندانش مصون است قلعه را تسلیم می کرد.

دژگنبدان در کشور قومس نمونه دژهای اسماعیلیه بوده که سکنه آن، برای ادامه حیات محتاج خارج نبود زیرا هم آذوقه داشتند هم آب و هم وسیله تهیه لباس و هم سوخت برای طبخ غذا و فصل زمستان. قلعه طبس که شرح آن گذشت قلعه‌ای بود تسخیرناپذیر و آب هم داشت ولی سکنه قلعه طبس نمی توانستند از کوه آذوقه بدست بیاورند زیرا نه بالای کوه آن قدر مسطح بود که بتوان در آنجا گندم و چیزهای دیگر کاشت و نه می توانستند در دامنه کوهی که قلعه طبس بالای آن بود کشاورزی کنند. در عوض قلعه استخر بار واقع در فارس که برای مدتی کوتاه در تصرف اسماعیلیه بود آب و هم مکان برای زراعت داشت و پیروان کیش اسماعیلیه می توانستند بالای کوه (چون مسطح بود) و هم در دامنه آن زراعت کنند. معهذاتنواستند در آن قلعه پایداری نمایند زیرا بطوری که گفته شد، کسانی که مرشد اهل باطن بودند ایمان و خلوص پیشینیان رانداشتند و قبل از این که هلاکوخان قلاع اهل باطن را در قومس و الموت و یران کند دیده شد که حتی داعیان بزرگ، بضد هم قیام می کردند یعنی در بین اهل باطن جنگ برادر کشی در میگرفت.

تا وقتی که عقیده داعیان بزرگ سست نشده بود طبق اصل کلی هر کس که در الموت پیشوای اهل باطن بود، برتر از داعیان محسوب میگردید اعم از اینکه دارای عنوان امام باشد یا نباشد. و داعیان اهل باطن در سراسر دنیا خود را مکلف می دانستند که از اوامر پیشوای اهل باطن در الموت پیروی نمایند. البته هر داعی بزرگ در حوزه فرمانروائی خود استقلال داشت و مجبور نبود که برای مسائل کم اهمیت به الموت مراجعه نماید و کسب دستور کند اما از اصولی که الموت برایش میفرستاد پیروی میکرد بدون اینکه چون و چرا کند.

روزی که حسن صباح، قیامة القیامه را اعلام کرد و بداعیان بزرگ دستور داد که به پیروان کیش باطن بگویند که از آن روز بانجام رسانیدن فرائض مذهبی از باطنیان ساقط میشود شاید در بین دعوات بزرگ کسانی بودند که در باطن میل نداشتند آن دستور صادر شود معهذاتنواستند عمل کردند برای آنکه خود را مکلف میدانستند که از اوامر پیشوای اهل باطن در الموت اطاعت نمایند.

داعیان بزرگ از طرف الموت انتخاب میشدند منتهای پیشوایان اهل باطن در الموت دقت داشتند که داعیان بزرگ را از بین کسانی انتخاب نمایند که اهل محل باشند. زیرا میدانستند کسی که اهل محل باشد چون همه کس و همه جا را می شناسد میتواند وظیفه اداره امور پیروان کیش باطن را در آن منطقه بهتر بانجام برساند و اگر در بین سکنه محلی کسی را نمی یافتند که لیاقت داشته باشد داعی بزرگ شود یک تن از سکنه کشورهای دیگر را داعی می کردند و به منطقه مورد نظر میفرستادند.

حکمی که از طرف الموت صادر می گردید بطور حتم از طرف پیروان کیش باطن بموقع اجرا گذاشته می شد و بفکر داعیان بزرگ نمیرسید که ممکن است دستور الموت را اجرا نکرد یا طوری اجرا نمود که مغایر با دستور پیشوای کیش باطن باشد. وقتی ایمان داعیان بزرگ سست شد و حب مال و جاه طلبی در آن ها بوجود آمد بدون موافقت و گاهی بدون اطلاع الموت از راه زد و بند محلی خود را داعی بزرگ میکردند تا بتوانند قدرت بدست بیاورند و مالیاتی که مردان کیش باطن تأدیه مینمودند ضبط نمایند. سازمان جنگی پیروان کیش باطن خرج داشت و هزینه آن سازمان و خرجهای دیگر از محل مالیاتی که پیروان کیش باطن تأدیه می کردند تأمین می گردید. مالیات مذکور در ادوار مختلف فرمانروائی اهل باطن اسامی متفاوت داشت ولی مالیات بود. از وظایف دعاة بزرگ این که در هر کشور که حوزه فرمانروائی آن هاست مالیات مودیان را جمع کنند

خداوند الموت

بعد از کنار گذاشتن هزینه خودشان، باقی را به الموت بفرستند یا بهر کس که الموت حواله میکند بدهند. لیکن وقتی عقیده داعیان بزرگ سست شد و شاخص برتری، ثروت گردید و هر داعی، در صدد برآمد که برثروت خود بیفزاید فرستادن مازاد مالیات به الموت موقوف گردید و داعیان بزرگ آن قدر خرج تراشی کردند که مازاد باقی نماند تا این که به الموت فرستاده شود و الموت که مرکز دنیای باطنیان بود می باید تمام هزینه های جهان اهل باطن را با درآمدی که فقط از الموت بدست می آورد تأمین نماید. اگر یکی از قلاع باطن احتیاج بکمک مالی داشت الموت نمیتوانست بآن دژ کمک نماید.

در دوره حسن صباح قبل از اینکه قیامه القیامه اعلام شود اهل باطن را که در کشورهای مختلف، بطور متفرق میزیستند در مراکز مخصوص جمع کردند تا قوی باشند و بتوانند از خود دفاع کنند و مورد قتل عام قرار نگیرند و هزینه انتقال اهل باطن از مناطق مختلف، بمراکزی که جهت اجتماع آن ها در نظر گرفته شد، زیاد بود. زیرا اهل باطن میباید زمین زراعتی و خانه و سایر اموال غیر منقول خود را به ثمن بخش بفرشند و بگذارند و بمسکن جدید بروند. اما حکومت الموت یعنی حکومت حسن صباح در مسکن جدید، بآنها زمین زراعتی و خانه ای میداد معادل آنچه از دست داده بودند و اگر اموال غیر منقول دیگر داشتند ضرر از دست دادن آن را هم جبران می نمود.

آن هزینه های هنگفت و همچنین هزینه سازمان جنگی اهل باطن از مازاد مالیات که دعاة بزرگ از کشورهای دیگر به الموت میفرستادند، تأمین میشد، اگر در آن موقع داعیان بزرگ مالیات هر کشور را بوسیله خرج تراشی به الموت نمی پرداختند یا بدون خرج تراشی ضبط میکردند نهضت حسن صباح دارای قوام نمی شد و نمی توانست قیامه القیامه را اعلام کند و اگر میکرد، اهل باطن که در کشورهای ایران و شام متفرق بودند قتل عام می شدند.

قبل از اینکه هلاکوخان قلاع اسماعیلیه را در قوس و الموت و یران نماید الموت فقط بظاهر در دنیای اسماعیلیه دارای قدرت بود و قدرت واقعی و معنوی نداشت و قدرت الموت قبل از اینکه مورد حمله هلاکوخان قرار بگیرد شبیه بود به قدرت، خلفای بنی عباس در بغداد بعد از اینکه کشورهای اسلامی دارای استقلال شدند. هیچک از سلاطین که در کشورهای اسلامی سلطنت میکردند بخلفای بغداد باج نمیدادند و حکم آنها را بموقع اجرا نمی گذاشتند و بدون مراجعه بخلفای بغداد هر تصمیم که میخواستند میگرفتند و بدون کسب اجازه از مرکز خلافت در بغداد بهر کشور که میخواستند حمله ور می شدند و هر کس را که میخواستند بقتل میرسانیدند و خلیفه عباسی در بغداد دلخوش بود که خلیفه میباشد و بر جهان اسلامی حکومت میکند. پیشوایان اسماعیلیه هم در الموت فقط بدین خوشدل بودند که بظاهر فرمانروای جهان اسماعیلیه هستند و سرنوشت آنها همان شد که دو سال بعد بر خلیفه بغداد وارد آمد و هلاکوخان اول قلاع اسماعیلیه را در قوس و یران کرد و بعد از دو سال عازم بغداد شد و آن شهر را مسخر و آخرین خلیفه عباسی را هنگامی که وی مشغول عیش با گلرخان بود دستگیر نمود و امر کرد که وی را لای نمد پیچیدند و فشرده تا بهلاکت رسید و این واقعه در سال ۱۲۵۸ میلادی مطابق با ۶۵۶ هجری قمری اتفاق افتاد و خلافت بنی عباس که پانصد و بیست و چهار سال ادامه یافت از بین رفت و بکلی دستگاه خلافت برچیده شد و گرچه بعد از بنی عباس، بعضی از زمامداران اسلامی (از جمله سلاطین عثمانی) در صدد برآمدند که عنوان خلیفه را روی خود بگذارند و در خطبه هائی که

در کشور خودشان خوانده می‌شد بآنها عنوان خلیفه را می‌دادند. ولی سایر ملل آن عنوان را جدی نمی‌گرفتند و حاضر نبودند آنان را خلیفه بدانند و تا امروز هم خلافت در دنیای اسلامی تجدید نشده است.

همانطور که سستی خلفای بنی‌عباس خلافت را از بین برد سستی داعیان بزرگ و جاه‌طلبی و حب مال آن‌ها و بی‌اعتنائی نسبت بانضباطی که سبب تقویت اهل باطن گردید الموت را بعنوان مرکز اسماعیلیه نابود نمود.

بعد از هلاکوخان کسانی در صدد برآمدند که الموت را بعنوان مرکز اسماعیلیه احیا کنند ولی از عهدہ برنیامدند و هفتصد و سی سال است که الموت از لحاظ مرکزیت اسماعیلیه از بین رفته است. گرچه اسماعیلیه از بین نرفت و هنوز باقی است و امروز، دارای پیروان زیاد می‌باشد، اما دیگر نتوانست که دورهٔ عظمت و شکوه الموت را ادراک کند و بعد از حسن صباح وجانشینان او، کسانی که سرپرست اسماعیلیه شدند تعالیم ملی و اجتماعی حسن صباح را فراموش کردند و آنها نمیدانستند که منظور حسن صباح وجانشین‌های او، احیای اقوام ایرانی و رهائی آن‌ها از سلطه بیگانگان بود و حسن صباح وجانشین‌های او، در راه هدف خویش همه چیز را فدا کردند و آن قدر برای احیای اقوام ایرانی تعصب داشتند که اگر میدیدند فرزندان‌شان برخلاف اصلی که آنها وضع کرده‌اند رفتار می‌نمایند آن‌ها را بقتل میرسانیدند. ولی کسانی که بعد آمدند و داعی بزرگ شدند، آن مقام را برای مزایای مادی میخواستند.

پیروان اسماعیلیه در دوره‌های بعد، از نظر عنیبه، همانها بودند که در دورهٔ حسن صباح زندگی می‌کردند و بین آنها و اجدادشان فرقی وجود نداشت اما پیشوایان آنها عوض شده بودند و بهمین جهت نمیتوانستند آن‌ها را طوری ارشاد کنند که مثل دوره حسن صباح وجانشین‌های او، اهل باطن قوی شوند و بتوانند دست بکارهای بزرگ بزنند و با اینکه بعد از قیامة القیامه هیچ اسماعیلی نمی‌باید کیش خود را پنهان کند و تقیه نماید بعد از این که دوره قدرت اهل باطن، سپری گردید، پیروان کیش مزبور، تقیه میکردند و کیش خود را از انظار دیگران پنهان می‌نمودند و وقتی یک اسماعیلی گرفتار میشد برای رهائی سوگند یاد میکرد که باطنی نیست و داعیان بزرگ بر اثر حرص مال و جاه‌طلبی طوری تغییر کردند که از خود باطنی‌ها رشوه می‌گرفتند تا اینکه اشکالشان را رفع نمایند و هر باطنی که برای یک کار به داعی بزرگ مراجعه میکرد می‌دانست که باید با رشوه بدهد و گرنه بکارش رسیدگی نخواهد کرد و اشکالش را رفع نخواهد نمود.





۴ - برج جنوبی و قسمتی از باروی دژ الموت است.



## بهشت مصنوعی یک قرن و نیم بعد از سال ۶۵۴ هجری

یکی از وقایع اسماعیلیه که ناشی از جهالت و تعبیر غلط از عنوان حشاشین بود اینکه بعد از ویران شدن قلاع اسماعیلیه بدست هلاکوخان در سال ۶۵۴ هجری بعضی در صدد برآمدند که الموت را براساس ایجاد بهشت مصنوعی و میگساری و حشیش کشیدن احیاء کنند. این کار بلافاصله بعد از ویران شدن قلاع اسماعیلیه در الموت بانجام نرسید بلکه یکقرن و نیم پس از اینکه قلاع اسماعیلیه در الموت و قوس و ری و جاهای دیگر منهدم گردید، کسانی ب فکر افتادند که یک الموت جدید بوجود آورند و همان کار را که حسن صباح و پس از او جانشینانش کردند از سر بگیرند و آنان که معنای واقعی حشاشین را ادراک نمی کردند تصور می نمودند که حسن صباح و پیروان او در بهشت مصنوعی بسر میبردند و در آن جا شراب می نوشیدند و یا مبادرت بفسق، لذات نامشروع کسب می نمودند و اولین بهشت مصنوعی حشاشین، یک قرن و نیم بعد از ویران شدن قلاع اسماعیلیه در شام بوجود آمد در قلعه ای نزدیک شهر حمص و باید دانست که قلاع اسماعیلیه در کشور شام مانند قلاع اسماعیلیه در ایران ویران نشد و بعضی از آن قلاع، یا بمناسبت اینکه بیادش نبودند یا نمیخواستند هزینه ویران کردنش را پردازند باقی ماند و یکی از این قلاع نزدیک شهر حمص، در شام، بهشت مصنوعی شد وعده ای که نام خود را اسماعیلیه گذاشته بودند اما اسماعیلیه نبودند در آنجا جمع شدند و از این جهت میگوئیم که آنها اسماعیلیه نبودند که لازمه دارا بودن کیش مزبور داشتن صفاتی چند از جمله تقوی بود. کسانی که نام خود را اسماعیلیه گذاشته بودند عده ای از زنان و مردان جلف را در آن قلعه جمع کردند و مقداری خواربار و شراب و حشیش بآنجا منتقل نمودند تا اینکه یک الموت نوین ایجاد نمایند و همانطور که حسن صباح و پیروان او، بیم از خود را در دل ها جا گیر کردند آنها نیز ترس از خویش را در دل ها جا بدهند و دارای قدرت شوند. این اشخاص و کسانی که در کشورهای ایران از آنها پیروی کردند و بهشت مصنوعی بوجود آوردند عقل سلیم نداشتند و اگر عقل درست می داشتند میباید بفهمند محال است هیچ پرنسیپ و قدرت براساس میگساری و حشیش کشیدن و مبادرت بفسق بوجود بیاید و نوشیدن شراب و کشیدن حشیش و بی عفتی از بین برنده هر پرنسیپ و قدرت است.

کسانی که در قلعه نزدیک حمص بسر میبردند نزدیک دو ماه در آن قلعه بودند، و در تمام آن مدت خود را بوسيله شراب سرگرم می نمودند و با حشیش از حال طبیعی خارج می شدند و در حال بیخودی مرتکب اعمال وقیح و کثیف میگرددند و آن زندگی مهوع، راهبسر بردن در بهشت می دانستند. بعد از دو ماه، ذخیره آذوقه و شراب و حشیش آن ها با تمام رسید بدون اینکه در آن مدت قدمی در راه حصول منظور برداشته باشند، زیرا مستی شراب و بیخود شدن از حشیش و اعمال منافی عفت بآنها مجال نمیداد که بخاطر بیاورند برای چه در آن قلعه جمع شده اند. پس از این که خواربار و شراب و حشیش با تمام رسید گرسنگی آغاز شد و دریافتند که برای تحصیل آذوقه و شراب و حشیش باید از قلعه خارج شوند. در خارج از قلعه کسی از آنها، نمی ترسید و

برایگان چیزی بآنها نداد و پول نداشتند تا اینکه مایحتاج خود را خریداری نمایند و در آن دو ماه هم به تن پروری خو گرفته بودند و نمیتوانستند یا نمیخواستند زندگی گذشته را از سر بگیرند. آنگاه آن‌ها که میخواستند دنیا را با قدرت خود مسخر نمایند برای اینکه وسائل زندگی و خوشی را فراهم نمایند مبادرت براهرنی کردند و حکومت از خطر آنها برای کاروانیان مطلع شد و قلعه آنها را محاصره کرد و همه را دستگیر نمود و بعضی از آنها را کشت و عده‌ای را دست برید و بهشت مصنوعی از بین رفت.

نظیر این سرنوشت با کم و بیش تفاوت برای تمام کسانی پیش آمد که خواستند در جاهای دیگر با شراب نوشیدن و حشیش کشیدن و بی عفتی یک الموت جدید بوجود آورند.

وجه مشابهت تمام کسانی که یک قرن و نیم تا دو قرن و نیم پس از ویران شدن قلاع الموت خواستند که الموت جدید را استوار نمایند سبک عقلی و بی ایمانی آنها نسبت به مبانی اسماعیلیه بود. آنها اسماعیلی نبودند زیرا ایمان نسبت بآن کیش نداشتند و نمی دانستند مبنای کیش اسماعیلیه بر اساس تقوی و سایر صفات نیکو قرار گرفته یا میدانستند و عمل نمی‌کردند که آنهم بی ایمانی است. آنها سبک عقل بودند برای این که تصور می نمودند می توان بوسیله باده گساری و کشیدن حشیش، یک مرکز قدرت جدید مانند الموت بوجود آورد. تنها اثری که از قدرت غیر موجود آنها آشکار شد این بود که از بعضی از بهشت‌های مصنوعی نامه‌های تهدیدآمیز بعضی از حکام میرسید و بهشتیان مست در عالم پندار خود را نیرومند تصور می نمودند و مینداشتند که وقتی حکام، نامه تهدیدآمیز آنها را دریافت نمایند تسلیم خواهند شد. آن نامه‌های تهدیدآمیز، باز اگر مربوط به کیش آنها (کیشی که نداشتند) میبود، قابل صرف نظر کردن بشمار می‌آمد. ولی آنها می خواستند بوسیله نامه تهدیدآمیز از حکام پول بگیرند تا بتوانند وسایل زندگی خود را فراهم نمایند. آن نامه‌ها بطور معمول، مقدمه نابودی بهشتی میشد که نامه را از آنجا نوشته بودند و حاکم پس از دریافت نامه، عده‌ای افراد مسلح را مأمور می کرد که بروند و قلعه‌ای را که مسکن بهشتیان است مسخر نمایند و آنها میرفتند و آن قلعه را بتصرف در می آوردند و ویران می‌کردند و سکنه قلعه را بدستور حاکم بقتل می رسانیدند زیرا از نظر حکام مرتد بودند و واجب القتل. ما تصور می کنیم که اعمال این اشخاص که اسماعیلی کاذب بودند سبب شد که مردم حتی مورخین بگویند و بنویسند که اسماعیلی‌ها بهشت بوجود می‌آورند و در آنجا حشیش می کشند و مرتکب اعمال قبیح میشوند و این شهرت از راه کتابها بما رسید. کسانی که در کتب خود صحبت از بهشت اسماعیلی‌ها کرده‌اند چون نمونه آن بهشت را میدیدند یا می شنیدند که در زمان آن‌ها وجود دارد تصور می نمودند که وضع پیروان کیش اسماعیلیه در دوره حسن صباح نیز چنان بوده خاصه آن که در دوره حسن صباح خلیفه بغداد و حکومت سلجوقی هم باهل باطن تهمت میزدند و برای این که کینه آنها را در دل مردم ساده بوجود بیاورند آنها را فاسق و فاجر معرفی می نمودند. بهشت‌های مصنوعی اسماعیلیان کاذب، که همه مردمی بودند بی ایمان و راحتی طلب یا شهوت ران، بیش از یکصد سال طول نکشید و روش اسماعیلی‌های کاذب طوری مقرون بفساد بود که همان فساد، بهشت مصنوعی را بزودی از بین میبرد و کسانی که در آن بهشت بودند بدست مأمورین حکومت می افتادند و بقتل می رسیدند یا از فرط گرسنگی متفرق می شدند و دنبال کار و کسب معاش می رفتند. لیکن افسانه و بهشت مصنوعی حشاشین، در اذهان قوت گرفت و مردم با نیروی خیال، برای بهشت‌های مصنوعی حشاشین، چیزهایی فرض کردند که در آن بهشت‌ها وجود نداشت و نمی توانست وجود

بهبشت مصنوعی یک قرن و نیم بعد از سال ۶۵۴ هجری ————— ۲۰۱  
 داشته باشد. چون کسانی که در قلعه‌ای سکونت می‌کردند و یک بهشت بوجود می‌آوردند فقیر بودند و نمی‌توانستند در آن قلعه، وسایل و لوازم یک بهشت واقعی را گرد بیاورند. زیبارویان بهشت حشاشین از پزمرده‌ترین زن‌های همه‌جائی محسوب میشدند که در دارالطیب شهرها مشتری نداشتند و لاجرم در قلعه حشاشین بسر می‌بردند. ولی بعد از این که بهشت‌ها از بین رفتند افسانه آنها باقی ماند و در اذهان قوت گرفت و نیروی افسانه مزبور بقدری زیاد بود که مورخین را هم تحت تأثیر قرار داد و آنها تصور نمودند آنچه راجع به بهشت حشاشین در افواه می‌باشد، حقیقت داشته است.

بعضی از نویسندگان از روی سهو، سماع و رقص درویشان را در روم (یعنی آسیای صغیر که امروز کشور ترکیه است — مترجم) و شام از آثار بهشت مصنوعی حشاشین دانسته‌اند در صورتی که بین آن دو ارتباط وجود ندارد. افسانه بهشت حشاشین طوری قوت داشت و دارد که در قرن دوازدهم هجری تصور میکردند که پیروان اسماعیلیه در بعضی از نقاط دارای بهشت هستند و حال آنکه پیروان اسماعیلیه یعنی آنهائیکه بکیش مزبور ایمان داشتند در هیچ دوره‌ای دارای بهشت نبوده‌اند تا در آن می‌گساری کنند و حشیش بکشند.

نیروی افسانه بقدری قوی است که امروزه در دائرةالمعارف اروپائی را که بگشائید مشاهده میکنید که نوشته حشاشین یعنی پیروان حسن صباح و بازماندگان آن‌ها که بهشت بوجود می‌آوردند و در آن جا حشیش می‌کشیدند و از لذت نفسانی متمتع می‌شدند و بعد از این که خوب تحت تأثیر حشیش قرار می‌گرفتند حسن صباح و کسانی که جانشین وی گردیدند آنها را مأمور قتل دیگران می‌نمودند. اگر پیروان اسماعیلیه بهشت بوجود می‌آوردند و در آن جا حشیش می‌کشیدند می‌باید امروز هم دارای بهشت باشند. در صورتیکه از آغاز قرن نهم هجری تا امروز هیچکس در کتابی نوشته که پیروان اسماعیلیه در فلان نقطه یک بهشت دارند. در دوره‌ای که حسن صباح در الموت با قدرت حکومت می‌کرد و قیامة‌القیامه را اعلام نمود هیچکس نوشت که اهل باطن دارای بهشت می‌باشند و در آنجا حشیش میکشند در صورتیکه در آن عصر، می‌توانستند این تهمت را به پیروان کیش اسماعیلیه بزنند برای اینکه قلاع اهل باطن، درهائی بود مرموز که مردم از وقایع درون آن اطلاع نداشتند و اگر گفته می‌شد که در آنجا بهشت بوجود آورده‌اند و حشیش می‌کشند مردم می‌پذیرفتند اما هیچ مورخ این تهمت را در آن عصر به آنها نزد ویژه آنکه منفور حکومت سلجوقی (حکومت وقت) هم بودند. بهشت‌های مصنوعی به تقریب در قرن هشتم هجری بوجود آمد، و عمر هیچیک از آنها طولانی نشد و وسیله بدست نویسندگان داد که تهمت کشیدن حشیش را در بهشت‌های مصنوعی به پیروان حسن صباح ببندند. انسان وقتی شرح اقدامات حسن صباح را می‌خواند یا می‌شنود حیرت میکند چگونه یک مشت مردم با اسم اسماعیلی یا باطنی یا نزاری یا اسامی دیگر توانستند در مدت دو قرن یا کم‌تر یا بیشتر، چنان قدرت بدست آورند که تمام حکومت‌های آن زمان را در ایران و شام مرتعش نمایند در صورتیکه از قلاع خود هم خارج نمیشدند یا از مناطقی که مسکن آن‌ها بود مثل الموت و کرمانشاهان و غیره بیرون نمی‌رفتند.

رمز موفقیت اسماعیلیه تا موقعی که قلاع آنها بدست هلاکوخان در ۶۵۴ هجری و یران شد در دو چیز بود، اول این که به اقوام ایرانی می‌فهمانیدند که باید کسب حریت نمایند و دوم اینکه عقیده اسماعیلیه و عقیده شیعی مذهبان در یک قسمت شبیه بهم بود و آن این که هر دو انتظار حجت عصر و مهدی موعود را می‌کشیدند. با این تفاوت که پیروان مذهب شیعه عقیده داشتند و دارند که مهدی موعود، امام دوازدهم (عجل الله تعالی

فرجه) می باشد و در هر موقع که خداوند مقتضی بداند ظاهر خواهد شد و مردم دنیا را از بیداد نجات خواهد داد و موجبات سعادت همه را فراهم خواهد کرد. ولی اسماعیلی ها عقیده داشتند که مهدی موعود حسن صباح و خود حسن صباح تصور میکرد مهدی موعود می باشد، و معتقد بود که باید با اقدامات فهری موجبات آزادی اقوام ایرانی را فراهم کرد و سعادت قدیم را که از دست داده اند بآنها برگردانید.

شیعیان عقیده داشتند و دارند که جانشین پیغمبر یعنی امام از طرف خداوند تعیین میشود. آن ها میگویند محال است خداوند که پیغمبر را برسالت انتخاب نموده جانشین پیغمبر را تعیین نکرده باشد تا این که بعد از پیغمبر مجری احکام خداوند باشند. در نظر شیعیان کوچکترین تردید وجود ندارد که دوازده امام که بعد از پیغمبر، مجری احکام خداوند آن چنان که پیغمبر آورده بود، شدند همه از طرف خدا تعیین گردیدند و هر امام قبل از این که زندگی را بدرود بگوید جانشین خود را برطبق مشیت خداوند تعیین میکرد و بهمین جهت حسن صباح وقتی قیامة القیامه را اعلام کرد گفت من امام موعود هستم که از طرف خداوند تعیین شده است چون می دانست که اگر خود را اینگونه معرفی نماید پیروان بیشتر پیدا خواهد کرد...

شیعیان عقیده داشتند و دارند که در امور مذهبی انسان نمی تواند مبتکر شود و باید معلم داشته باشد و از معلم خود تعلیم بگیرد و شیعیان در مسائل علمی و صنعتی پیرو این عقیده نیستند و عقیده دارند که در مسائل علمی و صنعتی هر کس ممکن است که مبتکر شود و چیزهایی کشف کند که دیگران نکرده اند و استنباطهایی بنماید که بنظر دیگران نمیرسید. لیکن در مسائل مربوط بمذهب بطور حتم باید معلم داشته باشند و معلم اول امام است که جانشین پیغمبر اسلام (ص) می باشد و تمام شیعیان در مسائل مذهبی میباید از امام سرمشق بگیرند و کسب دستور کنند و بهمین مناسبت حسن صباح مسئله اطاعت اسماعیلیان را از امام از اصول مسلم کیش باطنی کرد و گفت اگر یک باطنی از دستور امام بطور کامل اطاعت ننماید باطنی نیست و او میخواست بدین وسیله پیروانی جدید پیدا کند و کسانی را که اسماعیلی نیستند تشویق نماید که اسماعیلی (باطنی) شوند و باز بهمین جهت قبل از اینکه قیامة القیامه را اعلام کند بتمام داعیان بزرگ دستور داد تا آنجا که می توانند سعی کنند که از احکام قرآن برای لزوم اطاعت مردم از امام، دلیل اقامه نمایند.

حسن صباح بعد از این که قیامة القیامه را اعلام کرد تا مدت چند سال وضع زندگی او، مانند گذشته بود و با مردم و بین مردم زندگی میکرد و در الموت هر کس می توانست او را ببیند و پیک هائی را که از اطراف میآمد خود می پذیرفت و گاهی جواب نامه ها را با حضور پیک می نوشت که زودتر آن ها را برگرداند و جواب نامه، سریع تر بدست فرستنده همان نامه برسد ولی بعد از چند سال وضع زندگی حسن صباح تعبیر کرد و مردم او را نمیدیدند و از خانه خارج نمیشد و ورزش و اعمال جنگی را به تنهایی در خانه بانجام میرسانید. علت عدم خروج او از خانه، و نشان ندادن خویش بمردم این بود که بمخواست مردم فکر کنند که امام کیش باطنی بطور حتم از طرف خداوند تعیین شده است.

در صورتی که هیچ یک از ائمه شیعیان باستثنای امام دوازدهم که بعقیده شیعیان بدستور خداوند غیبت کرد، خود را در خانه پنهان نمی نمودند و شیعیان می توانستند هر روز نزد امام خود بروند و هر مسئله را که دارند با او در میان بگذارند و کسب تکلیف کنند و طبق تواریخ موجود همان طور که در خانه پیغمبر اسلام همواره بر روی مردم باز بود در خانه تمام امامان مذهب شیعه بر روی مردم باز بوده است.

بهبشت مصنوعی یک قرن و نیم بعد از سال ۶۵۴ هجری ۲۰۳

ولی حسن صباح بطوری که گفتیم چند سال بعد از قیامة القیامة یک مرتبه وضع زندگی خود را تغییر داد و در خانه خویش در الموت معتکف شد و از آن خانه خارج نگردید مگر بندرت و کسانی که از اطراف به الموت میرفتند تا حسن صباح را ببینند، موفق بدیدارش نمیشدند.

تا انسان چیزهایی را که خود حسن صباح راجع به امامت خویش نوشته نخواند، نمی تواند بفهمد فکری که سبب شد حسن صباح خود را بدیگران نشان ندهد و فقط عده ای از ندیمان و خواص نزد او راه داشته باشند چیست؟ ما در اینجا نوشته حسن صباح را نسبت بمسئله امامت او، ذکر نمی کنیم زیرا مفصل است و از آن گذشته با سیاق این سرگذشت مغایرت دارد زیرا یک بحث طولانی فلسفی است و خلاصه و چکیده بحث حسن صباح این است که وی امام پیروان کیش باطنی است و آن ها باید با عقل خود او را بشناسند ولی عقل آن ها، اگر در مسائل مذهبی از امام تعلیم نگیرند ناقص و ناتوان است.

پس بقول حسن صباح امام (یعنی او) باید به پیروان کیش باطنی تعلیم بدهد و عقل آنها را ارشاد و تقویت نماید تا آنها امام را بشناسند. او چون (نگفته خودش) امام است، از طرف خداوند انتخاب گردیده و چون از طرف خدا انتخاب شده، دارای جوهر ملکوتی نیر هست و افراد بشر که از خاک هستند و جوهر ملکوتی ندارند هنگام تماس با فردی که دارای جوهر ملکوتی نیز میباشد طوری ناراحت میشوند که خود را گم میکنند و از اظهارات امام چیزی نمی فهمند و همان بهتر که دستورهای امام بوسیله دعا بزرگ به پیروان کیش باطنی برسد تا اینکه مردم هنگام مشاهده امام و مذاکره با او خود را گم نکنند.

بدین ترتیب حسن صباح تعلیم و ارشاد خود را برای پیروان کیش باطنی از واجبات میدانست و میگفت بدون تعلیم و ارشاد او، عقل پیروان کیش باطن قادر به ادراک امام نیست و از طرف دیگر می فهمانید که پیروان کیش باطنی نباید امام را ببینند و با او تماس داشته باشند چون امام علاوه بر اینکه مثل افراد عادی دارای کالبد بشری است جوهر ملکوتی هم دارد. مورخین راجع به گوشه نشینی حسن صباح و خود را بمردم نشان ندادن چند فرض کرده اند. یکی اینکه حسن صباح در معرض خطر حکومت سلجوقی بوده و آن حکومت اگر به خداوند الموت دست مییافت بدون تردید وی را بقتل مبرساند، لذا حسن صباح خود را پنهان کرد تا اینکه گماشتگان حکومت سلجوقی نتواند وی را بقتل برسانند.

فرض دیگر که مورخین کرده اند این است که حسن صباح چون میدانست که امام دوازدهم شیعیان (عجل الله تعالی فرجه) به عقیده جماعت شیعه بر حسب امر خداوند غیبت کرده میخواست وضعی پیش بیاورد که پیروان کیش باطنی تصور نمایند که او هم غیبت کرده است ولی این فرض سست است. چون حسن صباح را عده ای از ندیمان و همچنین اعضای خانواده اش میدیدند و از آن گذشته گاهی از خانه خارج میشد و خود را به پیروان کیش باطنی نشان میداد و نمی توانست دعوی کند که غیبت کرده است. فرض سوم مورخین این است که منظور حسن صباح از پنهان کردن خویش این بوده که جنبه ای مرموز پیدا کند تا اینکه بیم از او بیشتر در دل دشمنان کیش باطنی حا بگیرد و پیروانش، برای او زیادتر قائل با اهمیت شوند. فرض چهارم این است که حسن صباح میدانست که هر فرمانده کل و هر کس که سمت ریاست بر گروهی از مردم دارد، باید بین خود و آنها، فاصله بوجود بیاورد. چون اگر بین رئیس و فرمانده کل و گروهی که از او امر و اطاعت مینمایند فاصله وجود نداشته باشد رشته انضباط سست میشود و کسانی که باید از رئیس اطاعت نمایند بنقاط

ضعف وی پی میبرند و از این موضوع برای سست کردن رشته انضباط استفاده می نمایند و این یک اصل قابل قبول است و هر فرمانده کل میباید بین خود و افرادی که از وی اطاعت می نمایند فاصله بوجود بیاورد ولی نه مانند فاصله ای که حسن صباح بین خود و پیروانش بوجود آورد. زیرا حسن صباح بعد از اینکه گوشه نشینی اختیار کرد تا موقعی که از دنیا رفت حتی ده مرتبه از خانه خارج نشد و خود را بمردم نشان نداد (درون خانه ندیمان و اعضای خانواده اش پیوسته او را میدیدند).

اینگونه ایجاد فاصله بین رئیس و مرئوسین، نقض غرض است و بجای اینکه سبب تقویت رشته انضباط شود، برعکس آن رشته را سست می نماید و رؤسای درجه دوم و سوم و چهارم و غیره از فرصت استفاده میکنند تا اینکه سر خود شوند. عده ای از مورخین هم اعتکاف حسن صباح را ناشی از خودپرستی دانسته اند و ما نمیتوانیم بگوئیم که بعد از اعتکاف خودپرست بود یا نه. ولی پیش از اعتکاف در حسن صباح خودپرستی وجود نداشت و حتی پس از این که قیامة القیامه را اعلام کرد و خود را امام معرفی نمود، چیزی نگفت و نکرد که حاکی از خودپرستی او باشد.

یک روز مردی وارد الموت شد و درخواست کرد که حسن صباح را ملاقات نماید. هنوز حسن صباح اعتکاف نکرده از پذیرفتن اشخاص خودداری نمی نمود. وقتی باو گفتند که مردی درخواست ملاقات دارد پرسید که اسمش چیست؟ جواب دادند ابوحمزه کفشگر، حسن صباح گفت بیدرنگ او را نزد من بیاورید این دستور نشان میداد که ابوحمزه کفشگر نزد حسن صباح معروف است. چند دقیقه بعد، ابوحمزه کفشگر را وارد اطاقی کردند که حسن صباح در آنجا مشغول نویسندگی بود و ابوحمزه کفشگر یکسال بعد از قیامة القیامه یعنی در سال ۵۶۰ هجری بحضور حسن صباح رسید در آن موقع، ابوحمزه کفشگر مردی بود تقریباً پنجاه ساله و بلند قامت و دارای موی سر و ریش سفید و سیاه. ابوحمزه بعد از اینکه وارد اطاق حسن صباح شد سلام کرد و حسن صباح گفت از دیدار تو بسیار خوشوقتم... بیا و در کنار من بنشین. ابوحمزه کفشگر نشست و حسن صباح گفت من آخرین نامه تو را از مصر دریافت کردم و میدانم تو برای چه از مصر خارج شدی و اینجا آمدی؟ ولابد سعی تو برای اینکه خلیفه فاطمی را قائل کنی که ما باید دارای استقلال باشیم بجائی نرسید. ابوحمزه کفشگر گفت من بیش از ده جلسه با خلیفه فاطمی و در هر جلسه یک نصف روز و گاهی از اوقات تمام روز با او صحبت کردم ولی خلیفه فاطمی مصر قائل نشد و میگفت چون اسماعیلی هستی و من هم خلیفه اسماعیلیان می باشم باید از من اطاعت نمایند و پیشوای الموت نمی باید دعوی امامت کند و خود را امام جماعت اسماعیلیه بداند. بلکه امام و خلیفه من هستم و هر کس دارای کیش اسماعیلی است در هر نقطه از جهان که زندگی میکند باید از من اطاعت نماید. حسن صباح گفت من تصور میکنم که تو مسئله قومیت ما را برای او شرح دادی و گفستی که منظور ما از قیامة القیامه چیست؟ ابوحمزه کفشگر گفت من در این خصوص به تفصیل با خلیفه فاطمی مصر صحبت نمودم و باو گفتم که قیامة القیامه از این جهت آغاز گردیده که اقوام ایرانی از سلطه مادی و معنوی قوم عرب رهائی پیدا کند. ولی خلیفه فاطمی نمی توانست بمصلحت و اهمیت رهائی اقوام ایرانی از سلطه قوم عرب پی ببرد و می گفت شما که اسماعیلی هستید چگونه دعوی میکنید که باید اقوام ایرانی از سلطه مادی و معنوی قوم عرب رهائی یابد و مگر پیشوای شما اسماعیل یک عرب نیست و شما که میگوئید میباید از سلطه قوم عرب رهائی یابید انکار اسماعیل را می نمائید؟ من باو گفتم خود اسماعیل مردی بود که عقیده داشت ملل

بهشت مصنوعی یک قرن و نیم بعد از سال ۶۵۴ هجری

اسلامی نباید تحت سلطه قوم عرب باشند و می گفت که مسلمان شدن مستلزم این نیست که یک جامعه مسلمان برده قوم عرب شود و پیغمبر اسلام برای این مبعوث برسال شد که اقوام جهان آزاد گردند نه این که محکوم به بندگی و رقیت قوم عرب گردند و رفتاری که اعراب یا پیروان مکتب اعراب با اقوام مسلمان می کردند و میکنند مغایر با اصلی است که اسلام برای آن آورده شد. ولی خلیفه فاطمی حاضر نبود که اظهارات مرا بپذیرد و میگفت اگر اسماعیلی هستی باید مرا امام خود بدانی نه حسن صباح را.

**خداوند الموت** گفت قبل از اینکه من **قیامة القیامة** را اعلام کنم و بگویم که من پیشوای اهل باطن هستم، میدانستم که رابطه ما و خلیفه فاطمی مصر تیره خواهد شد چون او نمی خواهد که یک مرکز امامت دیگر، بین اسماعیلی ها بوجود بیاید چون میداند که از قدرتش خواهد کاست و او را ضعیف خواهد نمود. ولی ما نمیتوانستیم که بخاطر خلیفه فاطمی مصر، از منظور خود دست برداریم. هدف خلیفه فاطمی مصر، در دست داشتن قدرت و در صورت امکان توسعه آن است هدف ما احیای اقوام ایرانی. آنچه خلیفه فاطمی مصر میخواهد مسئله ایست دنیوی و آنچه ما میخواهیم مسئله ایست اخروی و مربوط است به قومیت ایرانیان. ما نه احتیاجی بخلیفه فاطمی مصر داریم و نه از او بیمناک می باشیم و اگر روابط ما و او، قطع شود برای ما بدون اهمیت است.

**ابوحوزه کفشگر** گفت من نیز همین فکر را میکنم و عقیده دارم که اگر روابط ما و خلیفه فاطمی مصر قطع شود برای ما حائز اهمیت نیست. حسن صباح بعد از ابوحوزه کفشگر پرسید از مذاکره با خلیفه فاطمی گذشته، اوقات تو در مصر چگونه سپری می شد؟ ابوحوزه گفت من در مصر کتاب مطالعه می کردم و بخصوص از کتابهای یونانی زیاد استفاده می نمودم. حسن صباح گفت میدانم که تو بار اول که بمصر رفتی ده سال در آن کشور توقف نمودی و زبان یونانی را فرا گرفتی و آیا در کتابهای یونانی خواندی که ما ایرانیان در گذشته چه وضعی داشته ایم؟ ابوحوزه کفشگر گفت بلی ای زبردست و من در کتابهای یونانی راجع بایران چیزهایی خواندم که مبهوت شدم و عزم من برای اینکه هر طور شده اقوام ایرانی بپایه و مایه قدیم برسند جزم تر شد. حسن صباح گفت ای ابوحوزه تو مردی دانشمند و لایق هستی و میل دارم که تو در یکی از کشورهای ایران داعی بزرگ بشوی و مردم را بسوی کیش باطنی دعوت نمائی.

**ابوحوزه** گفت من اطلاع دارم که تمام کشورهای ایران که در آن ها، پیروان کیش ما بسر میبرند دارای داعی بزرگ است و دعای بزرگ، در همه جا وظایف خود را بخوبی بانجام رسانیدند. ولی در مسقط الرأس من داعی بزرگ وجود ندارد. حسن صباح گفت آیا کشور فارس را میگوئی؟

**ابوحوزه کفشگر** جواب داد مقصودم ارجان است که در فارس قرار گرفته و نزدیک سرزمین خوز می باشد. **خداوند الموت** پرسید آیا تو در ارجان متولد شده ای؟ ابوحوزه گفت بلی ای خداوند. حسن صباح گفت آیا در آنجا تحصیل کرده ای؟ ابوحوزه گفت ای زبردست ارجان مکانی نیست که بتوان در آنجا تحصیل کرد و من در ارجان بمکتب خانه رفته و بعد از تحصیل سواد به ری رفتم و مدتی در ری مشغول تحصیل بودم و بعد عازم بغداد شدم ولی نتوانستم در بغداد بمانم و راه مصر را پیش گرفتم و در آنجا تحصیل کردم. حسن صباح پرسید آیا منظور تو این است که به ارجان بروی و در آنجا مردم را دعوت بکیش ما بکنی؟ ابوحوزه کفشگر گفت ای خداوند اگر تو موافقت بکنی من این کار را خواهم کرد. حسن صباح گفت من با هر کاری



که سبب توسعه کیش ما بشود موافق هستیم ولی وسائل کار را هم باید در نظر گرفت. ما اکنون در ارجان قلعه نداریم و کسانی که به کیش ما در می‌آیند در آن جا دارای پناهگاه نیستند و لذا بقتل خواهند رسید و قبل از اینکه تو در ارجان مبادرت بدعوت کنی، باید قلعه‌ای در آن جا ساخته شود تا پیروان کیش ما بتوانند بآن قلعه پناهنده شوند و از خطر مرگ مصون باشند. ابوحمزه کفشگر گفت ای زبردست در ارجان بجای یک قلعه، دو قلعه هست و هر دو از قلاع متین می‌باشد. یکی از آن دو قلعه با سه همان کشور یعنی ارجان خوانده میشود و نام قلعه دیگر زیر است و هر دو قلعه در منطقه کوهستانی ارجان قرار گرفته و بین آن دو، پنج فرسنگ فاصله وجود دارد.

حسن صباح پرسید وضع آن قلاع از لحاظ آب و آذوقه چگونه است؟ ابوحمزه گفت در هر دو قلعه آب انبارهای بزرگ وجود دارد و از آب برف و باران پر میشود و آذوقه را باید از خارج وارد کرد. حسن صباح گفت کدام یک از این دو قلعه را برای سکونت خود انتخاب خواهی کرد؟ ابوحمزه گفت هر دو قلعه محکم است و راهی که از پائین یعنی از دره بسوی دو قلعه صعود مینماید راهی است باریک و مارپیچ و کنار پرتگاه قرار گرفته و اگر آن راه را ببندند، هیچکس قادر به عبور از آن راه کوهستانی خطرناک و رسیدن بیکی از دو قلعه نخواهد بود. خداوند الموت پرسید آیا تو میدانی که آن دو قلعه از طرف که ساخته شده است؟

زبردست. نه من میدانم که آن دو قلعه از طرف که ساخته شده، نه کسانی که در ارجان سکونت دارند میدانند که هر دو قلعه خیلی قدیمی است و مصالح بنائی که در آن قلاع بکار رفته امروز مرسوم نیست. در آن قلعه‌ها آجر بقدری بزرگ و سنگین است که انسان حیرت مینماید در قدیم بنایان چگونه آن آجرها را بحرکت در می‌آوردند و بر موضع بنائی نصب مینمودند و من تصور میکنم که آن دو قلعه را در یک دوره نساخته‌اند چون نقشه ساختمان آنها با یک دیگر تفاوت دارد. یکی از آن دو که قلعه ارجان باشد دارای برج‌های مربع است و قلعه زیر دارای برج‌های مدور. حسن صباح گفت آیا در آن قلعه کتیبه‌هایی نیست که تاریخ بنا و بی آن را معلوم نماید؟ ابوحمزه جواب منفی داد و گفت شاید در گذشته در آن دو قلعه، کتیبه‌هایی وجود داشته و تاریخ بنا و بانی را معلوم میکرده اما امروز، هیچ چیز در دو قلعه نیست که نشان بدهد در چه تاریخ و از طرف که ساخته شده است.

خداوند الموت پرسید وضع قلعه از لحاظ سر پناه چگونه است، آیا اطاق دارد تا اینکه در فصل زمستان سکنه قلعه بتوانند در جای گرم بخوابند. ابوحمزه کفشگر گفت بلی ای زبردست و در هر دو قلعه اطاق‌های زیاد هست و بعضی از آن‌ها بزرگ و برخی کوچک می‌باشد. در برخی از اطاق‌ها دو نفر میتوانند زندگی کنند و در بعضی دیگر تا چهل پنجاه نفر سر مبرید و چون هر دو قلعه در منطقه کوهستانی سردسیر قرار گرفته کسانی که آن‌ها را ساخته‌اند دقت داشته‌اند که سکنه قلعه بتوانند در اطاق بسر ببرند و از سرما معذب نباشند.

خداوند الموت پرسید وضع این دو قلعه از حیث آبدی چگونه است و آیا میتوان بیدرزنگ در آن سکونت کرد یا احتیاج به تعمیر دارد؟ ابوحمزه گفت چون مدتی است که من در ولایت ارجان نبوده‌ام نمیدانم که وضع دو قلعه آنجا چگونه است ولی چون هر دو قلعه با استحکام ساخته شده، اگر هم محتاج مرمت باشد، هزینه‌ای سنگین بر نمی‌دارد و می‌توان با هزینه‌ای قلیل هر دو را مرمت کرد. حسن صباح گفت من موافق هستم که توبه ارجان بروی و مردم را دعوت کنی که سوی ما بیایند و چون در آغاز جانشان در معرض خطر قرار میگردد آن‌ها را در آن دو قلعه جا بده و نی‌آیا ولایت ارجان آنقدر وسعت دارد که بتوان در آن جا مبادرت به تبلیغ وسیع کرد.

بهشت مصنوعی یک قرن و نیم بعد از سال ۶۵۴ هجری \_\_\_\_\_ ۲۰۷

ابوحمره کفشگر جواب داد ولایت ارجان وسعت ندارد و جمعیت آن زیاد نیست. ولی در جوار کشور وسیع خوز (یعنی خوزستان — مترجم) قرار گرفته و می توان در آن جا مبادرت بتبلیغ دامنه دار کرد و از مردم خواست که بسوی ما بیایند و بما بگروند و من پیش بینی میکنم که در کشور خوز بموقیعت خواهیم رسید برای این که آنجا مسکن گروهی زیاد از ایرانیان پاک سرشت است. خلفای بغداد خیلی کوشیدند که سکنه خوز سوابق درخشان اقوام ایرانی را فراموش نمایند اما هنوز آثار آبادی ایرانیان قدیم در سرزمین خوز هست و نشان میدهد که آنجا از مراکز بزرگ قومیت ایرانیان بوده و اگر عظمت ایران گذشته را برای سکنه محل وصف نمائیم و با آنها بفهمانیم که منظور ما این است که بتوانیم اقوام ایرانی را پیاپی قدیم برسانیم بسوی ما خواهند آمد.

حسن صباح گفت شما برای مرمت قلاع ارجان بچه مبلغ پول احتیاج دارید؟ و منظورم اینست که آیا می توانید حدس بزنید که هزینه تخمینی آن چقدر خواهد شد. ابوحمره گفت آیا بهتر این نیست که من به ارجان بروم و قلاع را ببینم و بعد از اینکه دانستم بچه مبلغ احتیاج دارم برای تو بنویسم تا هزینه مرمت دو قلعه را بفرستی؟ حسن صباح گفت ای کفشگر تو مردی دانشمند و درست هستی و من مبلغ پنج هزار دینار برای مرمت آن دو قلعه بتو میدهم و اگر کم آمد بمن بگو که باز برای تو وجه بفرستم و هرگاه زیاد آمد مازاد را برای هزینه هائی که بعد پیش خواهد آمد، نگاه دار. ابوحمره گفت ای خداوند، بردن پنج هزار دینار زر، از اینجا تا ارجان از طرف من خطرناک است، چون من به تنهایی سفر میکنم و خدمه ندارم تا این که در راه مستحفظ من باشند و گرچه در قسمتی از راه با کاروانیان خواهیم رفت ولی مسافرت با کاروان هم برای مردی که پنج هزار دینار زر با خود حمل میکند بدون خطر نیست. حسن صباح گفت آیا میل داری که حواله بدهم در راه از دعای بزرگ ما دریافت کنی. کفشگر پرسید نزدیکترین داعی به ارجان کجاست؟ حسن صباح گفت در قره میسین است ولی بعید نیست که وقتی توبه قره میسین میرسی داعی آنجا پنج هزار دینار زر موجود نداشته باشد و تو ناچار شوی جهت دریافت پول مدتی توقف کنی. ابوحمره گفت توقف خواهیم کرد و آنچه موجود است خواهیم گرفت و براه خواهیم افتاد و تتمه را هم بعد دریافت خواهیم نمود. حسن صباح گفت وقتی توبه ارجان میروی و شروع بکار میکنی اگر تنها باشی کاری از پیش نخواهی برد. لذا باید عده ای از مردان صدیق و صمیمی با تو باشند که بتوانی بکمک آنها قلاع را مرمت نمائی و آنها را برای پذیرفتن هم کیشان ما آماده کنی. کفشگر گفت من در ارجان عده ای را دارم که میتوانم بآنها اعتماد داشته باشم و با کمک آنها شروع بمرمت قلاع خواهیم کرد و یک یا دو نفر از آنها را برای دریافت تتمه پول به قره میسین خواهیم فرستاد (اگر داعی قره میسین تمام وجه حواله تو را یکمرتبه بمن نپردازد).

حسن صباح باز هم توصیه کرد و به کفشگر گفت: اگر قبل از قیامة القیامه توبه ارجان میرفتی و در آنجا مبادرت به مرمت قلاع می نمودی، سبب سوء ظن نمی شد. ولی اکنون در همه جا حکام و مأمورین خواجه نظام الملک مراقب هستند و همینکه فهمیدند که قلعه ای دور افتاده مورد مرمت قرار میگیرد میفهمند که قرار است از طرف ما مورد استفاده واقع شود. ابوحمره کفشگر گفت من بعد از این که وارد ارجان شدم، وضع محل را در نظر خواهم گرفت تا بدانم چگونه است. اگر در ارجان حکمرانی از طرف خواجه نظام الملک وجود داشت در صدد برمی آیم او را بشناسم و اگر حا کم ارجان محلی بود آسوده خاطر خواهم بود زیرا من او را می شناسم و

او هم مرا میشناسد و هرگاه متوجه شدم که مرمت هر دو قلعه تولید کنجکاوی خواهد کرد بمرمت یکی از قلاع اکتفا خواهم نمود و قلعه دوم را بعد از اینکه در قلعه اول مستقر شدیم تعمیر خواهم نمود.

## باطنی ها در ارجان و خوزستان

ابوحمره کفشگر حواله پنج هزار دینار زر را از حسن صباح گرفت و براه افتاد. راه او برای رسیدن به قره‌میسین قدیم و کرمانشاهان امروز، این بود که به قزوین برود و آنگاه خود را بهمدان برساند و بعد وارد کرمانشاه شود. ولی ابوحمره میدانست که اگر از الموت خارج شود و راه قزوین را پیش بگیرد مورد سوءظن عمال خواجه نظام الملک واقع خواهد شد. لذا از رفتن بقزوین صرف نظر کرد و راه رودبار را پیش گرفت و از رودبار عازم لاهیجان شد و بعد خود را به همدان و آنگاه به قره‌میسین رسانید.

در آنجا هیچکس ابوحمره را نمی شناخت و وی مثل یک مسافر عادی در کاروانسرا منزل کرده و ده روز در آنجا سکونت نمود و کسی بحجره اش نیامد. ابوحمره می دانست که خود او نباید نزد داعی بزرگ برود چون شناخته خواهد شد و عمال خواجه نظام الملک خواهند دانست که وی باطنی است چون اگر باطنی نمی بود نزد داعی بزرگ اهل باطن نمی رفت..

احمد قطب الدین داعی بزرگ اهل باطن در کرمانشاهان از دعای برجسته اهل باطن محسوب میشد و در جنگ با قشون سلجوقی (بطوری که شرح آن گذشت) لیاقت خود را به اثبات رسانید و چون حکومت سلجوقی از او می ترسید وی را با دقت زیر نظر گرفته بود و عمال خواجه نظام الملک نمی توانستند با اهل باطن که در کرمانشاهان متمرکز بودند آسیب برسانند ولی کسانی را که با آنها مربوط میشدند معدوم میکردند.

روزی از دهم کفشگر در کاروانسر، مقابل حجره خود نشسته بود و فکر میکرد که، چگونه، اهل باطن با او مربوط خواهند گردید و از دور صدای یک دوغ فروش را شنید رسم عشایر اطراف قره‌میسین این بود و شاید امروز هم چنین باشد که مازاد دوغ خود را بشهر میبردند و میفروختند. بدین ترتیب که دوغ را در دو مشک بزرگ میریختند و مشک‌ها را بار چهار پا می نمودند و در کوزه‌های قره‌میسین بانگ میزدند و از مردم دعوت میکردند که بیایند و دوغ را خریداری کنند صدای دوغ فروش که متاع خود را عرضه میکرد بتدریج نزدیک شد تا اینکه وارد کاروانسرا گردید و الاغ حامل دو مشک دوغ را از مقابل حجرات گذرانید که بدانند آیا مسافرین خواهان دوغ هستند یا نه؟

دوغ که از شیر بدست میآید هنگام گرمای هوا در شهرهای کشور عراق عجم و کشور جبال مطلوب‌ترین آشامیدنی هاست. بعضی از مسافرین، کاسه‌ای دردست از حجره خود خارج می شدند و کاسه خود را نزدیک مشک فروشنده نگاه میداشتند و دوغ فروش با سخاوت پیمانانه بزرگ چوبی خود را دو بار پر از دوغ میکرد و در کاسه میریخت و کاسه پر میشد و در عوض، فروشنده یک سکه کوچک مسین دریافت می نمود و هر خریدار بعد از این که کاسه اش پر میشد آن را بلب میبرد می چشید و از طعم و عطر طبیعی آشامیدنی ابراز رضایت میکرد.

دوغ فروش نزدیک حجره ابوحمره کفشگر رسید ولی ابوحمره تشنه نبود و میل بنوشیدن دوغ نداشت و

مرد دوغ فروش بعد از اینکه مطمئن شد در کاروانسرا توجه هیچ کس بسوی او نیست دست خود را طوری بسوی ابوحمزه دراز کرد که هر کس از دور میدید تصور می کرد از مسافر دعوت می نماید که از دوغ وی خریداری کند، اما کف دست فروشنده دوغ یک قطعه کاغذ بود و ابوحمزه کفشگر روی کاغذ علامت مخصوص حسن صباح علی ذکرة السلام را دید و تکان خورد. او انتظار نداشت که احمد قطب الدین داعی بزرگ اهل باطن در قره میسین برای ارتباط با او یک دوغ فروش را بفرستد.

فروشنده دوغ وقتی دانست که مسافر او را شناخته گفت کاسه ات را بیاورتا پراز دوغ کنم و بتوانیم صحبت نمایم. ابوحمزه وارد حجره شد و کاسه اش را برداشت و بمشک فروشنده دوغ نزدیک گردید و فروشنده پرسید یکی از اسامی تو کفشگر است و اسم دیگر چیست؟ مرد مسافر جواب داد ابوحمزه فروشنده دوغ گفت این کنیه تو میباشد نه اسمت و من اسم دیگر تو را پرسیدم. ابوحمزه با شگفت آن مرد بظاهر کوه نشین را نگریست و گفت اسم دیگر من سعد است. فروشنده دوغ گفت چشمهایت مواظب کاسه دوغ باشند نه صورت من. ابوحمزه اطاعت کرد نظربه کاسه دوغ انداخت. فروشنده دوغ پرسید قیامة القیامة در چه روز آغاز شد؟ ابوحمزه گفت در روز هفدهم رمضان سال ۵۵۹ هجری. دوغ فروش پرسید اسم داعی بزرگ اینجا چیست؟ ابوحمزه جواب داد احمد قطب الدین دوغ فروش گفت اینک می فهمم تو همان هستی که حواله ای بر سر داعی بزرگ آورده ای و دیگران داعی بزرگ را با اسم احمد قطب الدین نمی شناسند و اینک بگو مبلغ تو چقدر است؟ ابوحمزه جواب داد پنج هزار دینار. دوغ فروش گفت فردا، در همین موقع من برای فروش دوغ اینجا میآیم و تو حواله خود را آماده نگاه دار و من هم پنج هزار دینار در کیسه چرمی که درون یک کیسه کرباسی گذاشته شده برای تو میآورم و موقعی که تو میخواهی بظاهر از من دوغ خریداری کنی بتو میدهم و متوجه باش که زر سنگین است و اگر کیسه از دستت بر زمین بیفتد صدا خواهد کرد و همه متوجه خواهند شد که من بتو طلا داده ام.

ابوحمزه کفشگر گفت من مواظبت خواهم کرد که کیسه از دستم نیفتد ولی آیا تو پنج هزار سکه زر را یکمرتبه بمن میپردازی. مرد دوغ فروش گفت مگر نمیخواهی که مبلغ حواله خود را دریافت کنی؟ ابوحمزه گفت من تنها هستم و بعد از اینکه وجه را از تو دریافت کردم باید بروم و راهی طولانی در پیش دارم و می ترسم که در راه پول را بسرقت ببرند. مرد دوغ فروش گفت تصدیق می کنم که حمل پنج هزار دینار، کاری است مشکل زیرا پنج هزار دینار بیش از هفت من و نزدیک هشت من وزن دارد و تو نمیتوانی پیوسته آن را نزد خود داشته باشی و نه میتوانی از خود جدا کنی.

ابوحمزه کفشگر گفت حتی حمل نصف این مبلغ هم دشوار است و نزدیک چهار من وزن دارد و آیا تو نمیتوانی حواله ای بمن بدهی که من پول را از جای دیگر بگیرم. دوغ فروش پرسید تو کجا میروی؟ ابوحمزه گفت من به ارجان میروم. دوغ فروش گفت این اسم را شنیده ام ولی نمیدانم در کجاست؟ ابوحمزه گفت ولایتی است در فارس نزدیک کشور خوز، دوغ فروش اظهار کرد در آنجا کسی را نداریم که بتوانیم حواله ای بر عهده او صادر کنیم. ابوحمزه گفت من در خود توانائی حمل پنج هزار دینار زر را از اینجا تا ارجان نمی بینم ولی میتوانم دو هزار سکه زر را حمل نمایم. دوغ فروش گفت در بازار سراجها در این شهر انواع همیان را میفروشند و یک همیان عریض خریداری کن که بتوانی دو هزار دینار را در آن جا بدهی و آن را زیر پیراهن بر کمر ببند و

از سنگینی همیان گذشته، حمل آن، دشوار نیست.

قرار شد که ابوحمزه یک قبض رسید و دو هزار دینار بابت حواله حسن صباح. بنویسد و آماده نگاه دارد و روز بعد پس از دریافت دو هزار دینار قبض مزبور را به دوغ فروش بدهد و دوغ فروش هم پشت حواله را بهمان مبلغ ظهر نویسی نماید که معلوم شود دو هزار دینار از آن حواله پرداخته شده است. ظهر نویسی حواله از طرف دوغ فروش، در کاروانسرا، بطور حتم تولید کنجکاو می‌کرد مگر این که مرد دوغ فروش به بهانه حمل کاسه. دوغ وارد اطاق ابوحمزه شود و در آنجا با دوات و قلمی که ابوحمزه آماده کرده پشت حواله را بنویسد. صحبت مرد دوغ فروش و ابوحمزه طولانی شده بود و لذا دوغ فروش از ابوحمزه جدا شد و هنگام خداحافظی با او گفت بقیه صحبت‌ها بماند برای فردا. روز بعد، دوغ فروش آمد و مثل روز پیش اطراف صحن کاروانسرا، از مقابل حجره‌ها گذشت تا به حجره ابوحمزه رسید و پرسید آیا تو دوغ می‌خواهی؟ ابوحمزه گفت بلی. دوغ فروش گفت تو دیروز از من پنیر خواستی و من قدری پنیر برایت آورده‌ام و پنیر را بردار و ببر و خود من دوغ را به حجره‌ات خواهم آورد. پس از این گفته دوغ فروش از خورجینی که عقب دراز گوش آویخته بود بسته‌ای را بیرون آورد و مقابل ابوحمزه نهاد و ابوحمزه آن را طوری برداشت که اگر کسانی مواظب او هستند متوجه نشوند که بسته سنگین است. ابوحمزه، بسته را که بدره زر بود به حجره خود منتقل کرد و دوغ فروش هم کاسه پراز دوغ را به حجره مسافر برد و در آنجا، قبض رسید دو هزار دینار را از وی گرفت و با قلم و دوات ابوحمزه حواله حسن صباح را ظهر نویسی نمود و به ابوحمزه گفت اگر با من صحبت داری درب حجره خود را بند و بیرون بیا تا در صحن کاروانسرا حرف بزنیم.

ابوحمزه اطاعت نمود و وارد صحن کاروانسرا شد و دوغ فروش باو گفت روی من بطرف حجره تو است و مواظب هستم که کسی وارد آنجا نشود و ضرورت ندارد که تو نظر بعقب بیندازی. ابوحمزه گفت اکنون من می‌روم ولی برای دریافت تمه پول، در فصل پائیز مراجعت خواهم کرد یا دیگری را بجای خود خواهم فرستاد. دوغ فروش پاسخ داد فصل پائیز موسم فروش دوغ نیست ولی من میتوانم بهانه فروش میوه‌های پائیزی و از جمله انار نزد تو بیایم مشروط بر اینکه بدانم توجه موقع مراجعت خواهی کرد. ابوحمزه گفت من نمیتوانم بتو بگویم چه روز مراجعت میکنم. چون بازگشت من مربوط است بوضع کارهایم در ارجان. تازه ممکن است خود نیایم و دیگری را بجای خویش بفرستم و نمیدانم که او چگونه تو را خواهد شناخت. مرد دوغ فروش اظهار کرد من حواله خداوند را در دست هر کس که دیدم مشروط بر این که توسته نشانی باو بدهی، سه هزار دینار تمه حواله را بوی خواهم پرداخت و نشانی‌ها را طوری انتخاب کن که فقط مربوط بمن و تو باشد. چون میگویی نمیدانی چه موقع خواهی آمد هر وقت که به قره‌میسین آمدی روی یک قطعه کاغذ بنویس که ابوحمزه آمد اگر دیگری را بجای خود فرستادی او بنویسد فرستاده ابوحمزه آمد و کاغذ را به خادم مسجد جامع این جا با اسم عبدالله بده. اگر تو خود آمدی چون من تو را میشناسم بعد از اینکه کاغذ را دریافت کردم باین کاروانسرا خواهم آمد و تمه حواله را خواهم پرداخت. هرگاه دیگری را بجای خود فرستادی او، هنگامی که کاغذ را به خادم مسجد جامع میدهد باید بطور دقیق بگوید که در کدام یک از حجره‌های این کاروانسرا منزل کرده که من بتوانم او را پیدا کنم... آیا حرفی دیگر داری؟ ابوحمزه پرسید آیا ممکن است من از تو بپرسم نامت چیست و بین اهل باطن دارای چه مرتبه می‌باشی؟ دوغ فروش جواب داد من نام خود را بتو میگویی ولی زنه‌ار اگر در فصل پائیز

دیگری را بجای خود باینجا فرستادی نام مرا باونگو و او نداند من که هستم. ابوحمزه گفت من نام تو را بهیچ کس نخواهم گفت. مرد دوغ فروش گفت من احمد قطب الدین هستم. ابوحمزه آهسته پرسید آیا داعی بزرگ قره‌میسین میباشی؟ دوغ فروش گفت بلی. ابوحمزه گفت تو چگونه جرئت کردی بشهر آمدی؟ مگر نمیدانی که درین ما اگر پنج نفر باشند که حکومت سلجوقی با آنها بیش از سایر باطنیان دشمن است، یکی از آنها تو هستی و اگر تو را دستگیر کنند مورد انواع شکنجه‌ها قرار خواهی گرفت تا بتوانند تمام اسرار ما را کشف نمایند.

احمد قطب الدین گفت هیچ کس مرا در این لباس نمی‌شناسد و چون میتوانم لهجه خود را عوض کنم، کسی از صدایم مرا نخواهد شناخت. ابوحمزه اظهار کرد خطری که تو را تهدید میکند بقدری بزرگ است که من خطر خود را فراموش کرده‌ام و عوض کردن لباس و تغییر دادن لهجه ضامن ناشناس ماندن انسان نیست و انسان هر قدر در صدد برآید خود را تعبیر بدهد نمیتواند قیافه اش را عوض نماید و از روی قیافه تو را خواهند شناخت و گرفتار خواهی شد. احمد قطب الدین گفت بفکر هیچ یک از عمال حکومت سلجوقی نمیرسد که داعی اهل باطن در این کشور، در کسوت یک فروشنده دوغ باشد و هرگاه من خود را بتوم معرفی نمی‌کردم یعنی اگر تو نمی‌فهمیدی که من اهل باطن هستم محال بود تصور نمائی که من داعی اهل باطن می‌باشم. ابوحمزه گفت از لحظه‌ای که تو با من شروع به صحبت کردی من دانستم که تو غیر از آن میباشی که جلوه میکنی؟ احمد قطب الدین جواب داد برای اینکه من می‌خواستم خود را بتو بشناسانم.

ابوحمزه این را پذیرفت و احمد قطب الدین چهار پای خود را براه انداخت که دور شود و ابوحمزه اظهار کرد ای زبردست من ایرادی دارم که مربوط است به اصل کیش ما. احمد قطب الدین گفت هر چه میخواهی پرسى کوتاه بپرس، چون صحبت طولانی ما، ممکن است سبب سوءظن شود. ابوحمزه گفت مگر بعد از قیامة القیامه عمل کردن به کیش ما نباید علنی باشد و هیچکس مجاز نیست تقیه کند و هر کس میباید کیش خود را آشکار نماید؟ داعی بزرگ پرسید منظورت چیست؟ ابوحمزه گفت با توجه باینکه تمام اهل باطن باید کیش خود را آشکار نمایند برای چه تو باین اصل عمل نمیکنی و اکنون در این شهر نمیگویی که باطنی هستی؟

داعی بزرگ اظهار کرد ابوحمزه کفشگر تو مردی هستی دانشمند و آوازه دانش تو بما رسیده، و نمیباید این سؤال را از من بکنی. چون برای مردی دانا چون تو، جواب این سؤال باید روشن باشد و احتیاج بطرح ندارد. ما باید کیش خود را آشکار کنیم ولی مجبور نیستیم که در بازار قره‌میسین فریاد بزنیم که ما باطنی می‌باشیم. اگر وضعی پیش آمد که من میباید کیش خود را آشکار نمایم، واجب است بگویم که باطنی میباشم و اگر کیش خود را پنهان نمایم برخلاف اصل عمل کرده‌ام. ولی اینک که من مشغول فروختن دوغ هستم مکلف نمیباشم که فریاد بزنم و بگویم ای مردم بدانید من یک باطنی هستم. مگر تو که از الموت تا اینجا آمدی همه جا کیش خود را آشکار می‌نمودی و بانگ میزدی که باطنی هستی؟ اما اگر وضعی، پیش می‌آمد که تو میباید کیش خود را آشکار کنی و نمی‌کردی در کیش ما کافر بودی. پس از آن گفته، داعی بزرگ با الاغ خود براه افتاد و از کاروانسرا خارج گردید. پس از اینکه احمد قطب الدین از کاروانسرا رفت ابوحمزه بدستور داعی بزرگ یک همیان خریداری کرد و سکه‌های زر را در همیان جا داد و آن را زیر پیراهن بر کمر



بست و با اولین کاروانی که از کرمانشاه بسوی جنوب میرفت براه افتاد تا اینکه خود را به ارجان برساند. کاروانی که از کرمانشاه بسوی جنوب میرفت از ارجان نمیگذشت و ابوحمزه کفشگر مجبور گردید که از کاروان جدا شود و قسمتی از راه را ببنهائی طی کرد تا اینکه به ارجان رسید. ارجان در نزدیکی خوزستان در انتهای جنوب شرقی سلسله کوه‌های معروف زاگروس قرار گرفته بود که امروز بآن کوه‌ها میگویند پیش کوه و پشت کوه و یک سد طبیعی بسیار مستحکم بطول سیصد کیلومتر می باشد که کشورهای ایران را از طرف مغرب محافظت می نماید. هر زمان که کشورهای ایران از طرف مغرب مورد تجاوز قرار گرفته متجاوزین از شمال یا از جنوب کوه‌های زاگروس که امروز موسوم است به پشت کوه و پیش کوه گذشته اند و هرگز اتفاق نیفتاده که یک مهاجم بتواند از کوه‌های زاگروس بگذرد و کشور ایران را مورد تجاوز قرار بدهد و حتی امروز نیروی موتوریزه نمیتواند از کوه‌های زاگروس عبور نماید.

در این منطقه کوهستانی غیر قابل عبور قبایلی زندگی میکنند که معاش آنها از راه پرورش دام میگردد و زمستان‌ها به قشلاق و تابستان‌ها به ییلاق میروند. با اینکه منطقه کوهستانی زاگروس باید سردسیر باشد، مناطقی در آنجا هست که گرمسیر می باشد و در فصل زمستان عشایری که به آنجا کوچ میکنند احتیاج لباس گرم و آتش ندارند و در آنجا نارنج و پرتقال و خرما به ثمر میرسد.

در منطقه کوهستانی زاگروس رودهای پر آب جاری است و در تاریخی که ابوحمزه کفشگر میخواست در ارجان سکونت کند، عشایر در قسمتی از جلگه‌های منطقه کوهستانی زاگروس زراعت میکردند و از آب رودخانه‌ها برای شرب اراضی استفاده مینمودند. در هیچ یک از ادوار گذشته تاریخ ایران حکومت‌ها بر منطقه کوهستانی زاگروس تسلط کامل نداشتند و حتی بعضی از مناطق آن کوهستان وسیع بر حکومت‌های وقت مجهول بوده است و از خصوصیات آن مطلع نبودند و ارجان در منتهای جنوب شرقی منطقه زاگروس نزدیک خوزستان یکی از آن مناطق بود.

وقتی ابوحمزه کفشگر وارد منطقه ارجان شد مشاهده کرد که حکومت سلجوقی در آنجا قدرت ندارد و دارای حکمران نیست و از این موضوع خوشوقت گردید. چون دریافت که کسی برای مرمت قلاع ارجان و زیر تولید مزاحمت نخواهد کرد. قبل از این که ابوحمزه مبادرت به مرمت قلاع منطقه ارجان بکند ب فکر افتاد که برود و آنها را ببیند و یک بلد استخدام کرد و بلد باو گفت که در قلعه ارجان افعی فراوان است ولی در قلعه زیر افعی نیست. ابوحمزه کفشگر گفت تا امروز نشنیده بودم که افعی در یک قلعه زندگی کند! بلد گفت افعی در مناطق سنگلاخ و خشک زندگی میکند و قلعه ارجان در جایی واقع شده که سنگلاخ و خشک است و افعی‌ها ترجیح داده اند که از کوه سنگلاخ به قلعه بروند و در آنجا زندگی کنند.

ابوحمزه گفت از این قرار ما قبل از اینکه برای دیدن قلعه برویم باید یک مار گیر بفرستیم تا این که افعی‌ها را بگیرد.

بلد که مردی بود بتمام مقتضیات محلی آشنا گفت افعی‌هایی که در قلعه ارجان زندگی می کنند یکی دو تا نیستند که مار گیر بتواند آنها را بگیرد و از آن گذشته هر مار گیر قادر بگرفتن افعی نیست و مار گیرهایی که افعی میگیرند مزد گراف میخوانند. ابوحمزه پرسید اگر کسی بخواد در این قلعه زندگی کند تکلیفش درقبال افعی چیست؟ بلد گفت تمام روزنه‌هایی را که افعی از آن خارج می شود باید با سنگ و ساروج مسدود کند و

برای مزید احتیاط چند راسودر قلعه رها نماید تا اگر افعی‌ها توانستند خارج شوند آنها را هلاک کنند. ابوحمزه گفت اکنون که میخواهیم برویم و قلعه را ببینیم چه کنیم؟ بلد جواب داد برای دیدن قلعه چاره نداریم جز این که در آنجا آتش بیفروریم و اگر ما کنار آتش باشیم از گزند مارها مصون خواهیم بود برای این که مار از آتش میگریزد. ابوحمزه باتفاق بلد، بسوی قلعه ای رفت که در ادوار بعد به قلعه زیریا الموت فانی معروف شد.

بعد از این که ابوحمزه و بلد از دره ای گذشتند کنار کوهی سنگلاخ رسیدند که قلعه ارجان بالای آن بنا شده بود یک راه باریک و مارپیچ که معلوم بود مدتی مدید است که متروک گردیده از دره به قلعه منتهی می شد و همین که ابوحمزه وارد آن راه شد بمناسبت وضع طبیعی گاهی قلعه را نمیدید. قلعه در مرتفعترین قسمت کوه، متکی به یک تخته سنگ بزرگ ساخته شده بود و آب باران و برف از همان تخته سنگ وارد انبارهای قلعه میگردد و آنها را پر میکرد شکل برج های قلعه بشکل مکعب نشان میداد که اسلوب ساختمان برج ها از قلاع رومی اقتباس گردیده است. وقتی بدروازه قلعه رسیدند ابوحمزه دید آستان دارد ولی دروازه ندارد و دروازه قلعه بمرورسنوات از بین رفته یا آن را برده بودند. در صحن قلعه علف های بلند و خشک دیده میشد و بلد به ابوحمزه گفت توقف کند و بعد بوسیله سنگ چخماق و پولاد و قوآتشی برافروخت و علف های خشک را که در صحن قلعه بود آتش زد و از صداهائی که بگوش ابوحمزه کفشگر رسید معلومش گردید که خزندگانی که در علف ها بودند میگریزند.

ابوحمزه بعد از اینکه قدم به صحن قلعه ارجان گذاشت تحت تأثیر عظمت آن قرار گرفت. صحن قلعه ارجان چهل ذرع در چهل ذرع بود و اطراف صحن سه طبقه حجره، یکی بالای دیگر، دیده میشد. ابوحمزه باتفاق بلد با احتیاط از صحن گذشت و به یک ضلع قلعه نزدیک شد و مشاهده نمود که تمام حجره ها دارای طاق چند شاخه معروف به طاق رومی که محکم ترین طاق ها بحساب میآید میباشد.

ابوحمزه تاریخ بنای آن قلعه را ندید و نام بانی را مشاهده نکرد ولی دریافت شخصی که آن قلعه را با آن استحکام ساخته از افراد عادی نبوده و باحتمال قوی قلعه ارجان بدستور یکی از پادشاهان با هزینه گزاف ساخته شده و افراد عادی نمیتوانند یک چنان قلعه محکم و وسیع را با مصالح درجه اول بالای آن کوه بسازند. ابوحمزه از بیم جانوران گزنده جرئت نکرد که وارد یکایک حجره ها شود و انبارهای قلعه را از نظر بگذراند ولی وضع ظاهری قلعه نشان میداد که مرور زمان هنوز نتوانسته آن قلعه را ویران کند و گذشته از سائیدگی آجرها و سنگ ها بر اثر برف و باران و باد و آفتاب اثری دیگر از فرسودگی در آن قلعه دیده نمیشد. ابوحمزه اندیشید که اگر درون انبارها و حجره ها و یران نباشد میتوان با هزار و پانصد و حداکثر دو هزار دینار هزینه آن قلعه را بطور کامل مرمت کرد.

منظره قلعه ارجان مثل تمام قلاع قدیمی که بالای کوه بنا گردیده و مدتی متروک بوده تولید وحشت میکرد و ابوحمزه کفشگر وقتی آن قلعه و طبقات سه گانه حجره ها را میدید با نیروی خیال حوادثی را که در آن قلعه اتفاق افتاده از نظر میگذرانید و با خود میگفت کجا هستند آن دلاوران و پهلوانان که این قلعه را ساختند و در اعصار گذشته در این قلعه بسر میبردند و صدای آنها در فضای این قلعه انعکاس پیدا می کرد. ابوحمزه چون میل داشت احساسات خود را برای دیگری بیان کند راجع بآن قلعه با بلد که مردی بود عامی صحبت کرد و از

او پرسید که آیا میدانند آن قلعه در چه موقع ساخته شده؟ زیرا خود ابوحمزه نتوانسته بود مبدا آن قلعه را در تواریخ پیدا کند. بلد گفت این قلعه بحکم ارجان دیو ساخته شد و کسانی که این قلعه را ساخته اند همه دیو بوده اند و ارجان دیو هزار سال عمر کرد و بعد از او پسرانش هر یک هزار سال عمر کردند. آنها موقعی که مرگ را نزدیک میدیدند خود را از بالای کوه، بدره پرت می نمودند و بعد از چندی آب رودخانه استخوانهای آنان را میبرد و بهمین جهت، امروز، قبر هیچیک از آنها در اینجا دیده نمی شود.

ابوحمزه کفشگر میدانست که آن مرد عامی، افسانه میگوید و قصه ای را که از دیگران شنیده برای وی حکایت می نماید و وضع قلعه نشان میدهد که بیش از چند قرن از آن نمیگذرد و اگر چند هزار سال بر آن میگذشت شاید یک تل سنگ و خاک هم از آن باقی نمیماند ولی نه در صحن قلعه اثری از قبور دیده میشود نه در اطراف آن بالای کوه ابوحمزه میاندیشید که سکنه آن قلعه، عادت نداشته اند اثری از قبور باقی بگذارند یا اموات را در نقطه ای دیگر دفن میکرده اند.

بعد از این که ابوحمزه کفشگر از مشاهده قلعه ارجان فراغت حاصل کرد از راهنما خواست که روز بعد او را به قلعه زیربرد تا آنجا را هم ببیند ابوحمزه آن روز، بمناسبت کمی وقت نمیتوانست عازم قلعه زیر شود و روز بعد باتفاق بلد راه قلعه زیر را پیش گرفت و قلعه زیر مثل قلعه ارجان بالای کوه بود و ابوحمزه قبل از این که از کوه بالا برود مجبور شد از رودخانه ای که در دره پای کوه جاری بود بگذرد.

راهنما به ابوحمزه گفت اکنون چون پایان بهار است آب این رود کم شده و در وسط بهار اگر انسان از این رودخانه عبور کند، درمی غلظد و آب او را خواهد برد. ابوحمزه پس از عبور از رودخانه از کوه بالا رفت. در آن کوه هم راهی که از دره منتهی بقلعه می شد باریک و مار پیچ بود و پس از این که بقلعه رسیدند ابوحمزه دید که دیوارهای قلعه زیر با سنگهای نتراشیده ساخته شده، ولی طوری سنگها را با استحکام بنا نهاده اند که در هیچ جای دیوار اثری از خرابی بچشم نمیرسد.

بلد گفت در این قلعه گزنده نیست، معهذا احتیاط را نباید از دست داد و هنگام ورود بقسمت های تاریک قلعه باید آتش افروخت. ابوحمزه دید که قلعه زیر کوچکتر از قلعه ارجان است و وسعت صحن قلعه سی متر در سی متر می باشد و حجره ها دارای دو طبقه است. تمام حجره ها را مثل دیوارهای قلعه با سنگ نتراشیده ساخته بودند اما در حجره ها نیز اثری از ویرانی بچشم نمی رسید. ابوحمزه کفشگر ساروجی را که بین سنگها بود مورد معاینه قرار داد که بداند سنگها را با چه نوع ساروج بهم متصل کرده اند. راهنما گفت تمام این قلعه با سنگ و ساروج پخته ساخته شده و بهمین جهت تصور میکنی که هم اکنون بتاها از ساختمان این قلعه فراغت حاصل کرده اند در صورتی که جز خدا کسی از تاریخ ساختمان این قلعه اطلاع ندارد.

ابوحمزه میفهمید که قلعه زیر باندازه قلعه ارجان قدیمی نیست و برج های مدور و طاق های ساده آن نشان میداد که از اینبه جدید است. ولی نخواست با راهنما که مردی بود عامی و بی اطلاع از تاریخ بنا مباحثه نماید. قلعه زیر هم مثل قلعه ارجان دارای انبارهایی بود که از آب برف و باران پر میشد و کسانی که در آن قلعه بسر میبردند میتوانند از آب رودی که از دره میگذشت نیز استفاده نمایند و بطوری که بلد اظهار مینمود، آب رود مزبور هرگز خشک نمیشد و برود موسوم به سیمره می پیوست.

قلعه زیر نسبت به قلعه ارجان دو مزیت داشت. اول این که در آن جانور گزنده نبود و دوم اینکه

کوچکترین اثر ویرانی در قلعه دیده می شد لذا ابوحمزه کفشگر بدون اینکه اقدام بمرمت (که ضروری نبود) نماید می توانست در آن قلعه سکونت نماید. اما قلعه ارجان علاوه بر اینکه وسعت داشت، چیزی دیگر بشمار می آمد و بیننده را خیلی تحت تأثیر قرار میداد. در آن روز ابوحمزه تصمیم گرفت که بطور موقت قلعه زیر را اختصاص بسکونت اهل باطن بدهد تا اینکه قلعه ارجان مرمت گردد و خطراتی ها از بین برود و آنگاه اهل باطن به قلعه ارجان منتقل شوند.

روز بعد، ابوحمزه در صدد تهیه وسائل مرمت قلعه ارجان برآمد. او میدانست تمام مصالح بنائی را از ارجان (کرسی آن منطقه) میباید بآن قلعه منتقل کند و علاوه بر مصالح بنائی آذوقه کارگران بنائی را هم بآنجا بفرستد. زیرا کارگران بنائی وقتی بآن قلعه میرفتند نمی توانستند مراجعت کنند مگر این که کارشان خاتمه پیدا نماید.

طوری شایعه وجود افعی در قلعه ارجان قوت داشت که بناها و کارگران بنائی نمیخواستند بآنجا بروند و می گفتند از نیش افعی ها می ترسند و اگر روزی مناسبت نور خورشید افعی ها نمایان نشوند و آنها را نیش نزنند شب حمله ور خواهند شد و همه را به قتل خواهند رسانید. ابوحمزه کفشگر گفت هنگام شب در قلعه ن خوابید و در خارج از قلعه، روی کوه در فضای آزاد استراحت کنید و اطراف خود آتش بیفزوزید که مارها نتوانند بشما نزدیک شوند. ابوحمزه کفشگر میدانست که در منطقه ارجان راسوبدست نمیآید تا این که نسل افعی ها را در قلعه ارجان قطع نماید و راسورا باید در جبال کشورهای شمالی مملکت یعنی آذربایجان و قفقازیه بدست آورد و در آن موقع ابوحمزه نمیتوانست از آذربایجان یا قفقازیه راسو، بیاورد.

ابوحمزه کفشگر میدانست که مبادرت به مرمت قلعه ارجان بدون تردید تولید کنجکاوای خواهد کرد و سکنه محلی حیرت خواهند نمود و خواهند پرسید برای چه ابوحمزه مبادرت بتعمیر قلعه ارجان میکند. لذا داعی منطقه ارجان برای این که حس کنجکاوای مردم را تسکین بدهد چیزی گفت که مردم ساده ارجان فوری پذیرفتند و گفته اش این بود که ابوحمزه مدتی است در تواریخ دیده که در قلعه ارجان یک امامزاده مدفون است و خیلی میل داشت که برود و محل قبر او را ببیند اما توفیق نمییافت. تا این که بتازگی همان امامزاده را در خواب دیده و او گفته است تو که میدانی من در قلعه ارجان مدفون هستم و وسیله مرمت مزار مرا داری برای چه مبادرت به تعمیر قبر من نمیمنائی و افعی هائی هم که در این قلعه هستند، مستحفظ مزار من می باشند پس از این که ابوحمزه آن خواب را دید، تأمل را جائز ندانست و مصمم شد که مبادرت بمرمت قلعه ارجان کند و آن امامزاده را از خود راضی نماید.

مردم گفتند پس ما باید بزیارت امامزاده برویم. ابوحمزه گفت وقتی قلعه بخوبی مرمت شد و خطر گزندگان دور گردید، شما می توانید بآنجا بروید و مزار امامزاده را زیارت بکنید. این گفته طوری مردم را متقاعد کرد که دیگر کسی کنجکاوای ننمود.

عده ای از سکنه ارجان بوسیله چهار پا آهک و گچ و آجر را حمل میکردند و به قلعه ارجان میبردند و بعد از خالی کردن گاله ها مراجعت مینمودند بدون اینکه مردم از آنها بپرسند که در قلعه ارجان چه دیدید. در حالی که مرمت قلعه ارجان پیش میرفت ابوحمزه ده تن از سکنه ارجان را که تصوری نمود استعداد دارند باطنی شوند مورد توجه قرارداد و با هر یک از آنها بدون اطلاع دیگران تماس گرفت تا ابوحمزه ضمن مذاکره با هر یک از

آن ده نفر در صدد برآمد که بانها بگویند که قبول کیش باطنی فقط مستلزم تحصیل رستگاری سرمدی نیست بلکه از حیث معاش هم آسوده خاطر خواهند شد. آنها میخواستند بدانند چگونه از حیث معاش آسوده خاطر می شوند ولی ابوحمزه صلاح نمیدانست بانها بگویند که در یکی از قلاع خواهند زیست. زیرا چون در آن موقع قلعه ارجان در دست تعمیر بود اگر می گفت که در یکی از قلاع بسر خواهید برد آنها می فهمیدند که باید در قلعه ارجان بسر ببرند و دچار وحشت می شدند. شهرت های مربوط به قلعه ارجان از قبیل این که بانی قلعه، دیوها بوده اند و تمام قلعه پراز افعی است هنوز آن قدر قدرت داشت که شایعه وجود مزاریک امامزاده در آنجا نتوانست شایعات قبل را از بین ببرد و مردم از سکونت در قلعه مزبور میترسیدند. این بود که ابوحمزه می گفت هزینه شما، بطور دائم از الموت خواهد رسید و هرگز احساس احتیاج نخواهید کرد.

چون اشکال ملکی در تمام ادوار و در تمام کشورها وجود داشته، و مردم آرزو میکردند طوری زندگی نمایند که هرگز دچار عسرت نشوند و دست احتیاج بطرف دیگران دراز ننمایند، از اظهارات ابوحمزه مشعر بر این که در آینده از حیث معاش دغدغه نخواهند داشت خوشوقت می شدند. وقتی ابوحمزه متوجه شد که آن ده نفر آن قدر آمادگی دارند که بتوان راجع به مسکن آتیه آنها صحبت کرد گفت: شما باید بدانید که هر کس اهل باطن باشد در معرض خطر مرگ قرار میگیرد و حکام سلحوقی هر باطنی را که بچنگ بیاورند بقتل میرسانند و شما هم بعد از این که شناخته شدید در معرض خطر مرگ قرار خواهید گرفت. شما نمیتوانید کیش خود را پنهان نمایید زیرا بعد از آغاز قیامة القیامه هیچ باطنی نباید کیش خود را پنهان و تقیه نماید و اگر خواهان جان خود و زن و فرزندانتان هستید از این جا بروید و در یک مکان امن که من بشما نشان میدهم سکونت نمایید و آن ده نفر بدون اطلاع سکنه محلی، بعنوان مسافرت براه افتادند و به قلعه زیر رفتند.

ابوحمزه یکی از آن ده نفر را بریاست قلعه انتخاب کرد و بانها سپرد که اغیار نباید بفهمند که آن قلعه مسکون است و برای این که کسی بوجود انسان در آن قلعه پی نبرد هرگز نباید هنگام روز طیخ کنند تا این که دود توجه دیگران را جلب نماید و دیگر این که سکنه قلعه هرگز نباید طوری وارد قلعه شوند یا از آن خارج گردند که مردم بفهمند که آنجا مسکونی می باشد.

ابوحمزه به باطنی ها گفت مردم عاقبت خواهند فهمید که قلعه زیر مسکون است و نمیتوان راز مسکون بودن قلعه را پیوسته پنهان نگاه داشت. لیکن روزی آن راز باید آشکار شود که قلعه زیر برای دفاع آماده باشد و اگر به آن حمله ور گردیدند سکنه قلعه بتوانند دفاع نمایند. هیچ یک از دعای کیش اسماعیلی، مثل ابوحمزه کفشگر برای تبلیغ آن کیش زحمت نکشید، زیرا ابوحمزه در منطقه ارجان کار رواج کیش باطنی را از صفر شروع نمود بدون این که دستیار و کمک داشته باشد. دعای بزرگ در قهستان و الموت و کرمانشاهان و قومس و جاهای دیگر هنگامی شروع بکار کردند که در هر یک از آن کشورها یک عده باطنی مؤمن زندگی میکردند و ذهن آنها آمادگی داشت که نظریه های جدید حسن صباح را بپذیرند. ولی در ارجان حتی یک باطنی نبود و ابوحمزه میباید بدون کمک دیگری، کسانی را که دارای استعداد می بیند بکیش باطنی دعوت نماید و مقررات کیش را بانها بیاموزد.

در ارجان یک عده زردشتی زندگی میکردند که بزبان پهلوی صحبت می نمودند و می نوشتند<sup>۱</sup>. ابوحمزه نزد زردشتی های ارجان هم اقدام کرد که شاید بتواند آنها را وارد کیش باطنی نماید و برای اقناع آنها گفت عقیده دارید که یک مرد بزرگ از نژاد ایرانی بوجود خواهد آمد و اقوام ایرانی را از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات خواهد داد. آن مرد ایرانی حسن صباح است که برای رستگاری اقوام ایرانی قیام کرده و بهتر آن است که شما باو ملحق شوید و در راهی که وی پیش پای شما میگذارد گام بردارید. زردشتی ها گفتند ما عقیده داریم که آن مردم ایرانی نژاد که برای رستگاری اقوام ایرانی خواهد آمد دین اهورامزدا را رواج خواهد داد و این مرد که شما میگوئید مروج دین اهورامزدا نیست.

ابوحمزه خواست آن ها را متقاعد کند که هدف و منظورنهایی را نباید فدای وسیله کرد ولی زردشتی ها نپذیرفتند و وارد کیش باطنی نشدند. ابوحمزه همچنان نظارت میکرد که قلعه ارجان مرمت شود و مواظب بود که از سکنه قلعه زیر که شماره آن ها افزایش مییافت عملی سرزنزد که توجه حکومت سلجوقی را بسوی آن قلعه جلب نماید که در آن صورت قلعه زیر و هم قلعه ارجان و یران خواهد گردید و حکومت سلجوقی تمام کسانی را که در قلعه زیر هستند بقتل خواهد رسانید.

از این ها گذشته، ابوحمزه کفشگر با یک اشکال، مربوط باصول دین باطنی، دست بگریبان بود و آن این که میباید کیش باطنی را در ارجان آشکار نماید بدون این که جان پیروان آن کیش بخطر بیفتد. چون بطوری که گفته شده بعد از این که قیامة القیامه اعلام گردید، هیچ باطنی مجاز نبود تقیه کند و هر کس که کیش باطنی داشت میباید دین خود را آشکار نماید (اگر از وی سؤال کنند) و حسن صباح میدانست دینی که پنهان باشد، مانند دینی است که وجود ندارد و برای این که دینی قوت بگیر میباید آشکار شود.

ابوحمزه در ارجان میباید طوری تبلیغ کند و افراد را بسوی کیش باطنی جلب نماید که با اطلاع حکومت سلجوقی نرسد و در عین حال، تبلیغ دینی آشکار باشد نه پنهان و چون پیروان کیش باطن در ارجان تازه قدم بآن کیش گذاشته بودند و مثل پیروان کیش باطنی در الموت و کرمانشاهان و جاهای دیگر، پختگی نداشتند، ابوحمزه بیمناک بود که راز قلعه زیر آشکار شود و حاصل کارهایش بر باد رود. ابوحمزه روزها در ارجان (مرکز ولایت) مشغول تبلیغ بود و افراد مستعد را برای این که وارد کیش باطنی گردند تربیت میکرد و گاهی به قلعه ارجان میرفت که ببیند مرمت آن قلعه چقدر پیش رفته است.

هر سه شب یک مرتبه با وجود بعد مسافت، بین ارجان (مرکز ولایت) و قلعه زیر، ابوحمزه خود را بآن قلعه میرساند تا ببیند سکنه قلعه که بتدریج افزایش مییافتند چگونه زندگی می کنند. در قلعه زیر برنامه هایی که در قلاع الموت و قهستان و کرمانشاهان و جاهای دیگر بموقع اجرا گذاشته می شد، اجرا نمیگردید. چون داعی بزرگ ارجان میدانست هنوز پیروان کیش باطنی در قلعه زیر آن اندازه رشد فکری ندارند که بفهمند ورزش و تمرین جنگی، برای آنها ضروری است و کسی که دارای بدنی ضعیف باشد و فنون

۱- ممکن است خوانندگان حیرت کنند که چگونه در آن موقع که نیمه دوم قرن ششم هجری بود در ایران عده ای بزبان پهلوی میخواندند و می نوشتند و برای این که حیرت از بین برود میگوئیم که حتی تا قرن دهم و یازدهم هجری در ایران، عده ای از ایرانیان بزبان پهلوی میخواندند و می نوشتند که بعد بکشور هندوستان مهاجرت کردند و جامعه پارسبان هندوستان را تشکیل دادند و در آنجا هم زبان پهلوی را حفظ کردند. — مترجم.

جنگ را نداند نمیتواند در قبال حکومتی چون حکومت سلجوقی کیش خود را آشکار نماید. فصل تابستان سپری شد و فصل پائیز فرا رسید بدون این که مرمت قلعه ارجان تمام شده باشد. ابوحمزه برای اتمام مرمت قلعه ارجان و هزینه کسانی که در قلعه زیرسرمیبردند احتیاج پول داشت و خود نمیتوانست به کرمانشاهان برود و بقیه حواله حسن صباح را از احمد قطب الدین بگیرد. این بود که تصمیم گرفت دیگری را بکرمانشاهان بفرستد. در بین پیروان کیش باطن در قلعه زیر جوانی زندگی میکرد با اسم ایوب و ابوحمزه او را برای رفتن بکرمانشاهان و گرفتن پول در نظر گرفت و دستورهائی دقیق باو داد و گفت که بعد از ورود به کرمانشاهان در کدام کاروانسرا منزل کند و در کدام مسجد به عبدالله مراجعه نماید و باو بگوید که در کدام یک از اطاقهای کاروانسرا منزل دارد.

ابوحمزه سه نشانی به ایوب داد که بعد از دیدن قطب الدین باو بگوید و حواله حسن صباح را هم بآن جوان سپرد. ولی قبل از اینکه ایوب از ارجان براه بیفتد مردی شتر سوار وارد ارجان گردید و سراغ ابوحمزه را گرفت و بعد از اینکه داعی بزرگ را دید باو گفت که مهل دارد در خلوت با وی مذاکره نماید. وقتی ابوحمزه آن مرد را باطاقی برد و در بسته شد مرد مسافر خود را معرفی کرد و گفت من از الموت میام و حامل نامه ای برای تو هستم و چون از کرمانشاه عبور می نمودم، امانتی را دریافت کرده ام که باید بتو داده شود. ولی قبل از اینکه نامه و امانت را بدهم باید بخوبی تو را بشناسم و بدانم که آیا ابوحمزه کفشگر هستی یا نه؟ ابوحمزه پرسید من چگونه باید خود را بتو بشناسم. مسافر گفت اگر تو ابوحمزه کفشگر هستی حواله ای از خداوند ما در دست داری که مبلغی از آن پرداخته شده و باید آن حواله را بمن بدهی. بدیگر اینکه در کرمانشاهان ابوحمزه کفشگر با احمد قطب الدین مذاکره کرد و اگر تو ابوحمزه هستی باید بگوئی که آن مذاکرات مربوط به چه بوده است. ابوحمزه هر چه را که در کاروانسرای کرمانشاهان به احمد قطب الدین گفته یا از او شنیده بود برای مرد مسافر نقل کرد و حواله حسن صباح را نیز مقابل وی نهاد.

مرد مسافر چون یقین حاصل کرد که وی ابوحمزه کفشگر است نامه ای از حسن صباح از گریبان خارج نمود و بدست ابوحمزه داد. داعی بزرگ نامه امام کیش باطن را گشود و خط حسن صباح را شناخت. موضوع نامه امام کیش باطن این بود که بزودی در کشورهای ایران واقعه ای اتفاق می افتد که در کار پیروان کیش باطن گشایشی حاصل میشود و باید از آن گشایش استفاده کرد و تیغ از نیام کشید و کشورهای ایران را تحت قدرت باطنیان قرار داد و آیا او در خود آن توانائی را می بیند که بعد از وقوع آن حادثه که سبب گشایش می گردد در حوزه ارجان زمام امور را بدست بگیرد.

بعد از اینکه ابوحمزه نامه را خواند از مرد مسافر پرسید که آیا تو از مضمون این نامه اطلاع داری آن مرد جواب مثبت داد. وقتی ابوحمزه شنید که آن مرد از مضمون نامه ای سر بسته که حسن صباح برای او فرستاده اطلاع دارد نسبت بوی بیشتر ابراز احترام کرد. چون دانست که آن مرد یک پیک عادی نیست و از بزرگان کیش باطنی میباشد.

چون اگر از بزرگان کیش نبود از مضمون نامه ای که حسن صباح باو نوشت اطلاع حاصل نمیکرد.

سپس ابوحمزه گفت چون تو از مضمون نامه امام اطلاع داری میدانی که این واقعه که اتفاق خواهد افتاد چیست؟ مرد مسافر گفت آری من از این واقعه اطلاع دارم. ابوحمزه گفت آن واقعه چه میباشد. مرد مسافر



گفت خواجه نظام الملک که امروز بزرگترین مانع در راه توسعه کیش ما بود بیدار دیگر خواهد رفت. ابوحمزه پرسید آیا بمرگ طبیعی خواهد مُرد یا به ترتیب دیگر زندگی را بدرود خواهد گفت. \*مرد مسافر جواب داد که وی به ترتیبی دیگر خواهد مُرد.

**ابوحمزه** گفت من در این حوزه تازه شروع بکار کرده‌ام و هنوز هم کیشان ما که اینک در قلعه ای با سم زربسر می‌برند شروع به تمرین های جنگی نکرده‌اند. ولی اینک که امام میگوید باید تیغ از نیام کشید من هم کیشان خود را وادار به تمرین جنگی می‌کنم ولی شماره آنها کم است. مرد مسافر گفت اگر شماره هم کیشان ما در اینجا کم است از قدرت سلجوقی هم در این منطقه اثری بچشم نمیرسد. ابوحمزه اظهار کرد درست می‌گوئی لیکن چند نفر از وجوه محلی دارای قوت هستند و اگر بفهمند که می‌باید قدرت را از دست بدهند مقاومت خواهند کرد.

آنگاه ابوحمزه اظهار کرد آیا تصور نمیکنی که بعد از برکنار شدن خواجه نظام الملک، ملکشاه همچنان با ما خصومت خواهد کرد و ما باز دچار کشمکش با حکومت سلجوقی خواهیم بود. مرد مسافر گفت من تردید ندارم که اگر خواجه نظام الملک برکنار شود روش حکومت سلجوقی با ما عوض خواهد شد. زیرا خصومت ملکشاه با ما ناشی از وسوسه دائمی خواجه نظام الملک است و این مرد از روی فطرت، خصم خونین ما می‌باشد و اگر دستش برسد باطنیان را تا آخرین نفر بقتل میرساند و حتی بکودکان شیرخوار ما ترحم نخواهد کرد.

ابوحمزه پرسید برای چه این مرد این گونه با ما دشمن شد؟ مرد مسافر گفت این موضوع مربوط است به دوره کودکی و جوانی خواجه نظام الملک و آیا از وضع زندگی این مرد در کودکی و جوانی اطلاع داری یا نه؟ ابوحمزه جواب داد اطلاعات من راجع بکودکی و جوانی خواجه نظام الملک محدود است بآنچه در افواه جاری است. مرد مسافر گفت اجداد خواجه نظام الملک همه زارع بودند و جد او علاوه بر زراعت در قریه اخلمد از توابع طوس درودگری میکرد و پدر خواجه نظام الملک در همین قریه بزرگ بود و خود خواجه نیز در آن قریه چشم بدنیا گشود. چون تو مردی دانشمند هستی میدانی که در خراسان و بخصوص در طوس، بعضی از زارعین علاقه دارند که فرزندان خود را با سواد کنند و اکثر علماء و شعرای خراسان در گذشته و امروز، دهقان زاده بودند و هستند.

وقتی خواجه نظام الملک قدری بزرگ شد پدرش او را به معلم سپرد و آن طفل درس خواند و نوشتن را آموخت ولی قبل از این که تحصیلات طفل بی پایان برسد معلم مزبور مُرد و پدر طفل او را بمعلمی دیگر که از قهستان واقع در جنوب خراسان آمده در اخلمد سکونت کرده بود سپرد. ابوحمزه حرف مرد مسافر را قطع کرد و از او پرسید آیا ممکن است بگوئی که خواجه نظام الملک در چه سال متولد شد. مرد مسافر جواب داد او در سال ۴۰۸ هجری متولد گردید. ابوحمزه گفت صحبت خود را تمام کن.

مرد مسافر اظهار کرد معلم جدید طفل موسوم بود به حسین دیلکانی و دیلکان یکی از قصبات خراسان در سرزمین قهستان است.

**حسین دیلکانی**، اسماعیلی بود و از معلمینی بشمار می‌آمد که عقیده داشت که فقط بوسیله چوب زدن باید شاگرد را وادار به تحصیل کرد و اگر شاگردش یک کلمه از درس خود را نمیدانست و در مشق او یک غلط پیدا

می‌شد با بیرحمی طفل را میزد و پدر کودک زبان باعتراض نمیگشود. در آن دوره برای اولین مرتبه کینه اسماعیلیها در قلب **خواجه نظام الملک** جا گرفت و او تصور میکرد استادش بمناسبت اینکه اسماعیلی است او را میزند و اگر اسماعیلی نبود وی را نمیزد.

پس از اینکه طفل بزرگ شد یکی از مالکین قصبه **اخلمد** چون دریافت که وی دارای استعداد می‌باشد پدرش گفت که پسر را به طوس بفرست تا در آنجا تحصیل کند. پدر، اندر آن مرد را پذیرفت و پسرش را برای تحصیل به طوس فرستاد و **خواجه** در آنجا مقیم مدرسه‌ای شد و بتحصیل مشغول گردید و زبان عربی را آموخت و دارای خطی خوش شد.

در سال چهارصد و بیست و هشت هجری، همان سال که دانشمند بزرگ ابن سینا در آن سال در همدان زندگی را بدرود گفت **خواجه نظام الملک** که بیست ساله بود بر اثر شنیدن آوازه ابن کاکوه پادشاه اصفهان از طوس عازم آن شهر گردید و نامه‌ای به دوزبان فارسی و عربی با خط خود به ابن کاکوه نوشت و درخواست کرد که در دستگاه خود شغلی با و رجوع نماید.

ابن کاکوه خط و ربط جوان خراسانی را پسندید و او را فراخواند و با وی صحبت کرد و دانست جوانی است فاضل و امر کرد که پنجاه دینار زر بآن جوان بپردازند که بتواند وضع زندگی خود را منظم کند و از روز بعد در دستگاه او بسمت کاتب مشغول خدمت گردد.

**خواجه نظام الملک** بعد از دریافت پول مسکنی اجاره کرد و لباس نظیف خریداری نمود و از روز بعد در دربار ابن کاکوه مشغول خدمت شد.<sup>۱</sup>

**خواجه نظام الملک** در دستگاه پادشاه اصفهان ابراز لیافت کرد و مورد توجه پادشاه قرار گرفت و این موضوع آتش حسد را در سینه وزیر ابن کاکوه که اسماعیلی بود روشن نمود و او پیش بینی کرد که جوان مزبور که هم دانشمند و هم لایق است، جای او را خواهد گرفت و در صدد برآمد که **خواجه نظام الملک** را قبل از این که بمراحل بزرگتر برسد از دربار ابن کاکوه براند.

ولی برای راندن آن جوان، مستمسکی بدست نمی‌آورد زیرا **خواجه نظام الملک** کارهایی را که با و محول می‌شد با دقت و امانت بانجام میرسانید.

وزیر ابن کاکوه وقتی دریافت که نمیتواند از کار **خواجه نظام الملک** ایراد بگیرد مصمم گردید که بوسیله یک توطئه او را در نظر پادشاه اصفهان کثیف کند و ابن کاکوه مردی بود پرهیزکار و نمیخواست که در دربار، عملی برخلاف عفت بانجام برسد. او چهار زن داشت و عده‌ای کنیز نیکو منظر که همه زن‌های مشروع او بودند و آمیزش مرد و زن را جز بطریق قانون شرع حرام و قبیح و مستوجب مجازات می‌دانست.

وزیر ابن کاکوه که پادشاه را بخوبی میشناخت مصمم شد که به **خواجه نظام الملک** تهمت بی‌عفتی بزند و برای اینکه تهمت موثر شود طوری صحنه سازی نماید که **خواجه نظام الملک** نتواند از خویش دفاع نماید. وزیر اصفهان کنیزی داشت جوان و زیبا و با و تعلیم داد که جوان خراسانی را اغفال کند و او را وادارد که در

۱ - بعضی از اسامی تاریخی طولانی است و خواندن آن‌ها خوانندگان را خسته میکند و بهمین جهت ما اسامی مزبور را کوتاه مینمائیم و از جمله نام ابن کاکوه را کوتاه کرده‌ایم و اسم کامل او این است: علاء الدوله ابو جعفر بن شهریار ملقب به «ابو کاکوه».

در روز و ساعتی معین در اطاقی که خود وزیر اصفهان تعیین نموده بود به کنیز ملحق گردد. کنیز زیبا بدستور مولای خود در سر راه جوان خراسانی ایستاد و توجه او را بسوی خود جلب کرد و بعد از این که کاری واجب با او دارد از خواجه نظام الملک قول گرفت که در روز و ساعت معین در اطاق مخصوص حضور بهم برساند و چون عده ای از ارباب رجوع بجوان خراسانی مراجعه میکردند خواجه نظام الملک تصور نمود که آن زن نیز از ارباب رجوع است.

من نمیتوانم بگویم روزی که خواجه نظام الملک بطرف آن اطاق میرفت آیا نسبت بآن زن تمایلی هم داشت یا نه؟ این را خدای خواجه میدانند و خود او، و من نمیتوانم بکسی تهمت بزنم و آنچه غیر قابل تردید می باشد این است که وقتی خواجه نظام الملک وارد آن اطاق شد کنیز جوان او را بسوی خود کشید و در همان لحظه درب اطاق باز گردید و ابن کاکویه و وزیر قدم باطاق گذاشتند و آن کنیز فریادهای سخت برآورد و خواجه نظام الملک را متهم کرد که قصد داشته به عفت او دست درازی کند.

واقعۀ اتهام زلیخا بر یوسف مرتبه ای دیگر در اصفهان تجدید شد و خواجه نظام الملک که بی گناه بود از نظر سلطان محکوم گردید و ابن کاکویه گفت مجازات زنا در صورتیکه با رضایت طرفین باشد برای مرد و زن هشتاد تازیانه است و در صورتیکه مرد با عنف و اجبار مرتکب عمل زنا شود مجازاتش قتل می باشد و در اینجا عمل زنا صورت نگرفته و لذا تو را بقتل نمیرسانم و مجازات تو این است که از خدمت من اخراج خواهی شد و در همان لحظه جوان خراسانی را از قصر ابن کاکویه بیرون کردند.

خواجه نظام الملک فهمید که قربانی توطئه وزیر اسماعیلی شده و چون بی گناه بود از آن رور کینه اسماعیلی ها را بردل گرفت و نزد خود عهد کرد که اگر روزی بقدرت برسد انتقام خود را از اسماعیلی ها بگیرد. خواجه نظام الملک از اصفهان خارج گردید و بهمدان رفت و از آنجا راه ری را پیش گرفت و بعد از چندین ماه آوارگی توانست وارد خدمت طغرل بیک سلجوقی شود.

خواجه نظام الملک در خدمت طغرل بیک هم لیاقت خود را بظهور رسانید و در عین این که برای طغرل بیک خدمتگزاری میکرد خدمات برادرش الب ارسلان را نیز برعهده میگرفت و این موضوع بنفع خواجه نظام الملک تمام شد.

طغرل بیک روز جمعه هشتم ماه رمضان سال ۴۵۵ هجری در سن هفتاد سالگی در ری زندگی را بدرود گفت و چون پسر نداشت برادرش آلب ارسلان بجای او، بر تخت سلطنت نشست. خواجه نظام الملک که در زمان حیات طغرل بیک عهده دار خدمات آلب ارسلان می شد و باو ثابت میکرد که قصد خدمتگزاری دارد بعد از مرگ طغرل بیک و آغاز سلطنت الب ارسلان از مقر بان وی گردید.

الب ارسلان تعلیم و تربیت پسرش را که امروز با اسم ملکشاه پادشاه ایران است به خواجه نظام الملک سپرد و چون خواجه از کودکی ملکشاه را دیده و او را بزرگ کرده بود طوری در او نفوذ پیدا نمود که بعد از مرگ الب ارسلان و آغاز سلطنت ملکشاه وزیر تام الاختیار وی گردید و من تصور نمیکنم که در دوره سلطنت هیچیک از پادشاهان وزیری با اقتدار خواجه نظام الملک بوجود آمده باشد.

تو میدانی از روزی که ملکشاه بر تخت سلطنت نشست خواجه نظام الملک وزیر او بود و تا امروز هم مقام وزارت را که در واقع سلطنت ایران است حفظ کرده و بدون تردید تا روزی که خواجه نظام الملک حیات

دارد وزیر خواهد بود ولو ملک شاه بمیرد و پسرش جای او را بگیرد زیرا پسر ملک شاه هم مثل پدر تحت نفوذ **خواجه نظام الملک** قرار گرفته و روزی که بسطنت برسد خواجه را وزیر خواهد کرد.

**خواجه نظام الملک** که کمر بسته تا باطنیان را از بین ببرد نمی خواهد اعتراف کند که پیروان کیش اسماعیلیه چه خدمت بزرگی بدین اسلام و شیعیان اثنی عشر کردند. قبل از دانشمندان کیش اسماعیلیه در ایران و سایر کشورهای اسلامی، بحث عقلانی و استدلالی راجع به دین اسلام و مذهب شیعه اثنی عشری وجود نداشت و دانشمندان اسلامی برای اثبات احکام دین، فقط بذکر آن احکام اکتفا می کردند بدون اینکه درصدد برآیند با دلائل عقلانی آن احکام را به ثبوت برسانند.

چون روح آنها یک روح منطقی و استدلالی نبود و هرگز بفکر نمیافتادند آنچه را که می گویند با دلیل به ثبوت برسانند.

استدلال عقلی برای اثبات احکام دین بوسیله علمای اسماعیلی وارد دین اسلام و مذهب شیعه اثنی عشری شد. دانشمندان اسماعیلی بودند که بسایر دانشمندان اسلامی طرز استفاده از منطق را برای ثبوت احکام دین آموختند.

هر کس در هر نقطه از جهان اسلام یک جمله عقلانی و استدلالی راجع به ثبوت یکی از احکام دین بگوید آن را از علمای اسماعیلی آموخته است. هر کس در هر کشور اسلامی یک کتاب علمی و عقلی راجع به دین اسلام بنویسد، طرز نوشتن کتاب و استنباط دلائل علمی را از اسماعیلیان آموخته است و آنها بودند که عقل و علم را وارد بحث های دینی کردند و علتش این بود که پی بحکمت یونان بردند و کتب دانشمندان یونان را خواندند.

آنها چون به کتاب های یونان دست یافتند نه فقط حکمت یونان را فرا گرفتند بلکه از روی تواریخ یونانیان از تاریخ قدیم ایران مطلع شدند و فهمیدند که ایران در قدیم چقدر عظمت داشته و چه قوم بزرگی در کشورهایی که امروزه ها مملکت است و در قدیم یک کشور یعنی ایران بود زندگی میکردند.

همین ابن سینا که اکنون بمناسبتی نامش بمیان آمد میگوید من از این جهت دنبال علوم عقلی رفتم و حکمت آموختم که پدرم اسماعیلی بود و مرا تشویق کرد که حکمت فلسفه بخوانم و علوم عقلی را فرا بگیرم و اگر پدر ابن سینا، اسماعیلی نبود آن مرد حکمت را فرامیگرفت و علوم عقلی را نمیآموخت.

تمام دانشمندان دنیا نتوانسته اند مثل علمای اسماعیلی راجع بخداوند بگویند. علمای دیگر خداوند را با صفات مثبت وصف می کنند و میگویند خداوند عالم است و عادل و غیره ولی دانشمندان اسماعیلی میگویند که خداوند مافوق صفت و توصیف است و با هیچ صفت نمی توان خداوند را توصیف کرد و لوصفت مثبت باشد.

علمای اسماعیلی اظهار می کنند اگر بگوئیم خداوند عالم است و عادل است با این که صفات مزبور مثبت می باشد بساحت با عظمت خداوند اسائه ادب کرده ایم بدلیل این که او را شبیه نموده ایم بیک عالم و یک عادل و تشبیه کردن خداوند بچیزی، اسائه ادب است برای این که خداوند را در ذهن ما کوچک، میکند. وقتی که ما چیزی را شبیه می کنیم بچیز دیگر، مشبه را مثل مشبه به، می بینیم.

منظور از تشبیه غیر از این نیست که ما مشبه را مثل مشبه به بینیم و گرنه تشبیه مورد پیدا نمیکند و خدا

آن قدر بزرگ و نامحدود است که ذکر هر نوع صفت مثبت در مورد او اسائه ادب می باشد چون سبب می شود که او را با چیز دیگر شبیه کنیم و شبیه کردن خداوند بچیز دیگر یعنی کوچک کردن او. یک عالم اسماعیلی خداوند را نه با صفات مثبت و وصف می کند نه با صفات منفی مثل اینکه بگوید «خداوند جسم نیست» یا «خداوند مکان ندارد». یک عالم اسماعیلی خداوند را آنقدر بزرگ می داند که بیان هر نوع صفتی را برای توصیف او کفر بشمار می آورد.

آنوقت خلیفه بغداد و خواجه نظام الملک و عمال آنها، گاهی ما را ملحد میخوانند و زمانی زندیق و یکروز نام قرمطی را روی ما میگذارند و روز بعد ما را موسوم به ثنوی یا حشیشی یا فاسق مینمایند و ریختن خون ما را چون نماز و روزه خودشان واجب میدانند.

زیرا عقیده ما در باره خداوند و پیغمبرانش بالا تر از عقیده آنها می باشد و از آن گذشته ما عزم داریم اقوام ایرانی را که روزی یک قوم واحد بودند و در جهان بر همه برتری داشتند بمرتب اول برگردانیم و خلیفه بغداد نمی تواند تجدید حیات اقوام ایرانی را بپذیرد و خواجه نظام الملک که باراده یا بدون اراده بر اثر نفوذ معنوی قوم عرب مایل نیست که این منظور حاصل شود ریختن خون ما را واجب کرده است.

این است که ما تصمیم گرفته ایم این مرد را از میان برداریم و پس از این که خواجه نظام الملک رفت ملکشاه نسبت بما کینه تیزی نخواهد کرد. چون دیگر کسی نیست که دائم او را علیه ما تحریک نماید. دیگر اینکه ملکشاه مردی عیاش می باشد و اوقات خود را صرف عیش و شکار می کند و مجال ندارد که بمسائل مذهبی توجه نماید.

ابوحمزہ کفشگر گفت ای زبردست امروز من از تو چیزی شنیدم که با این کیفیت نشنیده بودم. مرد مسافر پرسید کدام قسمت از گفته مرا میگوئی؟ ابوحمزہ گفت آن قسمت را میگویم که مربوط است به توصیف خداوند و من از گفته تولدت بردم و من تا امروز نشنیده بودم که اگر خداوند را ولو با صفات مثبت توصیف نمایند، چون او را شبیه به چیزی می کنند، اسائه ادب است تا چه رسد به صفات منفی و آیا بمن میگوئی اسم دانشمندی که این گفته را بر زبان آورده چیست؟

مرد مسافر جواب داد او مردی است با اسم ابو یعقوب سجستانی و کتابی هم راجع به کیش اسماعیلی نوشته است.

ابوحمزہ اظهار نمود من اسم ابو یعقوب سجستانی را شنیده ام و در الموت من با محمود سجستانی راجع باو صحبت کردم آیا تو محمود سجستانی را می شناسی؟ مرد مسافر جواب داد بلی و خود او را هم در الموت دیده ام.

ابوحمزہ گفت روزی که من در الموت با محمود سجستانی راجع به ابو یعقوب سجستانی صحبت میکردم محمود خیلی از ابو یعقوب تمجید کرد و گفت که او یکی از علمای برجسته اسماعیلی است. مرد مسافر گفت دانشمندان اسماعیلی همه برجسته هستند و علتش این است که متکی به محفوظات نیستند و عقل خود را بکار میاندازند و میکوشند که مسائل را با عقل حل نمایند نه با روایات و ابو یعقوب سجستانی هم یکی از آنهاست و اگر مزیتی نصیب او شده باشد از این جهت می باشد که یک باطنی بشمار میآید.

اگر او یک باطنی نبود عقل خود را بکار نمیانداخت و مسائل را از روی روایات حل میکرد نه از روی

باطنی ها در ارجان و خوزستان \_\_\_\_\_ ۲۲۵  
عقل.

ابوحزمه کشفگر گفت راست میگوئی و هر کس که کیش باطنی داشته باشد عقل خود را بیش از و هم بکار میبندازد. آنگاه اظهار کرد بطوری که میدانی ارجان نقطه ایست دور افتاده و من در این جا از خبرهای جاغای دیگر مطلع نمی شوم مگر بعد از مدتی طولانی آنها از طریق شایعه. اما قبل از اینکه وارد ارجان شوم در چند نقطه از مردم شنیدم که ملکشاه نسبت بوزیرش خواجه نظام الملک بدبین است و از قدرت بزرگ خواجه بیم پیدا کرده و ممکن است در صدد برآید که او را از وزارت برکنار کند.

مرد مسافر جواب داد در اینکه گاهی بین ملکشاه و خواجه نظام الملک اختلاف بوجود می آید، تردیدی وجود ندارد. ولی از این اختلافات، در هر دوره، بین سلطان و وزیر ایجاد می شود. اختلاف ملکشاه و خواجه نظام الملک مثل اختلاف پسر و پدر است که هرگز بجائی نمیرسد که رابطه آن دو بکلی قطع گردد. زیرا بطوری که گفتم خواجه نظام الملک خیلی در ملکشاه نفوذ دارد ملکشاه احترام وی را نگاه میدارد و هرگز او را برکنار نخواهد کرد.

ابوحزمه گفت من قبل از این که وارد ارجان شوم شنیدم که ممکن است ملکشاه وزیر خود را بقتل برساند چون از قدرتش می ترسد. مرد مسافر جواب داد، امروز، اولین روز قدرت خواجه نظام الملک نیست که ملکشاه از او بیمناک گردد. از روزی که ملکشاه بجای پدرش بر تخت سلطنت نشسته خواجه نظام الملک دارای همین قدرت بوده، و اگر ملکشاه از قدرت خواجه می ترسید خیلی زودتر از امروز او را بقتل می رسانید. ابوحزمه گفت این را هم باید در نظر گرفت که در جوانی، عاطفه بر عقل غلبه دارد، و در دوره سالخوردگی، عقل بر عاطفه غلبه می کند. مرد مسافر پرسید منظورت از این حرف چیست؟ ابوحزمه جواب داد می خواهم بگویم ملکشاه در دوره جوانی خود، وزیرش را با این که می دید نیرومند است نکشت. زیرا باقتضای جوانی عاطفه در وجود او، بر عقل غلبه داشت و عاطفه اش حکم می کرد که پاس معلم و مربی خود را که خدمتگزار الب ارسلان و طغرل بیک بوده نگاه دارد.

ولی امروز ملکشاه دیگر جوان نیست یعنی جوان ده یا بیست سال قبل از این بشمار نمی آید و در این موقع نزدیک چهل سال از عمرش می گذرد. مرد مسافر اظهار کرد ملکشاه در این موقع سی وهفت یا سی وهشت سال دارد. ابوحزمه گفت در هر صورت یک جوان پانزده ساله یا بیست ساله نیست و نزدیک دوره چهل سالگی می باشد، یعنی دوره ای که مرد قدم بمرحله اول شیخوخیت میگذازد و بمقام بلوغ عقلی میرسد. من میدانم که در بعضی از اشخاص، تا سن شصت و هفتاد سالگی عاطفه بر عقل غلبه دارد ولی آن گونه اشخاص کمیاب هستند و بخصوص در بین سلاطین کمیاب می باشند. چون پادشاهان بمناسبت رسیدگی بامور مملکت رفته رفته بطوری تربیت می شوند که در مییابند که نباید عقل را مقهور عاطفه کرد و بخصوص در امور مملکتی باید از عقل پیروی نمود نه از عاطفه و چون امروز ملکشاه در مرحله ای از عمر بسر میبرد که نزدیک چهل سالگی می باشد بعید نیست که عقل بر عاطفه اش غلبه کند و خواجه نظام الملک را بقتل برساند و از این جهت میگویم او را بقتل میرساند که جز بوسیله محو این مرد، نمیتواند وی را از وزارت برکنار کند. چون خواجه نظام الملک طوری بر کارها مسلط شده که ملکشاه نمیتواند با عزل، وی را برکنار نماید و جز بوسیله قتل،

قادر به برکنار کردن او نیست.

مرد مسافر اظهار کرد این قسمت از گفته تو را می پذیرم و حواجه نظام الملک بر تمام کارها مسلط است و همه حکام و رؤسای قبایل او را می شناسند و روحانیون و بازرگانان او را مرجع حل و فصل اختلافات خود میدانند و امر قشون هم با اوست. خود ملکشاه هم بمناسبت این که اهل خوشگذرانی است و قسمتی زیاد از اوقات خود را در شکارگاه ها میگذراند مردی نیست که بعد از عزل حواجه نظام الملک بتواند بکارهای مملکت رسیدگی کند و هرگاه وزیری دیگر را انتخاب نماید، تا مدتی آن وزیر در انظار مردم دارای اهمیت نخواهد بود. معهذا من عقیده ندارم که ملکشاه برای این که حواجه نظام الملک را از وزارت برکنار کند او را بقتل برساند، یعنی عقیده دارم که او را از وزارت برکنار نخواهد نمود و تا روزی که این مرد حیات دارد وزیری با اقتدار خواهد بود.

ابوحزمه گفت ای زبردست، من باندازه تو از اوضاع خارج اطلاع ندارم و بخصوص از اوضاع دربار ملکشاه بی اطلاع هستم. ولی از طبیعت آدمی با اطلاع می باشم و میدانم که فطرت آدمی این است که وقتی دارای قدرت شد نمی تواند صاحب قدرتی را مقابل خود ببیند که نیروی او نیروی وی را خنثی کند. بعقیده من این یک چیز طبیعی است و ملکشاه تا امروز بمناسبت جوانی و این که در آن سن عاطفه بر عقل غلبه دارد حاضر شد که قدرت حواجه نظام الملک را تحمل نماید. ولی اینکه که مردی جا افتاده شده و میداند که وی پادشاه است، قدرت حواجه نظام الملک را تحمل نخواهد کرد و او را از بین خواهد برد و هرگاه خود او بفکر نیفتد که حواجه را معدوم نماید دیگران وی را وادار باین کار خواهند کرد.

مرد مسافر اظهار کرد در اینکه در دربار ملکشاه صدها نفر بر قدرت و ثروت حواجه نظام الملک رشک سپرید، تردیدی وجود ندارد. ابوحزمه گفت آیا تو خود حواجه نظام الملک را دیدی؟ مرد مسافر اظهار کرد من بدفعات او را دیده ام ولی قبل از قیامه القیامه. ابوحزمه پرسید او را چگونه یافتی؟ مرد مسافر جواب داد من حواجه نظام الملک را مردی یافته بسیار متکبر و خودپسند و با اینکه مداحانش او را دانشمند میخوانند نخوت او، برای افرادی چون من قابل تحمل نیست.

ابوحزمه گفت این همان مرد استر که تو خود برای من حکایت کردی که در دستگاه ابن کاکوبه چقدر متواضع بود و چگونه ارباب رجوع را بخوبی می پذیرفت. باز تو خود گفتی که او بعد از این که وارد خدمت طغرل بیک شد خدمات برادرش الب ارسلان را بانجام میرسانید در صورتیکه وظیفه اش اقتضا نمیکرد که عهده دار خدمات او شود. مرد مسافر گفت صحیح است.

ابوحزمه اظهار نمود این مرد اکنون طوری دارای نخوت شده که تو میگوئی تکبرش برای تو قابل تحمل نیست و این هم جزو فطرت بشر میباشد. وقتی انسان دارای قدرت و هم ثروت شد بطور حتم متکبر میگردد بخصوص اگر فردی نادان یا مثل حواجه نظام الملک دارای علم سطحی باشد. دانشمندانی که علم عمقی دارند و برآستی دانشمند هستند هرگاه بقدرت و ثروت برسند خود را ریاد گم نمی کنند معهذا، قدرت و ثروت که بکجا جمع شود حتی در وجود دانشمندان حقیقی مؤثر واقع میگردد تاچه رسد به حواجه نظام الملک. این مرد چون قدرت نامحدود دارد و هم ثروتی که در کشورهای ایران منحصر باوست دچار نخوت شده و غرورش تمام رجال دربار ملکشاه را از او رنجانیده و آنان از هر فرصت استفاده خواهند کرد تا این که او را براندازند و آیا



باطنی ها در ارجان و خورسدان —————

خواجه نظام الملک پسر دارد یا نه؟ مرد مسافر گفت بلی و دارای سه پسر است. ابوحمزه اظهار کرد لابد پسرهای او هم امروز مصدر کارهای بزرگ هستند. مرد مسافر جواب داد یکی از پسران او از افسران برجسته قشون ملک شاه است و پسر دیگرش از حکام میباشد و پسر سوم از اهل علم بشمار میآید.

ابوحمزه گفت کسانی که بخواهند موجبات نابودی خواجه نظام الملک را فراهم نمایند از این موضوع هم استفاده میکنند و ملک شاه را از وی میترسانند. آنها به ملک شاه میگویند این مرد در سراسر ایران دارای قدرت مطلق است و دوهزار و پانصد یا ششصد قریه شش دانگ دارد در صورتیکه ملک شاه حتی دارای یکصد قریه شش دانگ نمیباشد و از این گذشته سه پسر او در قشون و بین حکام و فیما بین علمای روحانی دارای نفوذ هستند. لذا خواجه نظام الملک تمام وسائل را برای این که بسطنت برسد در اختیار دارد و هرگاه خود او بمناسبت سالخوردگی نتواند بسطنت برسد یکی از پسران خود را بر تخت مینشاند و اگر این سابقه ذهنی در ملک شاه بوجود بیاید هرگاه قدری بی اعتنائی از خواجه نظام الملک ببیند وی را معدوم خواهد کرد.

مرد مسافر گفت آنچه تو میگوئی رویهمرفته قابل قبول است و اگر ملک شاه او را برکنار نماید کار ما آسان میشود. ابوحمزه اظهار کرد اگر ملک شاه او را برکنار نماید کار ما از این جهت آسان تر میشود که پسران و دوستان خواجه نظام الملک هم از کار برکنار میشوند و زمینه برای توسعه اقدامات ما مناسب تر میگردد. صحبت مرد مسافر و ابوحمزه باتمام رسد و قرار شد که شب آن مرد در ارجان استراحت نماید و روز بعد مراجعت کند.

ابوحمزه وسیله راحتی مسافر را فراهم کرد و بامداد روز دیگر وقتی آن مرد میخواست برود از وی پرسید آیا مجار هستم از تو بیپرسم نامت چیست؟ مسافر گفت بلی و نام من ابو یعقوب سجستانی میباشد و تا مدتی بعد از رفتن آن مرد ابوحمزه متفکر بود. زیرا با اینکه خود از سران فرقه باطنی بشمار می آمد انتظار نداشت که مردی با شخصیت ابو یعقوب سجستانی بخود زحمت بدهد و برای این که با وی پول برساند و امر حسن صباح را بوی ابلاغ نماید رنج یک مسافرت طولانی را بپذیرد و از الموت خویش را به ارجان برساند.

یکی از ریزش‌های دژ الموت می‌باشد که بر بالای بزرگامی خطرناک بنا شده است.

